دو چشم باز و دو گوش فراز مانده بر او
ندانم از چه براه اندرون لب شیر بماند
و یا ز پویه بسم بارگیش کوفته شد
و یا چو روی نشس دست و پا پر آبله شد
علی الله از چه سبب دور مانده و دیر آمد
همین دم آمده در مانده است و می آید
بجهد رانده ز تنگ مانده تنگ بسته کمر
سپید گرد رهش بر دو زلف غالیه گون
چو پشت گردون در سجده خدیو جهان
نشسته از بر گران بادپای چو برق
زبس بروی لب شیر از در نیاز عیون
لبش پر آبله گردیده چون لب شب
ز هر کرانه گروهی گرفته دامن او
بفصل دی که ز سردی نسیم راه سخن
برات را که سپهری ست بر فراز زمین
برات را که جهانیست در میان جهان
برات را که بود قلعه ستاره گرای
مگر نه خسرو گیتی ستان محمد شاه
نبرد شاه همین بس که از صلابت او
چه مایه رنج و خطر برد شاه تا آورد
ولی چو بخت قرین نیست مار گرد و مال
نهیب شاه چنان تنگ کرد سینه خصم
همی بغرق ملک خود ابن سینه گم
عدو به برگ دل آسوده بود و غافل از این
ز بیم شاه پر از نقش شاه بود جهان
ز گرز شاه شد آشفته مغز خصم چنانکه
خدنگ شاه چنان خود دوخت بر سر خصم
مصاف بسکه در آن بیشه بود گرم نداشت
ز تیر شاه که دهدهه بکید گرمید و خت
چنان نهیب ملک کار تنگ کرد بخصم

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مغفور محمد شاه میرور گوید

پیاده مانده نبودش پیاده طاقت راه
زبسکه بوسه زدندش نشان نشان لب شفاه
کمر شکار بتی گشت شوخ و خاطر خواه
خدا را ز قدوم ویم کنید آگاه
نفس گسیخته خوی کرده کج نهاده کلاه
بسان سوده کافور بر مشک سیاه
به پیش روش آن زلف کرده پشت دوتاه
دو اسبه تاخته تا که دمانر سد از راه
زبس براه برید از در نماز جباه
زبس که بوسه زدندش ز هر طرف لب شفاه
که ای بشیر چه داری خبر ز فتح هراه
بسمع کس شو اندر سیدن از افواه
چنان گرفت شهنشاه آسمان خرگاه
چنان گشود همین شهریار ملک پناه
چسان نمود مسخر شه ستاره سپاه
بسرش تاج سعادت بود بفر اله
فغان افغان بر رفت تا بطارم ماه
بر اوج تخته دارش ز شیب تخته کاه
ولی چو چرخ معین نیست چاه گرد و جاه
که می نداشت ز تنگی مجال گفتن آه
فکنده سایه بلند آسمان بخرمن ماه
بکه نوک نیزه شه مرگ را بود بیگاه
بچشم خصم ولی بود در جهان یکتاه
نسیم ناخوش او مغز چرخ کرد تباه
که گفتی انکه بفرقش شده است پوست کلاه
همی خسته پدر از پور و همسره از همراه
کسی نیافت که تیغ است خصم را بنجاه
که جز بسایه تیغ اجل نیافت پناه

و یا ز شدت باران و برف و باد هوا
چه شد چرا سفرش اینقدر دراز کشید
چرا نیامد یا رب کجا اقامت کرد
همی معاینه بینم که مژده رابت من
عرق نشسته بر و لیش چو بر سمن باران
خطش بچهره رنگین چو مشک بر شنجرف
بغیر خط سیاهش بر ان سپید زنخان
بشارت آمد کامد بشیر و پره زدند
تمام جبهه بود هر کجا نهند قدم
یکیش ساغر می داده کی بشیر بنوش
بر فرو کار زمستان که آبها همه سنگ
زبس برودت در طبع روزگار چرون
بماه آذر و کانون که شعله در کانون
بوقت بهمن کز تیره جرم ابر مطیر
بشیر گوید ای قوم تا نشنید کس
شکوه شاه همین بس که از مهابت او
نه شاه عرصه شطرنج بود شاه هری
بمال و جاه عدو غره گشت و غافل از این
غریو توپ ز آشوب از محال هری
زبسکه بهر تماشای رزم خم شد چرخ
ستاره گریان از بیم مرگ های های
مجال جنبش از هیچ سو نداشت نسیم
چنان ز بیم ملک زرد گشت چهر عدو
عجبتر انکه ز مغزش بخاک تخمی کاشت
زبسکه خندی شمشیر شاه جسم عدو
سپاهیان ملک بر عدو چنان چیره
سپهر قلزم خوناب گشت و تیر ملک
ز تیغ شاه مکافات یافت خصم آری

که کی بشارت فتح آید از معسکر شاه
گمان برم که بشیری تو چاپار شد کام
به نیمه راه بجائی بماند خواه مخواه
مگر نه عمر سفر بود غالبا کوتاه
بحیرتم که چه شد لا اله الا الله
دوان دوان خوش و خرم همی آید از درگاه
غبار مانده بچهرش چو بر ثواب گناه
نشن بگاه فاخر چو نقره در دیبا
ز مشک سوده ندیدم حصار خرمن ماه
بگردش از دو طرف جوق جوق بنده دواه
تمام دیده بود هر کجا کنند نگاه
یکیش نقد روان برده کی بریده بخواه
چسان ز آب هری رود عبره کرد سپاه
که منجمد شده قوت تا الطبع گیاه
چنان فسرده نماید که شاخ سرخ گیاه
سپهر نیلی در بر کند پرند سیاه
خبر فسانه شمارد بصد هزار گواه
ز سومنات بعیوق رفت بانگ صلوة
که می ز جای بجنبند بانگ شاه شاه
که مال او همه مار است و جاه او همه چاه
گمان برم که فراتر شد از دیار فراه
چو چرخ چاچی شاهش بماند پشت دوتاه
زمانه خندان بر کار خصم قاه قاه
زبس هوا متراکم ز بانگ واویلاه
که گه باشش مارست فرق کرد از گاه
که تا قیامت مجنون دمد بجای گیاه
دو پاره گشت بیکضرب و می نمود کماه
که شرزه شیر ز ناکه به حمله رو باه
در و بقوت بازو همی نمود شناه
گناه بر انکه گردون خست باد افراه

شدت — سخی
شفاه — لب
سمن — گل
غالیه — بوی
دواه — کنیزک و پرستار
برید — قاصد مژده دهنده گویند
مطیر — باران آنت
دو اسبه — کنایه از سرعت و شتاب است
باد افراه — جزا و کیفر
خصم — دشمن
متراکم — بروی هم جمع شده
بویژه — بخصوص
صولجان — چوگان

بلی بدوزخ تفتیده می بسوزد مرد
زمان زمان پی پوزش ببارگاه ملک
جهانستان ملکا بدسگال سوز شها
بویژه فارس که گوئی بهشت را ماند
سوار گشته سرانگشت من بپشت قلم
شها جدا ز جنابت بحیرتم که مرا
ثنای شاه نیاری نمود قاآنی
قوام بخت تو چندانکه در بسیط زمین
ای برده غمت تاب ز دل خواب ز دیده
برگشتن ما یکنهی دست گشاده
از دیدن ما پاک نظر دوخته هرچند
دارم عجب از تیر نگاه تو که پیکانش
خال تو دل اهل جهان برده و اینک
چشم تو غزالست و خطت سبزه و زلفت
رخسار تو خورشید بود دیده من ابر
خالت مگسی هست که هر دم پی صیدش
جانا ز غم خال تو قاآنی بیدل
سلطان عدو بند محمد شه غازی
فرماندهٔ آفاق که پولاد پرندش
از شعر بود نیم مدح قصد که گویم
روز آدینه شدم بر در خلوتگه شاه
خواستم بار یکی رفت و بشه گفت و شه
محرم خاص ملک کان ادب اسمعیل
مر مرا بود کهن ساله زنی دایه چرخ
آه سردش بلب آنقدر که در نخدان تیخ
چانه اش جسته ترا زدنه پیش و سر کرک
روزی از بهر تسلی بکنارش خشم
ورق نقش بهیمی نشدش ارتستون
تار و پود هوسم پاره شد از بسکه جهید
اب رویم همه بر خاک سیه ریخت چو

چو بنگریش جری بر بار ارتکاب گناه
دوان دوان زهری صف بصف سپید و سیاه
توئی که پشت فلک در سجود تست دو تاه
از آنکه راه ندارد بهیچ دل اکراه
بدانشا به که رونینه تن بر اسب سیاه
چگونه روز شود شقه شقه گرد و ماه
بهزره عمر میما بخیره عمر مکاه

ز چهره دستی شه چهره مرزبان هری
وزیر شد بدل اسب و پیل دمان
هزار شکر خدا را که از عنایت تو
یکی منم که بمیدان مدح گوی سخن
اگر نه خامه من بود نظم عنبر بود
چنان سپاه محن بر دلم هجوم آورد
بهر بهار الا تا بهسی تفوت طبع

در ستایش پادشاه علیین جایگاه محمد شاه غازی

از کلبه ما بی‌سببی پای کشیده
از دیده ما جز نظر پاک ندیده
از قلب گذشته است و بغالب نرسیده
در حلقه آن طره طرار خزیده
چون مشک غزالیست که در سبزه چریده
از ابر منت زنگ ز خورشید پریده
زلف تو چو جولاهه بر و تار تنیده
ای بسکه ملامت ز غم و خال کشیده
کز هیبت او دل بهر چرخ طپیده
شتوار حصاری ز بر ملک کشیده

مارا چه گناهست اگر زلف تو دامی
در هجر تو اشکم ز شکاف مژه پیداست
جز من که ز اندیشه لعلت مژه‌ام نگشت
روید بهاران ز چمن سبزه و روت
زلف تو نسب برده دل پیر و جوان را
گر طفل سرشکم نبود ناخلف از چیست
گر مردم چشم شده خونین عجبی نیست
جنس هنرش را اگه بیکبو نخرد کس
بر بودن نیران جهیش شود استقرار
آن داور گیتی که سراپرده جاهش

در مدح شهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

رخصت آورد و برفتیم بهم تا بر شاه
که بشوخی بر شه منفرد است از اشباه
فیل خرطوم و زرافه تن و بوزینه نگاه
موی زردش بتن آنقدر که در کهدان کاه
چینش کنده ترا ز لفج غلام و لب داه
تا در آن نحبه معروف دو قم اشناه
همچو لنگر بزمین دوخت سر از سستی باه
دست و پا میزدم از بهر شبق چون جولاه
دلو من خشک لب افتاده بکون چاه

خاک بوسیدم و استادم و برخواندم مدح
شاه را خواست بوجد آرد و خورسند کند
چانه بر جسته و سر مرتعش و تن مفلوج
چین بر خسارش از آن بیش که در دریا موج
خواندی از فرط شبق گاه بکامم بر جوع
بر شراع هوسم شرطه شهوت نوزید
میل شهوت بچه رو آری از جا جنبد
چون نخست آب ز فواره ام از عجز نجست
کار می از پیش من از نذر رفت امارفت

چنانکه خیره نمانش به روی ماند و نداد
بهر پیاده که آورد رخ بمدکه شاه
جهانیان همه انباز رحمتند و رفاه
بصولجان بلاغت ربودم از اشباه
هم او بسان تغفور بر فرودش باه
که کم شود تنم اندر میانه کاه بکاه
چو خون روان شود اندر عروق شاخ گیاه
کهین غلام تو بر آسمان زند خرگاه
پیوند دل و دیده بیکبار بریده
گسترده کزان آهوی چشم تو رمیده
چون طفل یتیمی که سیه جامه دریده
ناخورده عسل کس سرانگشت مزیده
اکنون که خزان گشته از آن سبزه دمیده
چون صبح جوان خرم و چون پیر خمیده
کز خانه برون میکندش مردم دیده
کش از مژه در پای تو صد خار خلیده
دارای جوانبخت بیک ملک خریده
هر گوش که از تیغ کجش صیت شنیده
چون ظل فلک بر همه آفاق رسیده
که قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده
نامهٔ مدح بکف چشم ادب بر درگاه
صله ام داد و ثنا گفت و بیفزودم جاه
گفت ای خسرو گردون فر سیاره سپاه
لب فرو هشته و بینی خشن و پشت دو تاه
اهل شهوت از آن پیش که شیطان بگناه
تا همی آب بر آتش زنمش خواه مخواه
که برم کشتی خود در لب لنگرگاه
با چنان ناخوش روئی که بود شهوتگاه
لگدی زد که بجستم چو ز فواره میاه
موی ریشم همه بر باد پی باد افراه

چرده: غلبه کردن
تغفور: جانوری است مکنه قوه باه را
میاه: بمعنی آبها است
کهین: بمعنی کوچک است
مفلوج: شخص فالج را گویند
پرند: تیغ و شمشیر را گویند
غازی: جنگجو کار را گویند
طفل: بمعنی سایه است
بار: بمعنی حضور و اذن
خواستن
زرافه: جانوری است بعارض شتر و گاو و پلنگ
خواننده
لفج: بمعنی لب ستبر
رواه

حرکت رفت زنیش و برکت رفت پلید
خود از آنگونه که می برد مدا زدامن جوی
زال حسرت زده از ریشم و من آزنده ز پس
چه دهم شرح ز جا جستم و بیرون رفتم
رویش از تازگی و طره اش از نیکویی
زیر به بسته چپی زرف و جهانی دل و دین
رخ تجاعت چو بنفشه از سوری خرمن
بدنش صاف بدانگونه که برکش بنید
عقرب زلف کجش بر جگرم نیشی زد
بر وجودم غم عشقش شد آنسان چیره
شور عشقش دل ویرانه من کرد خراب
جور بر وار کمر بسته و من بیستر سم
گفتم این ریش مرا هست محاسن بیحد
حامل و ناقل غلیان سلامم که بار
یاد را آنوقت که پوشم زره و نشینم
خود بر سینه حایل کنم این ریش سیه
نیمی اندیشی چپ برکنم نیم بر راست
همه بگذار بدانکه که سوی پارس شدم
علت آن بود که انسان اهنیت ملک
گفتم ای ریش کنون روز بدت پیش آمد
قاطعان طرق ایدر که بکمین خوابسته اند
قصه کوته هان ریش فرو بردم و چشم
آن بدین گفت که این هست عمودی ز آهن
آن دگر گفت که اهریمن آدم خوار است
خسبم از زیر تو و از ریش بود بستر تو
این چه ریش است که مهر من از آن گشت زدوان
لازم آمد که روا دارم هر چیست کام است
خسرو راد محمدشه کز بهر شرف
تا گسسته نشود رشته شب شام ز صبح
دوش چون گشت جهان از پسته نیلی سیاه

حرکت بی برکت روند بد است کوتاه
راست از دریا هرگز نشود شاخ گیاه
من همی گفتم و از پیشاه او وا پیشگاه
از قضا دختر کی نادره دیدم در راه
گفتمی این صبح نشابورست آن شام هرات
کرده از زلف نگونسار نگونسار بچاه
مو بعارض چو بگلزار زراکسون خرگاه
لعلش بر دو کاب حیوانست و بنوشند ناگاه
که چو افعی زده از سینه برآوردم آه
که یکی شیر ژیان گاه جدل بر روباه
که خرابست بهر ملک که بگذشت سپاه
که درین جوزهر آخر بخسوف افتد ماه
بشمرم برخی از آن بو که شوی خوب آگاه
که ملک اید و چون ها نشیند بر گاه
از بر باره چو رومین تن بر اسب سیاه
زیر این ریش سیه تنگ کشم بند قباه
در چپ و راست بنظاره من و شاه و سپاه
بکشاری بسرم ریخت فزون از پنجاه
چیزی از اسلحه جنگ نبردم همراه
شوکت خود شکن منقصت خویش مخواه
وقت است که بدهی همه بر باد افراه
بردریدم چو هزبری که کند تیز نگاه
که فرا ز رکشیدی بکتف کاد بگاه
خویش را باید ازین مهلکه میداشت نگاه
ور بپا لاقمت بهشت دواج ای دلخواه
یعلم الله که ریش است این یا مهر گیاه
که مرا گردی از ریش خود آید و نه آگاه
بر سم توسن او شاهان بسایند جباه
تکسلاد از وی توفیق حق و عون اله

برخش ثوب پلاسینه فرو شوان گرد
لاجرم بردان لجه ریش ژرف و عمیق
سنگدل او ز عمل من شده از کرده خجل
موی شیطان صفت او دلم از راه برد
مگر از زلف و رخش چشم خلایق شده خلق
غره غرا آتر از صورت خوبان فرنگ
قد موزونش چون نخل امانی خرم
بخ بخ از ماه رخش تبغی الله به
چشم از بسکه ز خیل مژگان بحث تر شک
گشت نابود چنان در غم او هستی من
رفتمش پیش و بصد لابه سرودم غم خویش
هنرت چیست بجز این ریش که گوئی بمثل
او لا مایه همین شوکت ریشست که شه
شوکت ریش من آن لحظه شود پیش گزین
بر کفلگاه نگاور فکنم چرم پلنگ
خاصه آنوقت که باد آید و از جنبش باد
ریش من هر که در آنحالت بیند گوید
من و یاران مرا رعشه در افتاد بتن
تا که افتاد بیادم که مرا ریشی هست
اجزای ریش دل شیر تو داری چه شنید
تو عقابی بصلابت اگر انسان عصفور
بیهات ریش من از دور چو دزدان دیدند
این بدان گفت نه دیو بهشت سیه گز سر خشم
در گذر از همه ای شوخ گز نیموی سیه
دختر از ریش من این طرفه محاسن چو شنید
پس مرا گفت که هر حاجت کم در دل بود
لیکنت زان هنری هست نکو تر گفتم
بهر آن یافت ز فیض ازلی قوت نطق
باد هر با به قوی ترستهش روز بروز

سوزنی را که بیایست زدن بر و پیاه
میل من خشت و مرادت هوس شد تو نیاه
من نفس بسته و او هر نفسی میزد آه
آری ابلیس کند آدمیان را گمراه
که یکی نیمه سپیده است و یکی نیمه سیاه
طره طرار ترا طینت افغان فراه
روی میمونش چون روز جوانی عمگاه
هی هی از سرخ لبش صیرفی الله فداه
خرد گفت که بس کن بلغ السیل و زباه
که روان در گذر صرصر می جنبه کاه
گفت بیهوده مکن ریش و سخن کن کوتاه
شب یلدا بود از ریش در ازنت و سیاه
از دو صد خلوتیم داده فزون منصب و جاه
کوردین پوشم و دستار نهم جای کلاه
چون پلنگان ز درم حمله برم بر بدخواه
دستی از نخوت بر ریش کشم گاه بگاه
ریش و این شوکت و فره به ماشاء الله
که ندانستم چون برهم از آن معرکه گاه
که ز هر نیک و بدم بود بهر وقت پناه
که درین عرصه کنی پشت بهشتی روباه
شاید ار ریش بر ندت و نیاید و پیاه
زود گشتند گریزان همه با حال تباه
پی طعیدن یا پشت نموده است دو داه
گفتمت بستر از اکسون و دواج از دو پیاه
گفت لا حول و لا قوة الا بالله
زین محاسن همه کردی تو قضایی اکراه
آری آری بهمت بندگی شاهنشاه
تا همی مدحت او ابر اتسید افواه
باد هر ساله فروتر حشمش باه باه
از درم آن سبب زنگی بدر آمد ناگاه

در مدح صدر اعظم فرماید

شراع — کشتی را گویند بادبان کشتی را نیز گویند
شرطه — باد موافق است
پیاه — بمعنی آب است
جوزهر — نام ستاره ایست که ماه با او قران و الخسوف افتد
کوردین — پلاس و جامه پشمین را گویند
بادافراه — کیفر و پاداش
دواج — یعنی لحاف
آکسون — جامه سیاه قیمتی که اکابر پوشند
مهرگیاه — گیاهیست که اگر کسی با خود داشته باشد محبوب القلوب باشد
محاسن — جمع حسن است
راد — جوانمردی

بارخی غیرت مه لیک بهنگام خسوف / خنده بر لب چو درخشی که جهد از ابر سیاه
سپیدش چون الف اما بسرهای چن / ابرویش همچو یکی مه که نهی بر سر راه
همچو نرگس که بنسیمی شکفد در دل شب / چشم افکنده بصد شرم همی کرد نگاه
دو لبش آب خضر کرده نهان در ظلمات / غبغب او ز دل سوخته انباشته چاه
لب چو انگشت ولی نیمه انگشت آتش / سو چو سرطانش ولی چون شب سرطان کوتاه
مژه و ابرویش آشیخه بر دشنه و تیغ / سیه زنگ تو گفتی شده عاصی بر شاه
چون یکی شب که دو روزش بمیان در گیرد / میخ امید در آصف دو غلامش همراه
ایستاد از طرفی روی کشیده در هم / راست چون چین بسر زلف نگار دلخواه
گفتم ای از رخ تو گشته شب من شب قدر / وی بزلفین تو آورده شب قدر پناه
ای تو با بخت من سوخته توام زاده / زنی برادر شب تیره که بنمودت راه
زان دوام گفت یکی تحفه سزاوارست این / سر احرار پرستار شه و پشت سپاه
زان غلام این چو شنید اشک برو نگرید / گاه جرمم چه که این گشت مرا باد افراه
هر زمان بر من و بر کلبه من ننگریست / آه میزد که بدوزخ شده ام وای الله
حجره و خانه او سقف و در و روزنش شد / گرده سفره او پنج و بگردش پنجاه
مطبخی دید بمانند یکی بیضه سفید / روزنش دیده ز دود دل اطفال سیاه
کف بکف سود که دیدی بچه روز فتادم / این بلا تا بمن آمد بجزای چه گناه
جامه عریانی و بستر هجر و غصه خورش / کس مبادا چو من خسته بدینحال تباه
گرد باید چو سگان پاس و ندیدش شلغم / برد باید چو خران بار و نخورد بجز گیاه
من بصد چرب زبانی و بشیرین سخنی / که با این چربی و شیرینیش آرم در راه
ابل و فرزند درا و تحفه چون سنگ در آهن / کی با فسون گری و حیله فزون از روباه
با خداوند چه نیرنگ دگر کردستی / گفت چنین هدیه فرستاد مکافات گناه
هیچ در خانه نهادی که گرفتی خادم / هیچ بر سفره فزودی که فزودی ناخواه
لطف حق بود که آن جاریه مرغوب نبود / ورنه چون روی ویم روز همی گشت سیاه
آن یکی گفت که بی آرد بزن هان شوهر / وین یکیش گفت که چه لولیش آب از چاه
خواست دستاس یکی گفت که بربام فلک / جست گندم دگری گفت که در مزرع ماه
آن یکیش گفت بزن وصله بر آن کهنه حصیر / وین یکیش گفت بکن تحفه بزین پاره کلاه
آن یکی جست همی زین کاین تحفه زنگ / بگدا این هنر و مایه بود مرتبه خواه
جز نشیش حمله بساحی چپ و مغلش / گو چه آورده از خانه صف همراه
آن کنیزان همه میدید و من میخندید / من مسکین ز زمین دوخته از شرم نگاه
از من و خانه من شد همه نومید چو دید / که همه چیز ضعیف است مراحی الباه
عاقبت گفت چگوئی چکنم با همه طعن / گفتمش از کرم صدر جهان جوی پناه
خواجه عالم عادل که ز ابر کف او / از گل شوره بروید گل و از خار گیاه
آنکه از جود و یت اینهم جانکاه رسید / خواهدت باز رهانید ز طعن جانکاه
زبده زمره دانش سر ارباب کرم / آنکه بار کرمش پشت فلک کرده دوتاه
هر که زان سیل که از ابر نوالش خیزد / نگذرد گر همه چرخ است شناور بشناه
فلکش بندگی جاه کند با رفعت / خردش پیروی رای کند بی اکراه
آنکه وصف دل او شد بضیا نور فلک / آنکه خاک در او شد ز شرف زیب جباه
خنده بر باغ بهشتش زند از نکهت خلق / طعنه بر اوج سپهرش زند از رفعت جاه
بوئی از خلق وی ار فزود تبت ز تبت / حشوی از جاه وی افراخت فلک اعظم کلاه
ای که بگذاشته دعوی بر جود تو سحاب / اینک این دست دل افشانت برای تحفه گواه
اندر آن بزم که قدر تو بود صدر نشین / چرخ را جای نشستن نبود جز درگاه
انوری دید بخواب آنکه جلال الوزرا / چل درم داد سپیدش پی هندوی سیاه
خواب نادیده و نا گفته بمن لطف تو داد / انگبینی که شبیهش نبود از اشباه
شکوه گر بزبان رفت در آغاز سخن / بر زبان افتخار هنر رود گاه بگاه
با من از چرخ کمین است توئی بر سر مهر / کم مبادا ز سر من لطف تو و سایه شاه
سرورا حاسدم از رشک بحسرت گوید / بسخن در نشستت کسی مهر گیاه
شعر چندان و نه چندان که تو خواهی زر و سیم / این چه جادوست که برخاست از ایران ناگاه
این نه جادوست خداوند کاین شاعر نیست / کس چنین در نتوان سفت مرا زین کیاه
شفقت شاه فزاینده و انصاف توام / حاسدم گو تن ازین درد بیهوده بکاه
بهر اثبات خداوند پی نفی شریک / لا اله است همی تا بسر الا الله
دست ازین حادثه از دامن اقبال تو دور / دارد ت از همه آفات خداوند نگاه
تا جز افواه سخن را نبود جای عبور / بجز از ذکر جمیلت نبود در افواه

در ستایش وزیر بی نظیر میرزا ابوالقاسم قائم مقام گوید

نکو گناه بود بر رخ نگار نگاه / که بر شمایل غلمان گناه نیست نگاه
سرشک ریزدم از دیده هر زمان که کنم / در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه
رخت زداید گرد از غم چو آب روان / خط فزاید مهر دلم چو مهر گیاه
چو چهره تو بود چهر من ز اشک سپید / چو طره تو بود روز من ز آه سیاه
ز عشق روی منیر تو روز من تاریک / ز فکر زلف دراز تو عمر من کوتاه
ترا شکنج بگیسو مرا شکنجه بجان / مرا کلال بخاطر ترا کلاله بماه

سرطان جانوریست معروف که بفارسی اورا خرچنگ نامند
احرار جمع حر و حر یعنی آزاد باشد
زهی جانب
نوال جود و بخشش
حجر یعنی سنگ است
نیرنگ شعبده و بازی
مسکین فقیر و محتاج را گویند
ضیا روشنی
تبت نام شهریست در حدود چین بغایت خوش هوا و مشک خوب از آنجا آورند
خور یعنی آفتاب است
خسف گرفتن ماه را گویند
افواه دهنها
مهر گیاه گیاهی است که هرکه با خود دارد محبوب خلق میشود

ترا است چشم کحیل و مرا است جسم علیل
شده است حاجب سلطان چهره ابرو
ز تیره زلف دلم را مخوان بسوی زنخ
گشاده رویت ای مه بتاب میماند
خدایگان وزیران که خود ز رشک نخش
بدعوت نعمش هر که در زمانه ذلیل
رهی گذشته ترا از کمال عز و شرف
چنانکه صفر بود پیچ بر سبیل مثل
ز دیده بسکه ببارند حاسدان تو خون
چو شهد عهد تو در کام دوستان شیرین
روان بمهر تو پیوند جسته با اجسام
قلم بدست تو هنگام جود در جنبش
شود ز خشم تو چون جسم بدسگال تو کوه
نه بحر و کانم ای همچو بحر و کان شوم
نه روز کارم ای همچو روز کار کنی
نه دهرم از غضبت جان من چو دهر مسوز
بخوان بخوان نوالم که کم نخواهد شد
بدهر امر تو قاهر چو باز بر تیهو
کمال مطلق فیض بسیط عقل نخست
بخاک بندگی او مزین است تن دود
کمند وهم ببام جلال او نرسد

ترا است خال سیاه و مرا است حال تباه
که بی اشاره این کس بسوی نجوید راه
مبادا نکه در افتد شبان تیره بچاه
بدست همت دستور آسمان درگاه
بچرخ مات شود چون ز فر فرزین شاه
بدعوی کرمش هرچه در جهان آن کاه
ز جبهه نور جبین و ز طره طرف کلاه
چو پیش پنج نهی پنج از و شود پنجاه
ز سینه بسکه برآرند حاسدان تو آه
چو زهر قهر تو در جان دشمنان بکاه
زبان بمدح تو میثاق بسته با افواه
بدان مشابه که ماهی کند بهجر شناه
شود ز مهر تو چون بخت نیکخواه تو کاه
ز جود دست و دلت خوار و زار بیکه کاه
ز ذیل قدرت خود دست جور من کوتاه
نه کوهم از سخطت جسم من چو کاه مخواه
ز کاسه لیسی درویش خوان نعمت شاه
بچرخ حکم تو غالب چو شیر بر روباه
محیط امکان مصداق کان حبیب الله
بداغ پیروی او موسم است جباه

اگر نه چشم تو افراسیاب ترک چرا
مرا ز هجر تو چون شده است دیده ز اشک
و یا نقاب ز رخ افکن ز چهره با تپند
سپهر فضل و هنر میرزا ابوالقاسم
دلیل دعوی یکتائیش بس اینکه سپهر
بجود دست و دلش شهره کان و بحر ولیل
عجب جاه تو هیچ است آسمان بلند
که مثل تست که تا کوهیت بری ز شمال
شفا بحشان شده از دو دوان نمک جفون
ز حسرت دل و دست تو بحر و کان شب و روز
پی نظاره تو خلق کرده اند عیون
اگر به خشم تعنت کنی بکوه نظر
بزرگوارا هستم من از تو سخت دژم
نه بحرم آبروی من ز جود خویش مبر
نه آفتاب حرورم نه آسمان غرور
نه بحکم از چه ز من خاطر ترا اعراض
الا بکیستی تا در طبیعت محرور
سزد که مدح کنم این مدیح دلکش را
وجود کامنش از سر بر و جود خبیر
ولای او بود از جان بلا و قایه تن

بگردش از مه و مهر صف بسته زود و بپا
مرا ز عشق تو کانون شده است سینه ز آه
شبان تیره بره چاه را ز تابش ماه
که فضل او زده بر اوج آسمان خرگاه
کنند ز بهر سجودش مهاره پشت دو تا
بنور رای و رخش خسف مهر و ماه گواه
ولی عجب نه گر او مر ترا فزاید جاه
که شبه تست که تا دانمت بهی ز اشباه
جگر نشان شده از رنگ این بلون شغاه
بمهر و ماه رسانند بانگ واخواه
ز بهر سجده تو افسر نهند جباه
اگر بعین عنایت کنی بکاه نگاه
ولی چه سود که قادر نیم بیاد افسراه
نه کانم از کرمت خاک من بباد مخواه
که رای و قدر تو منشا اندم سجال سپاه
نه ظلم از چه ز من طینت ترا اکراه
همی فزاید کافور بر نقوه باه
بمدح خاتم پیغمبران جلت فداه
ضمیر روشنش از فکر هر ضمیر آگاه
ز بیم آنکه اجل تاختن کند ناگاه
رهی کمال شرف لا اله الا الله

در ستایش شهنشاه غازی محمد شاه طاب ثراه

شد عید و روزه سفر کرد با کراه
ای خادمک آن مجره بیار ای و بمجلس
مسجد همه کاسد شد و منبر همه کاسد
هم باده و هم بوسه در اینماه حلال است
یا من سبقت رحمته پس ز چه خوانی
قاآنی تا کی سخن از سر خدائی
بنشین و بط و باده ستان از بت ساده
گر شوکت شاهانه ندارد پس از مدیحت
آن ماه ندیدیم تنی را که نناله

می زن عوض آب بر غم دل بدخواه
واعظ همه حیران شد و زاهد همه بدخواه
میکوییم و پروا ز کسم نیست علی الله
هر صبح و پسین و شب و روز و که و بیگاه
در ره بگذر با دو چراغ ره شود گاه
زان پیش که برکت ببرد مرگ بناگاه
این نای و نفیر و علم و کوس بدرگاه
چون چنگ که مطرب برهاوی نزنش راه

این سبزه و سی پاره بهل با زنبند و ق
یکماه نکردیم اداشنت شادی
می نوشد و شاهد بر دو بوسه ستانید
سودای خدا با تو تفضل است و ترحمت
از شعر مزن لاف و برو شعر بجا باف
این ماه مکرم لقب از ایزد دارد
آن ماه همه شیخ زنان بود بمجلس
ساقی چه نشستی برخیز و بده می

نیکو سفری کرد خدا بادش همراه
والخرقه و سجاده بر بار ز بنگاه
یکروزه کنیم آنچه نکردیم بیکماه
هر بنده که از رحمت یزدان بود آگاه
با رحمت و فضلش چه خوری غم چه کنی آه
کس گفت که شاعر مشو ای شاعر گمراه
با شوکت شاهانه ز آن میرسد از راه
اینماه همه شوخ جوان است بخرگاه
مطرب چه نشستی بنشین و بزن آن راه

کانون
آتشدان است

جبهه و طرفه
منزل از منازل
قمر است

خسرو
بمعنی شنه و آب است

جباه
پیشانیها است

دژم
بمعنی غمناک و دلگیر و
است

واه
در مقام تأسف
تکلم را گویند

خسارو
جمع خسارت بمعنی
ره و رخسار است

سبحه
مراد تسبیح است

اکراه
بمعنی شنقر است

موسم
لغت داغ است بمعنی

داغ
بط
نه سید نصراحی شراب است
بمعنی صراحی بط قرابه جمع
شنه

رهاوی
نغمه ایست از نغمه‌ها

چاه
گودی که ازو آب برآرند

برماه
افزاری است که بدان چوب و تخته را سوراخ کنند

یاره
حلقه‌ای که از طلا و نقره کنند

باره
بمعنی اسب و دیوار شهر و قلعه

راه
بمعنی شاهراه و بستان و بمعنی نغمه و مقام

بذل
بمعنی بخشش

سپهر
آسمان

فتوح
گشایش‌ها

نُجه

بربط

گاموس

ارتنگ

ای سرو من ای برهمه خوبان جهان سر
چاهی بزنخ داری و این طرفه که مردم
برچهره شاهان و من بوسه همی ده
فرمانده آفاق محمد شه غازی
هرجا سخن از رزمش شیران همه خرگوش
برچهره اقبالش دولت شده شیدا
ای باشرف قدر تو شاهان همه بنده
آن فدیه و این هدیه و آن گوهر و این گنج
هر نطفه کز و رایحه کین تو آید
ماها ز قسم هندسه جود تو نهاد است
شاها چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ
وهرت بدبستان تعالی ادیکی طفل
شاها ز ساغر لب ساقی شراب خواه
ساقی بخواه باده و بوس و کنار خوبی
از آب تیغ در دل آتش شرر فکن
از عزم خود شتاب ز گردون بکیک جوی
از روی و رای خویش و آفتاب جوی
تا باور ز حکم تو گردن کشد برون
خر بخت خود که قرعه پنجواتش زوند
عید است و جام زرنشان از می گر بناز آمده
زاهد که کرد انکار می حیرت بدش از کار می
گل بیقرار از روی او سنبل اسیر موی او
می جان بود پیمانه تن دست نباشد پرشکن
عید مبارک پی نگر رخشنده جام می نگر
نای که بستد هوش نی کشا چه اندر گوش نی
سجاده کافی است می یاقوت نابست می
خرم دو عید دلگشا اینک پدیدار آمده
جشنی ز نوروز عجم کاراسته جمشید جم
اسکندر دارا خدم دارای سکندر حشم
لرزان تن کاوس از و ترسان روان طوس از و

ای ماه من ای برهمه ترکان ختن شاه
از چاه برنداب و تو آیم بری از چاه
بنشین چو امیران و ز من باده همی خواه
کز فر و شرف در دو جهان آمده یکتا
هر جا صفت از بزمش میران همه برنا
بر ساحت اجلالش گردون شده در وا
وی با فزع قهر تو شیران همه روبا
آن باره و این یاره و آن افسر و این گاه
از بیم شود خون بر جسم نامده از راه
گر نه نبود فرق نه از پنج به پنجاه
با آنکه مکرر شد چون جود شهنشاه

سروی نه عفاک الله لی باده خور و سر
چندی چه کنی ناز الا ای بت طناز
من باده دهم تو چکنی شکر خداوند
خورشید و مهش راشوان خواندن امثال
تنک آیدش از دولت جاوید ابرار
زانسوی مکان قدرش انداخته مسند
تمکین تو جائیست که شاهان همه اسپند
گیری گهی از روم و گه از چین گه از زند
خاص از پی آنست که مدح تو سراید
چون نار جهنم لقب تیغ تو جانسوز
تا هیچ بکام سواره نرود مرد

وله فی المدیحه

اخر سکندری تو از این چشمه آب خواه
مطرب بخوان و بربط و چنگ و رباب خواه
وز خاک کوی خویش شکست گلاب شرب خواه
از حزم خود درنگ و ز عنبر شتاب خواه
از قدر و بذل خویش سپهر و سحاب خواه
از کهکشان بگردن گردون طناب خواه
از امن عدل خویش جهان از خواب خواه

از لعل یار بوسه همچون شکرستان
دیشب هلال عید ز بام افق نمود
اقبال و بخت و شوکت و فرمان همه
بدخواه را ز چشمه رخشان تیغ خود
از قهر خود بجان مؤالف ثواب بخش
تا صد هزار کشتی جان از بلا رهد
بادا دوام عمر تو تا روز رستخیز

در مدح حسینعلی میرزا شجاع السلطنه فرماید

از هر چه خیز گفتار می اینک دلارام آمده
اندر خم گیسوی او دلها گرفتار آمده
زانگشتهایش بر بدن گلهای بسیار آمده
نالان نوای نی نگر کز هجر دلدار آمده
کز سینه پرجوش نی آه شرربار آمده
لعل بدخشانی است می کائینه گردار آمده

عید است و یار دلستان در دست جام ارغوان
برگ صبوح از می بود باز افتوح از می بود
آن نجه سیماب چین آتشین کرده این
چنگست زالی ناتوان گلهاش بر هم بخوان
بربید بکف بربط نگر خون بط اندر بط نگر
از مطلع طبعم دگر زد مطلعی تابنده سر

مطلع ثانی

جشنی که با کوس و علم شاه جهاندار آمده
سالار افریدون علم سلم سپهدار آمده
در رزمگه کاموس از و چون نقش دیوار آمده

یعنی شجاع السلطنه آن کو ز قلب و میمنه
از لطف و قهرش از زبان شد آشکار از جهان
آرش فکار از تیر او گرشاسب از شمشیر او

ماهی نه خزاک الله لی بوسه ده ماه
این ناز ز بهل تا نکشد کار با کراه
تو بوسه دهی من چکنم مدح شهنشاه
جمشید و کیش راشوان گفتن اشباه
زشتست بر اندامش جامه کوتاه
بیرون ز خرد جاهش افراخته خرگاه
هر روزه بدرگاه تو با ناله و درگاه
از زنگ ز قیصر کمر از خان کلاه از شاه
ورنه چه بود خاصیت نطق در افواه
چون صیت قیامت صعقه قهر تو جانکاه
تا هیچ بشطرنج پیاده نبود شاه
چرخ خب شبستان علا بادیکی ماه
ز الماس جام جوهر یاقوت ناب خواه
از دست مهوشی می چون آفتاب خواه
تایید و عون و فتح و ظفر همرکاب خواه
سیراب ساز چشمه عمرش سراب خواه
وز لطف خود بجای مخالف عقاب خواه
پنهان نهنگ تیغ به بحر قراب خواه
یارب دعای بنده خود مستجاب خواه
هزا بدی دامن کشان در دیر خمار آمده
با قد چون سرو روان بر طرف گلزار آمده
تفریح روح از می بود سر که افکار آمده
آتش میان آب بین هر دم شرربار آمده
از ناتوانی هر زمان در ناله زار آمده
تا می بهفتم خط نگر در جام شهوار آمده
خورشید گونی جلوه گر بر چرخ دوار آمده
فرخ دو جشن جان فزا اینک نمودار آمده
هم رزم صد تن یک تنه در دشت پیکار آمده
زان مرکز آب روان زین مرکز نار آمده
در حیطه تسخیر او هفت و شش و چار آمده

هر که که شمشیر اخته روی زمین پرداخته
تا گیر وش اندر جهان مانند مرکز در میان
نخل ستم مرکبش گردون وان بد موکبش
ز انصاف تو جان نهان بستند در خواب امان
هر قطره کاندر هوا باریده از ابر عطا
شاها بقا آنی نگر خاقانی ثانی نگر
تابنده باد اختر برسر خورشید افسرت
عید است و ساقی در قدح صهبا مینا ریخته
کرده پی اکسیر جان در طلق زر نیخ روان
می موج زن در شیشه زان موج فوج غم شکسته
مجلس بخوبی چون ارم زرین پیاله جام جم
دف برشبیه دایره در چنبرش صد چنبره
صهبا بسیمین طبله بگری بشادی عامله
دارای اسکندر حشم هوشنگ طهمورث خدم
شنگرف بر قرطاس چین سجاده بر الماس جبین
افراخت فروردین علم شد لشکر دی منهزم
یا نی شجاع السلطنه چون شیر شد از جبر
رخش جو پاری جانگزا آتش فشان چون اژدها
آتش دم او پولاد رگ واکه بهیاجی چون نهنگ
جرم کواکب ثابتات چون گوهر از نیر سو عیان
هم پایش از دانشوری بر فرق مهر و مشتری
در قعر دریا شد صدف بر مجلس خود معترف
در عهدش اصنام ستم افتاد بر خاک عدم
لذ سده ات نازان زمین بر عدره عرش برین
کلک گشیده است اندقم بر نقش انکلیون قلم
تا سی بود خوشحال و خط بر روی هر زنگی نقط
کرد دفه در هندوستان آلوده از عنبر دهان
تا مون شود آمون خون صحرا شود جیحون حبحون
پولاد جنبان دیو دد بر باره پولاد خا
بر جام هندی خسب پوشد تن صبح بس ادب

گردون سپر انداخته عاجز ز پیکار آمده
زان غاز شکل آسمان بر شکل پرکار آمده
تابنده نور کوکبش مرآت انوار آمده
خز بخت تو کاندر جهان پیوسته بیدار آمده
از شرم جودت قهقرا بر چرخ دوار آمده
ای روح خاقانی نگر اینک بگفتار آمده

گردان ستوده اندرزم او گردون تجلی از بزم او
گردون کباب مهر او مست شراب مهر او
ای کاخ کیوان جای تو ره سوده سر بر پای تو
اجرام انجم زینت این تابنده بر عیب ساجبین
بالای گردون پست تو هستی چو دل بشکسته تو
تا بر زند از کوه سر خورشید خاور بر سحر

در مدح شجاع السلطنه مغفور حسنعلی میرزا فرماید

در ساغر سیاب گون گوگرد احمر ریخته
اندر هلال یکشبه عقد ثریا ریخته
زنجیرها بر پای غم از موج صهبا ریخته
باهم بطرح مشوره طرح هوا سا ریخته
از نقش زرین مشعله نیر که بیضا ریخته
گر ابر کف کاه کرم لولوی لالا ریخته
گر وزمرد طاس چین یاقوت حمرا ریخته
صبح از شفق آتش زده دم بر دفع سرما ریخته
خون دلیران یکسره در دشت هیجا ریخته
بر پیکر خصم دغا زان نیزه افعی ریخته
وز فرق پیلان یکبیک خون پیل بالا ریخته
رشحی ز دست درفشان بر طلق خضرا ریخته
هم آب ابر آذری از طبع والا ریخته
باشد لآلی زابر کف شرقا و غربا ریخته
چونانکه از طاق حرم شد لات و عزی ریخته
بر فرق ات جان آفرین قرمو فا ریخته
در قالب موتی ز دم روح مسیحا ریخته
در کام خصم بی غلط زهر اشکارا ریخته
طوطی صفت در کام جان شکر ز آوا ریخته
وز هر جهه چون خون بر خاک خارا ریخته
هر یک ز هندی اژدها چون پیل بالا ریخته
تا ری شود ذات لهب برگشت جانها ریخته

آب از سراب انگیخته آتش ز آب انگیخته
پیمانه کاس من معین غلمان ندیمان حور عین
خم مریم تهمت زده دوشیزه آبستن شده
چنگست زالی پشت خم دو پی عقابی متهم
خنیاگران بر بسته صف در چنگ چنگ نای دف
صبح است و بر طرف افق خون سب عدا ریخته
تیغ سحر پرتاب شد انجم فلک پرتاب شد
یا خون شب را ناگهان گردون ز شادی شد عیان
یا خون شب را ناگهان گردون ز شادی ریخته
انگور تیغ جانستان وانگور قند پیکر ربع
تیغش سمند طیشی طوسی هندی فطرتی
اقبال و دولت شاه تیغش تایید و نصرت تیغش
لطفش نهالی بارور جودش شکوفه لطف
تیغش هلال هاستی از لمعه چون بیضا هستی
ای عنه جانها نام تو ده طرب ایام تو
تیغت بخون آتشی فذ خون گنارش گلشنی
زان شد بپی ده یاشین تیر فلک عزلت گزین
مشک آورند از کلک چین او رقه در مغرب زمین
روزی که از گرد سپه جلباب بند د مهر و مه
اندر زمین دست فلک بر آتش فشاند نمک
هنگام رزم از بر گران سی زتیغ خون فشان
چون تو بردن آی زمف کف بدلب و خنجر

ثابت بپیش عزم او بر منقب سیار آمده
فیض سحاب جهر او برگشت امداد آمده
تابنده رود اندرای بیچون شب تار آمده
رشحی است بر چرخ برین کز ابر زار آمده
عمکین فیض دست تو صد بحر زخار آمده
در شرق و غرب و بحر و بر کوس نشس ددار آمده
زانرو که رای انورت خورشید آثار آمده
در گوهر الماس گون لعل مصفی ریخته
ز آتش حباب انگیخته در جرعه دیار ریخته
در بزم چون خلد برین طرح نثار ار ریخته
در طفل می در میکده آب مسیحا ریخته
بردم ز بانگ زیر و بم بنیاد غوغا ریخته
طرح نشاط از هر طرف در بزم دلارا ریخته
یا اطلس چینی فلک بر فرش دیبا ریخته
زان زهره شب تاب شد در مزه صفرا
از قشر خور اسمان بهر دفع سودا ریخته
در بستر خور آسمان بهر دفع سودا ریخته
هم خون سلطان ارسلان هم ابن عبرا ریخته
رومی ز زنگی هیبتی آتش ز حصار ریخته
پیوسته اشک وامقش بر روی عذرا ریخته
پیوسته در شاخش ثمر در باغ و دیبا ریخته
بر جسش تن اهستی از شکل جدا ریخته
دست فلک در جام تو شهد مصفی ریخته
سندرود خون از هر شی رفد محابا ریخته
سر برده اندر آستین گوهر شهلا ریخته
مشک ارمغان آورده چین چین طغرا
گرد در سر سوخاکه در چشم بینا ریخته
سیاب در گوش فلک بنیج تبرا ریخته
خون از تن قربانیان چون عید اضحی ریخته
بر چهره چون ماه تب کلف از گرد غبرا ریخته

مهر
انوار
بحر
دوشیزه
بسر
طرح
ارجنه
بعسرا
لات و عزا
انگلیون
اوا

از خون خصم بوالهوس جاری کند رود ارس
ای خنک گردون مرکبت نصرت روان در موکبت
با همت ای دادگر ای صدر اعظم در نظر
هم پارور آتشکده آراستی جشن سده
ساغر می اندوخته کندر بکندر سوخته
ای شاه قاآنی منم خاقانی ثانی منم
تا هست ازین شعار تر در صفحهٔ گیتی اثر
کاخ ریاست منزلت بزم کیاست محفلت
صدر اعظم آفتاب است نظام الملک ماه
آن پدر را از نطاق کهکشان شاید کمر
آن پدر را صدر اعظم کرد شه زان پس که بود
پس بهازوی جلالش بست درّی شاهوار
خوشدلی چندان فراوان شد که شو اعجب نیست
گر قصوری رفته در این شعرای صدر جلیل
کفش فرداشب قدم از فرق سر کن چون قلم
از خدا خواهم سرایم در ثنایت شعرها
شام احبابت چو صبح غرّهٔ خوبان سپید
بازسرسبز شد زمین ز گیاه
سرو را کرد سرخ گل کوشه
خاک خرم تر از هوای بهشت
تخت کاوس گشته آن کهسر
کشتی از نجار را باند
ملک العرش دلبران بجمال
گاه مستی اگرچه میبوسم
خاصه آن ساعتی که میشنود
با نگر نی بنزد یک قیصر
ولم اندر چه زنخندانش
زیر فرمانش ملک تا ملکوت
باد مهرش بهر زمین که وزد
دی خرد وصف ذات او میگفت

تیغت که اندر یکنفس صد جوی شهوار رشحه
بر طور جانها کوکبت نور تجلی رشحه
آپیست اندر رهگذر از مشک تتار رشحه
از قهر نار موصده بر جان اعدا رشحه
در مجمرهٔ افروخته عود مطرا رشحه
نی اب خاقانی منم زین نظم غرا رشحه
مردم ازو گنج گهر در سمع دانا رشحه

هرکس پی اخذ بقا کالا فشاند در نما
تا با مرگ ناگهان تیغت بود جان در میان
پیرار فروردین پری کردی چو جشن عید طی
در شش طراز امسال هم دادی طراز زین شرم
مانی بعشرت همچنین تا سال دیگر طرح دین
اکنون منم در شاعری قایم مقام عنصری
فرخنده باد افال تو پاینده ماه و سال تو

از المی خصم دغا جان جای کالا رشحه
گر زدگنش بگرفته جان خونش مفاجار رشحه
زی ملک خور راندی پری طرح تماشا رشحه
در کام جانها از کرم مشعل مهنا رشحه
از نصرت جان آفرین اندر بخارا رشحه
از نقش الفاظ دری پیرنگ معنی رشحه
نور بدا بر حال تو ز اسما حسنی رشحه
فیض کرامت بر دولت ایزد تعالی رشحه

در ستایش جناب اشرف امجد صدر اعظم دام ظله وجناب جلالتمآب نظام الملک دام شوکته فرماید

وین پسر را بر مدار فرقدان ساید کلاه
اعتماد دین و دولت ناظم گنج و سپاه
گر یکی در شرف دارد نسب با پادشاه
از هجوم عیش و شادی بر گشاید سینه آه
عذر من بشنو که تا دانی نکردستم گناه
گر ادب دور است اینجا با قدم رفتن براه
کت بوجد آرد روان چون مژدهٔ فتح سپاه
صبح اعدایت چو شام طرّهٔ ترکان سیاه

صدهزاران باره گیرد آن پدر تعلیم
آن پسر را هم نظام الملک داد اول لقب
آنچنان درّی که گر بودی فلک را دسترس
گوئی امشب از فلک با وجد میآید نجوم
اسب رنجانیدی پای مرا کشم بدو
پا چسان سایی بجایی کاندرو بهر سجود
سایه را پیوسته تا در قعر چه باشد مکان
روز و شب عید باغ گردی تا بگردد روز و شب

آسمان این دو وزیر چیست خاکپای شاه
صدهزاران بنده بخشد این پسر از یک نگاه
تا نظام الملک ثانی کرد از اجلال و جاه
همچو تاجش بر نهادی بر سر خورشید و ماه
گوئی امشب از زمین با رقص میروید گیاه
چون شوم در بزم صدر ما زلنگی با عذرخواه
تا همی بینی عدو داست و عیونت و جباه
روز و شب چون سایه خصمت با دا در قعر چاه
سال و مه خوشنود مانی تا بماند سال و ماه

در مدح شهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه خلد الله ملکه گوید

ابو مشکین تر از شمال سیاه
تاج طاوس گشته این زگیاه
کش بود پشت باد لشکر گاه
ملک الموت عاشقان بنگاه
لب او را بعنف خواه مخواه
از لب من مدیح شاهنشاه
دو نجاشی نموده پشت دوتاه
همچو بیژن فکند لیک آنماه
شاکر خوانش بهیر تا بر ماه
زود بد تا بحشر مهر گیاه
که بزرگست و در جهان یکتاه

ابر پاشیده بر دمن لولو
همه شیر سپید بارد ابر
اندرین فصل یار نیست مرا
رخ رخشان او میان دو زلف
لیک خود هم بمهر خاطر خویش
ناصرالدین شه آفتاب ملوک
تا برو چون منیژه دل بستم
رستمی کرد و با کمند دو زلف
سطوتش برق و آفرینش کشت
برِ افلاک گسترد سایه
گفتم آیا توان نظیرش جست

همچو اقبال ناصرالدین شاه
گرد سلطان ستاده اند سپاه
باد گسترده در چمن دیباه
که چو پستان ز نکهت سیاه
جان نفزا عمر بخش اندگاه
چون ثوابی میانه دو گناه
میدهد بوسه منیز گاه بگاه
زینت ملک و زیب افسر و گاه
گشت افراسیاب دل آگاه
شیر نرم را برون کشید از چاه
قدرتش گوهر باد و گیتی کاه
هرکجا شوکتش زند خرگاه
کافرینش بدو برند پناه

کالا: بمعنی متاع است
مهنا: گوارا و عیش بی رنج
سده: جشن بزرگی است
آمون: بمعنی دور است
نجوم: جمع نجم بمعنی ستاره
خدود عیون: جمع خد بمعنی روی، جمع عین بمعنی چشم
دمن
عنف
نجاشی: شاه زنگبار و حبشه است
منیژه: دختر افراسیاب

لب گران گفت عقل من که خموش
عقل را پیش از آفرینش روح
صف پیش تو از فراوانی
روز هیجا که در عروق زمین
همه صد جا ز هول بگریزند
تیغ بر روی هم کشند اقران
خنجری چون جحیم در کف دست
از هراس سنان تو به سپهر
تیغت آن یادگار عزرائیل
ریزد آنقدر خون که چو ماهی
دشمن دیو خو چو ارجاسب
بس که در خون خویشتن پس مرگ
صفر هم هیچ نیست لیک شود
کیسه بر هیچ پادشاه مباد
فتحی از نو نموده روز بروز

وحده لا اله الا الله
داغ مهر تو بود زیب جباه
از فرا بار سیده تا بهباه
بفسرد همچو خون مرده میاه
تا نفس از گلو رسد بشفاه
گرز بر فرق هم زنند اشباه
چهره چون بهشت زیر کلاه
باز گردد شعاع مهر از راه
ملک الموت یکجهان بدخواه
هفت گردون نگون کنند شناه
حالش از هیبت تو گشته تباه
دست و پا میزنند چون جولاه
سه از وسی و پنج از و پنجاه
جز بشاهی که نام اوست آگه

ای ترا خسروان هفت اقلیم
صوت و حرف و کلام ما شده خلق
بر جمال و جلال شوکت تو
راه گردون شود بنفشی از تیغ
دل گردان ز چاک پیراهن
تو چو خورشید چرخ وقت طلوع
از هراس سنان تو به سپهر
شیر آنسان گریزد از سختی
تا که بر عمر تو بیفزاید
تو چو اسفندیار روئین تن
اطلس سرخ دمبدم بافند
گرچه گیتی بر تو چیزی نیست
تا نه در ندارد ستایش حق
تخت در زیر و بخت در فرمان

دست برکش ستاده بر درگاه
ذکر مدح تو بود در افواه
در و دیوار شاهدند و گواه
کام گردان شود سیاه از آه
بر جهد چون ز باد بند قباه
از کمینگه برون شوی ناگاه
پر شود از خروش واویلاه
که ورا سرزنش کند روباه
عمر اعدات را کند کوتاه
گرد گرده عنان اسب سیاه
دشمنانت بخاک معرکه گاه
هم زگیتی ترا فزاید جاه
پارسایان پاک دین اکراه
نصر همدوش و عافیت همراه
ملکی از نو گشوده ماه بماه

در مدح معتمد الدوله منوچهر خان گوید

ماه من در جمع تا چون شمع چهر افروخته
یکجهان پروانه را از سوز غیرت سوخته
چند ازین خامان دلا جوئی علاج سوز عشق
چاره این آتش سوزان بجو از سوخته
آب آتش را کند خاموش نیک ای چشم
در دل من آتشی از عشق یار افروخته
معتمد آن اعتماد دولت شه کاسمان
خاک راهش را بصد ملک جهان نفروخته
عالمی در دولتش با سیم و زر اندوخته
سوزن مژگان او با رشته مشکین زلف
دیده ما را بروی او ز حیرت دوخته
در دل من سوز عشق و بر رخ من داغ مهر
او چو شمع و لاله دارد در رخ چراغ افروخته
غمزه او بی سبب خونخواره و دل کینه توز
غالبا این شیوه از تیر امیر آموخته
آصف دیوان ملک جم که مور تیغ او
روز هیجا با هزاران اهرمن کین توخته
عبر قاآنی که گنج شکر و صبر اندوخته

حرف الیاء

در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهر خان

ماه من ماند به سرو ار سرو جولان داشتی
سرو من ماند به ماه ار ماه دستان داشتی
ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی بر زمین
سرو بودی سرو اگر چون ماه جولان داشتی
سرو من ماند به ماه و ماه من ماند به سرو
سرو اگر مه اگر سرو خرامان داشتی
نیست سرو و ماه بودی سرو و ماه از سرو ماه
طره مشکین و جعد عنبر افشان داشتی
گفتمش سرو روان بو خواندمش ماه تمام
سرو اگر بودی کمان کش ماه خشان داشتی
آفتابش گفتمی پیکش کو کز آفتاب
از زنخدان گوی مشکین زلف چوگان داشتی
لاله بودی عارضش گر لاله پیرامون خویش
همچو مشکین خط او یکباغ ریحان داشتی
از فراق آن پری مجنون شدم هر کس چو من
جان بریان جسم عریان چشم گریان داشتی
ای بت پیمانه نوش ای شاهد پیمان گسل
کاش چون عشاق غمخواری و پیمان داشتی
همچو رخسار تو صادق بود در دعوی حسن
هر که چون زلفین مفتولت دو بر تابان داشتی

سرو را مانند بالا ماه را مانند رخ
ماه اگر گفتی سرود و سرو اگر جان داشتی
سرو بودی سرو اگر با مردمان گفتی سخن
ماه بودی ماه اگر چاه زنخدان داشتی
قد او سرو است و مویش مشک و رویش ماه اگر
سرو ما را رو مشک چین و ماه مژگان داشتی
پرنیان بودی به نرمی پیکرش گر پرنیان
با همه نرمی دلی چون سخت سندان داشتی
می نکردی کس گناه از بیم حرمان بهشت
چون نگار من بهشت ار حور و غلمان داشتی
ترک شهر آشوب من ماند پری را گر پری
خوی رندان لعل خندان در دندان داشتی
خود لبت لعلی است گر خورشید صحبتی خراج
اینچنین لعل درخشان گر بدخشان داشتی
گر نکردی عدل سالار جهان تعمیر ملک
ملک شه را شورش حسن تو ویران داشتی

کش — بمعنی سینه و بر
میاه — آبها
افواه گواه — دهنها شاهد
جحیم — بمعنی سطبر و دوزخ
اعدات — بمعنی دشمنان
سپهر — آسمان
نصیر — یاری کننده
رخ — بمعنی روی
معتمد — تکیه کننده
روز هیجا — بمعنی جنگ و روز کارزار
توخته — بمعنی ادا کرده و گذارده و جمع کرده و حاصل کرده
پرنیان — ابریشم نازک

داور گیتی منوچهر آنکه بر سودی بسر / چرخ چارم گر چنین خورشید تابان داشتی
ای بت پیمانه نوش ای شاهد پیمان گسل / کاش چون عشاق خوی پاس پیمان داشتی
کوه بودی توسنش گر کوه بودی ره نورد / برق بودی خنجرش گر برق باران داشتی
روزه هیجا ژنده پیلش خواندمی گر ژنده پیل / از کمند جانستان خرطوم پیچان داشتی
اهل شرق و غرب گشتندی ز پا تا فرق غرق / گر سحابی چون عدویش چشم گریان داشتی
قدرش ار بودی مجسم صد هزاران ساله راه / برتری از منظر برجیس و کیوان داشتی
در کفش شمشیر بودی اژدها گر اژدها / چون نهنگان جایگه در بحر عمان داشتی
گر نسیم خلق او یکره وزیدی در جهان / سال و ماه و هفته گیتی را گلستان داشتی
حزم او گر خواستی از روی حکمت پیل را / در دهان پشه تا حشر پنهان داشتی
بر روانم طعن و لعن ار معن و قاآن هیچیک / هیچ کهتر جا گرانش فضل و احسان داشتی
بود آرش ترکمان چون او گر ما نند او / مرگ یکسر نهان آرش در تیر و کمان داشتی
گر نبودی عفو او عدلش ز روی انتقام / بر گلوی هر طناب از تار کتان داشتی
ملک بخشا تا ابد آباد بودی ملک پارس / از ازل گر چون تو سالاری نگهبان داشتی
در ترا بودی مسلم ملک ایران آنچنین / کافرم گر روس هرگز قصد ایران داشتی
گر بشوخی جاهلی گوید که قاآنی راد / داشتی حب وطن در دل گر ایمان داشتی
می نبد در فارس رادی تا در انجمن گرامراد / ورنه کی بیچاره عزم یزد و کرمان داشتی
حیدر صفدر که گر با عرش میرفتی بخشم / از زبونی عرش را با فرش یکسان داشتی
ور بدامان ولای او زدی ابلیس چنگ / از عطای کردگار امید غفران داشتی
در تشبث نوح را در دامن مهرش نبود / کی نجات از غرق در هنگام طوفان داشتی
مختصر گو غیر ذات او نبودی در جهان / واجبی در بر اگر تشریف امکان داشتی

کی ربودی اهرمن ز انگشت جم انگشتری / آصفی گر اینچنین دانا سلیمان داشتی
خود لبت لعلیست گر خورشید هیجا مزاج / اینچنین لعلی درخشان گر بدخشان داشتی
گاه غوغا شرزه شیرش گفتمی گر شرزه شیر / از سنان چنگال و از شمشیر دندان داشتی
توسنش با دور استی اگر با دوران / جنبش گردون و شکوه کوه ثهلان داشتی
خنجر خونریز او را خواندمی رخشنده برق / برق اگر چون ابر موج انگیز طوفان داشتی
قهر جانکاهش اگر گشتی مصور در جهان / خنگ شیر و سهم پیل و سم ثعبان داشتی
میزبان گشتی اجل چون تیغش از بر خوان رزم / دیو و دد را تا بروز حشر مهمان داشتی
مرگ ما نازاده شمشیر گیهان سوز است / ورنه چون آلام دیگر مرگ درمان داشتی
حاش لله گر کسی وی را ستودی در سخا / گر سخائی چون سخای معن و قاآن داشتی
در صدف هر قطره اش یکشت صد عمان گهر / نسبتی با جود او گر ابر نیسان داشتی
خنجرش گر خواستی در روز هیجا خلق را / از لباس زندگی چون خویش عریان داشتی
حاجب مهرش اگر قهرش نگشتی کاسکار / زینهار از هیچ عاصی هیچ عصیان داشتی
مر ترا کردی مفوض شهریار ملک پارس / ملکی از صدره فزون از ملک کیهان داشتی
بود چون حزم تو گر حزم سکندر پایدار / دولتش تا کی بروز حشر پایان داشتی
گو ببیش خود کافرم گر هیچ مومن مثل ازین / جایگه در ملک شیراز از دل و جان داشتی
شیر گردون را در افکندی بگردن پالهنگ / چون تو در دل هر که مهر شیر یزدان داشتی
گر نبودی روز هیجا پای عفوش در میان / ضرب بازویش خلل در چار ارکان داشتی
یوسف ار بر رشته مهرش نجستی اعتصام / کی خلاصی از مضیق چاه و زندان داشتی
ور نبودی با ولای او دل یونس رهین / بطن حوتش تا که محشر زندان داشتی
ای دریغا نیستی در دار دنیا مصطفی / ورنه در مدحش مرا انبار حسان داشتی

ختم کن قاآنیا گفتار کز گفتار تو / وجد کردی کوه اگر گوش سخندان داشتی

وله من کلامه

تبارک ای نگار خلخی ای شوخ نوشاد / که داری بر غم دیرین ما هر دم ز نوشادی
برون شد هشت چیز از هشت چیزم تا تو دلبر / که هر غم از غمانم کرده بی آن هشت هشتادی
تو ای ماه دو هفته کرده بر هفت و بر هفته / کند در حسن هر پیرایه زان هفت هفتادی
تو ای ذال بود و دال شد چون دیدم ای دلبر / که صاد چشم مستت کرده از خال سیه نادی
تو مشکین موی شیرین گوی بر بستی و بشکستی / رمود کان عطاری ز لب بازار قنادی
از آنگاه از لعل لبت یاد م هر زبان گاید / دلم را در طریق عشق زاغ زلف تو هادی
نخوردم هر چه خوردم قند چون لعل شکرریزت / ندیدم هر چه دیدم سرو چون قدت آزادی
ز چشم خواب و ز دل تاب و ز رخ آب و ز تن قوت / ز گیسویان سر سامان ز پیکر جان ز جان شادی
نبودی چون دل سخت تو شیرین بیستون در تن / نکردی رخنه در موی تیشه پولاد فرهادی
اگر نه صنع صانع هی من آموخت عشق تو / چرا اشکم همی گلگون و لاله ام جادی
دمم دود و دلم کوره عنا کار و تنم آهن / بلا تنگ و سرم سندان و پتک عشق حدادی
الطیب لیسک ام رب الغوالی ام شذا ورد / گر ز بوی جستم در مشام امید دیرین وادی
غزال با فر قد صاد است لعاب عن لحظ / بدیع است ز چشمان وحشی غزال آنکو صیادی

وله فی المدیحه

عقرب چرا ره بستی ماه من بر مشتری / یا ز سنبل بر شقایق حلقه انگشتری
عقرب اندر زهره داری سنبله بر آفتاب / ذو ذوابه در قمر داری ذنب در مشتری
تو بعارض زهره و من مشتری از جان ترا / لیک گو آن زهره کایم ز شرف مشتری
مشک تر بر عاج داری ضیمران بر ارغوان / غالیه بر نسترن عنبر بگلبرگ طری

کیهان: روزگار و جهان
آلام: جمع الم [illegible]
زنده: بمعنی بزرگ است
ثعبان: بمعنی اژدها است
آرش: نام پهلوانی ایرانی از لشکر منوچهر
نوشاد: نام شهری است حسن خیز
پالهنگ: بمعنی مهار است
غفران: بمعنی آمرزش
اعتصام: بمعنی چنگ در زدن
هرهفت: هفت زیور را گویند
[illegible]
غراب: زاغ سیاه
غاب: بیشه است
نخطر: [illegible]
ذو ذوابه: ستاره دنباله دار

بردمان عنبر ز بحر ار ندمن اندیدگان
ساحران کردند مار اندر شته موسی بدان عصا
هردو ار سحر از چه دست موسوی شادر بعل
کر ندیدستی میان اب نیلوفر دمد
نهانی از نظرای بی نظیر از بس عیانستی
کهی کویم عیانستی کهی کویم نهانستی
یقین هرچند میجویدکان هرچند میوید
بیان معنی و الفاظ و صورت نیستی لیکن
اگر کس عکس خورشید فلک در آبدان بیند
وگر کوید نه خورشید است کاندر آبدان دیدم
بگفتم راست میکوبی و راه راست میپوبی
ازین تمثال روشن شد که شخص آفرینش را
ازان پاپند کی همسایه با عقل گرانمایه
کس ارزی تربت پوید که قاآنی چنین کوید
کشودی زلف قیرا کون جهان را قیروان کردی
قمر آمد ز گردون شاخ نارون رستی
بدان فتراک گیسو زم زنگ پای دل بستی
نمودی چهره ماه آسمان را زهستان راندی
زرخ شمع چون شام تاریکت بعد زو شمع تا تو
زلبس نامهربانی با من ای نامهربان کردی
پری بگریزد از آهن تو ای ماه پریچهره
فکندی برسرین آن بس دو با سنبل مشکین
سیه شد روی از خط وین خطا از زینگان سر زد
نگفتم زلف تو دزد است از کیدش مباش ایمن
سیاهی خانه کن اختیار انجمن دادی
نه این زلف بجان کافر که بردی زین دل تکبیر
نه این زلف همان زاغی کز و ویرانه هر باغی
الا ای زلف خم در خم چرایی انچنین در هم
ز بس چین و گره داری تن ما زده داری
نه طاوسی چرا بر ساحت جنت قدم سودی

بجوارم در غم از لفکان عنبری
قبطیان ز افسون کلیم از معجز پیغمبری
هردو گر معجز چرا بر کینند افسونگری
برخ چون اب و بنگر خط نیلوفری

در توحید باری عز اسمه

نه انیستی نیستی هم آنیتی هم نستی
نه محصور یقین استی نه مغلوب گمان استی
بمعنی صورت و الفاظ و معنی را بیانستی
نیارد کشف خورشید فلک در ابدانستی
ز انکار عیان مردود عقل نکته دانستی
و لیکن انچه میجویی عیان از این بیانستی
ثباتی با حدوث اندر طبیعت تو اهانستی
ازین زایند کی همپایه با بونان زمانستی
سراید مرحبا بالله که تحقیق انجنان استی

قالهٔ فی المدیحه

گهر دزدیدی از عمان نهان در ناردان کردی
وزان شمشیر ابرو اندک اندک قصه ما بی عمر کردی
کشودی غنچه کنج شایگان را ایگان کردی
شب تاریک را بر روز روشن سایه پیمان کردی
فلک را با همه نامهربانی مهربانی مهربان کردی
چرا یکپاره آهن را نهان در پرنیان کردی
بنازم زورقی را کز دو لنگر بادبان کردی
که صد ره دیسه کاری مراورا امتحان کردی
اندر غافل شدی یا گمطبق کوهر زبان کردی
غرابی را بزن راهنمای کاروان کردی
چه شد کاندر حریم کعبه او را میهمان کردی
چه شد کاین زاغ را بر باغ عارض باغبان کردی
چه شد کاه روز با ماهم ز نخوت سرگران کردی
خدنگ کین بزه داری از ان قد چو کمان کردی
نه شیطانی چرا بر روضه رضوان مکان کردی

یادر لف حلقه حلقه تست در سوزان دلم
وینده ماری کز بر خورشید روی تو عیان
برخ رخشان تست که من تو گویی سیم تمشب
چون کمس دستی بسر دارم ز حسرت روز و شب

نبز دآن کت از عیان چند نهانی
بیانی راکه کس واقف نباشد نکته پردانی
بچشم حق نگر گر ژرف بیند هر دو انشود
کجا مهر یکه سیصد چند عبرا جرم رخشانش
یکی گشا قدیم از اصل یا جادث نه پیوند
بجنبد سرو را شاخ از نسیم و ریشه پا برجا
معنی هست پاینده بصورت تست زاینده
روان بو علی سینا ازین اشراق سینانی
بجا صاحب سپوند دکلام نغز من جونان

یکی گرد نده گوهی را لقب سیمین سرین دارد
دو پرچین کردی ز سنبل مجرد یک گلستان
دو جلباب از شب مشکین فکندی بر مه و پروین
زمین گیسوی مشکین فکندی خام در این
نگارا دلبرا یارا وفادارا دلارا ما
سر میان از کمر پیدا میانت در کمر پنهان
در اول ارغوانم را نمودی زعفران و آخر
چو دهقانی که در زعفرانم ارغوان کشتی
کس از هندو شود ایمن که بسیار بد و کوهر
نه آیین زلف همان زنگی کش از روم است اشکی
نه این زلف همان هندو که دل بربندی از بهر
گره کردی چو شست پهلوانان زلف مشکین را
گهی بر مه زدی پهلو گهی با گل گرفتی خو
نه ماری از چه بر گنج لالی پاسبان کشتی
نو خود بگشت مو فرزند ای زلف حرم

همچو فولادین نده در کوره آهنگری
هردو دانی حمل بر معجز توان نی ساحری
تا را کسو نست چنبر بر پرند ششتری
تا ترا جوشان کمس بر گرد قند عسکری
عیان شد ستر انمعنی که میگفتم عیانستی
به پیش آن کت اند چشم نهان جو بد عیانستی
زبا نیرا که کس دانا نباشد تر جمانستی
تو در هر قطره پنهان چو بحر بیکرانستی
درون آبدان بودن خلاف امتحانستی
سپس پیوند ما با ذات بیهتا جنانستی
بجنبد اصل ان زباد اگر فرعش تو انستی
بوجهی از مکان بیرون بوجهی در مکانستی
بزیر خاک تاری پای کوبان کیف زمانستی
که ره گم کرده را رهبر جرس زنی کاروانستی
نمودی چهره مهر آیین زمین را آسمان کردی
یکی باریک موئی را صفت لاغر میان کردی
وزان برچین پیچ پیچم ترنمدا توانی کسدی
دیا در باره ما چین دو برج از قیروان کردی
جزاک الله خیرا کز زره کار نشان کردی
خجل زین ناجها بادی که مادانی نشان کردی
بغدی کوه سیمی هست اگر موئی نیا کردی
ز خون دیده و دل زعفرانم ارغوان کردی
چو سباغی که گاه از ارغوانم زعفران کردی
تا بس ساده کورا این خود کمان کردی
چه شد کاوردی و دو بر زر دشمن زبان کردی
کجا دیدی امانت زو که او را پاسبان کردی
بصد نیرنگ و فن افتاده را پهلوان کردی
که از چنبر نمودی گو که از چین صولجان کردی
نه زاغی از چه بر شاخ صنوبر آشیان کردی
که چون انبو بی جان بر در جهان را بوستان

پرند: لکه حریر ساده را گویند
ترند: معنی ... را گویند
اصل: بیخ درخت
عسلا: بمعنی ...
نوان: بمعنی پرده چینه
عت: ...
فراک: ...
جلباب: بمعنی ...
ارغوان: بمعنی ...
سند: ...
نیرنگ: شعبده ...
صولجان: ...

جانا نافهٔ چینی نهفته زیر هر چینی / ویا آهوی تاتاری بهر تاری نهان کردی
ز سوی یاسمین اینچنین بوئی مرا باری شگفت آمد / سیه زلفا مگر جیب و بغل پر مشک و بان کردی

کجا استغفرالله مشک و بان این بوی و این نکهت / سیه زلفا گمانم آستین پر ضیمران کردی
نه هرگز حاش لله ضیمران این بوی و این طیبت / سیه زلفا یقین جا در بهشت جاودان کردی

علی الله عارض حور جنان این بوی و این منت / سیه زلفا مگر روح القدس را میهمان کردی
نیاید از دم روح القدس این طیب و این بو / که از یک بوی جان پرور جهانی شادمان کردی

سیه زلفا تو خود برگو چه کردی تا شدی مشکین / که من اینها که بشمردم نه این کردی نه آن کردی
ولیکن برده ام بوئی که این بو از چه پیدا شد / چرا سربسته گویم کاینچنین یا آنچنان کردی

نهانی رشوتی دادی نسیم صبح را از او / غباری عاریت از دکهٔ فخر زمان کردی

وله من کلامه

ترک کشتی گیر من میل شنا دارد همی / وانچه بمیلی بود با آشنا دارد همی
بگذرد در لب ز میل آشنایانش حدیث / ور حدیثی دارد از میل و شنا دارد همی

می ندارم زهره تا گویم بهنگام شنا / زهره را مایل بخط استوا دارد همی
از کمر بگذشته زلف تا بدارش بی شگفت / می ندانم کز کمر قصد کجا دارد همی

گنج سیم اندر کمرها گر ندارد سراغ / تا ز گنج سیم کام دل روا دارد همی
میرباید زلف مشکینش دل از خوبان همی / زلف او خاصیت آهن ربا دارد همی

با سر زلفش که یک اقلیم دل پابست اوست / روز و شب مسکین دل من ماجرا دارد همی
چون نماید میل کشتی کشتی صبر مرا / ز آب چشمان غرقهٔ بحر فنا دارد همی

میل چون جنبد بدستش میل من جنبد چنانک / تا دو صد فرسنگم از دامانش جدا دارد همی
چون بچرخ آید بتابد روی مه هر ساعت زمین / نسبتی با با بچرخ بیوفا دارد همی

رند و قلاش است در ظاهر ولیکن در نهفت / پاکدامن خویش را چون بوریا دارد همی
سنگ چون گیرد به نیروی جوانی عشق او / سنگ و فرهنگ جهانی را بها دارد همی

پیکرش یک توده نسرینست و مجمروار سیم / سیم و نسرین را دریغ از ما چرا دارد همی
سیم و نسرینش شبک لاله گون ضعف دل / سیم و نسرینم عقیق و کهربا دارد همی

یاسمین بستان نه پیکر ارغوانستان نه رو / روی و پیکر کی چنین فر و بها دارد همی
هیچ دیدی یاسمین را سخت سندان در بغل / یا شنیدی کارغوان مشک خطا دارد همی

من از سندان و سیم چون افعی سرکوفته / مشک او از اشک چشم بحر زا دارد همی
بر فراز نخل قد سیمای سیمینش عیان / یا نه بر سرو روان بدر الدجی دارد همی

یا نه بالای صنوبر بسته جرم مشتری / یا نه اندر نارون شمس الضحی دارد همی
یا نه بر گلبن نهاده سیمگان خشخاش سهل / یا نه بر عرعر ستاره پربها دارد همی

دولت وصلی که شاهان جهان را آرزوست / وقف قلاشان و رندان کرده تا دارد همی
تخت عاجش را ندارد هیچ سلطانی و لیک / هر کرا بر روی نشاند پادشا دارد همی

تخت عاجش را ندیدست و نبیند هیچکس / کان نگار پارسی دل پارسا دارد همی
دور باش تقوی او از یمین و از یسار / دست خواهش را بگنجش نارسا دارد همی

آری آری تخت عاج او بود کوهی ز سیم / دست رس بر سیم هرگز کی گدا دارد همی
گاهگاهی بوسه گر بخشید عیشش مکن / آنقدر بر خلق بخشایش روا دارد همی

چشم و ابرو خال و گیسو قامت و رو زلف و لب / در کمین خلق هندی جا بجا دارد همی
راه دلها میزند از چار سو وز چار سوی / لیک بر دل بسته راه مدعا دارد همی

غیر روی از وی نخواهد هر که باشد پاکباز / پاکباز از هر چه جز جانان ابا دارد همی
تا پسنداری هوسناکست هر جا شاهدیست / خویش را از دیده بر جورش رضا دارد همی

وقف خوبان کرده قاآنی مگر گفتار خویش / کاینهمه زیشان بلب مدح و ثنا دارد همی
ویحک از بالای دلبندش که چون شد پیشوا / صد خیابان نارون در رشک فنا دارد همی

طبع را می آزماید در مضامین شگرف / ور سخن سنجان امید مرحبا دارد همی
ور نه هم یکتا خدا داند که اندر شرق و غرب / روی دل در هر چه دارد در خدا دارد همی

او بیاری بسته دل کش نیست هستی تا بگل / در وجودش آب و گل نشو و نما دارد همی
چون ولا خواهد بلا خواهد از آن روز و شب / خاطر از بالای خوبان در بلا دارد همی

وله من نوادر افکاره

ای مار سیاه جعد جانانی / یا تیره شب دراز هجرانی

روی بت من دلیل یزدانست / اهریمن را تو نیز برهانی
اهریمن اگر نه‌ای چرا پیوست / از تیره دلی حجاب یزدانی

گر کافر دل سیه نه از چه / غارتگر دین بلای ایمانی
نه کافر دل سیه نه‌ای زیراک / پیوسته مقیم باغ رضوانی

پیرایهٔ خلد و زیب فردوسی / مرغولهٔ حور و جعد غلمانی
زندانبان فرشته گر چه / خود تیره تر از فضای زندانی

که سلسله سان بدوش دلداری / که حلقه صفت بگوش جانانی
گاهی زنجیر عدل داودی / گه چنبر خاتم سلیمانی

خواندمت مسیح دوش چون دیدم / همخوابهٔ آفتاب رخشانی
و امروز عصای در کف موسی / افسون او با رگر ثعبانی

بسیار خطا کنی و معذوری / تا بر شاه حسن ترکانی
روی بت من شکفته بستانیست / والحق بستان او تو بستانبانی

راح — شراب و می را گویند
غبار — بمعنی گرد و خط
خط استوا — خطی است که کشیده در سطح معدل النهار محاذی روی زمین و از مشرق تا مغرب اعتبار کرده اند
نهفت — چیز نهان را گویند
شمس الضحی — آفتاب چاشتی و ضیا
تقوی — بمعنی پرهیزگاری
ثنا — بمعنی ستایش
ویحک — بمعنی وای بر تو
جعد — بمعنی گیسوی
اهرمن — دیو
مرغوله — پیچ و شکنج زلف را گویند
مسیح — عیسی علیه السلام

افسون او بار نه نه ایراک
همواره چو روز کار من تاری
تا بوده بوده ماه در سرطان
همسایه سلسبیل فردوسی
بسیار خطا کنی و معذوری
بر قامت یار چون سیه زاغان
بسیار درازی و بسی تیره
اهواز نه روی یار و تو در او
البته پاک گوهری زان رو
خورشید سپهر خسروی شاهی
آن کامده بر در سرای او
صد حصن بیک پیام بگشایی
از جود بچشم مملکت نوری
با آنکه جهان بطبع فانی بود
از حلم فنای کوه الوندی
انجا چو حریف باده و جامی
از علم و ثنای کوه الوندی
آری چو بقدر و مرتبت پستی
در بزم تهمتن چو رزم دپیالی
در سپهری نظیر گردونی
در مدح تو ای بمدحت گویا
از گویائی بهست خاموشی
با تاج و سریر و مملکت ماند
سرو سیمین مرا ز چوب خونین گشت پای
سرو من با زمین برانندش پا بر فلک
ماه من شد در محاق و سرو من از پا نشست
سرو را زین غصه گو در باغ خون دل گری
خاک اگر دعوی سلطانی کند شاید ازانک
مشک بیزان گشت در گیتی ز جعد دلفریب
دوش در کنجی ز رنج دروزه بودم تنگدل
تا چو من داوری مدح چو من ندا

استاد فسونگران ملتانی
پیوسته چو حال من پریشانی
دیدن تو بماه در چه سرطانی
همخوابه آفتاب رخشانی
مانا بر شاه حسن ترخانی
بر شانه سرو بن پرافشانی
در این دو صفت شب زمستانی
جز اره روی یار ارمانی
تاریک بسان ابر نیسانی
آن کامده کاخ عدل را بانی
کیوان شایان شغل دربانی
صد سور بیک سلام بستانی
از عدل بچشم سلطنت جانی
باقی شده زانکه در تو شد فانی
از جود بلای بحر عمانی
انجا چو خدای تیغ دیگرانی
از جود بلای بحر عمانی
جسمت جهان و تو در او جانی
در رزم بدل چو سخت سندانی
در خونخواری بحال کیهانی
الکن شده از کمال حیرانی
از دانائی بهانت نادانی
با تاج و سریر و مملکت مانی

سیمین زنخ نگار من گوئی است
پیرامن لعل دلبری آری
گویند ز خلد شد برون شیطان
بر عرعر قد کشمری سروم
روی بت من شکفته بستانیست
در دل خسته را کنی درمان
همبرنه زنخ نگار و تو در وی
مقدار شکیب ما کم سیمی
طومار سیاه بختی خصمی
آن کز پی سجده درش گردون
ای کاشف گنج و فتنه مالی
هر فتنه که در زمانه برخیزد
در دولت و ملکت تو نشنیده
فرخنده به بزم همچو فردوسی
در بزم چو در رزم سخنگوئی
آزرم تهی و خجلت بحری
شخص تو درون عالم امکان
در کین توزی و عافیت سوزی
اندم که به تیغ کوه البرزی
در قتل جهان بدیل افلاکی
عاجز بود این دل سخن گستر
باری چه کم از دعا کنون چون نیست
تا خور بکران بر آسمان راند

گوئی آن گوی را تو چوگان بنی
ظلماتی و گرد آب حیوانی
ویدر تو بخلد در چو شیطانی
چونان بر سرو بن ضمیرانی
وان سبز تا ز تو بستانبانی
مانا که سیاه چهره لقمانی
چون حمیری اژدهای پیچانی
کاونک چو کفهای میزانی
یا هندوی درگه جهانبانی
سر تا بقدم شده‌است پیشانی
وی کاتش بحر و غارت کانی
تنشینی تا به تیغ نشانی
کس نام گران نام و یرانی
سوزنده به بزم همچو نیرانی
در رزم چو ضیغم سخندانی
آشوب تنی و آفت جانی
جانیستا سر جسم ظلمانی
هنگام وغا زمانه زمانی
یعنی که فرازین یکرانی
در نهب روان عدیل کیهانی
کانسو ترک از کمال انسانی
توصیف تو حد فکر انسانی
چون خور بکران بر آسمان رانی
سرو گو با پای چو من چمن پس مپای
تاریکوئی زند ماه فلک را پشت پای
سنبلستان کرد گیتی را ز زلف مشکسای
گشت خاک از فر رخسارش بهشتی دلگشای
گل ز گل روید تا او بر زمین شد چهره سای
زانکه اشک از زمین تا حشر کو دفته زای
گو تا کجا جلال باور ارقه جانگزای

در مدح شهنشاه غازی محمد شاه طاب ثراه

سرو را گو بر مخیزد ماه را گو بر میای
ماه را زین قصه گو از چرخ سوی گل گرای
سایه زلفش برو افتاد چون پر همای
اشک مدیران گشت بر دامن ز چشم لرزه‌گر
گز برون آسیمه سر سکی درآمد دهر رای
نیک با مدر گرد گفتار حسود ژاژخای

سرو من از پا فتاد و فرق فرقد سای او
تا بهشتی روی من بر خاک تاری سود چهر
در زمستانی که از گل می نزدی هیچ گل
اشک چشمش راست پنداری که تخم قند دو
گفتمش خیر است گفت آمی نداری
گفتمش رو رو که زمستان نام مزن
گفت جا جل گوی ژاژ و لاخایل نما

اوبار — فرو برنده و بلع کننده
تار — یعنی تاریک

اهواز
شهریست از ولایت خوزستان اکنون خراب است و معرب انجا هر گرا برند بکشند

شکیب
یعنی صبر است

ضمیران
یعنی ضیمران است

حصن
یعنی قلعه است

قلزم
نام دریا است که خزینه این جبر کاتب ... انجا میباشد هر چه ... ببرند

الکن
کسی را گویند که در زبان او لکنت باشد

سر سر
یعنی بجسته

یکران
یعنی اسب است

محاق
سه دو روز ماه را گویند که ماه بر آید آنرا ...

چهره سای
صورت زمین مالیدن است

[illegible]

شه فریدونست فرخ او بود ضحاک عهد
آن ز گرز کاوه سار و این ز تیغ لطف سای

گر فریدون کینه از ضحاک گیرد باک نیست
چند افرخنده عدل هرجا پا گیرد ای

شاه را باید دعا گفتن که لطف و قهر او
هر دو داد مژده‌ای و هر دو داد جان گزای

هم مبادش گرد بر دامن ز چرخ گرد گرد
هم مبادش شور در خاطر ز دیر دیرپای

باد در من هم مبادش از خشم داور یکدل
می‌نیابی چون اطلم تا می‌نما لی همچو نای

چشم لطف از شاه داری گر بخشم خشم
می دهان را تلخ دارد وانکه آمد هم ز نای

بر در خدمت بغیر از حلقه طاعت مکوب
بر در طاعت بغیر از جبهه خدمت مسای

همچو حرف محذوفش اگر گوشت مالد همچو چنگ
گر تهی مغزی نماید ناله کردن چون درای

همچو زلف خویش و حال من مشوش حال در شم
کاب بر گرد دبجوی و مهر باز آید بجای

خود ز شاه نکته‌دان بگذر که گیرد اندر برش
کافتابی چون ترا دانا نبیند بلای

شاه شاهان ماه ما ز ابر بنگ از رو بچنگ
وای آن نادان که این معنی نداند ای وای

حالی ای سلطان خوبان در کنند از حال خویش
برخی از احوال زند روزه شو طیبت نمای

تو مگر روزه نه کاینگونه هستی سرخ چهر
راستی غمزی نما وز حال خود رمزی نمای

روزه‌دار از لبی خشک و چهری زرد فام
تو لبی سیراب داری و رخی شنگرف زای

حال من پرسی چنانم روزه دار و زرد روی
گم اگر مثلی این منم یا کهربای

زنغم زاید را پیا تا بکنند و روزی می‌خورم
از طیبت که طیبت را ببخشاید خدای

هم تو مهر من شراب از لعل می پرست
هم من از مهرت بر ابم از رم ز قول نغز جای

که چو ساغر بمدح من تو بخندی قاه قاه
گو همی امن بگریم از غم تو های های

هم مرا نقلی اگر باید ترا شیرین لبان
مرا ترا خنکی اگر باید مرا پشت دوتای

هم ترا من نافه پیش آرم ز کلک مشکبوی
هم مرا تو باده پیش آری ز چشم دلربای

گر من از تو دل بدزدم نکته کو دلکفر
گر تو از من رو بپوشی جانب ارم رونمای

شکرت باید بگو حرفی ز لعل دلنشین
عنبرت باید بزن دستی بزلف مشکسای

عیش را در گر خواهی برفشان گرد از کلیم
رنج را در بند خواهی برگشا بند از قبای

چون تو ماهی را چه غم گر چون منی زند بر شبها
چون تو شاهی را چه باک ار چون منی گیرد گدای

در حدیث دوست قاآنی زبان با محرم است
دوست را خواهی چو مغز از پوست بیرون برای

وله في المديحة

ای زلف عزم سرکشی از نو مگر بداری
ماها ز همنشینی خورشید عار داری

گویند از شهاب بود دیو را کناره
تو دیو خو شهاب چرا در کنار داری

آشفته حالی چو پری دیدگان ما
دیوانه از آنکه پری در جوار داری

هاروت وش معلق اندر چه زنخدان
با زهره تا تعلق هاروت وار داری

بوی عبیر آید تا تو بسان عنبر
جا بر فراز مجمر چهر نگار داری

سوزد عبیر آتش و ان عبیر داری
کار آرایش و طراوت ترین نار داری

که گرد گوش حلقه و که زی کمر گرائی
که پیچ و تاب عقرب و که شکل مار داری

عقرب ز تیرگی بسوی روشنی گرایان
تو قصد تیره جان من از روی تار داری

ما را ز شرار نار فروزان قرار چه
تو بر فراز نار فروزان قرار داری

گوئی بر آذری که در آذر بود مقامت
یا نی سیاوشی که در آتش گذار داری

مانی بافعی که بود مهره در دهانش
یا در شکنج حلقه نهان گوشوار داری

همچون خوک سیاهی و از چهر عشقبازان
بس شوشه زر خالص کامل عیار داری

مانی بنقل شاه که چون خاتیان دولت
دلهای ما مسلسل در یکقطار داری

در مدح حسینخان نظام الدوله

ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی
شاهانه همی جان منی جان جهانی

دنیا کند از فضل و شرف فخر بعقبی
ما به از این باش از آنرو که ندانی

آنچیز که هست از همه بهتر تو همانی
تا حسن تو باقیست درین عالم فانی

سروی نه گلی نه ملکی نه قمری نه
امروز توئی دشمن مردم بحقیقت

کاشوب تن و شور دل و آفت جانی
آنقدر نکوئی که ندانم بچه مانی

گر غایبی از من چه شکایت کنم از تو
سکین دلم از یاد تو بیرون ننهد هیچ

کاتش این دل سودازده از من بستانی
تو مردمک چشم از آنروی نهانی

گفتی که من و باغ کدامیم نکوتر
یاد آیدت آن روز که گفتم تو در باغ

منشین بر گل کاتش طلب غشبانی
گفتم تو بهی زانکه تو ایمن ز خزانی

از بس که دل و جان بسر زلف تو آویخت
گفتی چه خوشم آید ازین سرو ستاده

گفتم ز تو من خوشترم آیدکه روانی
زلفت دگر از باد نجنبد ز گرانی

تل سمی بینم از آن موی میانت
زخم دل ریش از تو کجا یابد بهبود

تا کم نکند زلف تو از مشک فشانی
باریک خیالی نکرد چرب زبانی

پرسی همی از من که گل سرخ کدامست
جز عکس رخ خوب تو در آینه آب

حسن تو ندارد بجهان ثالث و ثانی
جانا تو گل سرخ تصور نتوانی

دانی که چرا دارمت اینگونه همی دوست
کانجا که توئی رنگ گل سرخ شود زرد

آنست که هرگز تو گل سرخ ندانی
زانروی که چون نخبت خداوند جهانی

سالار ظفرمند عدوبند حسینخان
فرمانده ملک جم و فرمانبر خسرو

گر خنجر او در شکن برد برق یمانی
کز نعمت او بهره برد قاصی و دانی

آن صدر فلک قدر که در مطبخ جودش
افلاک عدو بنده و مهر او دانی

توزی: یعنی ماهر باشد جنبیدن کن

ژاژ: گیاهیست در نهایت بیمزگی

لای: امر بمعنی گفتن است و گل سیاه و تیره را گویند

زنگ: بمعنی تزویر و حیله

طیبت: بمعنی مزاح و شوخی

شهاب: شعله آتش را گویند که ساطع شود

هاروت: نام یکی از دو فرشته است که در چاه بابل اسیر از بهر امتحان

مجمر: آتش‌دان

خنگ: بمعنی اسب سفید

نقل: شستور

اوانی: بمعنی ظروف است

قاصی: بلند مرتبه باکرینه

دانی: پست مرتبه را گویند

غدور: جمع غدر است که عهد شکنی باشد

خدمتگر جاهش چه اکابر چه اصاغر
روزی خور خوانش چه اعالی چه ادانی

گر خلد نهم خوانمت از خلق بهینی
ور چرخ دهم دانمت از قدر بمانی

چون جان که به پیرامنش از جسم حصار است
محصور زمینستی و سالار زمانی

گیتی که گر از حق زپی فخر نشان خواست
گر فخر تو بر پیکر آفاق نشانی

بستان امل را ز سخا ابر بهاری
پالیز اجل را بوغا باد خزانی

پندار پی بذل کرم دیده خرمت
تا گشته ز دل صورت آمال و امانی

و آیند معانی بلبم خود بخود از حرص
بی کسوت الفاظ و تراکیب و معانی

در مشت تو روزی جهد و گرد کمان پشت
پیوسته پی مالش دو گوش کمانی

پیکان تو پیکی است سبک سیر که چون جان
جا در دل دشمن کند از تیز لسانی

میدان شود از خنگ ترا عرصه هستی
در یک نفسش طی کند از گرم عنانی

نی نی بسوی کجروشانش نظر استی
تا راستی کیش تو منید عیانی

در باس تو گیرد دو دل خواه مگر تو
اندر دل او مورث رنج خفقانی

در خلد کشد گر تف تیغ تو زبانه
رضوان شود از بیم زبو شرزه زبانی

از خجلت حلم تو زمین یکسره شد آب
وانگاه ز احکام تو آموخت روانی

گفتی بکشم دشمن خود را بسوی خویش
بسیار ز منت تجربه کردم نه چنانی

بی شکر ازین فخر بباله که تو چون نی
در طاعت و در خدمت شه بسته میانی

ز الطاف تو غیر از غم خوبان بکم نیست
غم نیست که تا گویم از انعم برهانی

هم اسب بخواهم ز تو هم اسم که پاده
همچون فلکم در جلو خود بدوانی

من بنده مداح توام نیست شگفتی
گر از کرمم بر زبر چرخ نشانی

از حکم ملک هرچه زمین است بگیری
سروش علمم گوید بگوش نهانی

ای طفل هنر از دل و قاد تو دایه
وی کاخ کرم از کف فیاض تو بانی

از فخر در ایوان سخا صدر نشینی
وز تیغ سپردان و غاقه نشانی

هرچند بیک شهر مکانست ترا جای
از جاه برار حوصله کون و مکانی

مختار همه خلقی و مجبور سخا ای
نشار سر خصمی و منشور امانی

با کجروشان بسکه بدی ظن مبین است
کایدون بفلک دشمن برج سرطانی

از شوق مدیح تو چو حمام زنان است
مغز سرم از غلغله جوش معانی

مدح تو بود حرز تنم زانکه درو هست
از فضل خدا خاصیت سبع مثانی

رمح تو بازار عدو گرد زبان است
زان رو جهد و تیزی بازار سنانی

بیجان شبان در بر گرگان شده مرزوق
زیراکه بعهد تو کند گرگ شبانی

جز راستی از تیر ندیدی بچه تقصیر
چون کجروشانش ز بر خویش برانی

از دیدن تو خصم شود زرد دگر تو
اندر دل او موجب درد یرقانی

فرمانده دنیائی و فرمان بر خسرو
ویران کن دریائی و بر همسران کانی

ده روز بیک حکم تو صد نهر روان شد
نی نی که در بیغجره رمزی است نهانی

کامی نه که از لقمه جود تو نخسبد
تیغ تو مگر تالی عید رمضانی

زیراکه دو صد مرتبه دیدم بجم خام
در روقه عدو را بسوی خویش کشانی

صدر اثنای تو زبان تا بگشودم
بربسته در غم بر خم چرخ کیانی

خرجواهش بوسیدن کامت بروانم
کامی نبود تا که بدانم برسانی

نی چون فلکم بخش یکی اسب سبک رو
گر ز طمع عدو گوز جهانم بجهانی

تهت جهان شاه بود شاه و تو هستیش
بربسته بطاعت کمر ملک ستانی

بر روی زمین تا که زمانست بمانی
از جهل دونادان خوشتر علم یونانی

در ستایش اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب ؏ و محمد شاه مرحوم

ترا ز حکمت یونان چه حاصل ای شه
که شبهه گروی در ممکنات قرآنی

شناختن نتوانی بگز ریز ازا
چو خود شناختن نفس خویش ممنوعی

بکوب حلقه درد اکه عاقبت ز سرا
سری برآید چون حلقه در اجنبانی

بکنج دل رسی انکه که تن شود ویران
که گنج را نتوان یافت جز بویرانی

بملک عشق چه خیزد ز کدخدائی عقل
کجا رسد خر باری باسب جولانی

یقین عشق بیامد گمان عقل خطا است
بکش چراغ چو خندید صبح نورانی

تو خود بچشم عشقی پی دلیل مگرد
که نزد اهل دل این دعوی است برهانی

مشو ز دعوت نفس شریر خود ایمن
که گرگ می نبرد گله را بمهمانی

ترا که دعوی شاهی جو دهمان هستی
که روی ازین ده و این ده خدا بگردانی

تو نفس علم شو از نقش علم دست بشوی
که نفس علم قدیم است و نقش افغانی

دریغ از آن که تو داری دلی نهفته
که گنج خانه عشق است و عرش رحمانی

ولی بگنج دلت راه نیست تا بری
جهل کافری و نخوت مسلمانی

فضول عقل رها کن که با فضیل عشق
اصول حکمت واهی نیست نادانی

عنان قافله دل بدست آز مده
که می نیاید هرگز ز گرگ چوپانی

گر فهم آنکه بچشم است عشق دلیل دلیل
دلیل را چه کنی چون تسبیح زادنی

امل سراب غرور است زینهار بترس
که نفس گول تو غولی بود ببیابانی

خلوص و صدق ذخیره گرت نخست رفیق
بجو دلمان بنرم طلب که بتو الستی

بهر دو کون قناعت مکن گزین دو برون
هزار عالم بی منتهاست پنهانی

بر — معنی ... و استعلا آید
غدور — جمع غدر است ... و دیگر باشد
تف — حرارت و گرمی را گویند
رضوان — خازن بهشت را گویند
نی — ربا ... منسوب به ربا ... ضرب ... باشد
تالی — بلا فاصله از عقب و در اصطلاح ...
گام — قدم است
آز — بمعنی حرص و طمع است
گول — ابله و گمراه و کند ذهن را گویند
نخوت — بمعنی کبر و غرور است
امل — بمعنی امید و آرزو

کجا بری که تو هستی گران پذیر بود
گران هستی اگر هستی است چیست سخن
ز چهر شاهد هستی اگر نقاب افتد
مقام بوذر و سلمان گرت بود مقصود
مرید دیر مغانم که ساکنان درش
برهنه پا و سرانند در ولایت عشق
مبین بر آنکه چو زلف بتان پریشانند
غلام درگه شاه ولایتند همه
شهنشهی که ز واجب کسش نداند باز
بشخص قدرش سجده بزار عالم صنع
گوای کوکبه ذات او چو گشت پدید
بگاه عفو تو عصیان بود سبکباری
ز حسن طلعت خلاق جرم خورشیدی
نه آفتاب همت آنکه چرخ دور دو شبان
شد از ولای تو یوسف عزیز مصر ازان
امیر خیل ملایک کجا شدی جبریل
وزان سبب که به مهر تو هست راحت بخش
چنان بمهر تو بسته دلم که شاه جهانت
برو رکینه سینه که پیکان ز خون نماید لعل
بطلعت تو کند خاک تیره خورشیدی
هماره تا که برون است از تصور عقل
بخویش خشم کند آسمان که خشم کند
بود این نکته در حکمتسرای غیب برهانی
خرد شیداست و دانش کید و هستی قید جهدی کن
معذب تا بدانی تن مهذب می‌نگردد جان
تبرک خمر گونی موکب امر طاعت حق کن
آب چنبازی چهره ... ازنان شوئی
طریق خواجه گیر از هستی دادی کند روز و شب
اثر از مهر و کین خواجه دان که کار نفع و ضر
لغه معرفت لعونت گو ده بر هر چه خواهی گو

گر این مسلم هستی بهستی ارزانی
دگر فناست فنا را عدم چرا خوانی
بیکدگر نزنی مژه راز حیرانی
خلاص بوذر نجاتی و صدق سلمانی
ز روی جان نفشانند گرد امکانی
که قوتشان همه جوع است و جامه عریانی
که همچو گیسو جمعند در پریشانی
که در ولایت جان میکنند سلطانی
اگر بر افکند از رخ حجاب امکانی
بود چو چشم سوزن ز تنگ میدانی
وجود معترف آمد ز تنگ سامانی
بوقت خشم تو طاعت بود پشیمانی
ز فرط همت مه زان ابر نیسانی
بطوع داغ ترا مینهند به پیشانی
هنوز بودی در قعر چاه زندانی
اگر نه کردی بر در که تو دربانی
بدل قرار گرفته است روح حیوانی
بذات پاک تو ز آثار صنع یزدانی
ز خاک خیزد تا حشر لعل رمانی
بهیبت تو کند آب صاف سوهانی
کمال قدرت یزدان و صنع سبحانی

ولی من از ره انصاف لی شغیره جبل
چو ملک هستی گردد بنیستی محصور
بر آستانه عشق آنزمان و هندیت بار
خلوص و صدق ده نیره گرت نیک رفیق
سبک بهر دو جهان آستین فشان که بعشق
همه برهنه و چون مهر جور و عریان پوش
تمام خانه بدوشند همگان بمقام
کمال قدرت داور وصی پیغمبر
از آن گذشته که مخلوق اولش گوئی
اگر خلیفه چارم در اولش دانند
شها توئی که ندانم بدهر مانندت
چسان جهانت خوانم که خواجه‌ای
بپای عزم محیط فلک به پیمانی
نسیم خلقت تو بر دل خلیل وزید
نه گر بجودی جودت پناه بردی نوح
از این قبیل که چو چشم تو هست شهر انگیز
ز موی موی عرق ریزدم بمدحت تو
خدایگان ملوک جهان محمد شاه
شها تولی که از آن سوی طاق کیوانت
بروز میدان هیبت زبانه اوباری
بدوست ملک سپاری و مملکت بخشی

سرایت سخنی فهم کن آسمانی
نکو ترا نه عنان سوی نیستی رانی
که بر زمین و زمان آستین برافشانی
بجود دگان نرم ملی ره که بتوانی
اگر عجب ندهی زان گران جانی
همه گرسنه و چون علم قوت روحانی
ولی سپهر گندشان بطلوع ربانی
ولی خالق اکبر علی عمرانی
بدان رسیده که خلاق ثانیش دانی
من اولیش شناسم که نیستش ثانی
جز این صفت که بگویم بخویش سبحانی
کجا سپهرت دانم که خالق آنی
بدست امر عنان قضا بگردانی
که گرد آتش سوزان برو گلستانی
بدی سفینه او تا بحشر طوفانی
حرام گشته در اسلام راح ریحانی
که خجلت آرد در مدح تو غزل خوانی
که در محامد او عقل کرده حسانی
رواق شوکت تو از بلند ایوانی
بصدر ایوان ابر ستاره بارانی
ز خصم گنج بگیری و مال بستانی
سخا بشاه و سخن بر حکیم قاآنی
که بر جانان رسی آنگه که از جان برکنی
حیات روح اگر خواهی رها کن خوی حیوانی
که فجرتی غیبت و از رستن قید جسم و جسمانی
ترا طاعت بکار آید نه تسویلات شیطانی
که در مقصوره عزلت عروسانند روحانی
که دست آویز دو مانت حکمتهای لقمانی
در آیت پیش گیر آخر هدایت‌ها چه میخوانی
که تا ماند ... بر دل آمده زاهد به پیشانی

در مدح خاتم انبیا محمد مصطفی و امام عصر عجل الله فرجه و پادشاه محمد شاه غازی و حاجی میرزا آقاسی گوید

که بخششان ز خوی شید و کید و قید بجهانی
که تا بر کشش نه چرانی نالد سرو بستانی
که قرب روح ریحان به ز شرب راح ریحانی
که همچون خواجه گردد هستی از دامن برافشانی
بجود رحمت نهند تا خلق را زحمت آسانی
نه در تثلیث بر عیسی نه در تربیع کیوانی
چه مقصود سخندانی چه عبرانی چه سریانی

کمال نفس اگر جوئی تعقل کن عجب دانی
بسان خواجه ... کام ... زن
اگر شوخ چو هستی و گر شیخ نو ابستی
از این مطموره تن جا بمعموره جان کن
برو در مکتب تجرید درس عشق از بر کن
چه گوئی سلوی و تقی چه کشف است شارع امی
ز ران پیرو خناه دیده عامی بود پنهان

باد: یعنی بعجب و دنا
عدم: یعنی نیستی
خلاص: مخفف اخلاص
سپهر: یعنی آسمانست
اوبار: بمعنی فرو برنده
جودی: نام کوهیست که حضرت نوح ... نجات یافت
خلق: بمعنی ...
سطر: بمعنی ...
هماره: مخفف همواره
مجب: ...
مطموره: بمعنی ...

بدبخت آرا توانی دل بدستار زچه مایل
اگر در مجلس خواجه بصدق و درد بنشینی
سواد عشق اگر نی جاهل سودای عقل اندر سر
غنی گو جاودان ماند بناز عیشی که طیش آید
تو آخر ذره با چشمه بیضا چه پیشتابی
چو سوسن پیش ازین تا زدگر سرتا پا زبان بودم
من ار عورم ولی عوران محشر را دهم جامه
شم چون حلقه در شد دو تو از غم نومیدی
اگر پیرایه هستی نبودی ذات پیغمبر
کمال نور هستی ماز جمال او بود ورنه
بامر او بر آمد تا قوا از خار او فرست این
بود دار الشفای لطف او را اینده خاصیت
که ای فهرست هستی ای مهین دیباچه فطرت
نبی گفت ای مهین پیک خدا از ره چرا ماندی
مرا جا سدره است اما تو گر صدره چمی برتر
پیمبر گشت بر رفرف سوار و شد با وادنی
نهادندش بر از خوان مهیمن نزل لاریبی
پیمبر شکر یزدان کرد و گفت ای تهیدستان
بشخصم دستگیری کن که تا اینده دست نشانم
همه نوری همه زوری بجانب هرچه میبینم
نه خود ابر و هم ره بلکه پیچو در رفت و باز آمد
ولی نارفته از دنیا خلل افتاد در دینش
پیمبر خواست در دنیا کند مبعوث شاهی را
سر شاهان محمد شه که تایید است حکم او
اگر پیراهنی دوزد قضا اندر خور کخشش
بدخشان از چه باید رفت کلکش هر بنانش این
دو شمره او که پنجه شیر را ماند که ز هیبت
اگر گردون گشاده روی بودی نه چنین مدخو
معاذالله اگر با آسمان وزی بخشم آید
ندیدم تا ندیدم خنجر الماس فعل او

نه دستارت بخشد سود اگر زاهل دستانی
لهیب هفت دوزخ را بآبی سرد مینشانی
که در خورشید تابستان تن بار بت نارانی
که عاشق را در آن بکنم دو صد جنات وجدانی
تو آخر شحنه با قطره ز دریا چه میمانی
کنون از فکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی
که روحم نسبتی دارد بخورشید درفشانی
که وقتی خواجه از رحمت نماید حلقه جنبانی
پیک از زن نیرزیدی جهان باقی و فانی
حقایق را بدی همچون شقایق داغ نقصانی
که در خیل وی از صالح نیاید جز شتربانی
که در وی غم پرستاری نماید درد و درمانی
بسوی عرش نورانی گرای از فرش ظلمانی
چنین کاهسته میرانی به پیک خسته میمانی
منورت رخش همت در شکست از کرم جولانی
شنید اسرار ما اوحی و دید آثار سبحانی
پیمبر کرد از جان نزل آن خوان باشناخوانی
مرا اندمت برد اینده ست و ماندم زیر حیرانی
که اندودست خود اقم کرم زیندست ارزانی
بدان خیبر کشا دست یداللهی همی دانی
که در مقصوره وحدت نگنجد اول ثانی
که قومی سخت دل کردند عزم سست پیمانی
که از عدلش نظامی تازه گیرد دین دیانی
برون برد از ضمیر خلق تسویلات نفسانی
فضای عالم هستی کند از اگر چانی
که تا هر دانه نارش شود لعل بدخشانی
زند بر جان پاکان دین زوبین پیکانی
گمان کردم که شاهش حکم فرمودی بدربانی
نماید چین ابرویش بچشم چرخ سوهانی
که اندر مرد چکد مرجان و زاهن لعل رمانی

گر از دستار مشکین چه جان نکین بندی بر دوش
برو با دوست اندر خلوت جان را بدل هر کن
اگر عزم خاوری بسوز اندل که عاشق را
بیا تسلیم را تعلیم گیر از همت خواجه
بهل تا دفتر دانش بخون دل فروشویم
چه پوشم جامه در تن که گر توزم گهی دوزم
برشته آه چون غم را زدل بیرون کشم گوهر
حیات روح و امن دل من اندر نیستی دیدم
محمد خواجه عالم چراغ دوده آدم
زهی ماهی که از نورش بود هر ذره لاهو
تا بید و لای او عزیز مصر شد یوسف
شبی اندر سرای ام هانی بود در طاعت
نبی شد بر براق و رفت با جبریل تا سدره
بپاسخ گفتش ای مهتر مرا مگذار و خود بگذر
فرود آی از براق عقل گو وا ماند همچون من
بجای رفرف کانجا نمیگنجد ز بیچاره
پس آنگه ساز خوردن کرد تا که از پس پرده
گشودی دستی از غیب نبودی دستگاه خود
چو دستوری ز یزدان جست در آن شب و دید جبره
هنوز آن حلقه در بود در جنبش که باز آمد
زهی پیغمبری کز محکمی احکام شرع او
بدینسان سالها بگذشت کاین دین بود اشغ
گزید از جمله شاهان ستمی خود محمد را
شهنشاهی که نام نامش از برنامه هستی
بغواصی چه حاجت نام جود او بدریا بر
نه تنها آدمیزاد ستش از بخشش کند دعوی
زبس وجد و فرح دارد بهر ایام عید از آن
فراز مسند شاهی چو بنشیند خرد گوید
بلا تحکم است و شها گشت در ز دگینه بستان
ز خون خصم در هیجا چو گردد لعل پیکانش

ز بار نگاه جانها گنبد قابوس جرجانی
که از بیرون نبخشد سود سالوسات لامانی
بخوان فقر بریانی بکار آید نه بورانی
گزین تدبیر ناقص پنجه با تقدیر شو یعنی
که من امروز دانستم که دانا نیست نادانی
من آخر قبابم جو شتر مرز رو قت عریانی
که شیرین راز چه بیرون کند گرد سجستانی
بمیرم کاش ازین هستی بهستی دلبدانی
که سر آفرینش را وجودش گشت برهانی
خهی شاهی که رایتش بود آیات قرآنی
و گرنه پوست کردی بر تنش تا حشر زندانی
که ناگه جبرئیل آمد فرود از عرش ربانی
زپریدن فرو ماندان همایون پیک روحانی
که من گر یادم از جنبش تو برقی در سبکرانی
برابر رفرف عشق و بر آن تا هر کجا رانی
بدین جا بن دو تن اما تن شی نمود و جان جانی
بر آمد ز آستین دستی چو قرص ماه نورانی
بلی در دستگاه دستیار انسد پنهانی
کجا بای پنجه شهباز دست مور یزدانی
در آن هر حلقه هستی بعرش از عرش جلوانی
بکاخ آسمان ماند که نه در وی ویرانی
که اندر مرز کیهان می نبندیکر دایمانی
که در دین تازه فرماید رسوم عهد تسترانی
نماید از شرف چون بای بسم الله عنوانی
که تا هر قطره ابش شود لولوی عمانی
که تیغش دیو داهم کند در رزم جهانی
بعید انجمن باید دل و جان کرد قربانی
جهانی برگی مسند تبارک صنع یزدانی
روا نها خوشه دهقان تخش دامن تهانی
بگرد جوهری او را بکاهی لعل پیکانی

قابوس — نام شخصی است
لامانی — بمعنی لاف و گزاف و دروغ باشد
سنجه — بمعنی ترازو
گرد سجستانی — مراد رستم است
شقایق — بمعنی گل است
فطرت — بمعنی خلقت است
پاسخ — بمعنی جواب سخن
مهین — بمعنی بزرگ
نزل — با ضم ... بمعنی چیزی که مهمان در پیش نهند
همام — بمعنی بلند همت
کاخ — بمعنی قصر است
پاکانی — بروزن خاقانی ... باشد

مهد بمعنی گهواره است

گیتی بمعنی روزگار است

بسیج بمعنی ساختگی کارها و کار سازی و آماده کردن

سفر

بغی بمعنی سرکشی و طغیان

سرحان بمعنی گرگ است

سب بمعنی سوراخ است

دژ بمعنی قلعه است

شبر بمعنی وجب است

کرکار مرادف کج کار است

ژاژ گیاهی است ...

طیلسان ...

خانی ...

سر گیسو گرفته حور در کف بو که بنماید
امامی کز وجود او جهان برپا بود در نی
تبارک یا ولی الله آخر پرده یکسو نه
بلی چون حاجی آقاسی امینی در میان تا اید
نبودی گر چنین کردن نیارستی نهیب معجز
بسیج قورخانه شد بتری که در پایان نهان
هر از کار شاهنشه همی بالله شگفت آید
شی سرباز از انسان که سلمان شد نی مدائن
مرا نهم سپه آمد بملک پارس در وقتی
زیاد از بسکه شد ظلم یزیدی اندر آن کشور
بد انسان پارس ایمن شد که خوبان هم ز بیم او
نریکتن در همه کشور خروشی بر نمی خیزد
کمانگر تیر بلیاز ز بیم آنکه میداند
ز بس پهلوی مظلومان قوی گردست عدل او
حصاری کز دل اعدای خسرو بود ویران
ز سنگ سخت بی ضرب عصا دعوی معجز
گران رودی که نتوانی ز پهناش گذر کردن
بود چون حکم او جاری مر آن رود از پی چشمه
میان خطه شیراز و آن رود روان دره
بباید کوه را سفتن گران رود و بیابد ره
چنان ژرف است کز قعرش منی گاو ماهی را
ز دوران کیومرث اولین شه تا محمد شه
چه هوشنگ گران فرهنگ و چه طهمورث دانا
چه گرشاسب که بد خاتم ملوک پیشدادی را
چه داراب و چه دارا و چه اسکندر که اندر وی
نوشیروان و جم که بنهد گنج داد و رنج برد اما
بسالار چنین پارگاه ... وردی خان
بتکمیل آن پادشاه زنده با آن قوت و قدرت
ولی آخر بخت ... باطن خواجه
نخستین ... کمن انیکاره ...

بجای شهپر طاوس از خوش مگس رانی
صور ... کشتی جانب نقش هیولانی
که تا از چهر میمونت کند گیتی گلستانی
که تا شه را رساند زود توقیعات پنهانی
که از درکش بود عاجز عقول قاصر نادانی
بپوید در بیابانها نسیم از رشک میدانی
که هر کاری کند گوئی که الهامیست ربانی
کند از روی معجز والی ملک سلیمانی
که بود اندر آن کشور گروهی خائن و خانی
بیا مسلم که بر دارند جان او چون ...
بهم بستند گیسو از پی دفع پریشانی
بجز در صبح و شام از نای و کوس جیش سلطانی
بکیش شاه هرگز کار از فرض است قربانی
هنر دیگر صعوه شاهینی نماید بره سرحانی
پیک ره سپچو روئین دژ نمود از سخت بنیانی
ده و دو چشمه آب در آن چون موسی عمرانی
سمند عقل و خنگ وهم و رخش فکر بجهانی
که نامش مختلف گویند دانایان زندانی
بود کوهی بغایت سخت چون شعار قانی
گزین بوره ندارد رود اگر که رانه سنبانی
اگر باد و رپین ... نظر در وی بگردانی
که خشم پادشاهان جان آب از جهان دانی
چه جمشید سپهر اورنگ و چه ضحاک علوانی
چه فرخ کیقباد آن رسم عدل و داد را بانی
سپاه آورد و غالب شد بر ایران و بر ایرانی
سراسر شد ... چون ژاژ طیبانی
که بد هم ... افشانی سیم هم دینار افشانی
که در هر کار بود شش خاصه در تعمیر ویرانی
که هستی نزد او خجلت برد از رشک سامانی
که توانی اگر صد گنج سیم و زر برافشانی

بپاید کودک بخشش بهمدامن تا چندی
بمانا گر ز ولای او اگر چندی بخود بندد
چو بودی از نظر غایب نبودی قابلش نایب
تو ما ما ایزدی او جبرئیل و شاه پیغمبر
هزاران در هزاران توپ سازد زود تا پیکر
دلیران سپه دفتر فرو شویند یکباره
بنظم جیش و امن ملک و طی کفر ...
بفضل خویش صاحب اختیار ملک جم ...
همه اندر خدا طاغی همه با پادشه یاغی
بحث شاه و عون خواجه اندر پارس حکم او
بجز دیک سخای او که سال و ماه میجوشد
چنان شد راست کار ملک از ...
ز بن بر کند هر نرگس که بد اندر گلستانها
بساتین را چنان کرد از ... تا ...
ده و دو دوا سیاسنگ ... اندر ملک جم
بسی فرسنگی شیراز رودی هست پنهانی
شکم بر خاک میمالد چو مار گرزه در جنبر
یکی شش ... یکی شش پر میخوانند
سرش شبری دو پهنای جسد است از تهیدستی
و زو هیسوتر یکی دره است هول انگیز کاندر وی
بباید دره را انباشتن بستن گران ...
نبی آن دره را انباشتن نتوان کرد از ...
چه افریدون چه ایرج چه منوچهر چه نوذر
چه کاوس و چه کیخسرو چه گشتاسب چه لهراسب
برین بنسبت یکایک بر شمر ایران خدایان را
و دیگر شاه عباس آنشهی کز شوکت و فرش
بکرد آنحکم را وانرفت و شد سنت باز آن
بسالی اندمالی چند از موج بحار افزون
کهین هر بازی از خسرو حسین سمی حسن ...
نه یزدان ... کوه گران از پیش بردار ...

نمایند از حجاب غیب مهر چهر نورانی
محمد شد به ابلیس لعینان آلوده دامانی
رسولش حکم داد اول تو هم دادش دومی
که شه را آورند سوی تو تنزیلات فرقانی
که هر یک جانشین دوزخ اندر آتش افشانی
گرانسوی شمار افتاده چشمش از فراوانی
هزاران معجزات آرد فزون از فهم انسانی
ز بهر جم دیوانش سپارد حکم دیوانی
همه فاجر همه باغی همه فاسق همه زانی
روان شد بی سپه چون در مداین حکم سلمانی
خم می هم ز جوش افتاد در دکان نصرانی
نگردد از پی تعلیم خم طفل دبستانی
بجرم آنکه نرگس نسبتی دارد به فتانی
که آب اندر دهان آرد ز حسرت حور رضوانی
ز قصر الدشت جاری کز چون شعار قانی
که عمقش وهم اگر سنجد فرو ماند ز حیرانی
بوقت باد مینالد چو رعد ابر آبانی
که شش صد بوده پایش ... پیشانی
پیش آن سوتر ... که دنیا میشود فانی
ز بس ژرفی توانی ...
تواند می برآید آب تا گردد بیابانی
کسی نارستان که را شکست از نهی ...
چه زاب ... آن شهر در فرخنده ...
چه روشن رای بهمن چه همایون خسر شانی
چه اشکانی چه ساسانی چه سلجوقی چه سامانی
شوی آگه کتاب عالم آرا را چو بر خوانی
سه ساله رنج او نادر دیاری ...
بکار آکنده آخر خلق گفتندش که نتوانی
کم اندیشی نمود این کار مشکل را به آسانی
گر قیمت به نیرو کردن شیران سپاهانی

ز برقی تا شکافی صخره صما ز کید کبر / نه زلزالی که یاری کوه خارا را بجنبانی
بکشا از فر بخت شهریار و باطن خواجه / نه از زور دل و عزم تن و نیروی نفسانی
بگفت این را ز ایوان همایون وقت دین حیران / که از ایوان همایون چون خرامد سرو سلطانی
هنرزان در هنرزاران برد مردوزان آهن تن / که بر خود رنج را راحت شمارند از گرانجانی
تو گوئی رب سهل کهف و از دل کهف کاو عقیق / همانا دم مستجاب افتاده در درگاه سبحانی
تو گفتی کوه استن بود کز هر کران در وی / چنین سان کرده نقابی و نقبش کرده زندانی
تو گفتی نام تیغ شه بگوش کوه گفت ارنه / زهم بشکافتی تا حشر با آن سنگ ارکانی
مر آن سدرا سه دیگر هست مهنا و در آرایش / بنسبت کرده از مقدار بالایش سه چندانی
چو شش سه رفت جاری گشت دریائی خروشنده / که از طغیان هر موجش شدی نه چرخ طوفانی
چو آن نهر از دره شش برآید به که تا بخشش / بگویم کز دره شش برآید نهر سلطانی
لب دباغ شه چون دست خسرو ساخت دریائی / که گر یابی سراب فیض و بحر رحمتش خوانی
دمادم از حباب آن آب بر کف کاسه دارد / که نزد همت خسرو نماید کاسه گردانی
نهان از شیب آن دریا چو نهری چند از هر سو / سوی شهر و قری جاری چنان کاحکام دیوانی
ولی شکل برویدز انجا نان با هر دو گر خجلت / بنالد پیش قد دلکش سرو خیابانی
یکدم خاک را پر آسمان کرد از چه از خیمه / یک انسان اینهمه قدرت تعالی شان انسانی
پر از ضحاک ماران شد زمین کز نیش هر بیزه / نمود از کتف هر سر بار خسرو پیش ثعبانی
همیشه بانگ رعد از چرخ آید بر زمین یک داد / عبور عدل از زمین بر آسمان شد وانیت حیرانی
چراغان کرد شیراز و بساطین با مدان آمین / که گفتی صبح نورانی دمید از شام ظلمانی
بهر دروازه طرحی تازه افکندست کز شرحش / فرو مانم چو با قل با همه تقریر سحبانی
بهر بستان سرا قصری که گیتی با همه وسعت / نیارد کردن اندر قصر هر بستان شبستانی
تو پنداری دو صف خوبان نشستند رو برو / که با هم طعن هم چشمی زنند و لاف همشانی
حدیث خلد با شیرازیان اکنون برابر ماند / که مشتی زیره زی کرمان برند از بهر ارزانی
بهر راغش بود باغی بهر باغش دو صد گلبن / بهر گل بلبلی همچون نکیسا در خوش الحانی
سزد گر شه بدین کشور قدم رنجه فرماید / که شه جانست و کشور تن نیاید تن بیجانی
شه ار آید سوی شیراز هر خشت دیار او / برآرد بایزید آسا ز شادی بانگ سبحانی
شها با دست چون دریا سوی این نهر گامی نه / که تا آتش بیفزاید چو سیل از ابر نیسانی
گر آید حکم دارای عجم زین دار ملک جم / گل شیراز گردد غیرت گلهای سپاهانی
شهنشاها گر از سرچشمه جودت مدد یابم / بدریای ضمیر من کند هر قطره قطرانی
چو خود بودی محمد مر مرا احسان لقب دادی / عجب نی گر محمد را خوش آید مدح حسانی

وگر انکار کردی با زبان یابد نمی افتد / همیگویم پیغمبری یا سحر میدانی
من این کوه گران از پیش بردارم بدان آیین / که خاقان را ز پشت پیل کرد از ملبستانی
مهندسهای اقلیدس مهارت خواست از هر سو / که یا زندازه زمودن طول و عرض یک مکانی
نخستین خود بعون بخت شاه و باطن خواجه / بر آن کو تیشه زد و آنکه حرفی کف پنهانی
ز نوک آهنین تیشه شد آن که آهنین یار سه / وزان وحشت پر اندیشه دل شهر پشیمانی
میان کوه را بشکافت همچون دره از هم / دهان بشکافت گفتی کوه شه را دعا خوانی
ور فرسوده را سدی که از آب همچون کوه / که گوئی سد اسکندر بود در سخت بنیانی
تو گوئی دره را که کرد و که را دره یا که را / ز جا برکند و در آن دره بنهاد از هنردانی
مر آن را نهر سلطانی لقب بنهاد و می زیبد / گزین نام نکو موجش زند بر چرخ پیشانی
و یا چون آبروی شهری از وی شد فزون گویم / بیفزود آبروی شهری آب نهر سلطانی
تو گوئی طبع خسرو بانیت آن ژرف دریا را / وگرنه کیست جز یزدان که دریا را شود بانی
بشب عکس مه و پروین عیان گردد ز آب او / چو از دیر سکو با شعله قندیل رهبانی
خیابانی بنا فرمود کر دار گر در پاچه / که میر قصه در شانش ز سیرابی در ریانی
الف سان از میان جان کمر بربست و در یکدم / جهان شهر اگر داری نیم شاه معانی
بزرگان مقدم رنج خدمت را کمر بسته / مقدم آری از خدمت توانشد زمین سالی
ز بانگ توپ کر شد چرخ و دود دیش قربانی / که شد خورشید کافوری سلب را جای قطرانی
ز بهر آنکه آب اندر دوابی روی کار آورد / ز نهر آب جستی گرده از رخش آبانی
بجنبش از اهتزاز باد هر سو شعله شمعی / چو از باد سحر برگ شقایقهای نعمانی
بهر یک طرح چل بستان سرا افکند کز گردون / ز فرط شوق کیوان آمده است اینک بتعجانی
مرتب باب هر قصرش چو صنعتهای جمشیدی / مهذب خاک هر باغش چو حکمتهای لقمانی
بود جنات عقبی هشت و اینک هشتم او / برون رفت از شمر جنات شیراز از فراوانی
زلیخاوش عروسی هست اکنون دار ملک جم / که بر خاکش سجود آرد جمال ماه کنعانی
بهر راهش دو صد باره است و در هر غرفه صد طرفه / بهر کویش دو صد جوی آب و در هر خانه صد خانی
سراسر ملک بستان شد ملک را تا که میگوید / بچشم سخی درین بستان که دارد عیش بستانی
بغیر از نهر سلطانی که دور از شاه میشود / ندیدم نهر کاکونی نماید آب نیرانی
بهر جا هست نهری سوی بحر آید عجب نبود / که بحری سوی نهر آید ز تقدیرات یزدانی
شهنشاها گر از سرچشمه جودت مدد یابم / بدریای ضمیر من کند هر قطره قطرانی
درین مدحت قبول ار شه افتد عجب نبود / که بر خوان کمال من کند هر لقمه لقمانی
اگر در عهد شه بودی و قدر شاعران دیدی / نزاندی طعنه بر شاعر اثیر الدین اومانی

قوانی شد مکرر چو انعامت بس ما نی / که عمرت نیز همچون گفته من باد طولانی

صخره صما: سنگ سخت را گویند
نقاب: نقب زننده را گویند
رب سهل: پروردگار آسان کن
اندیشه: بمعنی فکر است
ژرف: بمعنی عمیق است [illegible]
سکو: نام جای [illegible]
باقل: شخصی بود در عرب [illegible]
نکیسا: نام چنگی خسرو پرویز بوده [illegible]
خاقانی: نام شاعر [illegible]

دلکی هست مرا شیفته و هرجائی
پیشه اش روز بدنبال نکویان رفتن
می مخور رقص مکن عشق مجو یار مگیر
دل سودائی من چون شنود اینسخنان
چکنم گر بدل خویش مدارا نکنم
همه بگذار یکی تازه حکایت دارم
شور صد سلسله دل طره اش از طراری
بر بر نغنیش دو صد چین و بهر چینی از ان
گفتم از مادر آن ترک روم پرسم باز
من نشستم بکناری دل وا دست شد
خواهم از لاف و گزافش بفریبم امروز
خیز و خدام مرا گو که بیارند بنقد
هم بگو مغبچه چند بیارند و خورند
نام رقص و دف و کبک و بره نه چو شنید
دل امیرانه ببوسیدش و گفت ای اسبر
دل بخندید نهانی و بمن بار دگر
همچنان دیده زنی خواب که من شاه توام
خاک بوسید که من بنده فرمان توام
طفل واداد ز طمع ملک دو صد بوسه بنقد
ختن و روم ترا بخشم از آغاز چنانک
چین و تاتار تبار سر زلف تو دهم
گفتم ای دل چکنی قسمت نام بگذار
باز هم آهسته قسم داد که قاآنیکار
او بفکر بره و ماهی بریان و من هنوز
او ز سودای ریاست چو صدف من همه گوش
کودک القصه شد مست و بشد او و بخفت
نرم چون برگ گل از تازگی و شادابی
گفتم ای دل چو رسد نوبت من زنجیر
تو برو توبه کن از جرم که باد امن پاک
خسرو داد محمد شه عادل که بود

قدح — ظرف شراب را گویند
معاصی — جمع معصیت است بمعنی گناه
بی — بمعنی الحقیقت است
سارنگ — نام مرغی است که سفید و سیاه میباشد
حمرائی — بمعنی سرخ رنگ
سلسله — بمعنی زنجیر است
اسبر — بمعنی ستاره است
زاغ
عاطفت — بمعنی مهربانی است
تاتار — نام ولایتی است از چین
جوع — بمعنی گرسنگی است
لالائی — کلمه ایست ... بچه ... اطفال
راد — جوانمرد

در مدح شهنشاه مبرور محمد شاه مغفور گوید

شب چه پنهان ز تو تا صبح قدح پیمائی
حیف باشد که تو دامن بگناه آلائی
بخروش آید و از خشم شود صفرائی
که گرش منع کنم ساز کند رسوائی
که اگر بشنوی انگشت تحیر خائی
نور صد مشعله جان غره اش از غرائی
هر سر موش فتنی بود بمشک افزائی
که اگر ماه نه بچه چون مینائی
مستی آغاز نهادند بصد رسوائی
که مرا وحشت شب میکشد از تنهائی
یکدو رقاص و دو سارنگی و یک سرنائی
می چون زمزم باز فرنه ترسائی
جست و بر بست بخدمت کمر جوزائی
غم مخور بندگی ماست نه از مولائی
رو بدو کرد که ای ساده زنخ یغمائی
گر شوم شاه چه منصب چه عمل را شائی
خود بفرما بمن آن روز چه می بخشائی
دلم از بوسه در افتاد بشکرخائی
ترک رومی بدن و ماه ختن سیمائی
تا برخ چین بری و زنگ ز دل بزدائی
لاف شاهی چه زنی هرزه چرا پیمائی
چشم دارم که بازار دلم گرائی
بر کان در کله و ماهیکان دریائی
گوش چون موج برقص آمده تا بشنوائی
بسکه چون دایه دلم کرد بدو لالائی
صاف چون قرص قمر از روشنی و رخشائی
جهد کن کیل مرا تا قدری افزائی
رخ بخاک قدم شاه جهانبان مالی
ختم شاهان جهانبان جهان آرائی

هرچه گویم دلکا موعظه من بپذیر
لایق مرد هشیوار خرد ور نبود
چشمش آماس کند بسکه ز زرداب جگر
قصه ها دارم ازین دل که اگر شرح دهم
من و دل هردو درین بقعه بباز آمده ایم
تا لب لعل بدخشان لبش از دلبندی
راست گویم که مرا نیز بدین رند دو ع
دل ندانم بچه مکرش بسوی خانه کشید
دل سر آورد بگوشم که بجان اسیر شاه
اینسخن گفت و ز حاجت بکرنگی بنشست
تار زن زاغی و ریحان و ملوای حلوا
هم بفرما که کباب بره و ماهی و کبک
بدلم گفت که ای خواجه با خیل و حشم
پس بمن کرد اشارت که چنین نیست حکیم
خبرت هست که اختر شمری فرموده
ساده رو در طمع افتاد ز سلطانی دل
گفت هر بوسه که امروز دهی در عوضش
گفت رو رو که دو صد ملک ترا خواهم داد
چون رخت آینه زنگ ختا شامی چهر
الحقم خنده ز دل آمد و از مستی او
بد بدی هیچ شنیدی که سلیمان گردد
طفل نهپان تب فکر که کی آرند کباب
شکمش گرم قراقر که بلا طعمه بخواه
بر دل خالیش از چوب زدندی چو دهل
چشم بد دور یکی جبهه سیمین دیدم
دل بر و خفت چو ماری که زند حلقه بگنج
گفت دیوانه مشو دیده ز مهتاب بدوز
داد گر ظل خدا خسرو ایران که ز جلال
شهریاری که بمهر رخ جان فروز بخش

عملش عشق پرستی هنرش شیدائی
ترک کن خیرگی و خودسری خودرائی
در معاصی که کند اینهمه بی پروائی
پر شود چون شکم مردم استسقائی
همه گویند شگفتا که منیفه سائی
دلبری دیدم لم رشک گل از رعنائی
ثانی مهر درخشان رخش از یکتائی
برد کامی دو سه همراه خود از زیبائی
یکی پیش نهادش چو گل از حمرائی
که مرا در بر این ترک خجل نمائی
رو بمن کرد که کو خنکی چون شد نائی
ضرب کیر اکبری واحدی و بابائی
خوش بسازند که دارم سر بزم آرائی
خاص خود دارم را تا نشوی هرجائی
جستم از جا که چنین است که میفرمائی
که به پیرانه سرم بخت کند برنائی
چو سگ گرسنه از عاطفت کیائی
دو همت ملکی چون چرخ بدان پهنائی
که پی عیش کمر بندی و لب بکشائی
بخشمت شام و حلب با لقب پاشائی
وانچه ملک که بخشیدم زبی پروائی
پیکی تاج که بر سر نهد از رعنائی
لیکنش هیبت دل بسته لب از گویائی
مردی از جوع چه کار آیدت این دارائی
هم ز رقی ز سرش شور بلند آوائی
که کسی هیچ ندیدست بدان یکتائی
یا بر آنسان که کس بر طبق حلوائی
وقت آن نیست که مهتاب بگز پیمائی
بردر قصرش شد معشر لله لالائی
هست خورشید فلک را صفت حربائی

تو هم خورشید زمین گیرش وی را لقب / عقل کشا زچه خورشید تجلی اندالی
چه عجب گر ز پی مدح تو ریزد آن بر جسم / دید اعضای چنین با صفت گویائی
خلق را شرم زنادانی خویش است مرا / در قصور صفت ذات تو از دانائی
صیت جود تو اگر یاد در آفاق برد / همه تن گوش شود صخره بدان صمائی
پادشاها تو بتحقیق شناسی که مرا / هست در قاف قناعت صفت عنقائی
خانه هست هر اشکتر از دیده مور / خفته در هم چو ملخ شصت تن از بیچائی
تا کند از مدد غازیه در فصل بهار / قوة مایه هر سال چمن پیرائی
شیوه شعر تو قاآنی سحریست حلال

ایکه در سایه اقبال جهان افروزت / ذره را ماند خورشید نا پیدائی
باپی دیدن دیدار تو نارسته ز خاک / بخشد اوراق شجر را صفت بینائی
جنبش خلق جهان از نفس همت تست / اثر ناله نئی نیست مگر از نائی
ابر مهر تو اگر سایه بکوه اندازد / همه دل نرم شود سنگ بدان خارائی
چون بود در تو مگذار که چون ساغر می / دل پر از خون شود از این فلک مینائی
خسروا از مدد همت و لطف تو کنون / چشم دارم که بر سوم قدیم آرائی
رقم نام ترا بر سر منشور خلود / باد در دفتر هستی صفت طغرائی
زانکه گفتن نتوان شعر بدین شیوائی
ازین معنی که در پشت کم از قسم بنادانی
کرم صد بار چون گیسو بگردد هر که گردانی
فشانند از زلف چون عنبر برخ معنی پریشانی
که خلقش لال میدانند با آن نطق پنهانی
که ای طفل منا جا چه میگوئی چه میخوانی
ترا گفت از همه کمتر که تا اسرار دانی
ز شوق تسلیم تسلیمی نزد عالم فانی
چو دونان چند میلافی بحکمتهای یونانی
که نرگس سو همیخواند عجم او هندیان پی
وزان نسیان وزانسان آن همه تسویل نفسانی
هم از رندی بود کاینجاک خیمه ز خوانده طلائی
که چون طفلان نگردم گرد ساکو ساتانی
کنون از فکر چون نرگس همه چشم ز حیرانی
ازین ارکان کیتی ازین طبع هیولائی
چرا بر سر گذاری کنبد قابوس جرجانی
که در وی چون علی گویم نبی سیار پنهانی
سخنها زنک زنگ آید ز حکمتهای لقمانی
چرا خم گشته میخندند چو طفلان دبستانی
مگر کاهی که بستانند نرگس را بعشانی
شهودی چون شاعلم شاشیخ را زربانی
شدامد و هر امشکل شده تا رنگ سیه
ز نهر یک دانه بردار و در صد توده ی عما

وله فی المدیحه

اگر هر کس نماید خویش را در عید قربانی
نه پیندیر زمن ای جانان که چیزی کم ببخشی زن
مرا چشمیست اشک افشان برو بازلف مشکین افشان
بخاموشی بانها هست بدان قلندر را
اگر خواهد دلت از ذوق کنامی خبر یابد
همی الله میگوئی مگر گمگشته میجوئی
نگفت کل شیء هالک الا وجهه یزدان
بدیل قدرت داور تشبث جوی چون حیدر
روان یک آن شود دارد زبان از دو بیند بدرد
همین خاکست کو از طبع بر دم یک رنگ آرد
گل و بلبل ز یک خاکند کو دلبر شد آن عاشق
بود آب حیات این نقش و صورتهای جان پرور
دریغا دیر دانستم که دانائی زبان دارد
برشته آه چون غم را ز دل بیرون کشم گوئی
چو باشد میل دستارم که برگردد بر سیارم
گر این هستی و مستی بود مقصود زین هستی
کس این اسرار را گوید اگر با خواجه اعظم
بحمد الله بدالله ضرب جان بس شد بادرم
شفاعت گر کنند و جز ابلیس را اشفعوا کس
هزاران در هزاران توپ مدد داوود یا لشکر
تو بنداری که از نیل عصای موسیند آنان
الا شاه ملک خلیفت که می نتوانی از قدرت

منت قربان نمایم خویش را ای عید روحانی
بهل خود را کنم قربان که بر هم زن نگر انجانی
کرم من اشکی نیفشانم تو هم مشکی نیفشانی
سرا پا چون صدف شو گوش تا منی در افشانی
چو عارف داغ بر دل نه چو نان اندیشانی
منم مقصد چه میجو منم منزل چه میرانی
تو تازی خوانی اخر از دیه لفظ شوانی
که نتوان کند از خیبر در از نیروی جسمانی
بهل یکبارگی دو انکار دعبر آمی تو سر بازی
کهی رمانی لعلی سازد و که لعل رمانی
شوند از خاک با رازیکد گرشان فرق نتوانی
که در ظلمات خاکی کرده پنهان صنع سبحانی
بر قفیان خاطرم تا روز محشر زین پشیمانی
که شیران را برون آرد ز چه گرد سجستانی
بهل دردی بدست آرم که بر هم زین تن آسانی
نخود این هستی بن پستی بهستی بادل اندانی
بشکر خنده گوید شکر دل اگشته بت فانی
که ضراب از شاکن که زند زالقاب سلطانی
گمان دارم که بر ماندش از آن آلوده دامانی
که دوزخ از دهان بار زند گاه آتش افشانی
که دفع سحر را ظاهر کنند اشکال ثعبانی
دو گیتی را بدین وسعت بیک گردن بجنبانی

نه کی قربان کنم خویشتن قربانگه همت
بکیسوبت که از سویت بدیگر سو شتابم رخ
شبی پرسیدم از دلبر چه فن در دانشی خوشتر
قلم در دست کاتب گر نماید ناله حق دارد
مرا پیری خراباتی شبی گفت از نکو ذاتی
ترا کی گفت پیغمبر که یا الله کن از بر
تو سهر با همه بیچی کر فتاند زر و سیمی
دلی آور بکف صافی کتب اید در زبان ها
اگر لب تشنه روی آب بید اکنی ترا زین چه
همین خاکست کز وی قوت سازد بار ارزانی
همه آینه رویان جمله از خاک کند سر تا سر
مرا زین حقه بازی همت آن پیر گردا کر
چو سوسن پیش ازین از ذکر سر تا با زبان بودم
مرا زین خودپرستی هر زمان بیشی پدید آید
چو از دستار سنگینم نگردد کار ز نخشیم
شوم زین پس مگر چاه زنخدانی بدست آرم
لبی چون سینه تنگ آید خون با دل بجنگ آید
اگر طفل ابجد خوان چو جرم او بود گردان
حدیث از قشه در عهدش نمیگویند دانایان
سیه موران خورند و سرخ ماران افکنند ازدم
اساس قورخانه او بود چندانکه در دنیا
هر آن دهقان که جو کارد گر از جو دیت

صخره صما
سنگ سخت
شیوائی
فصیح و بلیغ
سخن گفتن
تشبث
چنگ زدن
سم
نرد ایشان نقد
طغرا
بمعنی ...
کل شیء هالک
هر چیز هلاک شونده
ذیل
بمعنی دامن
تسویل
بمعنی زینت دادن
لاهانی
بمعنی ...
تازی
عربی
ریسمان
...
برنانی
بمعنی ...
قابوس
نام ...

در ستایش امیر بی نظیر الله قلیخان ایلخانی قاجار

ای روی تو فهرست شادمانی / وصل تو به از فصل نوجوانی
در چشم تو صد جور آشکارا / در زلف تو صد فتنه نهانی
کویت بحقیقت بهشت دنیا / ابروی تو طغرای دلستانی
هر بوسه از لعل روح بخشت / نشناسدت از سرو بوستانی
هر شب رود از شرم طلعت تو / هر گه که سر زلف بر فشانی
در هجر تو ای دوست زنده ماندم / سرمست شوی از می مغانی
چون روح روان در بر نشینی / که لعل تو بوسم چنانکه دانی
تا صبح نمایم ز بیم دزدان / زان سیم بپرهیز تا توانی
ترسم که بر آن کان نقره تو / زر در عوض نقره میستانی
بسپار بمن سیم خویش اگرچه / مه را نبود قد خیزرانی
شوخا شهد الله کلت ندانم / دانی همه الا که مهربانی
هر فن که بعاشقی کشی ضرورست / این بار سرین با این گرانی
از بسکه سرین تو گشته فربه / خود را بزمین چند میکشانی
من باز تو بر دوش خود گذارم / آن به که تو با دوست بگذرانی
راحت برسان تا رسی براحت / زان پیش که رخت از جهان جهانی
چون مرگ در آید زکس نپرسد / سرچشمه عیش است و شادمانی
وز جام بکام تو نارسیده / بی نقش صور بنگری معانی
از وجد زمین ز جنبش آرد / فی الحال سهیل شود یمانی
از وجد سپهر دولت چو سیماب / نوشیم بآیین دوستگانی
که ساقی مجلس دهد پیاله / بوسی دو سه بخشی برایگانی
که من بتو از مدحت خداوند / الله قلیخان ایلخانی
آن کو نظر خرم دور بینش / افکنده سپر در جهانستانی
یکبارگی از چشم مردم افتاد / وی روی تو مصباح صبح ثانی
رایات تو آیات ملک گیری / در غره تو فره کیانی
از نشر تو عالی زمین سافل / در عقل مصور شود تو ثانی
در تیره شب از رای روشن تو / بر روی تو زد باد مهرگانی
باغی که خرامی بساحت او / تا حشر بود خاکش ارغوانی
بر چهره خصمت اجل بخندد / گر زنده شود گرد میستانی
گر وصف سمندت بکوه خوانند / لنگر کند آهنگ بادبانی
خشم تو بید چو سپر بگردد / از ماده نی از تو لن ترانی

رویت بصفت عیش جاودانی
هر مایه یک عمر زندگانی
در زیر زمین مایه آسمانی
شاید که بنالم ز سخت جانی
وز آب دو رخ آتشم نشانی
بر گنج سرین تو پاسبانی
خود را نزند دزد ناگهانی
از گرگ ندیده است کس شبانی
گل را نبود زلف ضیمرانی
داری همه الا که خوش زبانی
برخاستن از جا نمی توانی
با اینهمه پیری و ناتوانی
کانچیز که بخشی همان ستانی
گر نسل اعالی است یا اوانی
عالی شود از چهره ارغوانی
گر دردی از آن بر زمین چکانی
گر قطره از وی بلب رسانی
که مطرب محفل زند اغانی
ایثار کنم گنج شایگانی
در دل نکرد صورت امانی
با خامه رهش کحل اصفهانی
احکام تو اعلام کامرانی
در بخت تو باقی جهان فانی
اسرار نهانی شود عیانی
ایمن بود از صرصر خزانی
کز هیبت تو گشته زعفرانی
که باد شود در سبک عنانی
زانگونه که تقدیر آسمانی

گیسوی تو طومار دلفریبی
گر فاتحه قد تو آیه پیوند
مشکم جدا از مغز جای عطر
خواهم شبکی بحضور اغیار
که زلف تو بویم چنانکه دانم
ای ترک سرین تو کان نقره است
هر چند کس از سیم تو بدزدد
ترکا علم الله مهت نخوانم
هر نکته که در دلبری بکار است
زنهار کجا میروی تو تنها
آن بار گران فرو بل از دوش
ای دوست چو می بگذرد زمانه
با عیش و طرب بگذران جهان را
زان باده رنگین بخور که جاش
مینا شوی انسان که در شب تار
بر جرم سها گرفته شعاعش
زان باده علی رغم جان دشمن
گاهی تو پی ترد ماسنعی من
خورشید عجم شمع بزم قاجار
تا تیغ هلالی است دیده خورشید
ای رای تو مشکوة عقل اول
در صورت تو سیرت ملایک
گر روح مجسم شود تو آنی
سروی که نشینی بسایه او
تیغ تو بدشتی که خون فشاند
پیشانی رخش ترا ببوسد
در قصه عزمت سپهر راند
ز اوصاف تو در وهم ما نگنجد

طغرا: خطی است که بر سر نامه سلاطین نویسند
جاودان: همیشه و پاینده
مغان: جمع مغ است که بمعنی آتش پرستان است و ساقی است
علم الله: خدا میداند
ضیمران: نوعی از گل است
ثمن: هشت یک
اعالی و دانی: بلندیها و پستیها
اغانی: جمع غنا است که بمعنی خوانندگی است
مطرب: نوازنده است، طرب
دوستگانی: می است که در بزم دوستان بیاد ایشان باشد و بمعنی معشوقه و پیاله
اعلام: جمع علم است
مشکوة: بمعنی چراغدان است
مصباح: چراغ

ای چرخ هنر را دل تو محور / وی کاخ کرم را کف تو بانی
بی سعی قلم حکم نافذ تو / در نامه شود ثبت از روانی

آیات قضا تا رسیده پیشی / احکام قدر تا نوشته خوانی
اندام معانی برهنه پسند / ادراک تو در کسوت بیانی

مفتاح فتوح است رایت تو / همچون علم نطع کاویانی
هستی بطفیل تو یافت مایه / زانسان که طفیلی سیمیانی

ای کرده ببام رواق جاهت / نه پایه افلاک نردبانی
از فرط ارادت بحضرت تو / این شعر فرستادم ارمغانی

هر نقطه او خال چهر جانست / گر نکته نخیزد عدوی جانی
من نامی معانی چنین نوازم / کو خصم تو بهتر زن ار میتوانی

خشم است در اقلیم دانش امروز / بر من لقب صاحب القرانی
خوارم ز جهان گرچه خواری من / بر عزت من بس بود نشانی

خواری کشد از کاز و تپک و کورم / زانرو که عزیز است زرکانی
طوطی بقفس کی شدی گرفتار / گر شهره نبودی بخوش زبانی

مبل نشدی همچنان مقید / صیتش نشدی گر بنغمه خوانی
از دام بلا ایزدت رهاند / از دام بلا گر مرا رهانی

تا ملک بقا جاودان بماند / در ملک بقا جاودان بمانی
هر کو نزد راست با تو چون تیر / پشتش کند از بار غم کمانی

مفعول مفاعیل فاعلاتن / تقطیع چنین کن ز نکته دانی
تا مجلس مطرب برقص خواند / تن تن تننا تن تنن تنانی

در مدح جناب شریعت مدار حجة الاسلام آقا مهدی کلباسی

ای زلف یار من از بس معنبری / یک توده نافه یک طبله عنبری

همسایه مهی پیرایه بر مهی / آذین گلشنی زیب صنوبری

گرچه در آتشی پیوسته سرخوشی / ماه سیاوشی یا پور آذری
مرغ مطوقی مشک محلقی / شام معلقی دود مدوری

جان معظمی روح مکرمی / زرق مجسمی یا مکر مصوری
دل خطبه وفا خواند فراز تو / گز پایه پایه چین مانند منبری

یازی بروشنی گویی که کژدمی / خبی فراز گنج مانا که اژدری
بندی بهر دمی دلها بهر خمی / زلفا بموی تو نیکو دلاوری

از اشک و چهر من بس سیم و زر تراست / جدا بجان تو بیچد توانگری
چون چهره بخیل چون ساقیه نخیل / پرعقده و خمی پرچین و چنبری

پیرامن قمر از مشک هاله / برگردن پری از نافه پرگری
نمایب بود غمم تا در مقابلی / حاضر بود دلم تا در برابری

گویی نه کافرم گویی نه ظالمم / والله که ظالمی بالله که کافری
ظالم نه چرا مردم بخون کشی / کافر نه چرا ایمان زلف پری

طوفان اشک من عالم خراب کرد / تو سالمی مگر نوح پیمبری
در موی پرشکن شیطان کند وطن / موبا تو خود لعین شیطان دیگری

بر مو فسون دمند افسونگران و تو / هم مایه فسون هم خود فسونگری
آن چهره آتش است تو دود آتشی / وازوی مجمر است تو عود مجمری

گاهی بشکل میم برگشته حلقه / گاهی چو نقش لام خمیده چنبری
این خود ضرور نیست کز وصف تو ظلم / خود عطسه میزند از بس معطری

تو در خور منی من در خور تو زانک / تو نادری بحسن من در سخنوری
هم من بحسن شعر مقبول عالمم / هم تو بحسن شعر مشهور کشوری

زلفا تسائیست زانرو کنم که تو / چون خلق صدر دین نیک و معبری
مهدی هادی انکه نو کرده عدل او / آئین احمدی قانون حیدری

هر جا که قهر او فردوس دوزخی / هر جا که مهر او غسلین کوثری
با قدر جاه او گر دم زند عدو / کور و مهاقرن لاف غضنفری

با چشم و جسم خصم با قهر تو کند / هم موی ناجی هم مژه خنجری
ای مفخر زمین از روی و رای تو / چونانکه آسمان از ماه و مشتری

اخیار کاینات خارند و تو گلی / ابرار ممکنات بر گند و تو بری
طبعت ز فرط جود نا کرده هیچ فرق / خاک سیاه را از زر جعفری

با تو اگر حسود دعوی کند چه سود / بی شعله کی کند انگشت اخگری
زادی گر از جهان خود برتری از آن / او کم بها خزف تو پاک گوهری

صفرات اگرچه هیچ لیکن ز رسم او / افزون شود هنر هر که گرشبی
صفری بود جهان لیکن ترا در آن / نفزاید از عمل آیین سروری

بهر عمل فدای دولت بمهر جاکی / تا خود بیاد گنج ویرانه بسپری
یک نکته گویمت از بنده گوش دار / اما بشرط انکه ز انصاف نگذری

تو در لباس خود گویی ز من سخن / پس تو ز لعل خویش همچون سکندری
القا کنی ز دل اصغا کنی بسمع / بستانی آشکار در خفیه بسپری

نطع کاویانی: آن پوستی بود که کاوه آهنگر در وقت خروج ... ساخت

محور: قطر کره و اصل ... میانه دو قطب ... گویند

توده

آذین

آزور

هاله

بها: بمعنی قیمت

شعر

غضنفر: بمعنی شیر

صفر

طرزی دگر شد و تا گویمت عیان   از سلک شعر نه از ره ساحری

تو یک شی بذات لیک از ره صفات   افزونی از هزار چون نیک بنگری

هست آن هزار و یک وین هست یکی   الفاظ مشترک ان به که بستری

من نیز یک شم لیکن هستی کنم   گاهی سخنوری گاهی قلندری

یکتن بصد لباس یکفن بصد اساس   که همسر اناس که همدم پری

قاآنیا خموش بس از سخن بهوش   هم اینت ساحری هم اینت شاعری

اسرار خاصه کان در محضر عوام   زین به کسی نگفت در منطق دری

در ستایش جناب جلالتمآب میرزا کاظم نظام الملک

چو دولت جمع گردد با جوانی   جوان لذت برد از زندگانی

بماند نظام الملک کاو را   خدا هم داده دولت هم جوانی

نمیگنجد جهان در جامه از شوق   زبس دارد بر ویش شادمانی

چه خوب و خوش طراز افتاده الحق   بر اندامش لباس کامرانی

برقص آید سپهر از ذکر نامش   چو مست می ز الحان و اغانی

همای همتش در هر دو عالم   نگنجد از چه از تنگ آشیانی

چو مدح او کنم اجزای عالم   زبان گردند در حمد استانی

هنر در گوهر پاکش نهفته   بگردار معانی در مبانی

ز حرص مدح او بی مثل لفظ   ز دل هر دم بگوش آید معانی

محیط عرش را سازد ممثل   محیط خاطرش از بیکرانی

دقایق در حقایق درج دارد   بگردار ثوالث در ثوانی

ز میل جود بپسندد در دل خلق   رخ آمال و رخسار اوانی

کلامش تالی عقد اللآلی   بیانش ثانی سبع المثانی

زهی ای آنکه با یک ران عزمش   نیارد خنگ گردون همعنانی

ملک شاه نخستین است خسرو   تو در پیشش نظام الملک ثانی

لبان نقطه موهوم خصمت   نیاید در نظر از بی نشانی

فلک گرچه زبردست است و چیره   نیارد با تو کردن پهلوانی

کمند رستمی چون تاب گیرد   نیارد تاب کاموس کشانی

ازان خندد بخصمت هر زمان چرخ   که بلند روی بختش زعفرانی

تواند عزم خدمت در سفاین   کند این لنگری ان بادبانی

ز شوق آنکه زودش می ببخشی   ز کان باسکه خیزد زر کانی

خداوندا از این مداح دیرین   همانا داری اندک دل گرانی

شنیدم گفته قاآنی ازچه   نیجوید ببزم من تدانی

ز زحمت دادن خود شرم دارم   ازان درماندن کردم توانی

بترسیدم که گر زاری بگویم   ز دربان پاسخ آید لن ترانی

اگر هر خشمی از نامهربانی است   بمن خشم تو بهت از مهربانی

وگر هم در دلت غیظی است شاید   که هم والکاظمین الغیظ خوانی

الا یا سرورا از چرخ دارم   حدیثی خوش چو وحی آسمانی

نکردی با فلک گردی عتابی   که دوش آمد بر من در نهانی

همی گفت و همی شمردم را انجم   دو چشمش بود در گوهر فشانی

که اجداد نظام الملک را من   چه خدمتها که کردم در جوانی

زمل را هر شبی گفتم که تا صبح   کند در هر گذر که دیده بانی

بترنجم سپردم تا کشد زار   عدو شان را بتیغ قهرمانی

بگفتم مشتری تا بر شرر افشان   کند هر عید ساز خطبه خوانی

بخوان جود شان از ماه و خورشید   همی از سیم و زر بردم اوانی

بدان عفت که دانی زهره ام داشت   که هرگز کس نبیندش عیانی

برقص آوردمش در بزم عشرت   بشبهای نشاط و میهمانی

چو گشتم پرور میدان غم گرد   قدم گوئی و پشتم صولجانی

نظام الملکم اکنون کرده معزول   ز دربانی و شغل پاسبانی

مرا هم عرضگی خاص است بشنو   که در خلوت بعرض شه رسانی

که قاآنی پس از سی سال مدحت   که شعرش بود چون آب ارزانی

ز شاهنشاه و اجداد شهنشاه   گرفتی گنجهای شایگانی

گهی در جشنها خواندی مدایح   گهی در عیدها گفتی تهانی

کنون پژمرده از بیداد گردون   چو اوراق گل از باد خزانی

بجای گنجهای شایگانش   رسد بس رنجهای رایگانی

مهل تا این ستم با او کند چرخ   چه شد آن خصلت نوشیروانی

بر آنکس کاین ستم بر او روا داشت   رسید از چه بلای آسمانی

ولی چون سوختن مرا چه حاصل   که خود فانی شود برق یمانی

غرض عیش مرا میکن منظم   بهر نوعی که دانی یا توانی

که تا منهم همه شب تا سحرگاه   ز دست دو نگیرم دوستکانی

بچنگ آرم تنی از ماهرویان   رخ از نسل پری تن پرنیانی

سلک — بمعنی راه و طریق
اسرار — جمع سرّ است
دری — بمعنی پارسی است
سپهر — بمعنی آسمان است
حقایق — جمع حقیقت
کاموس — نام پهلوانی است
تدانی — بمعنی نزدیکی است
الا — حرف تنبیه بمعنی آگاه باش
دیدبان — پاسبان
اوانی — بمعنی ظروف است
تهانی — بمعنی تهنیت
رایگان — مفت
توانی — کاهلی در کار است

بدن عاجی و گیسو آبنوسی — لبان لعلی و قامت خیزرانی
خمارین نرگش در خواب رفته — ز بیماری و ضعف و ناتوانی
بکام دل رسی پیوسته تا حشر — کرم زینسان بکام دل رسانی
دلم فانی شدن در عشق خواهد — چو میدانم که دنیا هست فانی
رخش چون خرمن گل از لطافت — لبش چون غنچه از کوچک دهانی
لب لعلش پر از لولوی شهوار — چو تخت قیصر و تاج کیانی
تو خود دانی که جان یکجو نیرزد — گر او در بوبا شد یا رجانی
الا تا ارغوان روید ز گلزار — نشادی باد رویت ارغوانی

باید تا جهان باوی بپائی — بماند تا فلک چون وی بمانی

شبی گفتم خرد را کی به گردون [ولائی]
مرا در عالم صورت لبی آسان شده مشکل
چرا ممدوح میسازند سوسن را بازادی
چه شد موجب که زلف گلرخان را داد طرا[حی]
چرا افتاد بر سر کوهکن را شور شیرینی
ز عشق صورت لیلی چه با عشق گشت مجنون ا[ی]
چرا وحشت نماید آدمی از شیر کهسا[ری]
امیر المؤمنین حیدر ولی ایزد داو[ر]
ز استمداد رای ابر دست واجب بنو[د]
که داند تا زمام آسمان را باز گردان[د]
اگر از رفعت قدر بلند او شود آگه
نیاید همچو عیسی طفلی از رحم برون
ز بیم چلباب او همانا چنگ بنالد
بعهد او لباس تعزیت بر تن بپوشد کس
ز سهم ذوالفقار او بر آمد زهره گردون
شهنشاها توای آنکس که آیات ظفر تعل[یم]
صبا کی شرق و غرب دهر را الکلهم
اگر بر خلاف دهر حرمت امر فرماید
سبک گردی ز عزت گر بسنگ خاره بنشیند
ولیکن دست دوران های بند محنتش دارد
ز کثرت دوستدارانرا شود کیعشی حاصل
دوش در آمد از در آنمه برج دلبری
گر بدو ز لفکان او شاه طغان نظر کند
ماه فلک ز روی او خاک نشین کوی او
گفت که ای اسیر تب خسته محنت و کرب

که از خاک قدومت چشم بینی یافت بینا[ئی]
چرا این یک بود مایل بپستی آن ببالا[ئی]
چرا مار است رسم بندگی او رات مولا[ئی]
که اندر طینت آدم سرشت آثار والائی
که می بخشد تقدیر گلرخان تشریف زیبائی
یکی در شد ر دوران نماید فکر غدرا[ئی]
بجز فرمانروای شهر بند مسند آرائی
برانگیزد ز پنهانی همه آثار پیدائی
خرد از وی کهولت می پذیرد بخت برنائی
گر از شیر از زال شود صد بار جوان من سلوا[ئی]
که این یک پاکدامن هست وان زلیست هرجائی
کسی او را قبول طبع نماید به لالائی
ز لعل دلبران برداشت رسم باده پیمائی
ز ترس از دوش هر راهب فتد زنار ترسائی
که از خاک رهش حسبند تکسیر کحل بینائی
عجب نبود خیالات مخلل از طبع سودا[ئی]
که یکجا آب و آتش را توانی جمع فرمائی
که خود را خصم نشاید به همسلی و همتائی
سزد گر لفظ وی طوطی بیاموزد شکرخائی
نقوش محنت و غم را بکاهد مجلس آرائی
که از خاطر برد کیفیت تأثیر صهبائی
بسته دو دست جادوان داده بچرخ چنبری
تقصید شیخ و برهمن رشک بتان آزری
غارت عقل و هوش کن حسرت شاه و مشتری
تا به خوری ز سیم جان هر قدمی سکندری

در مدح هژبر الغالب شهاب الثاقب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

چه باشد گر بپایان این سال ها ز فرمائی
چرا موصوف میدارند نرگس را بشهلائی
چه بد باعث که روی مهوشان را داد زیبائی
یوسف تهمت افکند از چه رو عشق زلیخائی
که در کوه و بیابان سر نهاد آخر برسوائی
چرا نفرت نماید از زند گلیسائی
که در بان در شهر آنک می آید ز دارائی
کند گر ذره خورشیدی نماید قطره دریائی
و گرنه بس شگفتی نیست اعجاز مسیحائی
عنان خویش را بستی گراید چرخ مینائی
نپوشد پوچ وجودش هیچکس تشریف عقبائی
وگرنه عدل وی افکند از تن پنج رسوائی
بجز چشم نکویان آنهم از بهر دلارائی
وگرنه بی سبب نبود فلک را لون خضرائی
باقلیم حقیقت از شریعت راه بنمائی
بیاموزد در خلقت تا رسوم راه فرسائی
کند دیر و زرا امروزی کند امروز فردائی
ز سنگ خاره بر خیزد گرانیهای خارائی
چه باشد گر ز احسانش نهد از پای بگشائی

چرا گردون بود گردنده و باشد زمین ساکن
چو از یک جوهر خاکیم ما و احمد مرسل
که اندر قالب شیطان نهاد آیا خناسی
که آموزد بچشم نیکوان آداب طنازی
یکی در عرصه گیتی خورد تشویش شهائی
خرد گفتا که کشف این حقایق کس نمیداند
شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم آرایش
سلیمان بر درش موری کند جمشید دربانی
گدای درگه وی خویش را داند کلیم الله
بخورشید فلک نسبت نباید داد رایش را
ز فرمانش اگر حور بهشتی رو بگرداند
بنخواهد ستم بر عاشقان انصاف وی ورنه
بدیر و دیر ناقوس شریعت گر بجنباند
از آن چون شمع مردم دیده انجم همی ...
بهمانا خامه گر خواهد که وصفت جمله بنگارد
چنان افکنده بنیاد عناد از بیخ فرمانت
از آن روسیاه خود را تابع خصم تو نمید ارد
حبیب از جان شهنشه در وصف بر زبان آرد
الا تا نشاه صهبا ز لوح دل فرو شوید

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرماید

سود بر آسمان سرم از ذره پروری — از دو کمند گیسوان و ز دو کمان ابروان
همچو کبوتران زند بدو کبوتری — سینه صاف چون سمن عارض تر چو یاسمن
سنگ سیه ز موی او وجسته رواج عنبری — غیرت سرو و یاسمن فتنه جان مرد و زن
چند بوته تعب پایه مرگ بسپری — شکوه برانغم زمان پیش سکندر جهان

خیزران
درخت
الا
مرغ سفید
خرد
بمعنی عقل است
خناسی
بمعنی شیطنت
کهولت
بمعنی پیری است
خنک
بمعنی خوب است
تشریف عقبائی
خلعت آخرت
ده اک
بروزن افلاک نام ضحاک و خوداک بمعنی علت است چون ضحاک ده علت داشت بدینجهة اورا دهاک خواندند
صهبا
بمعنی شراب است
طغان
پادشاه ترکستان
کرب
بمعنی اندوه است

شاه جهان حسنعلی فارس عرصه یلی / غازی دشت پردلی شهره سپهر سروری

وانکه چو پور آبتین کرده ز گرز گاو سر / نغز سرده‌ای که را طعمه مار حمیری

آتش زرتشت اگر قبلهٔ خاص و عام شد / خاک سرای شاه بین معبد آدم و پری

بود اگر بطلوس در اژدر اهرمن شکر / تا بجسام سام یل زود نمودش سپری

رستم یل ز خستگی تافت ز روی تیغ تن / بر لب رود هیرمند با همه دلاوری

هان بکجاست روی تن تا ز خدنگ پاشه‌اش / کالبدش زره شود با همه روی پیکری

رخ ببیش موکبت غاشیه بر کتف کشد / ماه نو ت شود عنان چرخ کند تکاوری

تا ت چو مرکز آسمان جا بکنار خود دهد / ز اول شکل خویشتن خواست بهیئت گری

پادشهی ترا هنر دو به تعیر لاغ نه / کوکبهٔ ملکشهی حشمت و جاه سنجری

مهره بخت در کفت و او بروی داوکش / تا ببری بدستخون داد فلک بششدری

مهر ز شرم رای تو از عرق جبین شود / غرقهٔ بحر چار مین گر نکند شناوری

پادشها جبیب تو چون ز ثنا تو دم زند / نیست عجب گر از سخن فخر کند بر انوری

جنس هنر کجا برد پیش تو گر نیاورد / دانی کاندرین بلد شک شده است شاعری

باد مخالف ترا غی و ضلال بولهب / باد موالف ترا جاه و مقام بوذری

آنکه بگاه حلمش شمس نموده شمسه‌ای / وانکه به بزم عشرتش کرده هلال ساغری

آهوی چرخ رام او شیر فلک به دام او / ملک فلک بکام او بر فلکش بهادری

رومی روز در برش همچو غلام خلخی / زنگی شام بر درش همچو سپاه بربری

شاه بطلوس اندرون لب و دیده در تحت خون / هر که ز طالع زبون کرد ز کینه آذری

کف که نیست کارگر تیر و سنانش برملا / زانکه نموده بر تنش زاره هشت سلطری

ای شه آسمان حشم کارگشای ملک جم / داور کشور عجم وارث تاج نوذری

خصم تو مار جانگزا تیر تو آتشین قبا / شخص تو هوشهنگ سا جشن چرا تحری

نی غلطم که نقطه سان پیش هست تو آسمان / ور پی صولجان تو کرده چو گوی مدوری

دست کریمت از کرم غیرت ابر بهمنی / طبع همیت از همم رشک سحاب آذری

رونق دین جعفری گرچه به تیغ داده‌ای / لیک ز بذل برده رونق جود جعفری

خصم تو گر درین زمان لاف انا اللهی زند / جمله خلق آگهند از [illegible] ات سامری

لیک بجانش ز آسمان هر نفسی همی رسد / چون شود از زمره [illegible] بشش تستری

تا که نجات هر شیئی هست ز دین احمدی / تا که صفای [illegible] هست ز مهر حیدری

چهره دوستان تو گونه دشمنان تو / این ز فرح معصفری و آن ز الم زعفری

وله فی المدیحه

بتار زلف دوتا چون نظر کنی دانی / که حاصل دل ما نیست جز پریشانی

بجز لب تو بر خساره تو نشنیدم / پری طمع کند انگشتر سلیمانی

براه عشق تو چون کم فتاده است دلم / چگونه گوی بری با دو زلف چوگانی

که ناگه از درم آمد بریدی آتش سر / ز روی قهر و غضب بانگ زد که فانی

تهمتنی که ز الماس تیغ او روید ❁ / ز خاک معرکه یاقوتهای رمانی

بزیر ظل ظلیل همای رایت او / مجاورین جهان زاهوای سلطانی

بدور مکرمتش آز گشته زنجیری / بعهد معدلتش ظلم گشته زندانی

زهی بگرد دشت گوی آسمان حسب / نفاذ امر بلیغت خواص چوگانی

تو ای که دیده بینای عقل دوراندیش / نکرده درک کمالت ز فرط حیرانی

نه رسول و ترا نیست در زمین سایه / نه خدای و ترا نیست در جهان ثانی

اگر سنان تو ز راق دیو دو بنود / چرا کند شان از خوان رزم مهمانی

وجود پاک تو اندر مغاک تیره خاک / چو نفس ناطقه در تنگنای جسمانی

ز نور رای تو هر ذره گرده خورشیدی / ز فیض دست تو هر قطره کرده عمانی

شعاع نیست که هر لحظه افکند پرتو / بسلخ تیره غبرا ز مهر نورانی

سموم قهر تو تأثیر مرگ فجأ نهند / درا هتزاز شمیم نسیم روحانی

اگر نه حلم تو لنگر فکندی اندر خاک / سحاب دست تو هنگام گوهرافشانی

دو طاق ابروی تو قبله مسلمان / دو طرف عارض تو کعبه مسلمانی

افتاده بودم دوش از می مغانه خراب / نخوابگاه بدانحالتی که میدانی

تو مست خفته و غافل که زهی معسکر شاه / رسید کوکبه موکب جهانبانی

دلش بوقت عطا یا محیط گوهرزای / کفش بگاه سخا یا سحاب نیسانی

بنزد آینه رای عالم آرایش / ظهور مهر پذیرد در منور پنهانی

ز بهر آنکه نماید سجود خاک درش / شده است یکسره اندام چرخ پیشانی

توان عظیم جنابی که بر تو رشک شده است / وسیع مملکت کارگاه امکانی

مجله ایست مسجل دفاتر کرمت / که صبح ذلک چرخش نموده عنوانی

صفای طلعت رای تو یافتی خورشید / اگر جماد شدی مستعد انسانی

چنان عدوی تو شد رشک عیش در عالم / که خوانده نامه را مایه تن آسانی

چنان ز عدل تو معمور شد جهان که شده است / مفید معنی معتبر لفظ ویرانی

ز بخل طعنه بنو شد بگاه بخشش تو / عطای حاتم و انعام معن شیبانی

کشیده میل بچشم قضا که تا نکند / بطلعت تو تشبه ز روی نادانی

عصا صفت پی ادبار ساحران خصام / کند نشان بکف موسویت ثعبانی

چنان شدی که بیکلمه ز ر تعاطر او / شده معاین نه چرخ شعله طوفانی

بویه — بمعنی رفتار متوسط

لانه — منزل و ظرافت و خوش طبعی باشد

زاندشت — زردشت است

اوشهنگ — نام اصلی هوشنگ است

دستخون — داد معظم است که حاصل آن بر سر قطع اعضا مترتب است لذا ترجمه دستخون نامند

غی — بمعنی گمراهی است

مغاک — بمعنی گودال است

ثعبان — بمعنی اژدها است

آز — بمعنی حرص است

مسجل — صورت حکمی را گویند که سجل قاضی در آن باشد و سجل در لغت چون [illegible] است اردو لغت

مجله — مختصری است که صورت دعوی در آن جلوه کند مانند شقها و استشهادات

سموم — جمع سم

ازان برو زو غا تیغ اتش فشانت
محامد تو فزون از کمال اهل کمال
منم که تهنیت آرا ازا نسرا ست بمن
الابد و زمان تا هنرا ز طعنه رسد
ای دفتر گل از ورق حسن تو بابی
نالان دلم ار برده دو چشمت عجبی نیست
وصف دهنت زان ننوشتیم بدیوان
گشا کندم بر سر خاک تو پس از مرگ
وقتست که دل رشوه برد بوسه ز بیرنگ
آن مهتر فرخنده که از کاخ رفیعش
آن گونه رفیع است رواقش که نمانده ست
بذل و کف رادش کرم و طبع جوادی
ای ساقی مجلس ز کرم جام شرابی
زان آب که خود آتش سرد است ولیکن
زان آب که همت اکسیر ز تاب شتر
آنکه اگر نوشد سپهری گند ادراک
آنکه اگر صعوه کند رشحی از ان نوش
دارای جوانبخت حسن شاه که او را
رمحش بود آن افعی پیچان که نباتش
در خدمتش آنانکه سر از پای شناسند
ای آنکه زکیفی فلک ساخته زانعام
با قره شهباز جلال تو بکیستی
هنگام رضا بر صفت عفو خداوند
شمشیر جهانسوز تو در تیره قرا شس
در ملک جهان دیده و نه چرخ ندیده
از ماه چو بکران ترابت فلک نعل
کاین نعل کی تا بی ز چه بیتی بپسندی
جز تیغ تو گر تن بچکد خون بداندیش
خیاط ازل دوخته از جامه نه چرخ
بدخواه تو گر مانده سلامت عجبی نیست

بروز معرکه بهنگام آتش افشانی
مکارم تو برون از قیاس انسانی
سخن سرای اپورد ز سخندانی
بشام تیره یلدا ز صبح نورانی

زخون خصم تو تشریف خسروی یابد
شهامنم که زند طعنه رای روشن من
کم کمال گر فهم ازین چکامه که نیست
ز شرم کوکب بخت با فتاب منیر

چو التفات تو چند ز فرط عریانی
بر آفتاب ضمیر منیر خاقانی
ردا چکامه لبشیر ازی ز صفاهانی
رساد سخره ظلمت ز شام ظلمانی

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرماید

در دست دو مست از پی تفریح زبانی
کان نقطه موهوم نگنجد بکتابی
ترسم که ز یادش روم ای مرگ شتابی
اکنون که میانشان شده پیدا شکرابی
برتر نبود در همه آفاق جنابی
ما بین وی و عرش برین هیچ حجابی
این و تیسه و رامتی وان و عدد را کی
لب تشنه دل سوخته را جرعه آبی
در ملک جهان نیست از این گرمتر آبی
مس را کند از نیم ترشح زر نابی
ایام پسندیده تر از عهد شبابی
بی شبهه شکارش نکند هیچ عقابی
گردون نکند جز با بو الیسف خطابی
از خون بداندیش بود سرخ لعابی
در دیده ارباب عقول اند دوابی
سراج قضا تیغ ترا سبز قرابی
سیمرغ کم از خاوی شعار دبابی
صد سینه را عفو تو بخشد بثوابی
رخشنده هلالی است تبار رنگ سحابی
چون دانش تو شیخی چون کتب تو شتابی
پنداشت که صادر شده زو فعل صوابی
کش حلقه خورشید نیرزد بر کابی
حاشا که ز الماس چکد لعل مذابی
بر قامت اقبال تو کوتاه ثیابی
اندر خور باد افزا و نیست عقابی

با دیده تر بر در فکر تو مرا خواب
تا بو که کند نرگس مست تو تمنا
یک لعل تو جان بر دو دگر لعل تو جان داد
از خجلت منظور شه ار نیست چرا هست
رشحی ز سحاب کف او یا که محیطی
انجا که سحاب کف او ژاله فشان است
باریزش ابر کف او ابر دخانی
زان آب که از شعله او برق فروغی
زلالب که ایدبه پیش روح چو ادم
آنکه چو بر قبر کنه کار فشانند
آنکه چو بر جبهه بیمار فشانند
آنکه چو قاآنی اگر نوش کند کس
آن خسرو عادل که بجز کاخ ستم نیست
بخشش بود آن شاخ برومند که طوبی
مشکل که شود با سخطش در دل صدف
از غایت اندال نعم سایل نعمت
خون بچد خلق تو زنهار که گردد
با فتح شود قشنه تیغ تو جوادا
یا خیره نهنگی است تن او بار به نیلی
اقبال تو فرسوده مدار فلک از عجز
از قدر تفاخر نتدرر کرد قضا دید
برگردن خفاش صف خصم تو بندد
چون موج زند لجه جود تو نماید
جستند و ندیدند حوادث پی ملجا
تا نیز رخ حادثه در خواب نبینند

با آب رخت چشمه خورشید سرابی
پیردی تو نقشی زدم امروز برابی
از لخت جگر کرده ام امروز کبابی
وین طرفه که هر یک بدگر گونه عتابی
بر چهره چون ماه تو پیوسته نقابی
موجی ز محیط دل او یا که سحابی
با لله که اگر ابر در اید بحسابی
با بخشش بحر دل او بحر حبابی
زان آب که از تابش او صاعقه تابی
گر قطره از وی بچکانی بترابی
بنود بدلش واهمه از روز حسابی
بلفاده تر در دو سرش از گلابی
یابد ز پی مدح تو کلک فکر مصابی
ز ابادی عدلش بجهان جای خرابی
در نسبت او خورده تر از برگ سدابی
یکقطره از ین پس لشبه در خوشابی
الا نعم از لفظ تو نشنیده جوابی
در ناف غزالان ختن نافه نابی
از خون عدو کرده عروسانه خضابی
یا شرزه هزبری است عدو خوار بغابی
وین طرفه که چون او نبود تازه شبابی
غرمان لبسر خشم بدو کرد عتابی
هر روز خور از شعشعه خویش طنابی
بر ساحت او قبه نه چرخ حبابی
چون دید که انصاف تو فرخنده مآبی
هم گر نرود دیده بخت تو بخوابی

ولسنه
یعنی ویس است که معشوق رامین است

وعدو رباب
مشهور نیست که وعد نام عاشق و رباب نام معشوق است و این خلاف است و عدو بر نام رباب نام نیست و حق اینست که نیست و عدو رباب با یکدیگر که وعد بر باب بود عشق میل تامی داشت و از سه شو طلاق گرفت بجهه منع از دواج او را

حکامه
قصیده را گویند وان بطبعی شبیه است متوازنه منشار کرده قافیه و ردیف

سخره
یعنی استهزاء

دخان
دود است

قراب
غلاف شمشیر است

سداب
گیاهی است مانند پودنه حنده بد رائحه مغیر قوتند و نوعی هم ادیه است

کیمخت
پوست کفل اسب و خر است که بوضعی خاص دباغی کنند

خاوی
مرغکیست بال و پر با کوبند

غماب
بیشه را گویند

در رجم شیاطین عدو بر فلک رزم — آمد ز کل تیر تو دلدوز شهابی — تا خلق سرایند که در عرصه محشر — اندر خور هر معصیتی هست عذابی

از قهر تو بدخواه و ز لطف تو نکوخواه — این یک بنصیبی رسد آن یک بنصابی

وله فی المدیحه

بناز ای طوس بر ازو ببال ای خاوران بر ری — که از زی زی تو کرد آهنگ نهیب بخش نهنگ — نک ای کابل خدا از کشور کابل برون شو پا — نک ای خوارزم شه از کشور خوارزم گیر

نک ای میر بخارا ترک تاج و تخت فرمان — نک ای فرمانروای هند بدرود کله کن ای — رسید آنکو خروش جنگ در گوشش سرود چنگ — رسید آنکو نوای نای در هوشش نوای نی

رسید آنکو بمیرد ز آب تیغش هر که در عالم — خلاف آنکه هم از آب باشد کل شیء حی — رسید آن کوستان قهران شاخ الم را بن — رسید آن کو بهار عدل آن کشت ستم را دی

حسن شاه غضنفر فر شجاع السلطنه کز خان — قضا مامور امر او قدر محکوم حکم وی — یمی از خون شود هامون اگر خونخواره تیغ او — نمی از خون هر دشمن که وقتی خورده باز دمی

دوان اندر رکابش بخت و عون و فتح و فیروزی — بطبیب و طوع و جان و دل بشوق و مهر و عرق و پی — چنان جوشد ز بیم ناچخش خون در تن اعدا — که اندر خم قیر آگین بجوان میگساران می

فنای هر چه لاشه از بقای ذات او ممکن — بقای هر چه ممکن از فنای تیغ او لاشی — جهاندارا تویی کز جود دست گوهر افشانت — بگیتی نام حاتم کرده ناموس عرب را طی

بجز اندر پی الا نیاید در پیانت لا — بجز در عرصه هیجا نگردد بر زبانت نی — بکا فر در بکین بد کنش چون اشحی صارم — چه صارم کز شرارش ریخی از چهره آتش خوی

هزیمت در هزیمت خصم را از جام تا ملتان — غنیمت در غنیمت مر ترا از خاوران تا خوی — خیام آسمان با نسبت زرین خیام تو — چو والاخر که هی افراشته ز اطلس بگردش می

که یار دجز تو کمراهان دولت را نماید ره — که برهاند مضلین را بغیر از مصطفی از غی — شها زین پیش کز خاور سپردی راه اسپاهان — فرودی رونق زاینده رود و چهار

ولی اکنون که دیگر باره راندی باره زی خاور — چو خاک افسر د آب آن آب و خاک این شد — از آید در خاوران با عرش اعظم داوری دارد — زمین بمقدمت اشباه فرخ فال نیکو پی

ثنای شاه را اقا آنیا پایان نه همچو لی — سخن بیهوده بر مقدار فهم خویشتن تا کی — الا تا کس نیابد آیت تحمیل در ناقص — الا تا کس نجوید پرتو خورشید از فی

خزان نیکوخواه اندر شیح ابر همتت اردی — بهار بدسگال از برگ ریزان احسانت دی

در مدح هلاکو خان بن شجاع السلطنه فرماید

تعالی الله که شد معمار الطاف جهانبانی — بنای معدلت را باز در ملک جهانبانی — هلاکو خان ثانی نایب قاآن اول شد — نه آن را تالی دیگر نه این را دیگری ثانی

فراز عرش فرش مهتری بنشست و در چرخش — جهان اندر جهان آثار تائیدات یزدانی — جهان آباد شد کیهان ز عدل بعدل او — که خرّ اندر دل دشمن نبیند جغد ویرانی

چنان آمد فراهم کارها از داد و کاهی — ندارد زلف مه رویان متاعی پریشانی — چنان ز الماس پیکان رخش خون از جگر دشمن — که همچون سبزه رست از خاک میدان لعل پیکانی

سیاوخش از آسیب پدر شد جانب توران — نجاک درگه پورشن نهاد از بشانی — با مرشا و نیرنگ د مور و ریو گرسیوز — گروی از طعمه جانش اجل را گرد مهمانی

کنون کاوس کوسی را نگر کز اف شال — سیاوش وش کوی را داده فرما جهانبانی — وگر گشتاسب شد چندی بروم از بیم لهراسب — شدش هنگری حرفت ز ناهاری عربانی

بدامان نطعش او ویران و دل چون کوه آتش — شب و روزش ستم تنکی نموده سینه سندانی — ز سهم قیصرش بعد از بلا سهمگین آزرد — روان شد جانب روم از پدر با تیغ سلطانی

کنون لهراسب نجحی بین که مر گشتاسب بختی را — مفوض کرده تاج قیصری و تخت خاقانی — وگر رویین تن اندر بند شد از خشم گشتاسب — ز دلتنگی برد کاخ ریاست گرد زندانی

شد از بند پدر آزاد و لشکر را اندر توران — بار جاسب نمودن رزم مشکل را با سانی — وزان پس تا خت زی زابل بعزم جالش رستم — ز فکر تاجش اندر سر بسی سودای نفسانی

شد آخر از خدنگ دال بر آیین پیکان — بچشم راست بینش روز روشن شام ظلمانی — کنون گشتاسب فالی بین که رویین تن — بو الا تخت مکنت داده تمکین سلیمانی

کشیدی بر سرش خط خطا کلک قضا صدره — بکردی حکمت ار بر نامه تقدیر عنوانی — اگر صد باره بالاتر رود از کاخ خود کیوان — تواند کرد در کرباس ایوان تو دربانی

چنان برداشت کیش کفر را تیغ تو از عالم — که در چشم بتان جا کرده آیین مسلمانی — جهانبانا تویی کز موجه دریای شمشیرت — هزاران کشتی جان بغرقاب اندر طوفانی

تو نی کز گوهر الماس گون تیغ تو در هیجا — زمین خاوران شد معدن لعل بدخشانی — تو لی کز رشحه ابر کف گوهر فشان تو — بود دامان سائل مخزن یاقوت رمانی

اگر ابر بهار از بحر بذلت آب بر گیرد — کند هر قطره اش اندر دل اصداف عمانی — نه موسی و لیکن از پی او بار عفریتان — نماید نیزه در دستت بروز رزم ثعبانی

همین فرقت و بس با دست رادت بر افشاندن — که این را قطره باری هست و آن را گوهر افشانی — کجا ادراک هر مدرک کند درک کمال تو — چسان با قل نماید فهم حکمتهای لقمانی

ستیزد گر روح در جسم عدو تیغ جادو دانم — که تنگ آید اجل را زان مخنث روح حیوانی — جهاندارا منم آن سخن سنج هنرپرور — که از قاآن دوران آنم لقب گردیده قاآنی

نه بهر خودستایی هست بل تا بدگنش داند — که خاک فارس ابیوردی تواند گرد و شروانی — الا تا در دل پاک صدف شکل گهر گیرد — بطرز گفته من قطرهای ابر نیسانی

رجیم — سنگسار کردن

نک — مخفف اینک است

غضنفر — بمعنی شیر است

عرصه — بمعنی میدان است

غی — گمراهی

حلل — نام اسپاهان و نام لهو

باره — بمعنی اسب است

فی — سایه

لعل پیکانی

ریو — بمعنی مکر و خدعه

زی — جانب

تف

قل

اصداف — جمع صدف است

ابیورد — مخفف ابیورد

به چشم تیره روزت روز روشن شام قیرگون

وله فی المدیحه

آو خاک زکینه چرخ چنبری
نحس را بر سعد کردم اختیار
رو سوی بوجهل طبعان تافتم
بردم از منوسی بهارونی پیام
از برای دیدن خفاش چند
حیدری کز نیروی بازوی خویش
آنکه خط استوا و خط قطب
تف تیغش گر بدریا بگذرد
خسروا ای سطح درگاه ترا
روز کین کز شورش کند آوران
چرخ رو یا اندر خاک کشتگان
از غبار ره هوای کارزار
وز گران تیک عمود گاو سر
زاب شمشیر شرربارت زمین
خسروا ای دست احسان ترا
چون نیوشد نظم من در زیر خاک
در سخن پیغمبرم وز کینه خصم
باد ذاتت همچو ذات لایزال

رنج را بر عیش دادم برتری
کردم آهنگ زحل از مشتری
از حریم حرمت پیغمبری
جانب گوساله کان سامری
دیده بربستم ز مهر خاوری
کرده در روز وغا با صفدری
کرده چرخ حشمتش را محوری
آب را بخشد خواص آذری
با فراز عرش اعظم برتری
گسترد دوران بساط محشری
کوته گونه لالهای احمری
عزم گردونی کند از اغبری
کاوه وش هردم کند آهنگری
یابد از زلزال طبع صرصری
در سخاوت دعوی پیغمبری
آفرین گوید روان انوری
متهم سازد مرا در ساحری

سوی ویراز کعبه یازیدم عنان
از درنا بجردی گشتم روان
بر دریا جو چیان کردم گذار
یعنی از درگاه دارازی سرخس
خسرو خاور حسن شه آنکه هست
صفدری کز ذوالفقار تیغ تیز
باشد از تاثیر نوش را فتش
کرده فربه ملک را شمشیر او
چون سلیمان عالمت زیر نگین
گرد راه و بانگ کوس و شورهای
وانگهی زان لالها احمر شود
سر فریدون فر ه ضحاک وار
چون تو پیسرون تازی از کمین سمند
باست اندر پیکر بدخواه ملک
این منم قاآنی دوران که هست
ور ببیند عنصری اشعار من
تا بریزد برگها از شاخسار

به چشم نیکخواهت شام مظلم روز نورانی
بر مسلمانی گزیدم کافری
جانب انگشت گر از عنبری
اندر رواق شوکت اسکندری
اسب راندم سوی سالوا زجری
دست جودش رشک ابر آذری
کرده اندر دشت هیجا حیدری
زهر را خاصیت سیسنبری
گرچه هما فیستش در لاغری
لیک بخاصیت انگشتری
بر ثریا راه یابد از ثری
لونهای احمری گون صفری
پنجره برگیرد چو مار حمیری
لرزه افتد در روان لشکری
که نماید ناخچی که خنجری
در فنون نظم و شعرم ماهری
وز فر دانش شوید عنصری
زهر از بادهای آذری
از زوال و شرکت و نقصان بری

در ترغیب نفس به سوی دوست و توصیف عالم لاهوتی اشاره بمدح [illegible] آل عبا سید الشهدا علیه السلام

ای دل چو تو حالی صفت خویش ندانی
با آنکه تو غایب نشوی یکنفس از خویش
این کرد که بر دامنت از عجب نشسته
چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان
شد قافله عمر تو واماند ه ز دنبال
جان تو سبک جانب لاهوت سفر کرد
بگشا نظر عقل و ببین صورت مقصود
ای نفس بسیری بار غم یار
در ماتم شاه شهدا اشک بفشان

خود را نشناسی که چنین یا که چنانی
آید عجبم گرچه ز دامن نفشانی
بر غیر چه خندی چو تو خود بد ترازانی
بشتاب مگر لاشه بمنزل برسانی
تو مانده بصحرای طبیعت زگرانی
زیرا که نگنجد بمیان راز عیانی
کان بار توان برده به نیروی جوانی

تا چند سرائی که چنین است و چنان است
از آنکه بتقلید کسان زشت شمار
برعیب تو چون پرده بپوشید خداوند
چون همسفرانت همه از خویش گذشتند
خوش باش به نیک و بد ایام که ما را
پرهیز مکن از لقب زشت که موسی
قاآنی اگر مرد رهی بار بیفکن

بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی
آنرا که بجز نام دگر هیچ ندانی
گر مصحف آرد ز خداوند نخوانی
ظلمت اگر پرده م بدرانی
انصاف نباشد که تو در خویش بمانی
نادیده خبر نیست ز اسرار نهانی
قدرش نشود کاسته از وصف شبانی
تا از دو جهان توسن همت بجهانی
زان آب مگر آتش دوزخ بنشانی

در مدح و صف زلف و تخلص بنام نامی مظهر العجائب غالب کل غالب علی بن ابی طالب ع

تو ای نیلوفر بویا که خورشیدت دلیلستی
پناه گلشن رضوان و خلوتخانه قدسی

شبستان ملک یا آشیان جبرئیلستی

گهی دور قمر را دود آتشگاه نمرودی

شب یلدا استی مه را ز پس یا روطولستی
گهی بر گرد گل ریحان تبیان خلیلستی

آذر — آتش
ساتکین — ایاغ
یازیدن — قصد کردن و حرکت نمودن
انگشت گر — سازنده ذغال و افروزنده آن
لاشه — چیز زبون
تف — حرارت و گرما
باس — ترس و خوف
عجب — بخود مغرور شدن
اهتزاز — جنبیدن و حرکت کردن
نیوشد — بیدار زرد و بشنود
لاهوت — عالم ملکوت ما کو بند
طبیعت — منش
نیرو — زور و قوت
طویل — دراز

کهی در بر کف موسی ترا که طلعت بیضاست ... ز نیل سوده پیچان موج زن بای بیلیتی

کهی در آتش و گاهی میان طشت خون اندر ... سیاوش سوخته مانا سیاوش قبلیتی

چو تر گرد در بر زیر مشک از بس شگفت آید ... بقید عاشقان از زلف تر زنجیر پیلیتی

بجلد و سلسبیلش راه نبود مرد عاصی را ... تو عاصی از چه ره در پیش خلد و سلسبیلیتی

ترا در سایه طاوس بهشت ای سایه طوبی ... غلط گفتم که طوبی را بسر ظل ظلیلیتی

شنیدستم که مار آمد دلیل خلد شیطان را ... سیه ماری بسوی خلد شیطان را دلیلیتی

بجز از سایه تو کی توان جستن عدیل تو ... بروی یار خرم زی که بی یار و عدیلیتی

مرا پر نیلیستی دیده شنجرفی بسر اندر ... ترا تا تو ده شنجرف اندر زیر نیلیتی

قرامحمود با خود شاملوای طره جانان ... سیه خیمه ترا اندر چه گلشن وز چه ایلیتی

بنفشان خویش را تا گویمت تت کجاها شد ... بجو تشکن بگویم تا بچینت چند ایلیتی

ز تیر ابر نوروزی همی بارد بلاستان ... مرا دو دیده لاله ستان و تو ابر بجلیتی

بهر کس وعده فردوس اعلی ز تو در طاعت ... مگر خاک ره شاهنشه دین را کیلیتی

پناه دین حق نفس نبی مقصود حرف کن ... علی کاینه ذات خداوند جلیلیتی

در مدح حسینخان نظام الدوله و تاریخ حرکتگاه در فارس

بگیسوروی آن ترک تتاری ... بماهی ماند اندر شام تاری

مرا آن زلف تاری بنده دارد ... نه آخر نام یزدانست تاری

کس از زلفش نتابد سر که گوئی ... کمند رستم است از تابداری

برخ چون موی میزد بوی خیزد ... چو ز آتش نکهت عود قماری

نبود از زلف او با من نمیکرد ... فلک هر روز چندین کجمداری

بعشقش گرچه جهدم بی ثمر بود ... ولی چون سرو کردم بردباری

چه خوش پروانه دوشم داد تعلیم ... که راحتها بود در جان سپاری

صباح من چه فرخ بود امروز ... که از راه آمد آن ماه حصاری

دل و جان خواست دادم سیم و زر خواست ... سر افکندم بزیر از شرمساری

نگاهی کرد و شکر خنده زد ... که خود کان زری تا چند زاری

توئی مداح آن ذاتی که دارد ... بجود آن جهان امیدواری

جناب حاجی آقاسی که او راست ... مسلم شیوه پرهیزکاری

گرت روزی دوا از خاطر بیفکند ... نباید داشت چندین دلفکاری

خدا ایوب را گر داشت رنجور ... نبود الا ز فرط دوستداری

زند استاد اگر سیلی بشاگرد ... نباشد جز پی آموزگاری

از آن فولاد در آتش گدازد ... که زو سازند تیغ کارزاری

طبیب ار خسته را دارو فرستد ... نباشد جز ز روی غمگساری

نه آخر شد عزیز مصر یوسف ... که چندی بود در زندان بخواری

ترا خود صاحب دیوان شفیع است ... گر قسم خود هزاران جرم داری

بس است این غصه و این قصه بگذار ... که روز شادی است و شادخواری

ز جا برخیز و زین برزن بر آن رخش ... که همچون باد پوید در صحاری

که صاحب اختیار کشور جم ... که بادش تا قیامت بختیاری

ز قصر دشت نهری آرد امروز ... بسوی دشت چون دریای ری

بالفاظ دری از بهر آن نهر ... بباید گفت نظمی چون درآری

ز نجر طبع شعر چند شیرین ... بکن چون آب در آن نهر جاری

که ناگه بحر طبع من بجوشید ... برون افکند در شاهواری

روان شد کلکم اندر وصف آن نهر ... چو بر دریای بی پایان سماری

چه گفتم گفتم اندر عهد خسرو ... که بادش تا قیامت شهریاری

محمد شاه دریادل که عفوش ... بکوه آموخت وصف بردباری

شهنشاهی که جز گردون نپوشد ... بعهدش کس لباس سوگواری

مگر در زلف خوبان باشد ار نه ... بملکش نیست رسم بیقراری

مگر در چشم ترکان یابی ار نه ... بدورش نیست خوی دو انگاری

دو مژگانش نگاه خشم ماند ... بناخنهای شیر مرغزاری

جناب حاجی آقاسی که او راست ... در امر آفرینش پیشکاری

خداوندی که ابر دست جودش ... کند کشت امل را آبیاری

نخندد هیچکس در دور قهرش ... مگر بر کوه کبک کوهساری

نشاید داد در دوران جاهش ... جهان را نسبت بی اعتباری

ز حزم استوار او عجب نیست ... که بر دریا کند صورت نگاری

نگرید هیچکس در عهد جودش ... مگر در باغ ابر نوبهاری

چرا کلکش که دولت زو سمین است ... بسر هر دم در افتد از نزاری

چه خصمی دارد او با زر ندانم ... که در رویش نبیند جز بخواری

حمایت گر کند کاهی سبک را ... شود کوهی گران در استواری

دهد چون نور هستی هر کسی را ... بقدر پایه خود کامکاری

حسینخان آسمان مکرمت را ... چو یکجا دید در خدمتگزاری

مرا و را ملک یزد و پارس بخشید ... لقب دادش بصاحب اختیاری

رضوان — خازن بهشت است

ظل ظلیل — سایه ممدود

قرامحمود شاملو — نام جوانی از ایل کرد خراسانست

تاری — بلغت ترکمان نام خداست

قمار — کوهی است

حصار — نام شهری از ترکستان

شادخوار — بمعنی باده خوار است که شاد بمعنی باده است

سماری — کشتی و جهاز را گویند

سوگوار — ماتم زده را گویند

نزار — بمعنی ضعیف و لاغر است

سمین — بمعنی چاق و فربه است

خواستار — بمعنی طلبکار است

چو صاحب اختیار انیم رحمت دید / میان بربست بهر جان نثاری
شد از جان خواستار خدمت او / گر استغنا به است این خواستاری

سراپا حق گذار نعمت اوست / که بر نعمت فزاید حق گذاری
بوجد آید ز یاد خدمت او / چنان کز باد سرو جویباری

براه او اگر جان برفشاند / هنوزش هست در دل شرمساری
نهد خاک رهش بر فرق گویا / بسر دارد هوای تاجداری

غرض چون آمد اندر خطه فارس / نخست از باطن او جست یاری
ببدخواهان دولت حمله آورد / چو بر گنجشک شاهین شکاری

چو حکم محکم او خواست سازد / قناتی چند جاری در مجاری
برآورد از زمین شش رشته کاریز / همه چون شعر من در آبداری

چو روی شاهدان در روح بخشی / چو وصل دلبران در سازگاری
چو جان جبرئیل از تابناکی / چو آب سلسبیل از خوشگواری

ز صافی آب هر کاریز در جوی / چو در قلب موحد نور باری
تو پنداری دو صد نوبت در آب آن / جبین شستند خوبان خماری

بجوی آن آب چون میخست زر باد / سلیمان است گوئی در عماری
بدان شش رشته کاریز اندر او نخست / دلش سر رشته امیدواری

دو زانها را بنام شاه فرمود / که سلطانیش خواند و شهریاری
دو دیگر را بنام خواجه عصر / که بادش تا بمحشر نامداری

یکی را نام نامی حاجی آباد / که از حاجی بماند یادگاری
یکی عباس آباد است کاین نام / غمین را بخشد از غم رستگاری

یکی را هم بنام شاه مظلوم / حسین آن زیب عرش کردگاری
یکی را هم بنام شاه مردان / علی آن شهره در دلدل سواری

فرات آسا چو گشت آن آب شیرین / بشهر اندر چو جان در جسم جاری
مرا فرمود قاآنی چه باشد / که بر تاریخ آن همت کاری

بتاریخش روان چون آب گفتم / حسین آب فراتی کرد جاری ۱۲۶۰

در نسبت ممکن بواجب و مدح هژبر غالب علی بن ابیطالب ع گوید

حمد بیحد را سزد ذاتی که بیهمتاستی / واحد یکتاستی هم خالق اشیاستی

صانعی کاین نه فلک با ثابت و سیارگان / بی طناب و بی ستون از قدرتش برپاستی
منقطع گردد اگر فیضش دمی از کائنات / هستی از ذرات عالم در زمان برخواستی

هر که از اثبات الا نفی لا را بشکند / گنج الا کی رسد چون در طلسم لاستی
از نفخت فیه من روحی توان جستن دلیل / زانکه عالم قطره زان بحر گوهرزاستی

در حقیقت ماسوائی نبود اندر ماسوا / کل شیء هالک الا وجهه پیداستی
داخل فی کل اشیا خارج عن کل شیء / وز ظهور خویش هم پیدا و ناپیداستی

اوست دارا و مراتب از وجود او جدا است / کل موجود است را گر اسفل و اعلاستی
عکس و عاکس ظل و ذی ظل متحد نبود یقین / کی توان گفتن که شمس و پرتوش یکجاستی

نسبت واجب بموجودات چون شمس است و ضو / نی بنا با بنا و نسبت تنبه با بناستی
ذات ممکن با صفاتش سوی واجب مستند / از قبیل شیء فی شیء رشحه و دریاستی

کثرت اندر وحدتست و وحدت اندر کثرت / این در آن مضمر بود آن اندرین پیداستی
نسبتی نبود میان آب و آتش لیک / فعل نار آید ز آب چون از آن محماستی

در تلاطم موج بحر و در تصاعد ابخره / در تراکم ابر گردد در تقاطر ماستی
مجتمع چون گشت باران سیل گویندش عجب / چونکه پیوندد بدریا باز از دریاستی

علم حق نبود باشیا عین ذات است زانکه این / در حقیقت نفی علم واجب از اشیاستی
ارتسام صورت اشیا غلط در ذات حق / شیء واحد فاعل و قابل چه نازیباستی

علم نفس و نسبتش با جسم و با اعضای جسم / از قبیل علم واجب دان که با اشیاستی
گرد چون نفس نفیس اندر دیار تن وطن / هر زمانش از هوس صد بند اندر پاستی

هر که بند آرزو را بگسلد از پای نفس / باطنش بیناستی گر ظاهرش اعماستی
هر که سازد عقل را مغلوب و غالب نفس را / شک نباشد کاینجهان و آنجهان رسواستی

طالب هستی اگر هستی فنا کن [illegible] / زانکه قول مخبر صادق بدین گویاستی
در تحیر انجم و در گردش گردون روز و شب / در هوای عشق ایزد واله و شیداستی

مرکز غبرا اگر دیدی مبنی بر سکون / چونکه در وی عاشقان از جملگی سکناستی
کل اشیا از عقول و از نفوس و از صور / از هوا و غیر آن از عشق حق برجاستی

شاهراه عالمی عشق است و این ره هر که یافت / بنده او عالمی او بر همه مولاستی
مظهر عشق است حسن و نور حسن است عشق / میکند ادراک آن هر کس گران داناستی

علم را سرمایه عقل و عقل را پیرایه عشق / هر دو را سرمایه و پیرایه عشق اولاستی
عشق باشد بی نیاز از وصف و بس باشد صفات او / نی بشرط و لا بشرط و نی بشرط لاستی

عشق حق است و خلق خلق و اول از ثانی بری / ثانی از اول معرا نزد هر داناستی
در تعقل هرچه آید نیست واجب ممکن است / کلما میزتموا شاهد برین دعواستی

ما عرفنا عقل کل با عشق کامل گفته است / در تحیر جمله دانایان دین پیداستی
چونکه محدودی بود هست هرچه آید حد تست / حد و تحدید و محدد در تو بس زیباستی

استغنا — طلب بی‌نیازی
منتخب — برگزیده
موحد — یکتاشناس
سمین — فربه، چاق
واجد — وجود دهنده
ضو — روشنی
محما — [illegible]
تراکم — بر هم نشستن
ارتسام — [illegible]
نفیس — [illegible]

ممکن و واجب شناسی نیست ممکن بل محال — در ظهور شمسش کی خفاش را یاراستی
ممکنا لب بند از واجب ز ممکن گو سخن — زانکه ممکن وصف ممکن گفتنش اولاستی
مدح این ممکن نه حد ممکن است بل ممتنع — همچنانکه حد واجب باطل و بیجاستی
فرقه گویند بود آن خدا بی‌شک و لیک — خالق اشیا باذن خالق اشیاستی
گر بود واجب چرا در عالم امکان بود — ور بود ممکن چرا بی‌مثل و بیهمتاستی
ممکن واجب نما واجب ممکن نما — کس ندیده گوش نشنیده عجب غوغاستی
باز ماند نه فلک از سیر و اختر از اثر — چون سلاح جنگ را بر جسم خود آراستی
در کمندش کردن گردان گردنکش ببست — صعدر نما لب شر بر پیشه هیجاستی
در صف هیجا چو گردد نجیب از بهر رزم — از محددش جنه از صولتش برجاستی
هر کرا از قلب از خلت سرای این خلیل — خلعت یا نار گونی بر قدش کوتاستی

در سر بازار واجب در دیار ممتنع — ممکن سرگشته را در سر عجب سوداستی
باز گو یک شمه از وصف و مدح ممکنی — که سوی واجب اندر عشق او شیداستی
آن ولی حق وصی ممکن مطلق بود — گفته بعضی که عاشق بهر واجب یکتاستی
گر بود ممکن صفات واجبی از روی عجب — ور بود واجب چرا ممکن بدو گویاستی
واجب و در عالم امکان معاذالله غلط — ممکن و در عالم واجب چه نازیباستی
حیرتی دارد خرد در کنه ذاتش کی رسد — حس کجا واقف ز قعر عمق این دریاستی
از تکاپو چون عنان پیچد بمیدان نبرد — در تزلزل هر کرا این توده غبراستی
شعله تیغش بود دوزخ بر اعدا ایش لیک — از برای دوستانش جنة الماویستی
چون مدد زد دست یداللهیش بر تیغ دو سر — گاو ماهی را ز بیمش لرزه بر اعضاستی
این سیه رو ممکن مداح اندر عالمین — چشم دار مرحمت از عروة الوثقیستی

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

ای زلف یار چرا آشفته و درهمی
من زنده با سیاه تو از چه روسیهی
نی نی تو نیز عبث خم نیستی و سیاه
ماه فلک سپرد عقرب مهی بدو ور
پشتت خمیده ز بس بار تو عنبر و بان
نه پور آذر و گشت آذر ترا چمنی
خلقی ز موسم مغ رود در تواند که تو
گاهی ز سنبل تر بر ارغوان زرهی
ز نگ سپرغمیت غم بسپرد ز دلم
نه که بعارض خویش گر یار کم کندت
شاهی که او ز ملوک بر سروری علمست
ای کز بلندی قدر در خورد تاج کئی
در کارهای خطیر چون عقل معتبری
چون صدق مومنی چون عقل معتمدی
فضلی بصاحب‌ای داری ز فضل و هنر
از بس ضیا و بهامی منیت که مهی
در عقل و هوش و خرد بی‌مثل و بی‌شبهی
بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها
ز سنگ اگر ندیده چسان جهد شرارها
که چون شراره منجمد

دلهای خسته کشتی در آفتاب چمی
تو عقربی و سپری ماه فلک بدمی
زانرو بهر نفسی آفتی بهر قدمی
نه مرغ آتشی و هست آتش ترا رمی
بر قبله‌گاه مغان پیر برهمن حرمی
گاهی ز مشک سیاه بر سرخ گل رقمی
زین درهمی تو مگر خود پی سپار غمی
غم نیست چون تو شبی در نوبهار کمی
چونانکه در سپهی در برتری علمی
وی کز جلالت و شان شاهان تخت جمی
وز اعتقاد درست چون شرع محترمی
چون رزق مکتسبی چون عمر مغتنمی
کو صاحب قلمست تو صاحب کرمی
از بس عطا و کرم پندارمت که یمی
سرمایهٔ خردی پیرایهٔ همی

عودی بر آتش و دود در دیده از برق
گر گاهگاه دمد مهر فلک ز ذنب
فرشت چو محتشمان دیبا و از غم تو
چنگی بهیئت و هست مرتار ترا
چندانکه از تو رمد دل همچو صعوه ز باز
چون مشک پید همی هستی برنگ و بوی
بر آتشین رخ دوست ضراب باشی
فردا که آذر و دی افروخت چهره او
چون رای او بفروغ چون ذات او بسنج
از روی دانش و دین وز راه دولت و ملک
در منع بدکنشان همیشه خردی
از بس تواضع و لطف از بس عطا و کرم
شمشیر در کف تو دانی مشابه چیست
در روز فتنه و کین هان بروز کارزار
شاید که از تو کند فخر آنچه نقش وجود

بخواب قمری همسایه صنمی
من زیر بار غمم تو از چه پشت خمی
چون دود رفته بچشم خون گریم از تو همی
تو آن ذنب که ز مهر پیوسته می بدمی
گردیده خاک نشین هر جا که محتشمی
از ناله دل زار آهنگ زیر و بمی
تو اژدها صفتش در میکشی بدمی
چون مشک پید کنی زنگ زمانه همی
کز حلقه حلقه خویش هر گونه نی در می
چون من بپیش بلک سر سوده بر قدمی
پرتو نداده مهی گوهر نزاده یمی
شایسته عربی بایسته عجمی
در دفع کج منشان هم پیشه قسمی
درویش و پادشهی محتاج و محتشمی
در دست اصل وجود سرمایهٔ عدمی
درگاه شادی و فر بهین مشتری حشمی
کامد ز هستی تو کامل وجود همی
وابسته حور عین ز زلف خویش تارها
برگهای لاله بین میان لاله زارها
ز سنگ کوهسارها

در مدح و ستایش اختر شهریاری و صدف گوهر تاجداری ستر کبری مهد علیا مام شهریار کامکار ناصرالدین شاه قاجار ادام اقباله

خلت یعنی دوستی
هیجا یعنی دعوا
پیرایه زینت
تحدید حد قرار دادن
عروة الوثقی ریسمان محکم
درهم آشفته و خشمگین
فر شکوه و جلال
بان درختی است که ثمر آن را حب البان گویند و از عطریات است
مغ گبر
سپرغم نوعی از ریحان
ضراب در هم زدن
بدکنش بدکردار
بدمنش بدنیت
خرد عقل

ندانما ز کودکی شکوفه از چه پر شد

بلی چنین بند دل

بتیره شب ز جام می بکف چراغ داردا
بهار را چه میکنم چه شد ز بر بهار من

چو چشمه که اندرو

بنفشه بوی من چرا بحجره آرمیده
بصلح در کنارم آ ز دشمنی کناره کن

که سخت عاجز آمدم

نه همدمی که یکدمش ز حال خود خبر کنم
کسی نپرسدم خبر که کیستم چه کاره ام

میستشیر دولتم

بکن هر آنچه میکنی که سرنوشت من تو
دمن ز خنده لبت عقیق زا امین شود

ازانکه ننگرد چو تو

خیال عشق روی تو اگر زمین بورزدا
بت دو هفت سال من مرا می دو ساله ده

که واجبست نقل و می

شرابم آشکاره ده که مرد ترس نیستم
من ار شراب میخورم ببانگ کوس میخورم

نه جوکیم که خو کنم

سالها و جامها ز زر سیم داشتم
کنون هم ارچه مفلسم ز دل نفس نمیکشم

مگر بدانکه صدر هم

فرشته زمین بود ستاره زمان بود
سپهر عصمت و حیا که شاه دوستاه او

بخور ازین شراب اش

پنج حس و شش جهت نثار سقف اخترش
میان بدر و چهر او بسی بود مباینه

خود از خرد شنیده ام

حیای او حجاب او عفاف او ثواب او

نخورده شیر عارضش چو ابر تنگ شیر شد

ز عاشقان نگارها

همین دل منست و بس که درد و داغ داردا
کناره کردم از جهان چو او شد از کنار من

شنا کنند مارها

نشاط سینه برده بساط کینه چیده
دلت ره ار رمید بذ دوست اشتیاق ره تن

ز رنج انتظارها

نه باده مجتبی کزو دماغ تر کنم
نه مقیم نه محتسب نه رند باده خواره ام

نه جزو مستشارها

بدل نگاهی ز من که سرنوشت من تو
مین ز سبزه خطت بخرمی چمن شود

نگاری از نگارها

ز اضطراب عشق تو چو آسمان بلرزدا
ز چشم خویش می فشان ز لعل خود پیاله ده

برای میگسارها

بحفظ کشت عمر خود کم از مترس نیستم
ببارگاه تهمتن ببزم طوس میخورم

برگ کوکنارها

دل جواد پر هنر کف کریم داشتم
بهیچ روی منتی ز هیچکس نمیکشیم

رمانده ذوالفقارها

عفاف اوست گر ازل حجاب جسم و جان او
شهی که هست روز و شب زمانه در پناه او

سزاست افتخارها

بهشت خلد و نه فلک فکنده سایه بر سرش
ازانکه بدر هر کسی نه بسندش معانقه

مرا نه حدیث بارها

وگرنه شرم و بدی حجاب آفتاب او

گمان برم که همچو من بدام غم اسیر شد
درین بهار هر کسی هوای راغ داردا

جگر چو لاله پر ز خون

خوشا و خرم آندمی که بود یار یار من
غزال مشکموی من ز من خطا چه دیده

بساز نقل آشتی

و یا چو سبحه رشته ز زلف خویش پاره کن
نه دلبری که بر رخش بیاد او نظر کنم

نه طبع را فراغتی

نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره ام
بهشت را چه میکنم تبا بهشت من توی

نهفته در عروق من

چمن ز جلوه رخت پر از گل سمن شود
بپیش شکرین لبت چه دم زند طبرزدا

همی ببوسدت قدم

نگار لاله چهر من می برنگ لاله ده
بهل کتاب را بهم که مرد درس نیستم

که نفع جانور کند

پیالهای ده منی علی رؤس میخورم
الا چه سالها که من می و ندیم داشتم

چه خوش نباز و نعمتم

فغان ز جور نیستی بدادرس نمیکشیم
صفیه که از صفا بهشت جاودان بود

گلیست نوشی از جمش

سپهر در قبای او ستاره در کلاه او
یگانه که از شرف دو عالمند چاکرش

بخلق داده سیم و زر

ولیک بدر چهر او گمان برم برابرش
بحکم شرع احمدی ز دوست احتجاب او

شعاع نور طلعتش

ز پا فکنده دلبرش چه خوب دستگیر شد
بیاد باغ طلعتی خیال باغ داردا

ز عشق گلعذارها

دو زلف مشکبار او بچشم اشکبار من
که همچو آهوان چین از آن خطا رمیده

بس است گیر و دارها

برو ببند صد گره وزان پس استخاره کن
نه محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم

که تن دهم بکارها

نه کدخدای جوشقان نه عامل رعیده
بهار و باغ من توئی ریاض گشت من توئی

جو پود هاتبارها

سمن چو بنگرد رخت بجان و دل شمن شود
که با لبت طبرزدا به حنظلی نیرزدا

بسان خاکسارها

نه به نقل بوسه مرا ز لب حواله ده
نهال را چه میکنم که اهل غرس نیستم

همی زگشت زارها

شراب کبر میچشم می مجوس میخورم
چو بلبل تازه میشدی می قدیم داشتم

گذشت روزگارها

کشیدم ارچه پیش ازین ازین سپس نمیکشم
گریه که از کرم سحاب زرفشان بود

مصون ز نیش خارها

الا نزاده مادری شهی قرین شاه او
ز کاینات منتخب روح و چار گوهرش

نه ده نه صد هزارها

که عکس هم نیفکند چو نقش جان در آینه
وگرنه مهر ستر رخ چه لازم احتجاب او

شکافی جدارها

جوشقان محالیست از ولایت عراق

شمن بت پرست

دمن گلخن و جای کثیف را گویند

طبرزد نوعی از حلویات از شکر پاره گویند

غرس نهال نشاندن و کشتن

مترس صورتیکه زارعان در کشت زار سازند بجهه دفع جانوران یا نگار

صفیه یعنی برگزیده و ستوده است

احتجاب پشت پرده رفتن و پنهان شدن است

جدار یعنی دیوار است

سحاب یعنی ابر است

چار گوهر عناصر اربعه

ستر پرده است

الهی فلک بلندی که ستاده پیش پای تو — بهشت عدن آیتی ز خلق مشکبوی تو — تو عقل عالی از آن کسی ندیده روی تو — نهان ز چشم و در میان همیشه گفتگوی تو

زبان بشکر رحمتت — گشاده شیرخوارها — خصایل جمیل تو بدهر هر که بنگرد — وجود کاینات را دگر بهیچ نشمرد

چو ذره آفتاب را بچشم در نیاورد — بنعمت وجود تو بهشت نیست بگذرد — همی ز وجد بشکفد — بچهره آتش بهارها

ز بهر آنکه هر نفس ترا بجان ثنا کنم — برای طول عمر خود بخویشتن دعا کنم — حیات جاودانه را تمنی از خدا کنم — که تا ترا بجان و دل ثنا بعمرها کنم

ز گوهر ثنای خود — و قسمت نثارها — چه منتم ز مردمان که اصل مردمی توی — چه صرفه ام ز این و آن که صرف آدمی توی

جهان پر ملال را بهشت خرمی توی — بجان غم رسیده کان بهار بیغمی توی — همی فشاند از سمن — برو دو زن نثارها

در ستایش اعتضاد السلطنه علیقلی میرزا گوید

نگر باز بر فروخت گل از هر کنار نار — سیمی که در چمن شدی هسپار یار — که مردم ز سوز دل بگرید ابر زار زار — هم امسال ایافت بر جویبار بار

که گویدش تهنیت — بهر شاخسار سار — ز فراشی صبا ره باغ رفته پهن — چو روی سمنبران سمنها شکفته پهن

گل نو شکفته را نه نو گرفته چمن — پس از هفته دگر شجر با دو هفته چمن — که جرمش پس از خسوف شود دیگر آشکار — چو پیچیده اژدر سیت گرایان ز کوه سیل

ز بالا سوی نشیب دو صد میل کرده میل — بنظاره آتش ز شهر دوان خلق خیل خیل — که این بار کرده جهت — که آید ز کوهسار

چو رعد از میان ابر دمادم بغرد ا — دل و زهره شیر بر نهیبش بدرد ا — بشمشیر صاعقه رگ که ببرد ا — سپس چون شراره خون از آن رگ ببرد ا

مگر خون آن رگ است — که خوانیش لاله زار — بطفل شکوفه بین که بر نامده ز شنخ — دمد مویش از عذار برنگ سپید نخ

چو پیران بکودکی سپیدش شود زنخ — وزان موی همچو برف دلش بفسرد چو یخ — که رودش سپید کرد — سپهر سیاه کار

کنون از شکوفه ام شک افتاده در ضمیر — که گر شیرخواره است بصورت چرا است پیر — وگر شیرخواره نیست چو طفلان شیرگیر — دمادم چرا خورد ز پستان ابر شیر

شگفتا که نادر است — همه صنع کردگار — ز هر سو بطرف دشت گروهی ز ده تنگ — ز مه طلعتان شوخ ز گلچهرگان شنگ

نه در فکر اسم و رسم نه دربند نام و ننگ — بسر شور نای و نی بدل شور جام و چنگ — همه مست و می پرست — همه رند و باده خوار

بده باده کز بهار جهان گلستان شده — گلستان ز سرخ مل همه ملستان شده — یکی بین بشاخ سرو که صلصل نشان شده — ز صلصل بستان شده که غلغل ستان شده

ز بس بانگ رعد و برق — که پیچد بشاخسار — چو آبستان کند همی ابر ناله‌ها — که تا خورد بچگان بزاید ز ژالها

پس آن ژالها چکد بر آن سرخ لالها — چو دردانهای خود بلعلین پیالها — و یا قطرهای خوی — بگلگون رخ نگار

الا یا پری وشا الا یا سمنبرا — سمن سر زد از چمن چه خسبی به بسترا — بنظاره بهار برون آ ز منظرا — همه راغ مشکبو است ز شکوفه دادرا

بشو چهره و شانه کن — سر زلف مشکبار — شبستان چه میکنی ببستان خرام کن — بگل تهنیت فرست بگلبن سلام کن

بگل از زبان مل پس آنگه پیام کن — که زخم فراق را بوصل التیام کن — که چون عارضت شده — دلم خون ز انتظار

همیدون من از فراق تو افسرده ست داغ — من اینجا اسیر غم تو آنجا مقیم باغ — مگر بهر چاره را کنی حیله چون زاغ — که مستان شهر را بهر جا کنی سراغ

پی وصل سیمبر — مرا حیله را بکار — ببوی از زره مشام برنگ از زره بصر — بمغز و دماغشان چو دانش کنی مقر

که منهم ز کامشان دوم زود در جگر — وز آنجا دوان دوان درایم بمغز سر — در آنجا که گرمست — چو جان شنگ در کنار

الا ای که قوت تو شب و روز نیست می — گل آمد بشاخ هان چه خسبی بکاخ هی — بساط و بس و زرق و مگر بکن عمر خویش طی — بزن جام کیمی با واز چنگ و نی

دو رخ کن دو گلستان — دو عارض دو نوبهار — پس آنکه نظاره کن ز اعجاز ذو المنن — پر از چشم شرزه شیر ز لاله همه دمن

پر از گوش زنده پیل ز زنبق همه چمن — هم از سرخ رنگ آن دمن تا الی یمن — هم از نغز بوی این — چمن تا الی تتار

بلا بر فرود بین شب و روز دمبدم — ز مشکبید از عطا نیاساید از کرم — ببارد بسی گهر بپاشد همی درم — چنان چون بصبح عید ملکزاده عجم

آیت: علامت و نشانه

جمیل: صاحب جمال

بیغمی: [illegible]

بار: [illegible]

شنخ: [illegible]

گرنگ: [illegible]

شنگ: شاهد شوخ و ظریف شیرین حرکات

مشکو: بمعنی وثاق و منزل

زرق: تزویر و حیله

دمن: گلخن و جاهای کثیف [illegible]

برج احتشام
بهر نامه نامها همه زیر نام اوست
بکین توزی اسمان بدیو افکنی شهاب
چو ادوار اسمان
سر انجام دست غم بسر از ندم زند
چه صدیق متقی چه زندیق متهم
تبا بد برگ گل
عطای مصورست نوال مجردست
بهر علم و هر هنر بهر فن و هر مقال
همان آیه علوم
که هر کس که بشنود تواند زبر کند
بهر علم بی بدل بهر کار بی بدیل
سخن سنج و پاک مغز
امیران شه نشان بخاک تو ره نشین
نوای دستگیر خلق هنگام های لغز
بجوش آردش همی دمادم زخار خار
همی چرخ گویدت که احسنت باد وره
تن چرخ را غبار باکسون بپوشد ا
تن خویش زر عبا
مخالف بگرید ا مؤالف بخندد ا
کشها ورم کند ز آسیب گرز ها
نماید بکشت زار
بچرخ آفتاب و ماه نمایندت آفرین
کنی چنش خصم را کم و بیش دبدم
ازان بیش کم دها
چو تیر دو شاخ تو دو جذر ندیکدله
الا تا بکتف باد نشاید نهاد و حل
کلت باد در کنا
ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد
گهرهای نظمشان همه ابدار باد

در درج افتخار
زمین شرق تا بغرب پر از احتشام اوست
برخشد کی سهیل بنخشد کی سحاب
چو اطوار روزگار
ز بید حدوث را که لاف از قدم زند
چه خواننده صمد چه خواهنده صنم
چنان چون بنوک خار
چو تسنیم و سلسبیل زلال مجرداست
کند طی هر سخن کند حل هر سؤال
از و جسته انتشار
همان حل مشکلات دد اول نظر کند
بر دانش عقول چو نزد حلی عقیل
گران سنگ و هوشیار
جهانت بهر زمان ثناگو بهر زمین
ثنت بهمچو جان پاک سراپا لطیف و نغز
چو هنگام کارزار بچهره افکنی گره
از زمین یال و بال برز
زنف سنان و تیغ زنیم نم نجو شدا
زمین زیر پای اسب چو گردون بجنبد ا
سنانها روان شکر
بیاماسد از هراس بهلو سپرزها
تو چون با کمان و گرز برون آئی از کمین
که بنخ بخ از این دلیر
دوراکاه یک کنی بدان تیر راست چم
ازانجاکه مست رسم بجبر و مقابله
زهر دسته تیغ ها
الا تا بهر بهار بر اید ز خاک گل
نشستگهت مدام دلفروز قصر باد
که جاوید در جهان
ز جودت بجیشان گهرها نثار باد

فلک فر علیقلی که گیتی بکام اوست
جهانیست با ثبات
که خرم باد تنگ که عزم با شتاب
بر حکم نافذش اگر چرخ دم زند
ندارد ستور لنگ
بهر یک کند عطا بهر یک دمد دم
ز سر تا قدم چو عقل کمال مجرداست
بدانگه که سر کند
گرفته است و یافته است تباید و بجلال
بیان بدیع او معانی چو سر کند
اگرده اگر صد ذات
نه در زمره عدول توان جنبش عدیل
زهی ای ملک فضل خداوند راستین
بنزدت سما حقیر
همه جان خلق پوست همه پیکر تو مغز
چو گیسوی گلرخان بهوشی تمن زره
وزین فر [illegible]
ستاره بزیر گرد دمادم نکو شدا
نکاور منخ نعل زمین را بسنبد ا
اجلها اثر شکار
چو اطراف مرزها چو اکناف گرزها
نه نو در درون جنگ زمانه بزیر زین
که هی هی ازین سوار
سه را گاه شش کنی بدان تیغ پشت خم
که گر جذر با عدد نماید معادله
بهر یک رسد جها
الا تا درون خم شود خون تاک مل
کمالات بیشمر بذات تو حصر باد
بمانا درون کار
چو تیغ تو جمله را گهر در کنار باد

خداوند مهتران کهین تر غلام اوست
سپهریست با وفا
گر جهانش بی شمر هنر هاش بیحساب
جهان پیک و هم کیست که با او قدم زند
دو اسب راهوار
بی نور آفتاب بهنگام صبحدم
جمال مجسم است جلال مجرد است
نغمهای ابدار
ریاضی از و رواج طبیعی از و کمال
سخن گر مطول است چنان مختصر کند
اگر با نصد ار هزار
نه در فرقه قبول شی بوده زین قبیل
سپهرست بر تو آن محیطت در آستین
چو نزد سما حقار
حسد در دل عدوت چو حرک اندرون خنجر
چو ابروی مهوشان کمان را کنی زره
بدانگه که از زمین همی جوان بجو شدا
که بیرون برد بجهد
شخ و گوهر اسم چو رنده برندد ا
چو ساز جدل کنند قوی یال و برزها
که بر جسته و بلند
همی چون ستارگان عرق ریزی از جبین
چو روز و شب جهان که گردندش کم
وز نیسان براوری
عدد ار کنند بخش بر و چه مسابله
الا تا بروی بحر نشاید کشید پل
ملت باد در قدح
بهر کار ناصرت شهنشاه عصر باد
چو قاآنیت بزم ثنا گو هزار باد
بنام نکو نشان ز مدح تو یادگار

کین توز: یعنی صاحب کینه و تلافی کننده
چغز: جانوری را گویند که دهانش تنه شود و در آن جز [illegible]
صنم: بت ماهرو
بدیع: تازه و نو
کسون: لباس است ملون
شکر: مخفف شکار است
شخ: هر چیز محکم را گویند و بمعنی کوه و بمعنی شاخ هم آمده
سپرز: طحال را گویند
برز: زیبا و بلند بالا
گرز: [illegible]
مل: بمعنی شراب است
جاوید: همیشه

وله ایضا فی مدحه

جهان فرتوت باز جوانی از سر گرفت
چو تیره زاغی سحاب بر آسمان پر گرفت
که تا کند حمله را
چو دخت دوشیزه که زیر چادر خزد
صبا رخ ارغوان بشوخی از بس مکد
بخون شدش خون دل
بجام سیماش شراب اصفر چراست
نشسته لاله خموش چو شاهدی پردلا
چو عاشقی کش بود
بهار صنعت نما چو تاجر ششتری است
رخش برنگ سهیل لبش ببوی عبیر
بصورت باده خوار
چو لاله بر طرف باغ پیاله بر می کشیم
ز اصل صلصال خوبش بپای او ریخت گل
بعاقبت دارد باک
چو دل گهرهای چند نهفته در بر همه
ببین فرزندهان امیر آزادگان
برزم اسفندیار
مدار خوف و رجا شفیع جرم و زلل
چو کینه توزد سپهر چو دیو سوزد شهاب
محاسنش بیشمار
زمانه را از نخست مهین تمنا تویی
بقوت اژدری بحمله شیر اوژنی
جهانی از اقتدار
اگر چه بر تو زکس بهیچ رو جبر نیست
بجز دعایت مرا ازین سپس کار نیست
برفعت از کوهسار
بجان خصم تو باد ز نار غم نایره

بفرق نسترین نثار
ز خوف نامحرمی که خواهدش لب مزد
چو دانه‌های عقیق ز عارضش خون چکد
چو دانه‌های انار
شرابش آمیخته بمشک و عنبر چراست
ز بسکه خورده است می بطرف باغ و ملال
جگر ز غم داغدار
که دیبه رنگ رنگ
ندانم از رنج دهر کودکی گشته پیر
هلا بپایان عمر چرا بغم طی کنیم
می که از رنگ آن
برشته‌اش آبدار جوهر جان پاک
ز صنع پروردگار چو در مدور همه
چو قلب شهزادگان
مجبر دل خستگان مغیث افتادگان
سحاب جود و سخا محیط علم و عمل
بدشمنان تندخو
چو وقعه جوید شرر چو حمله آرد عقاب
زهی ملکزاده که زیب دنیا تویی
رسیده از منزلت
بزم دریا دلی برزم روئین تنی
نکردی از جود سیر بدین سخا ابر نیست
ولی بهنگام جود
بلی شدن بر سپهر پلنگ را بار نیست
ستاره تا خور ز حوت چمد بسر برج بره
بلند اندر سپهر

ببوستان سرخ گل چرا لب همی گزد
کناره گیرد همی
وزان ستم سرخ گل ز خشم چنین برکند
طبق طبق سیم و زر بفرق عبهر چراست
نخورده می بهر چیست
رخانش گشته است آل ز تابش گشته لال
سمن بباغ اندرون چو بر فلک مشتری است
فکنده بر جو پای
و یا دویده از دلش بعارضش رنگ شیر
مئی گران سنگ ده که آب غمی
رخان شود لاله زار
بسا لیان تا نشیند بر و سهیل و سماک
ز قدر گردد کار چو خور منور همه
دل ار برون شکار
دلیر و شمشیر زن چو گیو گشوادگان
سپهر مجد و بها غیاث ملک و ملل
بدوستان بردبار
بحلم وافر نصیب بعلم کامل نصاب
بهشت اجلال را درخت طوبی تویی
بکام خود روزگار
زمانه قاهری ستاره روشنی
نترسی از اژدها بدین جگر ببر نیست
نه بیمت اختیار
پلنگ را گو مپو سپهر کهسار نیست
همیشه تا آسمان چمد بشکل کره
مدام محنت شکار

پسر ز یاقوت سرخ شقایق از سر گرفت
ز چرخ اخضر ربود ز انجم زیور گرفت
نهان شود زیر برگ چو ماه روی و زرد
ز بیم بوس کسان
که پوست در پیکرش چو نار می تر کند
بسیمگون پنجه‌اش پیاله زر چراست
بچشمکانش خمار
بچهر گلنار گون نهاده از مشک خال
چو بر گشاید دهن بشکل انگشتری است
شکوفه طفلی است خورد تنش ز می حریر
چنانکه رنگ شراب
بیا غمان را علاج بنال آنی کنیم
از آن می کادمش نشاند در خلد تاک
که تا سهیل و سماک
چو شعر من آبدار چو گل معطر همه
علیقلی میرزا امیر شهزادگان
برزم کاوس کی
جهان عز و علا پناه دین و دول
چو رخ نماید قمر چو کف گشاید سحاب
محامدش بیشمر
سپهر اقبال را سهیل و شعرا تویی
بوقعه ضیغم کشی بهمنه پیل افکنی
سپهری از برتری
بقدر یک ذره است که شمه‌ای بر نیست
چو در مدیحت مرا زبان گفتار نیست
سپهر را فرهات
ستاره تا خط راست نمیشود دایره

وله ایضا فی مدحه

بازبرآمد بکوه رایت ابر بهار
سیل فرو ریخت سنگ از زبر کوهسار
باز بجوش آمدند مرغان از هر کنار
فاخته و بوالملیح صلصل و کبک و هزار
طوطی و طاوس و بط و سیره و سرخاب و سار

ژک: بروزن شک سخنی که از روی غضب و خشم در زیر لب گویند و کسی با خود همی تنند
آل: ترکی رنگ سرخ را گویند
ملا: کلمه تنبیه است
صلصال: گل خشک شده
سماک: منزلی از منازل قمر
مجبر: پناه دهنده
مغیث: فریادرسنده
وقعه: جنگ گاه را گویند جهت وقوع نوایب
نایره: شعله آتش
سپهر: آسمان است
هماره: مخفف همواره
نایره: شعله آتش

هست بنفشه مگر قاصد اردی بهشت
کای گل مشکین نفس
آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد
نرگس نسیم زیر کلان سیخنرو
کاه بشاخ درخت
سرخ قبائیش بسر یکدو سه جا شکفته
طفل چو زاید زمام گریه کند نود سر
گر پی تحصیل شیر
یکی مخمس شود یکی مربع شود
نرگس آن طشت سیم باز بسر بر نهاد
تا شود آن زر خشک
نامیه همچون طبیب دست بنبضش نهاد
گنیز کی چینی است بباغ در نسترن
نموده در نیمشب
بوته صف در میانش زر مکلس چرا است
صلصلکان فوج فوج خوش بهم آمیخته
با دف و طنبور و تار
فی غلطم گو چه من مدح نماید همی
فاخر فخری لقب مفخر اولاد جم
بجمله اسفندیار
چون ز او امر حدیث یا ز نواهی کند
جداول زیج با نکاسته در نطق
یکی است از صد هزار
کل ثنی علیه کل یاوی الیه
که چند هستش دیار که چیستش طول و عرض
می شواند شمار
قلمی و قسنی از و نکته برد نکته یاب
مسائل فلسفی ز بر بداند همی
بفکر گردون سپار
کاه غضب با پلنگ پنجه به نیرو زده

گز همه گلها دمید پیشتر از طرف کشت
مژده بر از نوبهار
باد بهاری بجست زهره دمی آب شد
عنغب این میکند عارض آن میزند
که بلب جویبار
یا که ز دل داد کان عاشقی آموخته
بهر تقاضای شیر روز پی قوت جگر
گریه کند طفل لاله
یکی مسدس شود یکی مسبع شود
بر سر سیمینه طشت طاسک زر بر نهاد
از گهر سنگ آبدار
پس بن بازوش بست زانکحل او خون گشاد
سپید و نغز و لطیف چو خواهرش یاسمن
بفرق نسرین نثار
بهر چه تکلیس کرد
پشت بنعم داده خلق در نغم او بجه
طبل بر شاخ گل نغمه سراید همی
بر گل تاج کرم
بزم میرا جل بزم شه اجم
آنکه بملک هنر دعوی شاهی کند
رمز اصول و فروع
نسبت قطر و محیط صورت قوس و وتر
بو الفرج و بو العلی بو الحسن و نفطویه
کای تو بعلم و ادب
هم از رسوم ملل هستم ز تکالیف فرض
یا ... اگر و کره آفتاب
نیوتن و کپلرنس
ز علمهای غریب سخن براند همی
ای ز علا قدر تو بچرخ پهلو زده
لیک بهنگام حلم

زلفش چو پار گشته چو باغ بهشت
دیده نرگس بباغ باز پر از خواب شد
نیمشبان بیخبر
گیسوی این میکشد گردن آن میگزد
لاله بر آمد بباغ با رخ افروخته
کش شده دل غرق خون
وز پس گریه کند خنده بخندی دگر
باغ چو از ایزدی جامه مخلع شود
الحق بس نادر است
در وسط طاس زر زرین په بر نهاد
چون ز تن سرخ پید گشت عیان سرخ باد
ساعد او چند جا
ستار کانند خورد بهم شده منغم
دائره سرخ گل گشته مضرس چرا است
اینهمه زر عیار
تیغ تعنت ز قهر بر الم آمیخته
نغمه اش از لوح دل زنگ زداید همی
میوه شاخ فخار
کلیم کافی کلام کریم وافی کرم
چون ز طبیعی سخن یا ز الهی کند
شرح دهد اشکال
زاویه و جیب و ظل جمله بداند ز بر
اصمعی و واقدی مازنی و سیبویه
ما را آموزگار
هم از نظام دول لشکر و باج و خراج
بیند دور بین دیده در نگ و شتاب
حق شمرد حق گذار
شدن بچرخ برین می بتواند همی
طعنه ز خلق حمیل بباغ میزند دم
گشته ز موری فگار

گوئی با غالیه بر رخش ایزد نوشت
طره سنبل بباغ باز پر از تاب شد
گردد بستان بهار
کز چمن هیچ که پسمن میوزد
بهر ش خیاط طبع سرخ قبا دوخته
کشته جگر د اخدار
طفل شکوفه چرا خندد از آن بیشتر
ظاهر از انواع گل شکل مضلع شود
هندسه گرد گاه
بر پر زرین او ژاله گهر بر نهاد
از فزعش ارغوان در خفقان اوفتاد
مانده خون یادگار
و یا گسسته ز مهر سپهر عقد پرن
دیبه او بی نورد ابن اطلس چرا است
بلبلکان زوج زوج زیر و بم انگیخته
خورده بهم جام می
شاید کز از ار خوش بستاید همی
علیقلی میرزا زاده شاه عجم
بغره افراسیاب
حل مسائل همه نیک کماهی کند
شکل مجسطی تمام کشیده اندر بصر
وینهمه با علم او
از سری و یافعی جاحظ و بن خالویه
بعلم جغرافیا یعنی ده وصف ارض
چندان اندکه دهم
دوره اقمار را نیک بداند حساب
مطالب صرف و نحو ز بر نخواند همی
برای سیاره سیر
پیر خرد پیش تو چو طفل زانو زده
در صف نادره تو شتر کودر است

مضلع — انچه گوشه ضلع دارد
مخمس — پنج گوشه
مربع — چار گوشه
مسدس — شش گوشه
مسبع — هفت گوشه
اکحل — رگی که از او خون گیرند
مضرس — دندانه دار
اطلس — نرم
مکلس — آنچه بعمل مفصل ... چون آهک شود
منغم — جمع نغمه ...
تعنت — سخت رو ...
احجم — ...
مجسطی — کتابیست در ... ریاضی
جغرافیات — ...
قلمی و قسنی — اسامی علمای ...

دیو تهمتن کدام طوس و فرامرز چیست
بجود صد حاتمی بحلم صد احنفی
چون بقبله اسپند
خاکی در احتمال آبی در روشنی
اهل زمین فوج فوج خلق زمان خیل خیل
لعل دهی گنج گنج
قافیه گو جعل باش جعل ز من در خور است
ملک نزاد و چو من جهان نزاید همی
که کاش قاآنیا
تا که حواس عشر ظاهر از ین عشر خمس
بت ساده فستق لب باده رحیق
چو دولت یکی جوان
برخ ماه نخشبی بقد سرو کشمری
خطش یک قبیله مور رخش یک حدیقه گل
بسرخی لبش شفق
زعشق وی ابرویش در آتش فکنده نعل
نخواهم کسی گزید از ین پس بجای او
که نادر قند خلق
بریز ز دست خویش می از شیشه در ایاق
چو من در کشم قدح سراید که نوش باد
که شهزاده الصدق
ز سهم خدنگ او چو پرویزن جهد زره
فلک رفته در رکوع ز بهر سجود او
چه در هند برهمن
سخنهای او بلند سخاهای او جمیل
ز انصاف کاملش جهان حوزه حرم
محیط است جود او
کمان از تو ممتحن چنان کز محک نقود
پرد تا بعون پر همی طیر در هوا
جهد تا بزجر نیش

جنبش بال پشه پیش زمین لرز چیست
بفضل صد جعفری بعلم صد آصفی
پیش ملک زر بار
بادی در سرکشی ناری در توسنی
سیم ستانند و زر ز کف تو کیل کیل
سیم دهی بار بار
حشمت من در سخن صدره از آن برتر است
پس از من ای بس حکیم که می بیاید همی
بدی درین روزگار
ناطقه و باصره سامعه و شم و لمس
مرا به ز صد خشم مرا به ز صد فریق
چو دانشش یکی عتیق
بدل سنگ خاره بتن کوه مرمری
تنش یکدریچه نور لبش یک قنینه مل
بیاران دلش شفیق
رخش از نژاد گل لبش از نتاج لعل
که هرگز ندیده ام بتی با وفای او
نگاری چنین خلیق
پس آنکه بدست من دهد با صد اشتیاق
بقول قلندران همه جرعه نوش باد
تویی داعی صدیق
کند ماه آسمان چو ماهی بتن زره
دلش پیتی از کرم مکارم بجود او
چه در روم جاثلیق
گرههای او بزرگ عطاهای او جزیل
ز رخسار شاملش زمین روضه ارم
دو عالم در او غریق
سترد عقد جوزهر کمند ترا عقود
دود تا بزور گام همی رخش در چرا
همی خون ربا لیق

کشور بخشی و گنج باغ چه و مرز چیست
جلیل چون آدمی جمیل چون یوسفی
عقلی فرزند پیر کی خلدی در ایمنی
نیلی در وقت جود
گوهر گیرند و لعل روز و شبان ذیل ذیل
خنده تو گاه خشم خنده شیر زر است
گر پی یک لقمتم
زمرگ من پشت دست زغم بخاید همی
تا که زمین روز و شب گرد و برگرد شمس
تا سر جان تو باد بلند شش و چهار
نخواهم غذای روح بجز باده رحیق
بحمدالله از بتان مرا هست دلبری
بهر آفرین سزا
خطش ماهرا ز مشک بگردن فکنده غل
خرامنده تر ز کبک سیه چشم تر ز وعل
یکی یکچمن شقیق
چو جاوید زنده است دلم در هوای او
چو خواهم از و شراب دو دو گرم در تاب
که بر باید لعل من
هزار آفرین ترا بجان از سروش باد
فلک فر علیقلی که جودش بود فره
بخندد همی برق
شهی هست روزگار روانش وجود او
ز رایش بوبه ماه ز جودش نباله نیل
هنرهای او شگرف
بقدر ستارگان اگر باشدش درم
زهی بخت حاسدت شب [illegible]
سزد برج سنبله
دهد تا بفر دین همی از زمین گیا
ترا یسر در یسار ترا یمن در یمین

گنج دهی بی شمر سیم دهی بی شمار
در صف شهزادگان تو ز هنر سر صفی
دهری در کین کشی چرخی در دشمنی
پیلی در کارزار
گاه سخا کوه و وقت عطا سیل سیل
هر که نگرید از آن خنده شیر اشتر است
خصم کند گیر و دار
دو دست خویش از اسف بهم بساید همی
تا که بتازی زبان روز گذشته ست امس

وله ایضا فی المدیح

بجویم انیس دل بجز ساده رفیق
بطلعت فرشته بقامت صنوبری
بهر نیکویی حقیق
لبش بر چه عدم ز یاقوت بسته پل
دهان نیستیش و ز او سخنها کنند جعل
یکی یک یمن عقیق
سزد گر بزندگی بمیرم برای او
صراحی و جام را فرو دادند طاق
بنوش این می رحیق
بحمد ثنای تو زبانها خموش باد
برویش ندیده کس بکرز کین گره
سر تیغش از بریق
نماید در جهان همه شکر جود او
هم از فضل بی مثال هم از عدل بی عدیل
نظرهای او دقیق
بکره چو آفتاب کفش باشد از کرم
به نیران خشم او تن دشمنان وقود
دواب ترا علیق
رسد تا بندگان ز شاهان همی عطا
بارزاق خاص و عام دل و دست او ضمین

عتیق: کهنه
قنینه: صراحی شراب
وعل: گاو کوهی
جعل: مرادف نقل [illegible]
کشمر: مخفف کشمیر است
وعل: گاو کوهی
وثاق: خرگاه ترکان را گویند
ایاق: بقاف و [illegible] پیمانه شراب است
فره: بسیار
بریق: بمعنی لمعان و درخشش
بجود: [illegible]
جاثلیق: رئیس نصارا
جزیل: بخشش و عطا
وقود: آنچه آتش [illegible]

فلک کویدت ثنا فلک بوسدت زمین
الا که مژده میبرد بیار غمگسار من
توان من روان من شکیب من قرار من
دهند مژده نوگلان که نوبهار میرسد
نسیم چون قراولان زهر کنار میرسد
بهار را چه میکنم تا بهار من توئی
هزار و گل چه بایدم گل و هزار من توئی
هر آنکه از ره نیک پی شراب ملک ری دهد
که شور صد قرابه می بهر نظاره ای دهد
نگر کران راغها چه سبزها چه کشتها
نموده پر ایاغها زمی نکو سرشتها
دمن شده ای پسر من شقیقها عقیقها
چو عقل ورای میر من رحیقها عتیقها
ملاذ و ملجا جهان خدیو زاده مهین
همین سپهر هر زمان چنان بود که هست زمین
سلیل خسرو عجم فرشته فر علیقلی
بعزم پور زادشم بحزم پیر زابلی
بروز کین که جا بگه بمشت رخش میکند
زمین رزمگاه را ز خون بدخش میکند
اگر فتد ز قهر او به فلک شراره
بمرگ برد بارش کند بعفو چاره
اگر بگاه کودکی خرد نبود مهد او
بروز صید شیر نر شود شکار فهد او
اگرچه بهره هر از نوال روزگار نی
فروش نی ظروف نی ضیاع نی عقار نی
همیشه تا بود مکان بجرم انجم است را
تقدم است تا بهم براشها بخت را
همیشه تا که نقطه بود میان دایره
عنود را زخنجرش بریده باد حنجره
امروز ای غلام به از نیشش کار نیست

جهان با همه جلال ترا بنده کمین — خدا و رسول و آل

مسدس وله ایضا فی مدحه

سرور من نشاط من بهشت من بهار من — غزال من هلال من گوزن من شکار من

ولہ

بگوش من صلصلان خروش تا بیر سد — بمغز من ز سنبلان نسیم یار میرسد

ولہ

بروزگار از این خوشم که روزگار من توئی — همین بس است فخر من که افتخار من توئی
شرابهای ملک ری مرا کفاف کی دهد — بلی کفاف کی دهد شرابها که وی دهد

ولہ

زلالها بباغها فراز خاک و خشتها — عیان نگر چراغها شکفته من بهشتها

ولہ

نشسته مست در دمن شقیقها رفیقها — خمیده جانب چمن رفیقها شقیقها

ولہ

عطیه بخش راستان خدایگان راستین — سپهرش اندر آستان محیطش اندر آستین

ولہ

چراغ دودمان جم بنجردی و عاقلی — بمال ابر در کرم مثال بر دریلی

ولہ

چو سنگریزه گوهر از گزرنجش میکند — بنجبری که خنده ها بادرخش میکند

ولہ

یک سپهر نگری نسوخته ستاره — ز روی خشم اگر کند بلشکری نظاره

ولہ

بکسب دانش آنقدر ز جلیت بدو جهد او — بخاک اگر دمی دمد عقیق پر شهد او

ولہ

چو والیان مملکت شکوه و اقتدار نی — جمال نی خیول نی نعال نی جمار نی

ولہ

بماره تا در آسمان نحوست است بسته را — تقابلست تا بهم شکسته درست را

ولہ

که هر خطی که برکشی از آن بسوی چنبره — هر آن خطوط مختلف برابرند یکسره

ترکیب بند

در ستایش شاهزاده رضوان ساده نواب فریدون میرزا گوید

ترا هادی طریق
که باغ چون نگار شده چه خسبی ای نگار من
حیات من ممات من تذرو من هزار من
بشیر او ز بلبلان نه یک هزار میرسد
ولی ز نوبهارها بهست نوبهار من
ز خط و زلف عنبرین بنفشه زار من توئی
الا بزیر آسمان گر هست افتخار من
مگر دو چشم مست وی کفایتم ز می دهد
همین بس است چشم وی بنیدمن عقار من
نموده تر دماغها چه خوبها چه زشتها
چه می که شادی آورد چو وصل روی یار من
گسارده بر طل و من عتیقها رحیقها
کدام میر داوری که هست مستجار من
بصد قرون رصد قران فلک نیابش قرین
که آتش از دهان چکد چو شعر آبدار من
هلاک جان رستمم ز پهلوی و پردلی
همین بس است مدحتش بروزگار کار من
سر و تن حسود را ابر انخش میکند
چنانکه چهره هر از خون دل نگار من
کمان سبزه که جان برد پیاده و سواره
چنانکه دفع رنج و غم روان برد بهار من
تمام نیشکر شود نباتها بعهد او
چنانکه در سخنوری سخنوران شکار من
جلال نی جیوش نی پیاده نی سوار نی
بس است مهر و چهر او ضیاع من عقار من
چنانکه شده گند را چنانکه سخت دست را
بماره باد مدح او شعار من دثار من
حسود باد صید او چو صید باز قبره
اجابت دعای من کناد کردگار من
بر گزین ز رخش که روز شکار نیست

اماغ — بمعنی شراب
شقیق — لاله
رحیق — شراب صافی
عتیق — شراب کهنه
مستجار — شخصی را گویند که بآن پناه برده شود
سلیل — بمعنی ولد است
رادشیم — نام جهانگیر [?]
فهد — یوز
چنبر — دایره را گویند
قبره — پرنده ایست که بعربی ابوالملیح گویند [?]
بار — بمعنی رخصت
انبا — بمعنی اخبار و اعلام
جیوش — جمع جیش است
صمد — بمعنی [?] است
عنود — جمع [?]

تا می نگوئی انکه خداوند کامل است
ما صید من تو لی چه گرایم بسوی صید
گر گویم ای غلام که داری سرین گور
ور خوانمت غزال بیابان بخط و خال
ور آسمان بحضرت ما آورد نیاز
او مدح خوان شاه جهانست لاجرم
ما ای ندیم دولت خویش آزموده ایم
ما کاه کف بسوی لب باده برده ایم
ترکی که خنده بر رخ قیصر نمی کند
ماهی که شاه را بگدائی نمی برد
وز طره که چون تن ما راست پر شکنج
در چین ساذگی همه نقشیم زان قبل
فرخ شه انکه هست خداوندگار من
خیز ای یک قرابه مرا می بیاورید
تا با نفس پیاله شد آمد کند بکام
زان دست بخت عقل که چون لب او لبنا
زان شربتیکه در گلوی نحل اگر کنند
طبعم ز زان شیر کباب آرزو کند
ما ما شراب ری ندهد مر مرا کفاف
بخویش مدح شاه جهان خوشتر آیدم
بازای غلام سرکش و خونخواره منت
بر پشت رخش شعله جواله خوانمت
بر گرد گل دو سنبل ژولیده یا مبت
از غرفهای باغ جنان بچگان حور
آمده جمادی حالی مناسب است
چون خاکپای خسرو پیوسته بو مبت
اورنگ ملک تاج سخا افسر کرم
اکسیر فضل جان هنر کیمیای علم
عرق جمال مغز جلال استخوان فر
شخص کمال روح سخا پیکر سخن

کان کاملی که نزلی کار بت عار نیست
صیدی بخضرتست که در مرغزار نیست
هرگز سرین گور چنین بردبار نیست
هرگز غزال در خور بوس و کنار نیست
خادم کند اشاره که امروز بار نیست
کس در همه زمانه بدین اعتبار نیست

ولة

ما کالب لعل بت ساده سوده ایم
ما صد هزار بوسه ز لعلش ربوده ایم
ما بارها ببوس لبش راشخوده ایم
ما صد هزار چین مفراغت گشوده ایم
گر زنگ حرص اینه دل زدوده ایم

ولة

هی من خورم شراب شماهی بیاورید
همچون نفس پیاله پیاپی بیاورید
زی رشد رهنما شود از غی بیاورید
بر جای نوش هوش کند قی بیاورید
هان هیر مش ز تخت جم و کی بیاورید
یک زند رود باده ام از جی بیاورید
تا من روم ز خویش شماهی بیاورید

ولة

بر روی زین ستاره سیاره منت
بر کنج رخ دو کژدم جراره منت
گردن برون کشیده نبطاره منت
گر روی چون مه و دل چون خاره منت
چون فیض دست دارا همواره منت

ولة

رکن وجود رایت جود آیت کرم
الهام نظم سحر سخن معجز قلم
جسم وقار چشم حیا عنصر همم

انده مدار اگر نشدیم ای شه سوار
گور و گوزن و کبک و غزالم تو ای بنیشد
با گشتی غزالی و با جلوه گوزن
خیز ای پسر بخادم خلوتسرا بگو
اینها کند که حضرت قاآنیست این
شاهی که خاک از نظر پاک در کند

ولة

بر دل گشاده هر در دیگر زمانه تنگ
شوخی که کفش بر سر خاقان نمی زند
با ابروئیکه چون دم شیر است پر گره
از خود چو آبگینه نداریم هیچ نقش
در بارگاه شه بارادت ستاده ایم

ولة

شاهانه خورد باید می را بهای هوی
زان بارگیر روح که نارفته در گلو
زان جوهر یکه از نفحات نسیم او
زان بیشتر که طره طوما رعمر من
در غم شراب نیست حریفان خدایرا
ور جام باده در دهن اژدها در است
فرمانده ملوک سلیمان راستین

ولة

ناب مناب چرخ ستمکاره دامنت
پوشیده روی تا فته در موی بافته
مانی بروزگار جوانی که از نخست
هر دم بر آب و آینه بپسند ماه و من
شاهیکه از نوال رسن تا ل مید ند

ولة

میقات حلم مشعر دانش مقام فیض
ایوان مجد طاق علا شمسه علو
باب ظفر بنای هنر دایه خطر

کانکس پیاده است که بر می سوار نیست
شها تو هر چهار اگر بر چهار نیست
نی نی گران کمانکش و این سبکسار نیست
کامروز ره ببزم خداوندگار نیست
جبریل را نخوانده بر نید رکدار نیست
وز نقد جود کیسه آمال پر کند
تحفی زروزگار بسی نبوده ایم
نهار این سخن ز بزرگان شنوده ایم
ما صد هزار شب بکنارش غنوده ایم
بازی کنان شجاعت خویش آزموده ایم
وز طبع ساده نقش دو عالم نموده ایم
اقبال خویش را بسعادت ستوده ایم
شکرش پس از سپاس خداوندگار من
طنبور و ارغنون و دف و نی بیاورید
چون خون فسرده رود بر گ و پی بیاورید
بی نفخ صور مرده شود حی بیاورید
چون زلف تابدار شود طی بیاورید
برتر نهید کامی وازری بیاورید
همت کنید و از دو پی و پی بیاورید
کش جم در آستان بود و یم در آستین
وز بهر جنگ زین ز بر باره منت
قائم مقام دهر جفاکاره منت
روح القدس اسیر دو بیچاره منت
صدره نکوتری چو دگر باره منت
بر جای آب و آینه رخساره منت
هفتاد ساله توشه آمال میدهد
بازوی ترک پشت عرب پهلوی عجم
میزاب علم کعبه دین قبله امم
دریای فضل گنج عطا لجه نعم
فخر پدر مطیع برادر مطاع عم

لط
مرافعی که بصور مرغابی باشند
نهار
بسیار و دراز
آمال
آرزوها
ندیم
همسخن
شخودن
بدندان و ناخن زخم و مجروح کردن است
غی
ضد رشد است گمراهی
حی
زنده
جواله
یعنی گردش طواف کننده
نحل
زنبور عسل
یم
دریا
جراره
نوعی از عقرب است که مهلک است و کنایه از زلف معشوق است
میزاب
ناودان
خطر
امر معظم است
ماهب
آماج کننده
یاره
بازوبند

فرزند بخت بچهٔ دولت شاخ تاج
آشوب ابر آتش زر مایه سوز سیم
پیکان تیر نوک سنان تیس تاخچش
خلخال مجد یارهٔ دولت سوار ملک

پیوند ملک وارث کی یادگار جم
طوفان گنج دشمن کان خانه روب یم
جاسوس مرگ پیک قضا قاصد عدم

قانون عیش اصل طرب فصل انبساط
ناموس عدل میزان مایهٔ امان
بیرون حیا شعیب شرافت خلیل خوی

درمان درد دلهای انده علاج غم
قانون جود ناسخ کان واهب عدم
یوسف لقا کلیم کرامت مسیح دم
بازوی عدل نیروی دین شهسوار ملک

وله

ای از نهیب تیغ تو دوزخ زبانهٔ
در صحن فطرت تو معانی سراچهٔ
هر فیضی از لقای تو عیش مخلدی
چهرت چو مهر نورده هر سیلتی
سیر سپهر عزم ترا روزنامهٔ
از لطمهٔ عقاب تو در جنبش است چرخ

وی از نهیب قهر تو محشر فسانهٔ
از لحن فکرت تو معانی ترانهٔ
هر آنی از بقای تو عمر زمانهٔ
دستت چو ابر جود کند بی بهانهٔ
گنج وجود ترا جاه خانهٔ
با موج آسکون چکند هندوانهٔ

از رخ خبر کند تو گردون نمونهٔ
خورشید چرخ بزم ترا آفتابهٔ
در خنصر جلال تو افلاک خاتمی
ملک ترا مداین دنیا خرابهٔ
وصفت چو ذات عقل ندارد نهایتی
جاه تو جانه که جهانست ذیل او

ورجنبش سمند تو دوران نشانهٔ
ایوان عرش کاخ ترا آستانهٔ
در خرمن نوال تو اجرام دانهٔ
جود ترا معادن دریا خزانهٔ
فکرت چو بحر عشق ندارد کرانهٔ
جود تو خرمنی که وجود است کیل او

وله

شاها خدایگان سپهرت غلام باد
چون فکرت قویم تو از جان قوام جست
از تیغ روشن تو که برهان قاطع است
مشکین مشام کلک تو چون عطسه زن شود
بی ماه طلعتی می خلر بود حرام
گرد سمند و برق پرندت بروزگار
قاآنی ارچه سحر حلال آورد همی

بر فطرت سلیم تو از حق سلام باد
بر منکران بخت تو حجت تمام باد
زان عطسه مغز هفت فلک از کلم تو
با ماه طلعت می خلر بجام باد
تا روز حشر مایهٔ نور و ظلام باد

از گرد کار قرعهٔ بخت بنام گشت
چون کرم قز که رشته او هست دام او
بی گرمی سخای تو در دیگ آرزوی
نعد نیز مان عروس جهان چون بعقد تست
وز زهرهٔ کفیده خصمت بروز کین

بر صدرگاه سدره جاهت مقام باد
از روزگار جرعهٔ عیشت بکام باد
رگهای خصم بر تن خصم تو دام باد
هفتاد ساله بچهٔ آمال خام باد
با هر که جز تو انس پذیرد حرام باد
ناف سما و پشت زمین سبز فام باد
کوته کند سخن که ملال اورد همی

وله

ای زلف تیره سایهٔ بال فرشتهٔ
بر گرد مه ز مشک سیه توده توده
عودی نه عنبری نه عبیری نه نافهٔ
برگشته چو لشکر برگشته از قتال
در باغ خلد حبسی از انرو معطری
دام ولی و در برت انحال مشکبار
چون سبز گشته است خط یار تو مدام

یا از سواد دیده حورا سرشتهٔ
بر سرخ گل ز سنبل تر پشته پشتهٔ
دامی نه حلقه نه کمندی نه رشتهٔ
ما از غارت دل ما باز گشتهٔ
در آفتاب کردی از انرو برشتهٔ
مانند دانه ایست که در دام هشتهٔ
دهقان صنعت مجاور آن سبز کشتهٔ

از رخ ستاره است و تو چرخ ستاره
هندو بچهره لام کشد و عجب که تو
طومار عمر تیره مانی وز جفا
بی کلفت مضاربه بس قلب خسته
از عود نردبانی از ان پایه پایهٔ
یا تخم فتنه ایست که در مرغزار حسن
ایدچو خاک مقدم شاه از تو بوی مشک

یا نی فرشته است و تو بال فرشتهٔ
هندو ولی و بصورت لام نوشتهٔ
طومار عمر زنده دلان در نوشتهٔ
پر رحمت محاربه بس خلق کشتهٔ
وز مشک باد بانی از آن رشته رشتهٔ
از بهر بیقراری عشاق کشتهٔ
زلفا مگر ز مشک فروشان گذشتهٔ

وله

شاه جهان فریدون سلطان راستین
ای زلف تیره بر دم دامن فرازنی
زنگی فروز داتش و دامن بروزند
زانسان که خویش را بجو اصل نهفتت
معذور دارت اکرم قصد جان کنی
ما زور ندیم بر شنا اندر آب و تو

تا دامنی بر آتش سوزان همی زنی
زنگی نه بر آتش دامن چرا زنی
هر لحظه خویش را برخ دلربا زنی
هندو نی و بجون مسلمان صلا زنی
بازو همی بخون دل آشنا زنی

خواهی مگر که کلچی از باغ مهر یار
هندو گر آفتاب پرستد تو ای شگفت
بر روی یار من چو دهد جنبشت نسیم
موکیمیای زر بود اکنون بچهرها
دلها ز کف ربائی و هر دم بکار ظلم

کش جای دست چینی عمان در آستین
کایدون همی چو گلچین دامن فرازنی
چندین بر آفتاب چرا پشت پا زنی
مانی بزنگی که بر رومی قفا زنی
مو یا روا است گر قدری کیمیا زنی
تحسین کنی سپاس ببی مرحبا زنی

انده — مخفف اندوه است
—
خنصر — انگشت کوچک
—
سمند — نام اسب است
—
مداین — جمع مدینه بمعنی شهرها
—
لطمه — بمعنی خوردن موج
بلد کرده بمعنی سینه زدن است با کود است
—
آسکون — نام دریای خزر است که دریای گیلان است
—
ستد — ستانده را گویند
—
پرند — شمشیر جوهردار
—
توده — بمعنی بر هم چیده و انبوه
—
خواصل — مرغی است
—
موبه — بمعنی زاری و نوحه
—
آشو — ...

کی سایه افکنی بسر ما تو گز غرور / بر فرق آفتاب فروزان لوا زنی

هندوی آستانهٔ شاهی ازین قبل / هردم طپانچه بر رخ شمس الضحی زنی

شاهیکه هر کشور او عالمی دگر / در ملک جم بود بحقیقت جمی دگر

ولُه

ای زلف هر دلی که بود در جهان تو / از فتنهٔ زمانه بود در امان تو

دل جای در تو دارد و تو در دل ای عجب / تو آشیان او شده او آشیان تو

جان چشم در تو دارد و تو چشم بر جهان / تو پاسبان او شده او پاسبان تو

چشم شبان تیره همی آرزو کند / تا از شبان تیره بجویم نشان تو

دامن فرو مچین که گرم جان رود ز دست / از دامن تو دست ندارم بجان تو

با ابروان بکشتن ما عهد بسته / مشکل توان کشید ازین پس کمان تو

حالی مرا عنان تحمل رود ز دست / هر که به باد دست زند در عنان تو

دلهای ما چو بار گران میکشی بدوش / چون موی از آن خمیده تن ناتوان تو

گویند سوی چین نرود هیچ کاروان / وین رسم بازگونه بود در زمان تو

دلها کند بچین تو چون کاروان سفر / وز چین زلف تو نرود کاروان تو

ما ما غلام درگه شاهی از آن قبل / خورشید سر گذارد بر آستان تو

درج عقیق و گوهر اگر نیستی زبیت / آویزهٔ عقیق و گهر بر میان تو

ای نی چو من مدیح جهاندار گفته / کانباشته است از در و گوهر دهان تو

مشکین چو خلق شاه جهانی از آن بود / زیب عروس مدحت من از زبان تو

شاهی که آب قهرش آذر بر آورد / وز خاک تیره لطفش گوهر بر آورد

ای زلف گشته پیکر من موئی از غمت / از مویه دانم شده آموئی از غمت

جائی ندانم از همه آفاق کاندر او / چشمان من نکرده روان جوئی از غمت

محراب وار خم شودم پشت بندگی / گر در رسد اشارهٔ ابروئی از غمت

چو کام احتیاج نباشد که روز و شب / سرگشته ام چو گوی بهر کوئی از غمت

گر صد هزار کوه گرانم نهد بدوش / آسان کشم چو کاه به نیروئی از غمت

جنت جهنمی شود از تف آه من / گر بشنوم بساحت آن بوئی از غمت

جان کیست تن کدام صبوری کجا تاب چیست / گر در رسد بشارت یرغوئی از غمت

تا بو که قصهٔ تو بپوشم ازین و آن / آرم بچاره روی بهر سوئی از غمت

موی از کفم بر آمد و برنامدم ز دست / گز کف باختیار دهم موئی از غمت

زانرو که برد باد بهر سوی بوی تو / رو می نهم چو باد بهر سوئی از غمت

تا نی غبار مقدم شه را ببوی و رنگ / زان در جهان فتاده بیاهوئی از غمت

شاهیکه کرده نو چو نبی دین و بجلال / بعد از هزار و دو صد و پنجاه و اند سال

ای زلف همچو چنگل شهباز پنجمت / یا لیت اگر به چنگل شهباز پنجمت

ای بس بگونه تیره و در حمله خیره / پرغراب و چنگل شهباز منیمت

چون بخت دشمن ملک اشقر و ابلیک / چون خنگ شاه سرکش و طناز منیمت

شاه جهان اگر تو دوستی دراز کرد / گز فرط فرهی همه تن ناز منیمت

طرّاره بسیرت و جرّاره بشکل / جادوی هندو کژدم اهواز منیمت

شیرازهٔ صحیفهٔ حسنی و از جفا / شور عراق و فتنهٔ شیراز منیمت

بوی تو بر نماید مارا ببوی تو / مشکی شگفت نیست که غماز منیمت

اندر قفای لشکر دلهای خستگان / چون گرد خنگ شاه سبکتاز منیمت

مانند سایهٔ علم شه بکوه و دشت / که بر نشیب و گاه بر افراز منیمت

در پای یار من با رادت سرافکنی / ویحک چو جیش خسرو سرباز منیمت

شاهیکه وصف خوی دش چون خامه سر کند / چون کنج روی نامه پر از سیم و زر کند

شاهی که چون بجوشن ماهی در انجم است / یا غوطه ور نهنگی در بحر قلزم است

گر چوبی از جمال بمهرش مفاخر است / ور کوئی از جلال بچرخش تقدم است

کیهان ببحر جود شه چون قطره یم است / گردون بدشت جاهش چون حلقه

غایب نکرده از نظر خلق رحمتت / مانند همی بنور که در چشم مردم است

بیضا فروزد از دل کانیم تفکر است / پروین فشاند از لب کانیم تکلم است

با تیغ بحر سوزش الیاس و خضر را / اول عمل که فرض نماید تیمم است

در نوک تیغ و نیش سنانش به روز رزم / یک حمیر اژدها دیک اهواز کژدم است

انکوه رهنورد که رخشش نهاده نام / چرخ مدورش چو یکی گوی در دم است

البرز کوه با همه برز و همه شکوه / چون سنگ ریزه ایست کش آژیده در سم است

هم سیر او ز گرمی استاد صرصر است / هم ثبت او ز نرمی خلاق قاقم است

هر که بحمله آتشی از نعل او جهد / آن آتش دمان را الوند هیزم است

کوه زرین و باد زرین رزم کارزار / گوئی که شتاب و درنگش آب و آتم است

با تحت حمله اش را گوئی توافق است / با فتح پویه اش را مانا تلازم است

یارب همیشه شاه جهان پیر انش باد / یکرانی اینچنین که ظفر همعنانش باد

هندو — آتش پرست

لوا — علم

مویه — بمعنی زاری

آمو — رود خانه

آفاق — جمع افق است

تف — بخار و حرارت و گرمی را گویند

اند — [illegible]

یرغو — بمعنی داد و خواهی

خنگ — اسب کبود سپید

[illegible] — بمعنی [illegible]

ویحک — [illegible]

حمیر — [illegible]

چون این قصیده بعد از ترتیب کتاب بنظر رسید و در مدح شاهزاده فریدون میرزا بود بعد از ترکیب بند که در مدح شاهزاده مزبور است ملحق شد ارباب خرد خرده نگیرند

ای ترک من ای بهار جان افزا / برقع بکش از رخ بهشت آسا
کز باغ بهشت نوبهار اینک / همواره فرو چمیده زی دنیا

عید عجمی بفر فروردین / در سبزه گرفت ساحت غبرا
بست ابر سپید کله بر گردون / زد لاله سرخ خیمه بر صحرا

دامان چمن از آن پر از لؤلؤ / سامان زمین از این پر از دیبا
از لولوی آن چمن یکی مخزن / از دیبه این زمین بتی زیبا

آن داده نشان ز مخزن قارون / این برده سبق ز دفتر مانا
اندر دمن از شقیق و آذریون / واندر چمن از بنفشه و مینا

آورده برون بهار لعبتگر / از پرده هزار لعبت زیبا
نوشاد و حصار گشت پنداری / باغ از گل و سرو و سنبل بویا

یا نی ز بدیع نقش دیگرگون / بگرفت طراز خلخ و یغما
از کشتی ایدون چو ترک یغمائی / هوش از سر نجردان کند یغما

هر صبح آرد صبا بپنهانی / بس نغز صور هنرگران پیدا
یا نی گوئی که صحف انگلیون / در باغ همی پراکند عمدا

بازار حشر شده است پنداری / دشت و دمن از نشوا مدر غنا
بس نزهت و خرمی بلاستان / مانده است شگفت خاطر دانا

از جنبش باد طره سنبل / چون زلف تو حلقه زا و چین آرا
وز گریه ابر سبزه تو بر تو / چون خط تو خوش دمیده در پیدا

از خواب گران چو چشم بیمارت / بیدار شده است نرگس شهلا
از بسکه نشید مرغ گردون توی / از بسکه نسیم باغ عنبر سا

یک غلغله زا بود هوا یکسر / هان نخلچه سیا بود زمین یکجا
ای ترک من ای بهار شتان آن / بردار نقاب از رخ رخشا

تو عید منی و نوبهار من / گز وصل تو پیرم و شوم برنا
پیش آی و درین بهار و فروردین / پرورده خم بریز در مینا

از بلبله سرخ می بخش بکشد / بلبل چو بشاخ سرخ گل آوا
یاقوت روان بریز در ساغر / یاقوت روان بگیر از صهبا

چون کشتی ابر درفشان آید / بر ساحل این کبود گون دریا
کشتی کشتی بیار و باید می / اینست حکیم وقت را فتوی

خاصه که بفصلی اینچنین خرم / ویژه که ز دست چون تو سیما
گل شادی آر و فصل اندوه بر / می عشرت بخش و تو روان بخشا

چند از غمت ای بت بهشتی رو / در تاب بود دلم جحیم آسا
زان سلسله ات که هست پر حلقه / چون زلزله ام همیشه پر غوغا

پیش آی و ببوسه می درده / پا کوب و بجهد باده می پیما
از بوسه و باده می مکن ضنت / کاین هر دو من و تراست مستثنا

بستان و بده مرا بنوروز چندان / بی چون و چرا و لیکن و اما
کز نشاه و سکر باده و بوسه / بیخود افتیم هر دو تن از پا

تا هشته کشوریم و خشته به / فتنه در عهد خسرو والا
تو فتنه بروی دلفریب استی / من فتنه بنظم دلکش شیوا

امروز بچاره کوشش کار نه / نزد ملک تبه شود فردا
فرمانده ملک جم فریدون شه / کافریدون و جمش کهین لالا

شاهی که بفر و فال دارائی / در هر دو جهان نیابش همتا
بر پاکی طینتش هنر والا / بر پرچم رایتش ظفر شیدا

برق است حسام او مخالف سوز / باد است سمند او جهان پیما
چون از بر رخش فتنه گیتی / چون در صف بار رحمت دنیا

دستش ابر است در که ریزش / تیغش مرگ است در صف هیجا
تا راست سهیل و رای او روشن / دولت سپهر و قدر او بالا

حزمش ببرد ز نشتر حدت / عزمش بدر آرد آتش از خارا
سر رشته روان لطایفش گردون / ز بسته میان بخدمتش جوزا

براحت هر که در دهد فرمان / در ذلت هر که بر کشد طغرا
نه در ید اوست چرخ را قدرت / نه در رد اوست دهر را یارا

فوجش موجی بود مخالف کش / خیلش سیلی بود عدو فرسا
قدرش بدری که شوکتش پرتو / چهرش مهری که دولتش حربا

تیرش شیری که نافش فتنه / تیغش میغی که قطره اش غوغا
گیتی مصر است و دشمنش فرعون / او موسی وقت و رمحش اژدرها

ای شاه فلک خیم که قاآنی / در پای تو سوده فرق فرقدسا
آری بره تو هر که ساید سر / بر تارک نه فلک گذارد پا

عید آمد و شد جهان فرسوده / در پیری همچو دولت برنا
بر جای سخن کنون نثارت را / پروین و سهیل دارم و شعرا

ار جو که ز پرتو قبول تو / چون مهر فلک شود جهان آرا
تا جرم قمر همی ستاند نور / از هور فراز گنبد مینا

سپید: چرامید
غبرا: زمین
کله: پرده که بجهت آرایش عروس زنند و معلق پرده نیز
مانا: مانی نقاش
نوشاد و حصار: دو شهر از ترکستان که بحسن معروفند
کشتی: خوبا و حوش
انکلیون: کتاب انجیل است
نشید: شعر خواندن
ضنت: بخل و امساک
پرچم: طره علم و نیزه
شیدا: عاشق و دیوانه
هیجا: جنگگاه
برنا: جوان
هور: آفتاب

آتش — مراد صورت است
ساغر — جام شراب
جم — لقب حضرت سلیمان
دام — جانور وحشی درنده
دد — وحشی درنده
نحل — مگس انگبین
خدیو — مخفف خداوند است
آرش — تیراندازی معروف در زمان منوچهر که در مصالحه منوچهر و افراسیاب تیر از آمل بمرو انداخت قصه آن در شاهنامه مذکور است
میغ — بمعنی ابر است
رایگان — مفت
بهمن — نام سالهای شمسی
رایت — علم
رای — فکر و دانش

ای زلف دانی ز چه دایم مشوشی
از آنکه هست سودا دایم مشوش است
بدخوی و سرکشانرا برند سر ز تن
گرمی نخورده ز لب ما بسم از چه رو
هندو بهند طعم شکر میچشد تو نیز
ایمان و دین روان و خرد صبر و اختیار
همچون محک سیاهی و سائی بچهر یار

ای لعل دلفریب مگر خاتم جمی
معروف و ناپدید چو عنقای مغربی
در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا
در دیده در تو راز دل خلق مدغم است
نه شکری نه شهد ولی نزد اهل ذوق
چون کوثری و سینه سوزان ترا است جای

ای ابروی نگار نه گر قامت منی
مانی بشکل نعل و در آذروی آتشین
ایدون کمانم آنکه کمانی که از کمین
ای زلف اگر نه چهره جانان بت من است
گر خود نه صید آنکس خالت آرزوست
بالای گنج و سرو کند مار آشیان
از خط یار قصد عذارش کنی بلی
ای ترک خلخ ای بت روم ای نگار چین
اینک بپیش روی تو اشکم رود ز چشم

شاهیکه چون سحاب کفش زرفشان شود
گردون گرا شود چو خدنگ وی از کمان
از رای پیر و بخت جوانش شگفت نیست
با آنکه زعفران سبب خنده روی خصم

در مدح هلاکو میرزا ابن شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه گوید

زانرو سرت برند که بدخوی و سرکشی
بیتاب و بیقرار و سیه مست و سرخوشی
طعم شکر از آن لب شیرین همی چشی
در یک نفس هلاکت خصم هر ششی
مانا در آزمایش آن سیم بیغشی
بستر ز ماه داری بالین ز آفتاب
شاه جهان هلاکو خاقان شرق و غرب
کز یکجهت مایه تسخیر عالمی
موجود و دیریاب چو اکسیر اعظمی
کو روح بخش بود و تو روح مجسمی
در دیده همچو راز دل خلق مدغمی
چون شهد و چون شکر بحلاوت مسلمی
کوثر بجنت است و تو اندر جهنمی
شاهی که ابر دستش با دوستان کند
چون قامت من از چه نگونی و منحنی
من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی
از غمزه هر زمان بدلم تیر میزنی
تا کی مقیم خدمت او چون برهمنی
بر روی چو عنکبوت چرا تار میتنی
ماری بگنج و سرو از آن آشیان کنی
عقرب شب سیاه گر آید بروشنی
کامروز در زمانه بخوبی معینی
صبحت ز ژاله میچکد از ابر بهمنی
جمشید شید چهر و کیومرث گیو گرز
چون تخت او بسیط زمین زرنشان شود
از غم خدنگ قامت گردون کمان شود
گر روزگار پیر ز شادی جوان شود
از خنده حسام تو چون زعفران شود

سر برده بجام لب ماه من مگر
بیمار چشم یار و ترا میل باروان
زان لعل شکرین مگس خال بر خوان نشست
دیوانه و عذر تو این بس که روز و شب
گاهی نگون بچاه زنخدان چو بیژنی
مانا غلام خسرو خورشید بالشی
سلطان بر و بحر و جهانبان شرق و غرب
تسخیر آدم و پری و دیو و دام و دد
مریم نه ولی ز نفخهای روح بخش
شبنم نه و ز حرارت خورشید چهر یار
چندین هزار عقده گشائی ز دل مرا
نه نخلی و نه نحل ولی همچو نخل و نحل
شیرین ترا ز تو نی نبود در جهان مگر
کاری که ابر نیسان با بوستان کند
با کس شنیده که شود قامتش عدو
میخواره بهر توبه کند رو بقبله تو
ای لب اگر تو معدن شهدی کان قند
نشگفت کاتش رخ یار است شعله ور
با آنکه مسکنت دل ما بود روز و شب
خواهم ترا ز رشته جان ساختن طناب
ای صف کشیده مژگان خوابم ربوده
زامن پری بطبع گریزد تو ای پری
تا چاکر خدیو جهانی بجان و دل
هوشنگ هوش هنگ فریبرز فر فروز
پیدا شود چو رایت خورشید آتشش
از رشک قصر و فخر قدومش عجب مدار
شاید ز منع تیغ تو در دشت کارزار
با خلق جان فراچه کنی سیر بوستان

زانرو مشوشی که معلق در آتشی
آری ترا است سودا زانرو مشوشی
زانجام باده خورده که رنگینه بیهشی
جرعه نگار مست و تو ساغر کشی
با آنکه همچو مرده دایم بجنبشی
اندر جوار آن رخ خوب پریوشی
که در کشاد تیر بلا همچو آرشی

چون میکنی نه گر بصفت خاتم جمی
آبستنی هزار مسیحا چو مریمی
سر تا قدم گداخته برسان شبنمی
خود همچو عقده دل ما سخت محکمی
تولید انگبین و رطب را معلمی
سنار من بمدح خدیو معظمی

با من چرا عدو ولی اگر قامت منی
آن تو به که قبله میخواره بشکنی
بر زخم ما چگونه نمک می پراکنی
تا تو همی بجنبشی چون باد برزنی
چون شد که روز و شب دل ما را تو مسکنی
تا چون سیاه چادر برچیده دامنی
مانا تو در دو چشم بگشت سوزنی
چندین چرا گسیخته دلی همچو آهنی
چون جان عزیز در بر و چون روح در تنی

خورشید زیر پرده خجلت نهان شود
گر آسمان زمین و زمین آسمان شود
از خون هزار دجله بهر سو روان شود
هر جا که اختیار کنی بوستان شود

از شوره زار گر گذری یاسمن دمد
قوت روان اهل بیانست ای شگفت
بدخواه تو نزاید شهاز مام از انک

چون شهد خورده کو ز حلاوت زبان مزد
ماری است رمح او که ز بو شرشود دمو
پیدا انگشت دست خلافی ز آستین
ال من مزید گوید هردم جحیم از انک

ای چرخ پیش کاخ تو چون بیت عنکبوت
چون خامه گیری از پی تحریر در بنان
چینی برو در افکن و گیره ز روی خشم
تو یوسف زمانی و زمان بر تو قعر چاه
در ذوق عقل شکر شکر محامدت
پیداست در حقیقت بی اصل دشمنت
دشمن کشد نفیر بمیدان حرب تو
یارب بروز کار مپسند هیچکس

گردد چو برق عاطف از ابر فیر گون
از پیمشان نهفته بلب صد هزار درد
چون کوره تفته گردد دلها ز آه گرم
گردند از مهابت پیکار پیر تر
از آب خنجر تو که بحری است موج زن
خصمت فرشته نیست ولی چون فرشتگان
اکسیر گرز مو کند اکسیر زان شود

ای شاه بر رخت در دولت فراز باد
رای تو کافرینش عالم برای اوست
پایان روز کار تو محمود باد و خصم
از هر چه که دشمن جاه تو رو کند

بر خار بن اگر نگری ارغوان شود
یاقوت کس ندیده که قوت روان شود
تیر تو در مشیمه بدو تو امان شود
شاهی که تا بتخت خلافت مکان گزید
هر کو چشید طعم سنانش نیابن مزید
هر شیر شرزه را که بنیش سنان گزید
تا بر فراز دست خلافت مکان گزید
خواهد ز جنتم دشمن او هر زمان مزید
ای خاک را گشته عبیر از عبور تو
پتی کش از خداست لقب او من لیموت
کو بی مقیم گشته عطارد برج حوت
تا خصم را برون رود این باد از بروت
تو یونس جهانی و جهان بر تو بطن حوت
هم قلب راست قوت و هم روح راست قوت
کاعدام صرف را متصور بود ثبوت
زانسان که روح کافر بی بحجز سوت
پایان دولت تو بحجز حی لایموت
روزی که گردد از تک اسبان سپهر گرد
شمشیرها درخشان هردم ز تیره گرد
از زخمشان شکفته بتن صد هزار درد
چون یخ فسرده آید لبها ز باد سرد
طفلان خورد سال ز پیران سالخورد
در یکنفس خموش شود آتش نبرد
بروی شود حرام ز بیم تو خواب و خورد
از موی پرچم تو چو زر روی خصم زرد
ای کشته آب تیغ تو در نای خصم خون
چون زلف یار رشته عمرت دراز باد
جز بی نیاز از همه کس بی نیاز باد
روزش ز بیت تو چو موی ایاز باد
بر روی او هزار در فتنه باز باد

یاقوت تو که قوت عقل است و قوت جان
ذکر محامد تو چو جوشن برو زرزم
چون با کمان و تیر درخشان کنی کمین
بدخواه پشت دست ز غم تا کهان گزید
چون مرغ پر فشانده که در آشیان خزد
از باد گرز او شده خصمش چو اپن در
هر کس ز کرد کار هنر او را پایه ایست
کو خود دو باره قافیه شود ال مد جحیم
در اهتزاز و وجد سر پر ز سرور تو
بر سقف کاخ از چه شد تار از شعاع
ای با حلاوت سخنت زهر انگبین
جودت رسیده است بجائی که حلو را
ای قصه مناقب تو احسن القصص
نساج مدحت توام از شعر ناپسند
گویند کان مدح ترا بر قصور طبع
رحمت دهد ز جسم پرستند کان لات
شاها نشستگاه تو بر تخت بخت باد
ز تیره گرد پنهان گردون کبود گرد
از تیغ هر شی را بر سر هزار زخم
نوک سنان ز گرد هوا گردد اشکار
از هر طرف فشافش چندین هزار تیر
گردد زمین چو قرحه رتال و هر طرف
از باد گرز خاره شکن با سپاه خصم
بیخ حسود بر کنی از گرز خاره کن
تا بنگرند حرب تو گردند جمله چشم
چون آب نیل در گلوی قبطیان دو دون
پروانه وار هر که نگردد بگرد تو
چون فرق تو گزافسر شاهیت سر فراز
چون صرصر عدا کش ز بلالست اخترا ز
از جلوهٔ وجود تو ظلمت سرای خاک

ایدچو در حدیث گهر ایکان شود
تعویذ دل امان تن و حرز جان شود
در یکزمان چوکان بدخشان کنی زمین

در کنج بینوائی خصمش چنان خزید
کاندر حریف بر وی باد خزان وزید
او از حق مقام بتخت کیان گزید
با خصم او بپایه شود تو امان یزید

گر مهر سقف کاخ ترا نیست عنکبوت
وی با مرارت سخطت شهد انزروت
شکر محامد تو بود فرض در قنوت
وی قبله حواجب تو احسن السموت
چون کرم قز که دپا ساز در برگ توت
از فرط شرم سکته علاج است یا سکوت
انواع دیو و دد را تا روز حشر لوت
از خنجر تو جسم عدو لخت لخت باد

از بیم هر سر برا در تن هزار درد
بر سان دود بر زبر طاق لاجورد
از هر کران کشاکش چندین هزار مرد
دست بریده زوجش و فرق بریده فرد
کاری کند که صرصر با قوم عاد کرد
کوش سپهر کر کنی از بانگ دار و برد
در آسمان مه و خور چون کعبتین نرد

کارش چو شمع گریه و سوز و گداز باد
از نیزه تو فرق عدو سر فراز باد
از تیغ تو عدوی ترا احتراز باد
روشن ترا ز جمال تبان طراز باد

خریف
فصل پائیز
زمام
مهار
دنت
مینه
اوهن البیوت
سست ترین خانه‌ها
انزروت
صمغی است تلخ و عربزروت معرب آنست
بروت
جمع بسبب آنست بمعنی سبیل
احسن القصص
بهترین قصها
احسن السموت
بهترین جهتها
لات
نام بتی است
لوت
خوردنی
فشافش
صدائی که از انداختن تیر بگوش رسد
خاره
سنگ
پرچم
رشته‌هائی که ابریشم که بر گلوی نیزه علم بندند
فراز
بمعنی گشاده است

چون آفتاب کشور نجوم است امتیاز
از حملهٔ تو لشکر تازی و ملک ترک

شاهی که بر سر است ز لولاک افسرش
اقبال و بخت پیرو عضبا و رفرش
شب چهره سیاه بلال موذنش
قلبی بود مجسم فرخنده قالبش
در ژرف بحر قدرت قدرش سفینه ایست
از گرد کار ملک رسالت مفوضش
با یکجهان سعادت جبریل خادمش
بحر محیط آبی از جوی رحمتش
گوئی سپهر از چه ز حیب جلالتش
شهروزهٔ بدرگه سلطان انجمش
آنی ز دور بعثت دهر مخلد تش
گر پولای او بهشتم صلا ز نند
تا بر خط خطایم خط خطا کشند
خیزید یکدو ساغر صهبا بیاورید
مینا بکار ناید کشتی کنید پر ✤
ما را اگر بجام سفالین دهید می
در روم هر کجا بچه ترسای مهوشی است
تا من بیاد چشم نکویان خورم شراب
گیرید گوش زهره و او را کشان کشان
تا من کنم ثنای خداوند خود رقم
ور از دو ساق غلمان ناید قلم بدست

ترکا اگر تو بچه حور جنا نیا
سوگند میخورم که بدنیا بهشت نیست
شادی دهد بدل رخ خوب تو ای عجب
دل را بنسیه گر چه دهی وعده‌ها ولیک
سهراب وار خنجر عشقت دلم شکافت

از خسروان ملک ترا امتیاز باد
آشفته و خراب ز یک ترکتاز باد
ایدون پس از دعای تو ختم بیان کنم
تشریف کبریایت ردا دار در برش
خورشید و ماه خادم شبپر و شبترش
با غرهٔ جبین براق تکاورش
روحی بود مصور زیبنده پیکرش
کافلاک بادبان بود و خاک لنگرش
از کار ساز تاج ولایت مقررش
با یکفلک شرافت میکال چاکرش
مهر منیر تابی از روی انورش
بوئی بهشت از چه ز خلق معطرش
پیروزه ز خاتم گردون اخضرش
تانی بخوان دعوت چرخ مدورش
نفرین کنم بحوری و غلمان و کوثرش
سوگند میدهم بخداوند قنبرش

در مدح شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا گفته

کشتی کفاف ندهد دریا بیاورید
خاکش ز کاسه سر دارا بیاورید
ور خود بود کشیش کلیسا بیاورید
یک جویبار نرگس شهلا بیاورید
از آسمان بساحت غبرا بیاورید
کلک و مداد و کاغذ انشا بیاورید
از ساعدین آن بت ترسا بیاورید
تا بر پر فرشته ز انجروان قلم
کاندر جهان بپیری و دایم جوانیا
ور هست در زمانه بهشتی تو آنیا
گر زنگ ارغوان با ثمر زعفرانیا
جانرا بنقد زندگی جاودانیا
ترکا اگر تو رستم زاولستانیا

چون می گسار گاه روش می‌فتد ز تیز
در حلقه کمند عدو بند آسمان
ختم بیان بنجاتم پیمبران کنم
کیهان و هر که در وی نقشی ز قدرتش
شام ابد جنیبه موی مجعد نش
موجی بود فلک ز محیط عنایتش
گردون مجله ایست بر اثبات معجزش
گرد از بسی سلیمان تسخیر دیو و دد
خاک سیاه چرده غباری ز موکبش
بر چرخ هر چه انجم گیلی ز خرمنش
طاقیست قدر او که بود شمس شمسه اش
صبح سپید آیت روی مبارکش
خشتی ز سقف ایوان گردون غایلش
هر هشت باغ رضوان نامی ز مجلسش
ور با هوای او شودم جای در جحیم
با اینهمه گناه نیم نا امید از و

خوبان شهر را همه یکجا کنید جمع
از ملک ری بساحت یغما سپه کشید
در بزم عیشم از لب و دندان مهوشان
تا من ببوی زلف بتان تر کنم دماغ
تا بید زلف حوری او را دو دوان
اول بجای صفحه ز بال فرشتگان
پس جای دوده مردمک دیدگان حور
در مدح کنم اردشیر چامه رقم
معجون جان و جوهر دل کس ندیده بود
سیم از پی ذخیره تن مینهند خلق
هنگام رقص چونکه بچرخ اندر آمدت ببرین
هر که که تشنه گردم خواهم بنوشمت
گویند جان ز فرط لطافت نهان بود

از خون خصم رمح تو در اهتزاز باد
عاجز ترا ز حمام بچنگال باز باد

گردون و هر چه در وی حرفی ز دفترش
صبح ازل طلیعهٔ روی منورش
فوجی بود ملک ز سپاه مظفرش
کیهان محله ایست در اقطاع کشورش
او کشت صد هزار سلیمان مسخرش
چرخ کبود جامه و خانی ز مجمرش
بر خاک هر چه مردم خیلی ز لشکرش
طوقیست حکم او که بود چرخ چنبرش
شام سیاه حجت موی معنبرش
میخی ز نعل کران خورشید خاورش
هر چار جوی جنت دردی ز ساغرش
بر من خلیل وار دمد گل ز آذرش
خواهم سیاه نامه خود را سپید از و
ساغر کم است یکدو سه مینا بیاورید
جائی که من نشسته‌ام آنجا بیاورید
هر جا پری رخی است بیغما بیاورید
یک آسمان سهیل و ثریا بیاورید
یک مرغزار سنبل بویا بیاورید
سوی من از بهشت بدنیا بیاورید
پر زیر سه چار دلکش و زیبا بیاورید
سائید و هر سه چیز بیک جا بیاورید

اینک تو جوهر دل و معجون جانیا
تو سیمتن ذخیره روح روانیا
پندارمت بروی زمین آسمانیا
پندارم از لطافت آب روانیا
جانی تو در لطافت اینک عیانیا

ایدون: یعنی اکنون و اینجا هر دو آمده
حمام: کبوتر است
عضبا: نام ناقه حضرت رسول
رفرف: اسب ابلق
ژرف: عمیق
سفینه: کشتی
شهروزه: گدائی که هر یکروز در یک محله شهر گدائی کند
ساحت: فضا
یغما: شهری از ترکستان که اهل آنجا بحسن مشهور اند
حبر: سیاهی
غبرا: یعنی زمین است
چامه: قصیده و سخن و مدح
سوگند: قسم
جاودان: همیشه

معلوم شد که مردم چشم منی از آنکه / در چشم من نشسته و از من نهانیا
نی نی در آب و آینه منگر که ترسمت / عاشق شوی بخویش و درمانده بمانیا
در عضو عضو پیکر من نقش روی تست / یکتن فزون نه و بچندین مکانیا
اول ضعیف و زار نمودی بچشم من / واخر بدیدمت که عجب پهلوانیا

بنگر در آب و آینه تا بدر روی خویش / بینی و قدر مردم عاشق بدانیا
روزی بپرس از دهن تنگ خود که تو / عاشق نکشته ز چه روبی نشانیا
الله اکبر ای سر زلفین یار من / خود مایه چیست کاینهمه عنبرفشانیا
از تار تار موی تو آید شمیم مشک / کوئی که خلق والی مازندرانیا

شهزاده که شاهش فرمانروای کرد / بارش ز مرحمت طبرستان خدای کرد

ای زلف دانم از چه بدینسان خمیده / عمری بدوش بار دل ما کشیده
شیطان شنیده‌ام که برون شد ز خلد تو / شیطانی و هنوز بخلد آرمیده
رضوان چه کرد با تو و حورا ترا چه گفت / کاشفته و با پر و بال شمیده
نزدیک گوش یاری و آشفته مگر / آشفته حالی من از آنجا شنیده
نوری ازان بدیده مردم مکرمی / حوری ازان بباغ جنان جا گزیده
دامن ز پیش برزده چون مرد پهلوان / در روی ماه از پی کشتی دویده
لوی خالک سیاه تو هم ز اشکنج زلف / بنمای رخ که شب روکی شوخ دیده
مانند زاغ بچه نارسته پر و بال / تن گرد کرده در دل ما در طپیده
در دل منی ز چه جان بحشمت بمرد / خنجر خویش نه ز مزدستان هیچ دیده
گر خود سواد مردم چشم منی چرا / پیوند العشا از نظر من بریده

زینسان که پنبه و خورشید در بغل / دارم یقین که چرخ ازان رو خمیده
مانی بزاغ خلد که عمری بباغ خلد / خوش خوش بکرد کوثر و طوبی چریده
غلمان بکر شوخی سنگی زدت ببال / کز خلد قهر کرده بدنیا پریده
چنبر نموده پشت و بزانو نهاده سر / مانند اهل حال بکنجی خزیده
پس دیو دل چرائی اگر حور طینتی / پس تیره جان چرائی اگر نور دیده
خال نگار من مگس است و تو عنکبوت / کز بهر صید تار بگردش تنیده
متواریک چو دانه نظر میکنی ز دام / در اشتطار صید شکار رمیده
از دیده دل من و از دیده گشته دور / در زیر پرده پرده مردم در دیده
تاریک و روشنست ز تو چشم من از آنکه / چون مردمک ز ظلمت و نور آفریده
یا قطره مرکب خشکی که بر حریر / از نوک کلک والی والا چکیده

فرماندهی که مهرش نرم است و کین درشت / دینار بدره بدره دهد سیم مشت مشت

شد وقت آنکه رو سوی ساری کند همی / فرمان شه بساری جاری کند همی
رو سوی ساری ار دو آنکه بقول ترک / رخسار دشمنان را ساری کند همی
ساری است رنگ زرد بترکی و زین لغت / ساری شود گر آگه زاری کند همی
باری سزد که سازی از وجد انجمن / تا حشر شکر نعمت باری کند همی
وقتست کار دشیر باقبال شهریار / از چرخ و ماه پیل و عماری کند همی
یزدان هوای طاعت او را بسان روح / در عضو عضو هستی ساری کند همی
در هر نفس که برکشد از صدق همچو صبح / باری هزار بارش یاری کند همی
هر شب بشرط آنکه کند یاد ازین غلام / بالین ز زلف ترک تتاری کند همی

زانسان که ساز نغمه سراید بشاخسار / بر شاخسار دولت ساری کند همی
ساری کنون ز وجد چو سوریست / بیچاره نام خود ز چه ساری کند همی
نی بار شادمان بشود ار بشنود که ترک / رخشنده نام یزدان تاری کند همی
وقتست کار دشیر برآید بپشت رخش / بر گه نشسته طی صحاری کند همی
چرخش ز پی علم کشد از خط استوا / مهرش ز پیش غاشیه داری کند همی
خورشید رایش از افق دل کند طلوع / صد روز روشن از شب تاری کند همی
آدم بجلد پسند اگر فر و جاه او / فخر از علوشان ذراری کند همی
هر که که دست همت او درفشان شود / دامان چرخ پر ز دراری کند همی

گوینده را مدیحش ابکم نمایدا / یکتن چگونه مدح دو عالم نمایدا

ای آسمان بطوع و ارادت زمین تو / گنجینه بسار جهان در یمین تو
الحق بجاست گر همه اجزای روزگار / یکسر زبان شود ز پی آفرین تو
حکمت در آب و آینه شکل قد که نیست / کس در جهان بصورت و معنی قرین تو
تا جمله کائنات ببینند نقش خویش / حق ساخته است آینه از جبین تو
نبود عجب که دعوی پیغمبری کند / روزی که بدسگال تو آید بکین تو

گردون در افق نگشاید بر آفتاب / تا هر سحر چو سایه نبوسد زمین تو
با صد هزار چشم بچندین هزار قرن / گردون ندیده در همه گیتی قرین تو
زانرو بنحل وحی فرستاد کردگار / کش موم بود قابل نقش نگین تو
نزدیک ان رسیده که بینی ضمیر خلق / ای من فدای این نظر دوربین تو
کانرو ز خصم سایه نماند که سایه اش / پنهان شود ز هیبت چین جبین تو

بدر: ماه شب چارده
شمیم: بوی خوش
شمیده: پریشان و در هم
متواری: پنهان شونده
بدره: کیسه که در او ده هزار درهم گنجد
سواد: سیاهی
کلک: قلم
ساری: سرایت کننده
صحاری: صحراها
ساری: در لغت ترک زرد را گویند
ذراری: جمع ذریت
ابکم: گنگ
پندار: بمعنی تخیل است / بمعنی تخیل کن

واعضای او متابعت او میکند
اهل هنر بکنه کمالت کجا رسند
تا آن زمان بمان که زپی شاهدی مخلد
زاهدا چندی بیا با ما بخلوت یار باش
تا بکی زاری کنی تا صید بازاری کنی
نه حدیث عاقلان بشنو نه پند ناقلان
بی نظر کن جستجوی و نیز پنهان کن گفتگو
نسبتی با زلف و چشم یار اگر باید ترا
چند میگوئی فلان زندیق و بهمان فاسق است
از سگ چوپان ره و رسم اماثت یاد گیر
نفس ابتر عنتر است از حمله او رو متاب

سیم را از جان شیرین دوستر دارد لئیم
سیم و مال و گنج و جاهم آرزو نبود که هست
نفس او در باده خوردن تا همی مینی عجول
پر شکن گردد دلم چون حلقهای زلف او
گنج باد آورد دارد ماه من در زیر پای
گفتمش بر نفس سرکش گرچه نبود اعتماد
انفسخن از ساده لوحی باورش ناید دو گفت

جای آن دارد که بر دنیا فشانم آستین
که بنا گوشش بهویم چون کند از بوسه منع
با جمال روشن او قرص خورشید است مات
نرم نرمک بوسهٔ داد و دلم از دست برد
گنج وصل خویش را از کس نمیدارد دریغ
گوی سیمابست پنداری سرینش گر نشاط
دوش گفتم بوسه ده لب شیرینی گشود

پند نشنیدی و شهری را که بی آشوب بود
ترسمت سلطان بگیرد کاینهمه غوغا ترست

گر دشمنی بود بمثل در کمین تو
خرمن تراست وین دگران خوشه چین تو
شکلت ببر کشد که منم حور عین تو

از دست تست معجز روح الله آشکار
قاآنی از بر تو بجائی نمیرود
محمود باد عاقبت روزگار تو

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

گفتگو سودی ندارد طالب دیدار باش
طالب گنج ند طراران تو هم طرار باش
همچو زلف و چشم او آشفته و بیمار باش
قادری غفار باشش و عاجزی ستار باش
پیرو احرار اندر جامهٔ اشرار باش
ذوالفقار عشق برکش حیدر کرار باش
خسرو غازی محمد شه خداوند امم
من سرین شاهد از دوستر دارم ز سیم
گنج رنج و چاه جاه و مال مار و سیم بیم
طبع او در بوسه دادن تا همی غواهی حلیم
بر شکنج زلف او هر که میغلطد نسیم
لاجرم عیبش مکن گر خصلتی دارد کریم
ظن بد باری مبر در بارهٔ یار قدیم
بی سبب نبود که شاه نشبه را خواند حکیم
عاقبت ترکی مرا محمود نام آمد بدست
زانکه در دنیا کم افتد اینچنین دولت بدست
که در آغوشش بگیرم چون شمع از باده مست
با سرین فربه او کوه البرز است پست
اندک اندک عشوه کرد و تنم از جور خست
فاش میگوید دل خلق خدا شوان شکست
یکنفس آسوده بر یکجای نتواند نشست
گر پی یک بوسه شوان لب مدح شاه بست
چند بارت گفتم ای محمود چشم خود بپوش
ز آتش سودای خود چون دیگ اوردی بجوش
یا سفر کن زین نیولات یا دو چشم خود بپوش

کفر انکار آورد عارف بر آن انکار شو
چشم خوبان خواب غفلت آورد بیدار شو
طالب سالوس هر شب مصطفی میگو بخواب
چون ترا بینی که دکان دارند رند خلق
هر چه پیش آید رضا ده وز غم و شادی مترس
بندگی کن مرتضی را چون شهنشاه جهان
روی دولت پشت دین چشم جهان بخش کرم
گر سرین و سیم را در مجلسی حاضر کنند
بی پدر طفلی بچنگ آورده ام گر زو بری
او ز موزونی چو طبع من قدی دارد بلند
راستی را منکرم تا دیدم آن گیسوی کج
دی بشوخی گفت قاآنی مرا کمتر ببوس
آن یکی از مستحباتست در شرع رسول
خسروی کز خشم او دوزخ شراری بیش نیست
عاقبت محمود باد اعاشقان را هر که هست
بر رخ خوش لبش گنم نظاره چون مفلس بسیم
در قمار عشق او هر کس دل و جان باخت برد
چشم من با سوزن مژگان بروی خویش دوخت
غیر من با هر کسی یار است زان نزد خوابش
هر چه زو خواهی بلی گوید بنازم خلق او
مدتی کردم کمین تا ساقش آوردم بچنگ
داور گیتی که میلادگرم در شست اوست
ورنه از شیراز غوغا خیزد از مردم خروش
تا چه گوید شه که چند شهری از جورت خراب
دوش با دلبت هر که جامی میزدم

دامان مریم است گمر آستین تو
تو کمینی او و کس انکمین تو
صد چون ایاز و بهتر از و میگسار تو
صحبت احرار بشنو محرم اسرار باش
ترک زاری کن وزین بازاریان بیزار باش
زهد پندار آورد واقف ازین پندار باش
لاف مستی خودپرستی برد هشیار باش
هم بجان مصطفی کز خواب او بیدار باش
مصلحت در تهمت خلقت دکان دار باش
بر غم و شادی قلم درکش قلندروار باش
ور قبولت کرد اندر بندگی سالار باش

آن نخواهم این بخواهم این من آن از سیم
صد هزاران بوسه گر خواهی بدی برنس و سیم
من ز محشر چون سرین او دلی دارم دو نیم
عافیت را دشمنم تا دیدم آن چشم سقیم
رحم کن آخر که عاشق را دلی باید رحیم
کادمی از مهر بوسد صورت طفل یتیم
نه فلک بر دامن جاهش غباری بیش نیست

در خم زلفش برم انگشت چون ماهی بشست
در کمند زلف او هر کس بیفتاد در بست
پای من با رشته گیسو بکوی خویش بست
آفتاب مشتری جو دلبر عاشق پرست
کان بلی گفتن فراموشش نگشته است از الست
لیک چون ماهی بچنگم دیر آمد و دجست
هفت دریای جهان چون بی پنج انگشت اوست

مصلحت را زو فا چندی درآبادی بکوش
می شنیدم هاتفی از آسمان میگفت نوش

طرار: کیسه بر
احرار: آزادمردان
ابتر: دم بریده
عنتر: بهعنی شجاع، جانم اورگشته
کرار: حمله برنده و گریزنده
غازی: جنگجوی
رمیم: چیزی که از زنگم ترازو شش کند
عجول: شتاب کننده
حلیم: بردبار
سقیم: بیمار
شست: دام ماهی گیری
سیماب: زیبق
هاتف: آواز کننده
صریر: آواز قلم

مستی دوشین و یاد آن لب نوشین چه شد / ای بدا احوال امروز ای خوشا احوال دوش
از لب و چشمت دلم پیوسته در خوف و رجاست / کاین فزند از غمزه نیش وان دهد از بوسه نوش
روز و شب از شوق دیدار تو و گفتار تو / چون زره یکدست چشم چون سپر یک لخت گوش
تا دو زلفت پست دیدم شادم از افتادگی / تا دو چشمت مست دیدم دشمنم با عقل و هوش
با لبت محمود مردم را بمی حاجت نماند / خیز و لب بگشای تا دکان ببندد میفروش
خواهم از مستی که چون سجاده بر دوشم نهند / رغم عهدی کز ریا سجاده میبردم بدوش
یاد دارم کز شبستان وی چه در بستان شدم / مرغکان باغ را آمد ندائی از سروش
گفت کای مرغان بستان خاصه ای مشتاق گل / ای که بلبل نام داری پندی از من می نیوش
در ثنای شاه قاآنی اگر گویا شود / مصلحت را بهتر آن باشد که بنشینی خموش
شاه دین پرور که شرع مصطفی منهاج اوست / همت عالی براق و قرب حق معراج اوست

بارها گفتم که گیرم ترک یار و ترک می / ممکنم باری نشد نه ترک می نه ترک وی

ای بت شیرین کلام ای شاهد محمود نام / ای لبت در رنگ و بو همسنگ گل همرنگ می
چشم از رویت ندارم گر مرا دوزند چشم / پای از کویت نبرم گر مرا برند پی
نیشکر قسمت برخسار من و لعل تو کرد / بر لب تو طعم شکر بر رخ من رنگ نی
شام زلفت بسکه در چشم جهان تاریک کرد / در دو چشم غیر تاریکی نیاید هیچ شی
قد ابروی تو زان خال سیه بشناختم / آری آری قبله را مردم شناسند از جدی
چند گوئی آید وقتی که کام دل دهم / خون شد از حسرت دلم زان کام گو تا وقت کی
خرم است اینک جهان هان جام ار کشی شتاب / خلوتست اینک سرا کام ار دهی وقتست هی
چند در قاقم خزی و انگشت از سرما گزی / به که جام می مزی کامد بهار و رفت دی
ای بت ار زی مشور آئی که از دنبال تو / همچو گرد افشان و خیزان رو نهم تا ملک ری
یاد آن روزی که دور از چشم زخم آسمان / با تو بودم در کنار زنده رود و ملک جی
تو مرا گفتی بشوخی جا مکن ده یا ابا / من ترا گفتم بزاری بوسکی ده یا بنی
یاد آن مدت چه سود اکنون که برکام حسود / مهر کم شد عیش غم شد شهد سم شد رشد غی
ای دریغا قدر قاآنی نداند هیچکس / جز خدیو ملک ایران جانشین تخت کی
داور گیتی که تاج آفرینش نام اوست / وانهمه ادوار گردون آنی از ایام اوست

تاج دولت رکن دین غیث زمین غوث زمان / شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان

مرگ را در مشت گیرد اینک این تیغش دلیل / مار در انگشت گیرد اینک آن رمحش نشان
خشم او یاد ار دهد بگسستی عقدهای سپهر / حزم او تا ماند بهم پیوستی اجزای جهان
آن نماید یاد تیغش آتشین گردد خیال / چون سراید وصف گرزش آهنین گردد زبان
بس که اسرار نهان از نور رایش روشنست / آرزو از دل پدیدارست و معنی از بیان
ملک ملک اوست تا هر جا که تابد آفتاب / دور دور اوست تا هر که گردد آسمان
تا خدا تا داستان حزم و عزم او شنید / گفت زینپس مر مرا این لنگرست آن بادبان
حقه باز ساحرم خوانند هردم زانکه من / در مدیح شه کنم هردم شگفتیها عیان
یاد تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر / نام خشم او برم آتش برآرم از دهان
رعد غرد گر بگویم کوس او هیبت اینچنین / کوه برد گر بگویم رخش او ست آنچنان
نام خلق او برم خیزد ز خاک تیره گل / وصف جود او کنم بخشم بسنگ خاره جان
نام حزمش بر زبان آرم فلک ماند ز سیر / ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان
شرح رزم او دهم گردد جوان از غصه پیر / یاد بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان
ای سنین عمر تو چون سیر اختر بی شمار / وی رسوم عدل تو چون صنع داور بیکران
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی / شاید ار مرد کمانگر ساخت نتواند کمان

ای خدا چون ملک خود ملکت مخلد ساخته / جوهر ذاتت را از نور سرمد ساخته

خسروا عالم اسیر حکم عالمگیر تست / هرچه در هستی بود در حیطهٔ تسخیر تست
شرق تا غرب جهان گیرد بیکدم آفتاب / غالبا تابی ز تاب تیغ عالمگیر تست
هیچ تقدیری خلاف رای و تدبیر تو نیست / راست گوئی جنبش تقدیر در تدبیر تست
خلق تصویر تو می بستند در کشمیر و چین / غافلند از یکجهان معنی که در تصویر تست
از پس یزدان جهان را علت اولی توئی / عرض و طول آفرینش جمله از تقدیر تست
راست پنداری قضائی کز تو زاید خیر و شر / وین بلند و پست گیتی جمله در تأثیر تست
جای آن دارد که دانا دهر را خواند قدیم / تا نظام روزگار از حکم بی تغییر تست
در ظهور آفرینش علت غائی توئی / لاجرم تقدیر ذاتی موجب تأخیر تست
زین سپس شاید که بر پیری جوان گردد ز شوق / تا که این بخت جوان همصحبت عقل پیر تست
هر که گوید هر کرا چنگال و ناخن بهر چیست / چنگل او تیغ تست و ناخن او تیر تست
مهر و مه گوئی اسیر حکم و فرمان تواند / وآسمان زندان و انجم حلقهٔ زنجیر تست
خسروا تا چند تحقیرم نماید روزگار / دفع تحقیر جهان در عهدهٔ توقیر تست
خلعت امساله از شه خواهم و انعامها / وین دو از رحمت رشحهٔ از فیض کلک تقریر تست
تا جهان باقیست یا رب طالعت مسعود باد / طلعت بخت چو نام ترک من محمود باد

در ستایش پادشاه جمجاه اسلام پناه

اکنون که گل افروخته آتش بگلستان / افروخت نباید دگر آتش بشبستان

رجا: امید
رغم: بر خلاف کسی کار کردن
منهاج: راه
دی: ماه اول زمستان
غی: گمراهی
ادوار: جمع دور
غیث: باران
غوث: فریادرس
باذل: بخشنده
سنین: سالها
مخلد: همیشه و جاودان
شبر: وجب
توقیر: وقار ورزیدن و گرامی داشتن
محمود: ستوده

روز رخ خزان ز گرد رخت رزان

در فکرم تا لعبت بکری بکف آرم
مستان همه گر خضر دهد آب حیاتت
ای ترک سحر به که سوی باغ خرامیم
کو نی روم امشب که کنم دست نگارین
تو طفل دبستانی و من پیر معلم

مانا که رسول قرشی هست رخ یار
چون آن زنگیک عور که در آب نشاند
در قید دل ما نه و عذر تو پدید است
تا چند کشی سر که سرت را بزند یار
هر حلقه تو سلسله گردن شیر است

مملوک وی است آنچه فراز است و نشیب است
گفتم که زمین تن بود و حکم ملک روح
هر چشمه و هر سبزه که از خاک برآید
از سبزه تیغ تو خورد طعمه بداندیش

ای تاج تو از گوهر وای تخت تو از عاج
بر مقدمت از بهر شرف بوسه زند تخت
چشمک زند از گرد سپه نوک سنانها
چون جوشن زد جیش تو بر گرد تو گویی
در نزد خلاف تو ببارد سر جان را

اول نفس خصم تو در روز ولادت
هر حامله کورا بدرون کین تو باشد
بمهر تو هر صبح که خورشید بتابد
ور روی زمین سر که بود خصم تو بروی
تا طره ترکان تتاری بکف آریم
سحر در دیر مغان زاد در گشودند

ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

بازی کنش هر شب با نار دو بستان
بستان می باقی ز کف ساقی مستان
وز باده گلستان را سازیم ملستان
سهل است نگارا بهل این حیله و دستان
برخوان سبق خود ز برای طفل دبستان
ای زلف همانا ز نژاد حبشی تو
کاستاده به پیشش چو بلال حبشی تو
در آب نشستی از آن مرتعشی تو
کاشفته و دیوانه و شوریده وشی تو
زان سرکشی اندر خور این سرزنشی تو
گوئیکه کمند ملک شیر کشی تو
نبود عجب ار وقت جوانی جهان است
مقهور وی است آنچه بکین است و مکان است
تن ساکن و چیزی که روانست روانست
دیدار تو و شکر ترا چشم و زبانست
آری چکند سبزه غذای حیوانست
شاها تو مهین وارث اورنگ کیانی
هر تاجور تخت نشینی بتو محتاج
بر تارکت از فرط شعف سجده برد تاج
چون برز بر چرخ کواکب بشب داج
دریای محیطی تو و افواج تو امواج
بدخواه بجوج تو بدانگونه که لحلاج
شاها ظفرت بنده و اقبال قرین باد
آخر نفس مرگ و دم بازپسین باد
یکباره شرارش برحم جای جنین باد
چون سایه همه رنج کش فرش بکمین باد
این بدی زمین شکتر از زیر زمین باد
اول سفرت سال دگر بتبت و چین باد

گر نار دو پستان تو بیم خون نشاند
بشنو سخن راست زمستان و تموز می
ای هر دو لبت سرخ تر از پهلوی سهراب
خواهی که حنا بندی بر کف قدحی گیر
دانی سبق درس تو امروز نکرد است
ور خیل حبش زنگی پیغل غشی تو
بر یال تهم سرکشی از کبر شب و روز
از شدت سودا جگر اندر طپش افتد
در برکشی آن روی چو خورشید نگارین
زلفا همه دم تشنه بخون دل مایی
فرخنده ملک ناصر دین شاه یگانه
کاقبال جوان ملک جوان شاه جوان است
دی گفت حکیمی که زمین از چه بجنبد
شاها ملکا فر تو جمشید زمین است
نگرفته بکف گرز بکوبی دهن خصم
انجیر که با اینهمه همت ز کف تو
جمشید جوانی نه که خورشید جهانی
دندان خود از نخ کند پیل بخرطوم
انروز که بی‌واسطه کوره و آتش
هر گوز بر زمین نگرد شخص تو داند
زانسان که طپد نقره بکان از تف تیغت
سوزنده تف تیغ تو جان را بگدازد
این روی زمینت همه در زیر نگین باد
چون گنج تو لاغر شود از کف جوادت
در نطفه خصمت شود از خلق جنینی
با بغض تو هر جا ملک شاه نشانیست
یزداش دو صد قرن دهد عمر و لیکن
ای کاش تو قاآنی جاوید بمانی

بستان می و پس با صنمی رو سوی بستان
اسپم ندهد فائده عناب و سپستان
گر فصل بهاران بود از فصل زمستان
آندم که برو خنجر زد رستم دستان
تا سرخ کند عکس میت پنجه دستان
مدح شه دریا دل خورشید غلام است

پیداست که از نسل نیال و تکشی تو
سودا بجگر داری از آن در طپشی تو
الحق که عجب سایه خورشید کشی تو
مانا که چنین سوخته دل از عطشی تو
خورشید جهان ماه زمین شاه زمانه

با آنکه در او حکم شهنشاه روان است
وان چهر درخشان تو خورشید زمان است
با خصم تو این لقمه عجب نیست دهان است
بیرون نتوان کرد عنانت و سنانت

تا پایه تخت تو مهیا کند از عاج
در کان ز تف تیغ گوان آب شود آج
کانشب بهمین جسم نبی رفت بمعراج
در بوته بر آتش نطپد زیبق رجراج
خود جان چه بود هر دو جهان را بگدازد

از مال بداندیش دگرباره سمین باد
خون گردد آن نطفه و تا هست جنین باد
آن شاه نشان هم چو گدا راه نشین باد
هر ساعت از و ماهی و هر ماه سنین باد
تا هر نفسی مدح شهنشاه بخوانی
دری از خلد بر کشور گشودند

در ستایش شاهزاده رضوان و ساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

نژاد: بمعنی نسل و اطفال
نیال و تکش: هر دو از سلاطین ترکند
مرتعش: لرزنده
وش: مانند
زنگیک عور: مراد زلف است
سلسله: زنجیر
فراز: بالا
نستر(؟): شکوه
مهین: بزرگ
داج: بمعنی تاریکی
رجراج: چیز متحرک را گویند خاصه سیماب
لحلاج: هر دو مرشد قلندر باشند ... (حاشیه ناخوانا)
بغض: بمعنی دشمنی
جاوید: همیشه

دری زنده بروی خلق بستند
زشادی صد در دیگر کشودند

ازان یک فتح باب ابواب رحمت
بروی مسلم و کافر کشودند

برون شاه می لشکر عیش
دو صد کشور بیک ساغر کشودند

پی تقلیل خون مینای می را
رگ اندر جام بی نشتر کشودند

سحر که پرده دلالان افلاک
زچهر شاهد خاور کشودند

بصحن باغ اطفال ریاحین
زهر سو طبلهٔ عنبر کشودند

وشاقان از بیاض صفحهٔ روی
بقتل عاشقان محضر کشودند

بهشتی زاتش نمرود رخسار
برابراهیم بن آذر کشودند

گره کردند باز از زلف مشکین
گره از کارها یک سر کشودند

بنقش طاس نرادان عشرت
زنشش جانب ششدر کشودند

خطیبان طرب منبر نهادند
دبیران فرح دفتر کشودند

پس آنکه هر یکی از خطبه فتح
زبان در مدحت داور کشودند

شجاع السلطنه دارای اعظم
بهادر خان حسن شاه معظم

دگر باره صبا عنبرفشان شد
غم از ملک جهان دامن کشان شد

زمین زیب نگارستان چین گشت
جهان رشک بهشت جاودان شد

چمن با تازه روئی هم قسم گشت
صبا با خوش رکابی همعنان شد

سبک ز خواب چشم نرگس مست
زآشامیدن رطل گران شد

مسلسل زلف سنبل عنبرین بوی
زمشک افشانی باد وزان شد

نگون بید موله بر لب جوی
چو مجنون واله آب روان شد

بعزم رزم آهن دل دلیران
نهان کردند چون آتش در آهن

زچار آینه کردان شود مرگ
چو عکس روی از آینه روشن

ویا بر فرق عکس خویش در آب
زراه خودپرستی سایبان شد

بشاخ سرو قمری داستان زن
زطور و جور دور مهرگان شد

زاوج چرخ و فوج موج باران
زمین چون قطره در دریا نهان شد

سحر جانانه ام پیمانه در دست
تماشا را بطرف بوستان شد

زشکر ریز لعل نوش خندش
چمن بنگالهٔ هندوستان شد

زشور انگیز سرو سربلندش
قیام فتنه آخر زمان شد

زهر جانب خرامان نغمه پرداز
بمدح خسرو صاحبقران شد

که احسنت ای خداوند ظفرمند
پس از داور خدا گیهان خداوند

مغنی ساز عشرت ساز میکن
بسوز این ساز را دمساز میکن

رهاوی را براه راست میزن
پس از کوچک حجاز آغاز میکن

بشهر آشوبی از زابل در انداز
زخارا آنکه بر شهناز میکن

نشابور و عراق و اصفهان را
پر از آوازه زان آواز میکن

عماری در دماغ بُختی بخت
ز آهنگ حدی پرداز میکن

مخالف را موالف ساز با اوج
نوا را بارها و انباز میکن

سحر ساقی سر از شادیچه بردار
بنای جشن سنگ انداز میکن

زمستی شور بازار قیامت
عیان از قامت طناز میکن

هویدا فتنه آخر زمان را
زرعنا نرگس غماز میکن

بتیر انداز ترکان ترکتازی
ازین ترکان تیر انداز میکن

بیا قاآنیا خاقانی آسا
در درج معانی باز میکن

گر او بر گلخن شروان کند فخر
تو فخر از گلشن شیراز میکن

گر او نازد بدور اخستان شاه
تو بر دوران دارا ناز میکن

سلیمان جاه منوچهر جوان بخت
غضنفر فر فریدون فلک تخت

شه غازی خدیو مملکت گیر
سکندر رای ارسطالیس تدبیر

جهانداری که حکم نافذ او
کشد خط خطا بر حکم تقدیر

طمع را داده جا جودش بزندان
ستم را بسته پا عدلش بزنجیر

بمعنی ذات او موصوف تقدیم
بصورت شخص او منعوت تأخیر

مطهر دامنش ز آلایش کفر
چو ذیل کبریا از لوث تذویر

نبر دامان ذاتش گرد عصیان
نه بر مرآت رایش زنگ تقصیر

نیاید پایهٔ جاهش بقیاس
نگنجد صورت قدرش بتصویر

جلالش مهر و مه را داده فرمان
شکوهش انس و جان را کرده تسخیر

هرآنکو خنجرش را دید در خواب
بجز تعجیل مرگش نیست تعبیر

زامن عدل او گیتی چنان شد
که خسبد در کنام شیر نخچیر

معاند را بود هر کی مجسم
همان کش خوانده شه جانسوز شمشیر

بجز امر قضا کامد مسلّم
بهر امری تواند داد تغییر

پس از داور خدا گیهان خدا اوست
بجزو کل اشیا پادشا اوست

طبله حقه مانندی که عطاران دران دارو و عطریات نهند

افلاک جمع فلک آسمان

فرح شادی

داور بمعنی حکم و داد رس

رطل پیمانه و وزنه معین است

جاودان پاینده همیشه

بنگاله شهریست در هند که شکر زدنی ای را معبر معشوق من

رهاوی نغمه ایست از موسیقی اول آنکه او را وضع کرد از قلعه رها بود که یکی از شهرهای روم است

خارا تصنیفی است

سنگ انداز جشنی که در آخر شعبان کنند

شادیچه لحاف را گویند

لوث آلودگی و پلیدی

مرات آئینه

زهی آفاق سرتاسر گرفته — سلیمان وار بحر و بر گرفته
به نیروی جهاندار خداوند — جهان از قبضهٔ خنجر گرفته

ز مشرق تا بمغرب قاف تا قاف — بتغیر آیین اسکندر گرفته
جلالت باج بر خاقان نهاده — شکوهت ساو از قیصر گرفته

نفیر نایت اندر دشت پیکار — خراج از نعرهٔ تندر گرفته
بمیدان وغا پوینده رخشت — سبق از پویهٔ صرصر گرفته

بیک تکبیر نصرت حیدر آسا — هزاران قلعه چون خیبر گرفته
بعزمی ملک قسطنطین گشوده — برزمی حصن کالنجر گرفته

بیک فتراک صد ضحاک بسته — بیک قلاده صد نوذر گرفته
بیک پیچان کمند پیچ در پیچ — دو صد چون رای بیجانگر گرفته

بیک ایمای ابروی بلارک — دل از گردان کند آور گرفته
ز یک چینی که بر ابرو فکنده — ز صد خاقان چین افسر گرفته

بیک نیروی بازوی جهانگیر — ز ملک طوس تا کشمر گرفته
زهی در فر هیبت فر فر پر ز — ز برزنت لرزه اندر برز البرز

بروز رزم کز خون روی دشمن — بپوشد ارغوانی جامه بر تن

بعزم رزم آهن دل دلیران — نهان کردند چون آتش در آهن
ز چار آیینه گردان شود مرگ — چو عکس روی از آیینه روشن

سنانها بگذرد نوکش ز خفتان — کمانها بگذرد تیرش ز جوشن
یکی چون غمزهٔ دلدار دلدوز — یکی چون ابروی جانانه پرفن

یکی تابنده تر از برق نیسان — یکی بارنده تر از ابر بهمن
تو چون پروین خرامی در کمینگاه — دوان فتحت ز ایسر بخت ز ایمن

نه در جان باست از ناورد بدخواه — نه در دل باکت از انبوه دشمن
بدستت تیغ رخشان جام باده — بچشمت طرف میدان صحن گلشن

بگوشت بانگ کوس و نالهٔ نای — نوای بربط و آوای ارغن
بری چون شصت بر تیر سبکروح — زنی چون دست بر گرز گران تن

بخاک از بیم رخ پوشد فرامرز — بگور از سهم تن دزدد تهمتن
ز برق تیغ خون ریزت در اقلید — عدوی ملک را آتش بخرمن

کنون قاآنیا ختم ثنا به — بدارای جهان دور دعا به

الهی شاه ما گیتی ستان باد — بگیتی تا قیامت مرزبان باد
بهین کیهان خدیو عدل گستر — مهین کشور خدای کامران باد

بر افرنگ ریاست حکم فرمای — بر اورنگ ریاست حکمران باد
سلیمان وار در زیر نگینش — ز ملک باختر تا خاوران باد

ظفر با لشکرش همتا زبانه — اجل با خنجرش همداستان باد
بهر رزمی که عزمش آورد روی — سعادت بارکابش همعنان باد

رواقش شحنه را دار السیاسه — حریمش چرخ را دار الامان باد
شها جمی کو تزاید باد فاقش — اگر عیسی است تنگ دودمان باد

مقیمان حریم حرمتش را — خس اندر زیر پهلو پرنیان باد
بعهدش هر که همچون لاله نشکفت — دلش چون غنچه در فصل خزان باد

چو او صاحبقرانی بیقرین است — ز سعد و نحس گردون بیقران باد
بخنجر بخشش جهان و هرچه در اوست — بمهد امن در خواب امان باد

بکامش هر چه خواهد باد یارب — چگویم کان چنین این چنان باد
چه باشد کاین دعا از هر بیانی — فتد مقبول کاخ کبریایی

در بعضی از فتوحات شاهزاده شجاع السلطنه گوید

خلق موتی را همی ثعبانه احیا ساختند — هر کجا هیر از شادی خضر گویا ساختند

در هوای مهرگان هنگامه را گرم ساختند — نوشدارویی برای دفع سرما ساختند
تا شود صادر بهر ملکی مسرت قدسیان — ز آفتاب و آسمان توقیع و طغرا ساختند

در ترازو از پی سنجیدن نشاط — کفهٔ جام را پر از کیل تمنا ساختند
ای عجب تا کی بی تأثیر نفس ناطقه — آنچه در خورد بهار از صنع والا ساختند

از پی تفریح جانها ساقیان سیم ساق — بدر ساغر را پر از خورشید صهبا ساختند
یا ید بیضای موسی کلیم الله را — شمر اشراق نور طور سینا ساختند

بهر دفع ساحران غصه و غم گلرخان — از سر زلف سیه ثعبان موسی ساختند
وز خدو قد و ز لف پریرویان شهر — سنبل و سرو و گل و ریحان بویا ساختند

همچو مریخ از هلال تیغ دژخیمان شاه — خصم جوزن را بمیزان شکل جوزا ساختند
شرزه شیر بیشهٔ هیجا شجاع السلطنه — کز هراسش خون خرد در دل غنده شیر ارژنه ساختند

بو العجب هنگامهٔ خلق جهان آراستند — طرفه جشنی جانفزا پیر و جوان آراستند

گر نشد بیت الشرف بیت الهبوط آفتاب — جشن نوروزی چرا در مهرگان آراستند
تا ز نشان روح نگریزد ز شادی در عروق — رشته‌ها هر یک ز بهر حبس جان آراستند

فرهنگ
جان: پدر جن و نام جنس پریان
کنام: خوابگاه سباع
بیجانگر: نام دلاور ملک دهلی
بلارک: شمشیر پولاد و جوهردار
عزم: قصد
بهمن: ماه فارسی
بربط: سازیست
ارغن: مخفف ارغنون است
افرنگ: تخت
پرنیان: دیبا و حریر
ثعبان: اژدها
دژخیم: جلاد
جوزن: ساغر و پیمانه
ارغند: خشمناک
ارژنه: موضعی در فارس
عروق: رگها

جان بلبشان تازه شد از شکر ظلم جرم
کرنه افریدون فری بر بیوری سی چیره شد
یا نه امطار مطر شد بعد چندین سال قحط

عاقبت اکنون چو تیغ شاه عالم گیر شد
کعبه بود اختر شناسش تا چو رخواهی شدن
نوجوان تر گشت بخت شه بعالم ای شگفت
قهر شاه آمد چو یزدان دیر گیر و سخت گیر

ای پس از داور خدا کیهان خدای راستین
لعط شمشیرت نگارند بفرق بسکال
ای که اندر نسبت کاخ رفیعت آمده است
تا بنای آستانت بر زمین شد آسمان
کر بدوزخ جا کند لطف کنه کاران زنند

تا نخوابد فتنه در عهدت بخواب آستی
بسکه از رشک ضمیرت گریه کردست آفتاب
بد سگال اکنون تعانون عرب رقص رود
وانکهی چون تیر رانی در کمان کونید خلق

چون زری شبدیز راندی زی خراسان ای ملک
چهره اقبالشان در شد رخواری قان
آن دو نا کزد دل ز هیبت جان دادی ز انک
قومی از افغان دون یاری ده خصم ربون
لاجرم زان هر دو تاری دل بگیر اگر چه

تا ابد یارب ملک در ملک گیتی شاد باد
تا قیامت بر لبش از حرف بخشش حرف لا
خدمتش را گر عطارد بند داز جوزا کمر
گر بخاک آستانش رخ نساید آسمان

جای اول روح را ده استخوان آراسته شد
مهرکان جشن از چه رو در مهرگان آراسته شد
جشن شایانی بروز مهرگان آراسته شد
این همان خصمی که مغلوبش ملک زین پیش کرد
کان دو پتیاره دو دیوانه در زنجیر شد
ملکم از این بهتر که تاج تارکش شمشیر شد
گر مدار مدت او چرخ گردان پیر شد
سخت بگرفتش چه غم گر چند روزی دیر شد
تا ابد تیغ ملک بر فرق اعدا تند باد
شاه گردون آستان دارای دین پاینده باد آستین
اره بر فرقش نهد دندانهای حرف شین
پایمال گاو ماهی پیکر عرش برین
در توهم گر چه ساکن عرش اعظم بر زمین
طعنه ها بر آنکه اندر روضه رضوان مکین
بخل را شاهانه بذلت معن را ذل ساخته
دایه گردون ز مهر و مه جلاجل ساخته
اشک چشمش ره گذار چرخ را کل ساخته
کش بفعل معضل تو آفاق فاعل ساخته
تیغ عطارد من برج قوس منزل ساخته
رفعت کاخت اگر میدید چرخ چنبری
گشته زاهنگت دو تاری دل هراسان ای ملک
زانکه بودندی حریف آبدندان ای ملک
بود در کوششش هنوز افغان افغان ای ملک
بسته با هم از پی کین تو پیمان ای ملک
چون برهمن بسته زنجیر رهبان ای ملک
بس کن ای قاآنی آخر از ثنای شهریار
بر رعیت شاه و بر هر شاه شاهان شاه باد
نگذرد و بگذرد با لفظ الا اله باد
خوشه چین خرمنش مهر ار نباشد ماه باد
تا ابد اندام شیرش طعمه روباه باد

تا حمل را بارش ناسد ز جدی هوی چرخ
یا فکند آرش کمانی تیری از آمل بمرو
یا مقید ساخت خصم نامقید را ملک
پس خلاصش از پی اظهار عفو خویش کرد
تیغ خونریز ملک از کشتن او عار داشت
خوشه عمرش از از رو احتراق تیر سوخت
دید خم خام شه بر یال خود در خواب خصم
خصم در دل صورت قهر ملک تصویر کرد
در ثنای تیغ او تیغ زبانها کند باد
تا بضاعت رواح را تیغت بود مبسل الله
ور رحم گر نام تیغ جانستانت بشنود
گر شتابد از پی اخبار ماضی تو سیف
گر مدد از شاهباز همتت یابد ذباب پنجه
بادیا رب بد سگالت اندرین دار
فتنه را بذلت انوشروان عادل ساخته
حلقهای نجم را در هم کشیدست آسمان
طعنه بر رایت کمر زد گز مدار آفتاب
لطفت از زهر هلاهل نوش نحل ابد وه ملک
چون سپر بر سرکشی هنگام کین کوبند بدر
از ازل در دل نی آورد فکر برتری
هر دو را بر تیره دل اندیشه زرمت گذشت
زانسپس هر یک فرستادندزی خوییدهم شاه
زان سپس با چارکس از خاوران راندی بقهر
قصه کوته گشتی از آن ناکسان چند انکه گشت
وانگر چون چشم امیدش بسوی عفو تست
از ثنا چون عاجزی بر گو دعای شهریار
تا نگردد چار ما در بر عدویش حامله
گر نبندازد بگردن ماه طوق بندگی
در بمیزان سعادت زهره سنجد طالعش
بهر خوانش بره را مریخ اگر بریان کند

جشن نوروزی دو ره پیش از کمان آراسته شد
کز طرب فرخنده جشنی مهرگان آراسته شد
کز فرح جشنی فره در جاودان آراسته شد

تا نه پنداری که در پاداش او تاخیر شد
کو ببرج خوشه زاد و کوکب او تیر شد
خم خام کیهان بند آهنین معقبر شد
صورتی بیجان لبان صورت تصویر شد

واهب نصرت سپاهت بود نعم المعین
از هراس جان بسوی نطفه بر گردد جنین
داستان نوح و آدم را نکارد بر سرین
افکند در کاسه گردون طاطن الطنین
ششدر اندر نرد در دو مات در شطرنج باخته

از برای گردن خصمت سلاسل ساخته
سایه سیاره را قهر تو زایل ساخته
قهرت از قند مکرر سم قاتل ساخته
خویش را بر پیکر خورشید حایل ساخته

نز پی گردن کشی ز اندیشه جان ای ملک
بدیهای او فزون پیک فراوان ای ملک
زی در با خرزد و هر زاده بیکران ای ملک
تا دو صد فرسنگ شد مرج مرجان ای ملک
داده چندی زینهارش چرخ گردان ای ملک

شوی نه افلاک را زین پس حسن در باه باد
رنج سرطانی ز سرطانش بباد افراه باد
تا قیامت کاوش اندر خرمن بدخواه باد
نیش عقرب در مذاقش نوش خاطرخواه باد

پور آب — لقب ضحاک است ده هزار اسب داشته
دوناب — کمس
طاطن — آوندها
طنین — آواز کمس و دنباله آن
جنین — طفل در شکم
کاخ — قصر است
جلاجل — زنگوله را که بر پای پرندگان می‌بندند
باد افراه — مکافات
ملک — مخفف انکه
زینهار — امان
مرج — سبزه زار
میزان — ترازو

مشتری: قاضی فلک است — جدی: نام برجی است — خام: کمند — لام: آنچه جبه‌شیم [illegible] سپند سوخته [illegible] اطفال بشکل لام [illegible] — دوشیزه: باکره — صهبا: شراب سپید [illegible] — ناخج: تبرزین — دف: دایره — محلول: حل کرده شده — باده: شراب است — دوده: نشیمه — جی: نام [illegible] اصفهان

گرگمان خویش بر آتش نشاند مشتری

ای زلف نگار من از بس که پریشانی
هندو چو سپارد جان در آتش اندازند
افعی بهار اندر از خاک برآرد سر

دیوانه و ژولیده آشفته و شوریده
چشم بدبدخواهان از هر طرفی بارست
از تاک بجم و زخم در شیشه از آن در جام
حاصل
خواهی شود تا دل کام دو جهان

گر چرخ زند ناخج ور دهر کشد خنجر
گر تیغ کشد خورشید ور قهر کند بهرام
چون نی ز فلک تا کم بادیست اگر خاکم
بر شد سپیده دم چو از این دشت لاجورد
مانند عنکبوتی زرین که بر شد
یا نقشبندی از زر محلول بر کشد
می خواستم ز ساقی زد بانگ کی حکیم
گشا کلی بیاید و ابری بروز می
القصه همچو لعل خود آن طفل خورد سال
من سیر بودم از لب او بوسهای گرم
کای عضو عضو پیکرت از فرق تا قدم

تا کی غم بهار و غم دی خوریم ما
دائم رقه نیاید و از ساده کی هنوز
بوسیم پسته لب و بادام چشم او
گویند عمر طی شود از می خدر کنید
در کام بر نفس ره آمد شدن نماند
زاینده رود آتش اگر می شود کم است

جسم خوانش صید قلاب ستم ناکام
تا قیامت شه مکان بر تخت عرش آیین کند
سرتا بقدم ما ما سامان مرا مانی
تو با آتش سوزان در چون هندوی بیجانی
زانچه بهار آیین زینروی گرایانی
آنچه بدین خوبی آشوب جهانستی
زی کوی مغان ما را کامی دو سه پیمانه
مشتاق نکویان را نامی دو سه پیمانه
بر چهر نگار از نیل لامی دو سه پیمانه
دوشیزه صهبا را مامی دو سه پیمانه
زی بارگه خسرو کامی دو سه پیمانه
من بنده خاقانم از دهر نیندیشم
از چرخ نپرهیزم وز دهر نیندیشم
زان تیغ شابم روزان قهر نیندیشم
در بحر زنم غوطه از نهر نیندیشم

ورزحل ور چرخ دولابی زبهر
پر پا کردم دعا روح الامین آمین کناد
چون زنگیکی عریان زانو بزنخ برده
افعی زده را مانی از بسکه بخود پیچی
بسیار بشب گردم از لانه برون آید
گویند بهشتی هست گر هست همانستی
وز چنگ مغان ما را جامی دو سه پیمانه
زنار دریا سر انگار بود از می
زلف و خط گیسو از زیب رخ جانان
در جان و دل و دیده جا کرده خیال دوست
شاهی که بر و خم است آیات جهانداری
تریاق بکف دارم از زهر نیندیشم
دوشیزه صهبا را من عقد بخواهم بست
شهری بخلاف من گر تیغ کشد چون
شاهی که ولای او دارد دی عمانستی

جدی را بریان نسازد ولوش اغر جا

در تابش مهر اندر شسته دریا بی
با آنکه تو خود از شکل چون افعی پیچانی
تو گردمی و پیوست در روز نهانی

بر گردن اینجانان خامی دو سه پیمانه
وان صبح همایون را شامی دو سه پیمانه
آن طایر قدسی را بامی دو سه پیمانه
وامد بصفت رایش مرآت جهانداری

مهرش همه گر جانست از مهر نیندیشم
با حر زولای آن زان شهر نیندیشم
دست گهر انگیزش آشوب عمانستی
مانند گرد بادی کی طشت کرد گرد
بر گنبدی نفش همه تارهای زرد
با آنکه جفت زینت شهر او از ذات فرد
روز است پس نباید اصلا شراب خورد
کاین زند پارسی را نتوان مجاب کرد
با آن صنم فتادم در کشتی و نبرد
چون جام باده با دل پرخون زدوی درد
پیری بساط صحبت اطفال در نورد

از چه غم بهار و غم دی خوریم ما
گوهی پیاله پر کند و هی خوریم ما
رنجش چرا ببانگ دف و نی خوریم ما
جامی که تا بیاد جم و کی خوریم ما
گوییم لحظه لحظه که می کی خوریم ما
نه این دو من شراب که در ری خوریم ما

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه گوید

جنبنده نمار پشتی بر لوح لاجورد
در دور آفتاب ننوشد شراب مرد
گفتم سرشک بنده سحاب و رخ تو رد
آورد لاله رنگ شی پیر سالخورد
او میکشید در رخ من آهای سرد
بگشوده چشم شهوت چون کعبتین نرد
برخیز و مدحتی بنرا گوی شاه را
یکچند جای غم اگر می خوریم ما
هر چیز میرود غمش از پی خوریم ما
تا نقل و می ز چشم و لب وی خوریم ما
از وجدا نکه عمر شود طی خوریم ما
از بسکه جام باده پیاپی خوریم ما
یکروز اگر صبوحی در جی خوریم ما

بر جستم و دو گانه کردم یگانه را
گفتم تو آفتابی و هر جا تو با منی
خندید نرم نرمک و گشا بزیر لب
بنشست و داد و خوردم و بهر گناه بوس
بیکعث و همچو مینا مستانه میگریست
تا کی هوای عشرت مدح ملک سرای
تا آوری بوجد و طرب مهر و ماه را
نز تحفه بهار و نه از دوده دیم
در پای خم بپا بنشانیم کلر خی
رنجیده شیخ از اینکه نهان باده میخوریم
می چونکه یاد گار جم و کی بود بیا
ساغر هنوز بر لب ما هم ز شوق می
ما را خیال خدمت شه مست میکند

شاه جهان محمد شه آسمان جود / اکسیر عقل و جوهر دانش جهان جود
یا اژدری سیاه که بر گنج خفته / بر شاخ گل بنفشه ندیدم که شکفته
یکدسته سنبلی تو که بر نار تفته / بر نار کفته حقه عنبر کسی نبست
پنداشتم که چنگل آتش گرفته / بازی و پرده بر رخ خورشید بسته
برانکه تو خلیلی و در نار رفته / چون دود دود چون شبه سیهی و دل آرا
ازبهر آنکه کاسف ماه دو هفته / پر فرشته ز چه آلوده بگرد

در ستایش والی یزد علیخان خلف امیر با احتشام حسینخان نظام الدوله

یکدرج کدامست که یکفوج غزالست / آن خلعت دیباست نه بل طلعت زیباست
هیچ است دهان تو بلی صرف خیالست / گلگونه نخواهد رخ گلگون تو زیبا
دلهاست بر و تشنه که او آب زلالست / حسن تو بسر حد کمالست نه حاشا
سرخط خدائیست که این خط جمالست / گویی که خوری باده بلی این چه حدیث است
اقرار بکردم که ملک را پر و بالست / غمگین مشو ار وصف جمال تو نکردم
میری که بود حافظ زندان سکندر / در حکم ملک ملک سلیمانش مسخر
روی تو بهارست نگارا نه بهشت است / همشیره حور است نه فرزند فرشته است
وانکه بدل آب مهتاب سرشته است / زلف تو عبیر است نه عودست نه دود است
نی نی که از آن حد قدمی چند گذشته است / پیداست خرد لیکن در عشق تو کور است
گر تابش خورشید جمال تو برشته است / باید که ز خط حسن تو بیرون ننهد پای
کو نیز شب و روز بدنبال تو گشته است / در بزم تو ره نیست ز بس خسته که بسته است
در طینت تو تخم وفا هیچ نکشته است / انکس که بدل مهر خداوند ندارد

ای زلف سنبلی تو که بر گل شکفته / اینک بنفشه تو که بر گل شکفته
بر نار نغزه دسته سنبل کسی نکشت / یک حقه عنبری تو که بر نار کفته
دیدم ره دو رده رخ تو آشین دو شب / زاغی و شاهباز بشهپر نهفته
مزودی از خزانه که ریحان خط کو است / چون نار تفته و چو الماس سفته
چیزی ندانمت بجز از سایه بر زمین / ماناکه خاک راه شهنشاه رفته
بالای تو سرو است نه یکباغ نهالست / ابروی تو طاقست نه یکمشت هلالست
زلف تو شبست آن شبستان فراقست / روی تو گلست آن گلستان وصالست
یکزوج غزالست دو چشم تو نه [illegible] / آن دام خیالست نه بل دانه خالست
مویست میان تو نه مو محض کمالست / گلگونه روا نیست بر آنگونه که آلست
رخسار تو تشنه است بدل بردن ما نه / کامی دو سه بالاتر ک از حد کمالست
سرخط خدا نیست خط سبز تو زنهار / پرسی که دهم بوسه بغم این چه سؤالست
تا روی تو پیرامن موی تو ندیدم / گر وصف تو و مهر جهان ناطقه لالست

در طینت تو کرده خدا دل عوض گل / جعد تو کمند است نه بند است نه رشته است
روی تو رسیده است بسر حد نکویی / زیباست بهشت اما با حسن تو زشت است
زلفین تو گر تیره نماید عجبی نیست / من خوانده‌ام آنجا که بروی تو نوشته است
در عهد تو خورشید کس از سایه ندانست / در کوی تو جا نیست ز بس کشته که رشته است
گویی که خدا چون دل بدخواه خداوند / بابسته که علاجی بجز از بند ندارد

ترجیع بند — در تهنیت جشن ولیعهد فردوس مهد سلطان محمود بن ناصرالدین شاه غازی ادام الله ایامه

جشن محمودی است ساقی خیز تا ساغر زنیم / ساغری ننهاده از کف ساغر دیگر زنیم
چیست ساغر خم چو تاب آرد بکشتی ده شراب / تا بطوفان پشت پا چون نوح پیغمبر زنیم
نی نی از کشتی چه خیزد ظرف می دریا خواست / تا در آن دریا سراپا غوطه چون لنگر زنیم
ساقیان بر کف می چون جوهر لطیف / تا تهی دستان پا بر گنج بادآور زنیم
ناصرالدین شاه محمود شد نایب مناب / سومنات کفر را آتش بهم برزنیم
تا ببزم شه ز بهر تهنیت یابیم بار / کز جلالت پشت پا بر چرخ و بر اختر زنیم

دانشی مردیم ما باید دم از جوهر زنیم / گنج بادآور ز هر سو بسته قاصبان پشت
وقت آن آمد که آتش در بت و بتگر زنیم / ناصرالدین است شه برخیز تا محمودوار
خرگه از پشم فلک باید که بالاتر زنیم / بزم شه عرش است آنکه ما در وی خیمه بار
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را / کز ملک محمود زیب افزود تاج و کلاه

جشن سلطانیست امروز می خواهیم خورد / می بفرخ روی پیک نیک پی خواهیم خورد
چون بود شاهنشه ما یادگار جم و کی / سربسر خمخانهای ملک ری خواهیم خورد
ساغر و چنگ و دف و کف سر بسر خواهیم / کاب کوثر هم بیاد روی وی خواهیم خورد
عیش بی اهیم کرد و باده بی خواهیم خورد / مژده داد از جشن شاهنشه چو پیک نیک پی
می بجشن یادگار جم و کی خواهیم خورد / تا در این نیلی خم از هستی در اندازیم شور
شیر و شهد و شکر و می پی به پی خواهیم خورد / ما نه شاهی پیاد جشن سلطان بخوریم

پیرامن: اطراف و کنارها هر چیز را گویند
زندان سکندر: لقب شهر یزد است
ملک سلیمان: لقب فارس است
کاه: [illegible]
جشن: [illegible]
خرد: عقل
سومنات: بتخانه که سلطان محمود ... ویران کرد و بنیان آن شکست
ساغر: ظرف شراب
صهبا: شراب
بار: رخصت
باده: شراب
آذین: [illegible]

دی بود کنون و می نوشیم تا آید بهار
گر بپا دان ملک محمود می خوردی یا از

طاق نو بر توی رنگارنگ چون قوس قزح
زلف مشکین از دو سوی افکنده صاحب رقان
خاطبان عالم بالا عروس ملک را
شه چو بخت خویش دارد کودکی محمود نام

ساقیا می ده که می در جسم جان پرور
تا شده از لب فرو پیدا شود رنگش ز چشم
همچو خم صاحبدلی باید که داند این سخن
وصف می زین بیش نیارم کرد کاندر مدح شاه
یکجهان جان است جود شه ز بهر خاص و عام

بر زمین از آسمان آید مدام آوازه رعد
در گلوشان ها ز سرخ و در شکم مور سیاه
هر طرف جشنی است بر پا چیست باعث خلق را
آن چه گوهست اینکه رقاصان مجلس گاه رقص

بر فراز تخت شاهنشه مکان دارد همی
تهنیت گویند از بس شاه را از بهر کران
کودک مهد ار ولیعهد شهنشه شد چه باک
در کمانه مهد هر ساعت کند نگشیپ خوش

تاج میناز د که نیکو تاجداری یافتم
نخل ملکت در نما از برگ ریز حادثات
ملک شه نازان که بودم در بلا و اضطراب
تیغ خسرو خنده زن کز خون بدخواه ملک
رخش شاهنشه ز وجد و شوق هر دم شیهه زد

چون بهار آید علی الله تا ابد خواهیم خورد
ما بپا داین ملک محمود می خواهیم خورد
ملک ری را باز از آیینه آیین بسته اند
خلق بر هر منظری با اطلس چین بسته اند
از بر یک آفرین گویی دو نفرین بسته اند
عقد جاویدان برای ناصرالدین بسته اند
کافتاب آسایش اندر مهد زرین بسته اند
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
قالب خاکی چه باشد کاسمان پرورد
لاله پین گو نرگس ارغوان پرورد
کانکه گل را گل کند دل را همان پرورد
در زبان چون منی نطق و بیان پرورد
حبذا جودی که جان یکجهان پرورد
تو بهای خسروانی اینک او میکنند
تو بهانک بر خلاف عدو آمیکنند
طرفه مار و مور بین کاهنگ اعدا میکنند
کاینهمه رقص و طرب در باغ و صحرا میکنند
چون مدار اختر انش زیر و بالا میکنند
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
مهر را ماند که جا بر آسمان دارد همی
خاک و خشت ملک ری گوئی زبان دارد همی
بخت شه طفلست و فرمان جهان دارد همی
بسکه عزم بازی تیر و کمان دارد همی
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
ملک میبالد که فرخ شهریاری یافتم
خشک بودم تازه گشتم خوش بهاری یافتم
ایمنم تا چون اتابک پیشکاری یافتم
از پی مستی شراب بیخماری یافتم
کز نژاد شاه نیکو شهسواری یافتم
شاه ما را بخت سعد و اختر مسعود باد

جانشین محمود غازی کی نشین بالای تخت
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
یا ملایک عرش را از نور آذین بسته اند
هر شب از سیمین رسن او بخه قندیلها
یا دو مشکین مار بر یک شاخ گل پیچیده اند
هشت باغ خلد را با هفت اقلیم جهان
جانشین شه شود امروز اندر تهنیت
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
باده گوئی از دم روح القدس دارد نژاد
می شفیع ماست پنداری که با چندین گناه
راست گویم بر خم می سجده مینا بست گرد
ناصرالدین شه که دایه رفتش در مهد ملک
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
رعد و برق و ابر خیزد چون دهان وا میکنند
از زمین تیر اشان هر دم رود زی آسمان
بنگر این تنبورها کز برق آتش میزنان
سیم و زر هر سو بدامن میبرند از گنج شاه
جشن محمود است زآن رو چون هزار افسانها
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
از نشاط آنکه شه بنشست بر بالای آن
شاه عمر جاودان است از برای شخص ملک
بچه شیر است پنداری ملک محمود از آن
ابرو و مژگان خود را دست آلد هر زمان
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
نصرت از وجد و طرب در رقص گرز بازوی شاه
خاک ایران در طرب کز موج طوفان فتن
شاهباز همت شه هفت کشور کرد صید
لعل خندان گز تف خورشید عمری ختم
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
اختر مسعود او را قرن سعد و دود باد

گر نباید خورد می امروز کی خواهیم خورد
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

بر مجره چرخ گوئی ماه و پروین بسته اند
یا دو حرز از کفر بر بازوی یکدین بسته اند
در قباله نو عروسش شرط کابین بسته اند
طبع و کلکم بین چسان این شعر شیرین بسته اند

زانکه در تن دمبدم روح روان پرورد
در دل و جان ما بهشت جاودان پرورد
زانکه در یک مشت گل یک ملک جان پرورد
کودکی شیر او زن و ملکت ستان پرورد
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

گوش گردون کر شود هر دم که غوغا میکنند
همچو زنبوران خون آلود غوغا میکنند
جود شه فرمود یا خود خلق یغما میکنند
مشک میپاشند و صحن بزم بویا میکنند

بسکه بالد تخت گوئی تخت جان دارد همی
ملک از آن نازد که عمر جاودان دارد همی
شیرخوار است و دل شیر ژیان دارد همی
بسکه در دل شوق شمشیر و سنان دارد همی

کاخ دولت را ستون استواری یافتم
بس تلاطم داشتم اکنون قراری یافتم
باز میگوید که بس کوچک سگاری یافتم
تا ز فر افسر شه اعتباری یافتم
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

آوا: مخفف آواز است
نک: مخفف اینک است
هرا: خروش مهیب
زی: بمعنی جانب
یغما: تاراج است
کاخ: سرای و خانهٔ عالی و قصر و امثال آن
جود: بخشش
حبذا: کلمهٔ تحسین
فراز: بالا
استوار: محکم
فتن: جمع فتنه
فر: شکوه و جلال
روان: جان
مهد: گاهواره

شاه ما را بخت سعد و اختر مسعود باد
اختر مسعود او را فسر تا معدود باد

از وجودش جان بود خورسند و از جودش جهان
یکجهان جان بن خاک راه این وجود و جود باد

چون همه قصدش سعی بی حرمت دنیست و نیس
حفظ یزدان قاصد و جان دشمنش مقصود باد

زینهمه مولود و والد گر نژاد آمند
آن نکوتر والد و این بهترین مولود باد

از پی تاریخ سال هر دو قاآنی نگاشت
ناصرالدین را نشاط جسم و جان محمود باد ۱۲۶۱

آرزوهایی که هر یک هست افزون از گهر
بر زبان ناورده پیشش حاضر و موجود باد

بر در معبود چون شاهان بطاعت صف کشند
سر بسف شاهان عادل بر در معبود باد

هر زمان کارد ملک محمود بر بخشش سجود
جان یکعالم فدای جد مسجود باد

چون بود در روز ولادت با ولیعهدی یکی
هر ملک محمود را کش ملک نامحدود باد

عاقبت محمود باد ناصرالدین شاه را
گز ملک محمود زیب افزود تاج و کاه باد

المقطعات

در ستایش امیرالامراء العظام حسینخان نظام الدوله حکمران فارس گوید

کش عمر بکوتاهی عمر شرر آید
آمد ز در مهر و کمین رفت ولیکن

تا مایهٔ آسایش خیل بشر آید
عدل تو نمیخواست که آن دزد خطاکار

تا باز بر و کیفری از بد بتر آید
خصم تو چنان کرد که عدل تو نمیخواست

غافل که ور اسیل بلا تا کمر آید
از حیله بجنبش تو رسانید گزندی

در وادی نیرنگ اجل پی سپر آید
انگیخت ز خود همچو چنار آتش و غافل

گر شمع چو پروانه بی بال و پر آید
فرداست که در چشم عدو چشمهٔ خورشید

بدخواه ترا برگ جان نشتر آید
فرداست که در شان تو از عالم بالا

در پارس نه جز تنگ قماش و شکر آید
از فارسیان فتنه و آشوب نخیزد

گویی شبل بر سر گنج گهر آید
زین مشت طرب پیشهٔ نازک تن عیاش

تنگ نیست که از دمدمه کوس کر آید
بخت تو چنین کرد که تا خلق بدانند

که جای شکر حادثهٔ جان شکر آید
شهانه همین تنگ شکر زد ز سد از مصر

شهانه همین حاصل آن سیم و زر آید
که صارم و خنجر هم از آن ملک برون

گز میغ گهی تیر بجای مطر آید
شهانه بصحرا اشش غزلست خرامان

از عهدهٔ یکروزهٔ این ملک بر آید
نه هرکه ز بهدوشی قدر تو زند لاف

نه هرکه بسر تاج نهد تاجور آید
بد گر بنا بعد و داد گر آتا بتوانی

قطعه

اندر جهان ندیده نظیرت نظر هنوز
الا بر آستان جلال تو آسمان

گز رشک اوست شخص خرد خون جگر هنوز
هم اندران قصیده ستودم ترا چنانک

مانند او هزار صدف یک گهر هنوز
وان ده شنا که بر و باد آفرین

از این سؤال غیر ندامت اثر هنوز
کردی حوالتم با میری که نام او

چون بد سگال جاه توام در بدر هنوز
باری گواه باش که جز حرف مدح او

قطعه

ای داور آفاق که از فرط سخاوت
بر خوان نوالت دو جهان ماحضر آید

چون خانه زنبور مران کاخ مسدس
با وسعت کاخ کرمت مختصر آید

شهانه ترا مژده فتح آمده امروز
هر روز نو مژده فتح دگر آید

انگیخت عدویت شرر فتنه و غافل
زانرو که بپا رفت گره بسر آید

عفو تو آغاز امان داد مر او را
از عفو تو ایمن ز بلا و خطر آید

میخواست که باره زند نوبت طغیان
تا بار ثمر او ز زیان و ضرر آید

حالی ز میان رفت و کمین تو کربست
پنداشت که آن حیله بلا را سپر آید

غافل که چو شد پی سپر وادی نیرنگ
کز شعله آن آتش بی برگ و بر آید

بر شمع چو پروانه برد خویش و نداند
از مردمک چشم تبان تیز تر آید

فرداست که در دشت وغا تیر خدنگت
آیات ظفر بیشتر از خشیر آید

گعشتند ازین بیش همه بیهده گویان
زهی پارس سپه از چه ز حشر دد حشر آید

هرکس که بشیراز درآید ز پی جنگ
کی سنجی ارباب وغا در نظر آید

هر گوش که نشنید بجز زمزمه چنگ
کز کارسیان نیز گهی شور و شر آید

تنها نه ز بنگاله بدینجا شکر آرند
که در عوض تنگ طبرزد تبر آید

تنها نه همین گندم و جو ریزد ازین ملک
که جوشن و مغفر هم از آن ملک بر آید

تنها نه مطر بارد از میغش بهاران
کاهی هم از آن بیشه برون شیر نر آید

القصه کسی خبر تو نیارد که درین عهد
فی الحال مؤید ز قضا و قدر آید

نه هرکه نهد پای براورنگ شود شاه
نیکست هر آن به که به پید دگر آید

تا هست جهان صیت تو چون پرتو خورشید
هر روز در اطراف جهان مشتهر آید

ای داور زمین و زمان کز شکوه و فر
پیش کسی نشسته بخدمت مگر هنوز

در مدح اهل فارس سرودم قصیده
از غیرت تست دست حسودان بسر هنوز

داند خدای من که نپرورده با کمال
ناورده غیر رنج و عنا برگ و بر هنوز

کردم سؤال خانه و الحق ندیده‌ام
آزاده زاده چو او یک پسر هنوز

لیکن دو هفته پیش کنون کز تغافلش
نگذشته بر زبانم حرفی دگر هنوز

ای داور زمانه که از وصف رای تو
خاطر شده است مطلع خورشید انور

فر: شکوه
نامعدود: بحساب
داور: عادل
نوال: بخشش
مسدس: شش گوشه
کیفر: سزا
نیرنگ: شعبده و کر
وغا: جنگ
صارم: شمشیر
مطر: باران
میغ: ابر
اورنگ: تخت
مشتهر: مشهور شده
رای: تدبیر

از وصف رای و خلق تو ناگفته ام حدیث
اکنون دو هفته است که در دار ملک فارس
نه میرونه وزیرونه سالارونه سپاه
نه ضابط کوارونه بیگلربیگی لار
نه صاحب ضیاعم و نه مالک عقار
نه مرده شو نه گورکنم نه کفن نویس
نقال نیستم که نمایم ز نقل سود
نه کاسه گر نه کاسه فروشم نه کاسه لیس
نه شانه بین نه ماسه کشم من نه فال گیر
نه قاضیم که در که تقسیم ارث شوی
نه سفیهم که هیچ حروف قسم زنم
منت خدای را که زمین قبول تو
عطار نیستم ولی اندر مشام روح
ضراب نیستم ولی از پاکی عیار
معمار نیستم که گذارم ز گل اساس
صباغ نی ولی چو شباب از خم خیال
با اینهمه صناعت و با اینهمه کمال
ای داور زمانه ز رفتار اهل فارس
یکتن مرا نخواند شبی بر سر خوان خویش
زان چند تن هم ارچه بود خاطرم ملول
فردا بر آستان شهنشه روند شان
با خنجری چنانکه کشد شعله بر سپهر
یارب چه روی داده که اینک بچشمشان
اینان ز تیرگی ظلماتند و من چو خضر
بودی دو هفت سال بکرمان خان و ویران
این شهر قوم لوط و من ایدون چو جبرئیل
با رافت تو باک ندارم ز کینشان
ور شیر نر شوند نیارند از نهیب
آنانکه گرد اشقر نشان بفرق تاج
کشتی فضلمی بمحیط سخنوری

مجلس منور آمد و مشکو معطرم
بی آفتاب مهر تو از ذره کمترم
نه ایلخان نه ایل بگی نه کلانترم
نه دزدگیر معبرو نه دزد معبرم
نه برزگر نه راعی گوساله و خرم
نه ذکرخوان مرده نه دزد کفن برم
نقال هم نیم که از آن نقل برخورم
نه کیسه بر نه راه نشین نه قلندرم
نه سیمیا نگارم و نه کیمیاگرم
یعنی مساهم پسر و دخت و همسرم
با بی بصدر بزم بزرگان مصدرم
با هیچ فن بصاحب هر فن برابرم
مشکین مداد بود از مشک اذفرم
نقد سخن گواه زن زر جعفرم
کز قدر خود مونس افلاک دیگرم
هر دم هزار معنی رنگین بر آورم
در پارس بی نشان چو بشب مهر انورم
چون بدسگال جاه تو دایم در آذرم
از بیم آن کسان که ز خوان لقمه خورم
لیکن نه آنکه راه مکافات بسپرم
دست بجاز جیب شکایت بر آورم
پروا نیستی از زره و خود و مغفرم
از خار خوارتر شده از ذره کمترم
چون چشمه حیات بظلمات اندرم
صیت جلال برشده از چرخ اخضرم
زیرو زبر همی کنم از آب شهپرم
کاینان تمام مار سیه من فسونگرم
گردن کشد بجانب روباه لاغرم
در گردشان نمیرسد امروز اشقرم
از عزم بادپانم و از حزم لنگرم

عرضیست مر مرا که زداید ز دل ملال
نه والی ولایت و نه عامل عمل
نه میر بهبهان و نه خان برازجان
نه کدخدا نه شحنه نه پاکار و نه عسس
نواب نیستم که دهندم بصدر جای
نه تاجر خسیسم و نه فاجر خبیث
نه شعرباف شهر نه صباغ مملکت
نه مرد تیغ سازم و نه گرد تیغ باز
رمال نیستم که بقانون ابجدی
نه واعظم که بینی بهر فریب خلق
هم روضه خوان نیم که پی کسب سیم و زر
قناد نیستم ولی اندر مذاق خلق
فصاد نیستم ولی این نشتری قلم
نساج نیستم ولی آید بنزد یار
سلاخ نه ولیک عدو را چو گوسفند
استاد شعرباف مخوان مر مرا که من
گر در دیار پارس غریبم عجب مدار
یکتن مرا نگفت که چونی درین دیار
جز چند تن که بر سر این ملک افسرند
حاشا که سر کشم ز خط حکمشان برون
زین چند تن گذشته کشم خنجر زبان
آخر نه من بدیده این ملک مردمم
اینان تمام قطره و من بحر قلزمم
قرن دگر نماند از ایشان نشان ولی
اکنون دو هفته نیست که در دار ملک پارس
بوجهل وار دشمن جان منند از آنک
شاهین اگر شوند نیارند از هراس
ایران بشعر من کند امروز فخرها
معروف بر و بحر جهانم بنظم و نثر
گر فی المثل ز من تو آزرده دل شوی

لیکن بشرط آنکه دهد گوش داورم
نه خازن خزینه نه سردار لشکرم
نه قاید زیاره و نه شیخ بندرم
نه محتسب نه شیخ نه مفتی نه داورم
بواب هم نیم که نشانند بر درم
نه غرچه لئیمم و نه قواد منکرم
نه موزه دوز ملک نه دباغ کشورم
نه مهتر قبیله و نه میر عسکرم
از نوک خامه نقطه اعداد بشمرم
تحت الحنک فکنده ببالای منبرم
قدح یزید و شمر روان هیچ از برم
شیرین سخن بهیت ز قند مکررم
در سفک خون خصم تو مانند نشترم
خوشتر نسیج نظم ز دیبای ششترم
در مسلخ ستیزه بتن پوست بر درم
استاد شعرباف شعور مصورم
کاندر درون رشته خرمهره گوهرم
تا بر رخش بدیده امید بنگرم
گر شیخ و شاب را نکنم قدح کافرم
در جای تاج تیغ گذارند بر سرم
و آتش کشد زبانه چو دوزخ ز خنجرم
آخر نه من تبارک اینشهر افسرم
اینان تمام ذره و من مهر خاورم
نام و نشان بماند تا روز محشرم
پنهان ز چشم خلق چو گوگرد احمرم
مدحت گر پیمبر و آل پیمبرم
گردون نظر بسایه بال کبوترم
در پارس چون گدا بر مشتی لئام اکرم
اینک گواه من سخن روح پرورم
حالی مرا طلب که ببینند در برم

حدیث: بمعنی خبر است
قاید: بزرگ
فاجر: تباه کار
سیمیا: علم طلسمات و اعداد
سفک: ریختن خون و آب و آنچه بدان ماند
نساج: بافنده
زر جعفر: زر خالص منسوب بجعفر کیمیاگر
افسر: تاج
مغفر: کلاه خود
خاور: مشرق
صیت: آوازه
اشقر: اسب سرخ رنگ
ایدون: اکنون

آری توای بجاه سلیمان روزگار
گر شوق آن دو رقص کند جان بپیکرم

یا خدمتی خجسته بفرمای مرمرا
بگذارم این عیال و ازین شهر بگذرم

پویم پی تظلم این ظالمان بری
کارد هجوم هر شب و هر روز بر سرم

با خرج بی نهایت و با دخل بی نشان
خرم مگر شود دل بیچاره در برم

عمرت چنان دراز که گوید سپهر پیر
خودنامه درنوشت خداوند اکبرم

ای امید ناامیدان ای پناه بیکسان
ز سفینه آسمان زاموج یک طوفان تو

چون شوی در طی اسرار دو عالم کریم
غالبا روزی قاآنی خورده از دربان تو

نوبهار رحمتی زان رو که در وقت سخا
کیفر از یزدان بر دهر کو کند کفران تو

شرح حال بنده را بشنو که باطل را ز حق
بوده ام دایم ز روی صدق مدحت خوان تو

حاسدی گر از حسد بر من گناهی بسته است
راست گوید مدح من نبود سزای شان تو

گر گنه هم مدح تست از آن نخواهم توبه کرد
یا ببخشا یا بکش این قهر و آن غفران تو

هرچه میخواهد دلت آن کن چرا مانی ملول
تو خلیل الله وقتی ما همه قربان تو

گر بچرخم بر فرازی یا بخاکم افکنی
زان نمیگویم که بس بیترسم از طغیان تو

نی چرا ترسم علی الله بازگویم آشکار
چون پسندد این عمل را فیض احسان تو

غیرت طبع کریمت ترسم ار آگه شود
زین عمل گویا ندارد آگهی احسان تو

کو شریرم دان چو مار و گو حقیرم دان چو مور
میزبان عالمستی ما همه مهمان تو

هم بکرم جود تو باز این ماجرا طی کن
کو نصیب من شود هم رشحی از باران تو

یا نه گفتم کلبه ویرانم ای خورشید فیض
وانکه آسوده است جان گیتی از دوران تو

وزیر عصر و مجیر جهان مشیر الملک
دبیر دولت و صدر مهین و بدر جهان

محیط جود محمد علی که همت او
بزرگتر ز جهان بود و در میان جهان

چنان دقیق که کلکش دقایق شب و روز
حساب خلق سپارد بکلک او یزدان

ندیده بودم الا پس از وفات مشیر
برفت و رفت بهمراه او قرار و توان

برفت و زود دو گوهر بماند یادگار ملک
گهرشناس خرد گوهر یتیم بجان

پس از هلاک وی این نکته گشت معلوم
بحیرتم که چرا ماند تیر و جست کمان

بکیش من سر آن تیر را بریدن به
ولی منت نمایم خلاف این برهان

از آنکه من بسر تربت مشیر شدم
سرود جانش بدرود عالم امکان

بزرگتر ز جهانی شد از جهان بیرون
جهان بخلق جهان تنگ گشته اینت نشان

ای داور گیتی که بود شهره آفاق
باآنکه بود شعر مرا طعم طبرزد

این بار پیاز آنکه بصد منت ستودم
گویا بر ایشان یکی نمک نیرزد

بسوی بحر خدا بگذر ای نسیم صبا
زمین ببوس و زروی ادب سلامش کن

اینان چو پشه اند و من آن تند صرصرم
ایدون دو مدعاست مرا از جناب تو

گر ز رشک خون خورند حسودان ابترم
یا هستی که با دل مجروح و جان شاد

تا داد دل دهد ملک دادگسترم
با ده دستور چون کنم و چاره عیال

مطعون هر کسانم و مردود هر درم
اکنون کنم دعای تو تا در دعای تو

قطعه

ناامید و بیکسم دست من و دامان تو
ای توان دریای بی پایان که درهم بشکند

خیره گردد طول و عرض هستی از جولان تو
آسمان آسیمه سر گردد بگرد خود همی

پر شود روی زمین از نعمت الوان تو
نعمت خاص خدائی بر خلایق از خدای

نیک یابد در حقیقت گوش معنی دان تو
حق همیداند که تا اینم که میگویم سخن

این من و این حاسد و این هم صف دیوان تو
ور کسی گوید بشانت ناسزائی گفته ام

با گناهی اینچنین رضوان بود زندان تو
نی گر قسم هرچه در گیتی گنه من کرده ام

من نخواهم جان خود کاسوده باد جان تو
همچو اسمعیل قربانم کن از قتلم مرنج

شاکرم کاین شیر ملک تست و این سلمان تو
اینهمه گفتم ولیکن با تو دارم یک عتاب

واثقم بر لطف عام و عفو بی پایان تو
بر وظیفه من شنیدم حکم نقصان رانده اند

همچو دریا در خروش آید ازین فرمان تو
روزی سی تن عیال این شنو آن برند

هم نه مار و مور قسمت میبرند از خوان تو
میزبان مهمان نوازست آخر ای نفس کریم

تا بشیراز آید از ری خلعت فرمان تو
خود گر قسم شوره زارم ای سحاب مکرمت

کو بویران هم بتابد چشمه رخشان تو
جان قاآنی بدوران دولت آسوده باد

قطعه

چو فیض هستی و وضع قضا نه است گران
چو نور در بصر و جان بجسم و دل در بر

حساب کردی از ابتدای خلق زمان
عجب نباشد اگر در حسابگاه نشور

که زیر خاک رود بحر و جان سپارد کان
بر دو مرد بهمراه او سخا و کرم

بجز گهر چه بود یادگار از عمان
چو او بر دو گهرهای او یتیم شدند

که آفتاب توان کرد زیر گل پنهان
قدش کمان بد و کلکش براستی چون تیر

بجرم آنکه کمان را چرا نشد قربان
حکیم گوید چرخ از زمین بزرگتر است

سپهر دیدم در خاک تیره کرده مکان
ز بسکه عالم امکان بشخص او بد تنگ

قطعه

چون مهر فلک هر که بجان مهر تو ورزد
دارو رخم از خون جگر رنگ طبرخون

مسکین شم از همت اینطایفه لرزد
صد بیت که هر بیتش ارزد بدو صد ملک

قطعه

ابتر — دم بریده
تظلم — دادخواهی نمودن
درنوشت — بپیچید
کیفر — جزا و مکافات
رضوان — خشنودی
غفران — آمرزش
عفو — بخشش
علی الله — در مقام توکل گویند
مجیر — پناه بخشنده
قرمان — [illegible]
ملک — [illegible]
طبرزد — شکر

برای انکه دلش را ز من برنجانی
که اسبکی که بمن وعده کرده بفرست
دوستی گفت عیب من با غیر
گویدم گر هزار عیب دگر
ندهم شرح مختصر گویم
ای فلان طعم زهر قهر مرا
یا ندارم هوای کادن تو
هیچ زمانه ای که نگردد مرا زبان
ای کاش وعده‌های تو در صدق راستی
جاوید تا که هست بدیوان روزگار
بگذشتم از کلاه و قبا چون شنیدن کنایت
کسی ندیده سه روزی از بخیل تر
از انکه تا که هنوز نشسته من بودی
بال و دولت او سفله نگارد چرخ
خسروا ای انکه قهرت روز رزم کام کین
حاجتت نبود بخنجر روز کین بر روی خصم
ذوالفقار چه که عمر عبدود دار خیبر
نوری است از عریانی بنور آفتاب
از غلامی تو دارد گفتگو نیز فرا
او همی گوید که گر الطاف شه باشد قرین
داورا ای که خاکپای تو را
زانکه مداح خود بثقب فکر
لیک ازان کان مدیح گفتش را
چه شود گر شود ز رحمت تو
صاحبا ای که در مدایح تو
دل نمودم بخدمت تو یکی
هفته میرود که چشم امید
گفت رندی بایکی در نیمروز
که اگر در دورها همواره چرخ
هرچه پیش آید از دشوار و سهل

فزون ازانکه توان گفت احترامش کن — پس از سلام و زمین بوس و احترام تمام

قطعه

من خود از عیب خود ابا نکنم — چون وی آهسته عیب من میگفت
طبع بر عیب او رضا نکنم — آفریدش خدا بصورت هجو

قطعه

نه چشیدی ازان نمیدانی — من نیم کیر تا تو در مجلس
که ز من روی خویش گردانی — کون توانی بخلق داد و بمن

قطعه

بودی چو شعرهای من اندر ثنای تو — اکنون مرا رسیده بخاطر لطیفه‌ای
نام و نشان مدح من و مرحبای تو — وارونه کلاه که گفتی برای من
کش وصف کرد فکرت معجزنمای تو — اعدات از جفای تو آزرده میکشند

قطعه

ز ناز و نوش جهان طبعش اشباع کند — ولی جنازه‌اش از در برون شد ممنون

قطعه

چرخ را با تیره خاک ره برابر میکند — گرد نبود انکه پستی ورزدم در هر
گردش مژگان چشمت کار خنجر میکند — برش از بازوی ارغون بتر از تیغ
کانچه با او میکند بازوی حیدر میکند — خسرو اشخصی ست نورانی جمال از
آیت نور علی نورانیک از بر میکند — هست چون تیغ تو عریان لاجرم چون
قند می پندارد و هردم مکرر میکند — هرچه میگویم مکن این آرزو در لب

قطعه

شاه انجم بدیدکان رفته — هفته میرود که شاید بخت
در مدیح تو گوهری سفته — کس ازان پایه مدح نشنیده
داور روزگار نشنفته — فکرتش از کلال پژمرده
مستفیض این روان آشفته — باد ازین طالع پیدار

قطعه

پشت کردم بحضرت تو دو ماه — تا بر آلایم ز جود نسیم
از توام مانده همچنان در دم — باد عمرت دراز کز کرم

قطعه

عیش با غم بایدت پیوند دوز — دل منه در هیچ کار اندر جهان
شور صابر هم بکش خیار دو پوز — چون در آیی با مغان خانه کن

ز من بگوش بآهستگی بپاش سخن
وگر چو گردون سرکش بود دلباش کن
من همش عیب بر ملا نکنم
هجو او بنده چون خدا نکنم
من هجا را دگر هجا نکنم
بهر من کون خویش جنبانی
داد غلیان خویش شوانی
در کام جز برای ثنا و دعای تو
از وعده وعده‌ات کلاه و قبای تو
وارونه قبا که ندادی برای تو
گر این بود وفای تو با اولیای تو
که خود تعب کشد و غیر انتفاع کند
در آن زمان که جنازه بجان وداع کند
که نان او خورد و با زنش جماع کند
روزگار از بیم تیغت خاک بر سر میکند
با بد اندیشت گو کاین حرف باور میکند
گر جمال خویش نه همراه منور میکند
ز اشک خونین رخ پر از یاقوت احمر میکند
کاین هوس را چرخ عالیقدر کمتر میکند
قدر خاک تیره را از چرخ برتر میکند
رخ بجلباب غصه بنهفته
کس بدان پایه شعر ناگفته
خاطرش از ملال آشفته
بد سگالت بخاک و خون خفته
گوی سبقت ربودم از نشابه
تا برافرازیم ز مهر بماه
چون زبان قصه ام کنی کوتاه
از در اندرز رمزی ار دو ز
کاین تعلق هست رنجی قسمه
چون در افتی با شبان خانه سوز

ملا: آشکارا
هجا: هجو است
جاوید: پاینده
کلاه وارونه: هلاک است
قبای وارونه: قضات، بعضی نام سنت قب بعض خوانند
سفله: پست
ارغون: اسب نجیب و نام یکی از سلاطین مغول
جلباب: چادر و پرده که بخود بپیچند
مثقب: یعنی سفته است
کلال: خستگی
آلفته: آشفته
نیمروز: ولایت سیستان
اندرز: نصیحت
توز: [illegible]

آنچه حاصل بینی از صافی و درد / بی تعلل در چه و در وی سپوز
بر امید نسیه نقد اندک مده / زانکه بر ریش طمع کار است گوز

بی هیچ درکش و جان بر فسرون / وانکه حاضر یابی از زر پاره رشت

قطعه

صورت خوب بهر دیدار است / گوش اگر نشنود حکایت یار
پلپیه روی آدمی عار است / دل بمستی ربود نرگس دوست
اندرو هرچه هشته پندار است / دستم ای همسفر ز دست بدار
در ره عشق ای رفیق بسیار است / برمن مست چند طعنه زنی
زان عبادت خدای بیزار است / من ز دریا روم تو از خشکی
نه چنانست نقش پندار است / موشکافست طبع قاآنی

ایکه کفی مبین بصورت خوب / بر بنا گوش مردمان بار است
چشم اگر ننگرد بصورت خوب / بخدا مست نیست هشیار است
چشم یار ار چه هست خواب آلود / که مرا پای دل گرفتار است
خود کشم رنج و خود کنم شکوه / آخر ای زاهد این چه آزار است
گر عبادت بمردم آزاری است / بسوی کعبه راه بسیار است
نفس بیدار گفت دارم شیخ / از چنین طبع جای زنهار است

قطعه

راوی اشعار نبود دزد کالای منست / طبع موزون مرا دزدیده چون پرسم سبب
گویدم کاین خنده لعل شکرخای منست / حالت بخت مرا در چشم خود داده است جای
در کله جا داده کاین زلف چلیپای منست / رای رخشان مرا دزدیده اندر زیر زلف
میر را گر کنم زیرا که مولای من است / تیرها دزدیده است از ترکش میر جهان
گوید این سنگین دل چون کوه خارای منست / نرم نرمک هشته درع میر را زیر کلاه
نیک میبالد بخود کاین قد رعنای منست / گوش تا گوش او کشد بر دوش کمان میر را
گوید این ساق سپید روح بخشای منست / لیک او با اینهمه دزدی امین حضرت است

خازن میر معظم راوی اشعار من / آنکه میگوید بلا مضمون بالای منست
راوی شعر منست اما چه نیکو بنگری / گویدم کاین قامت موزون بپای منست
شعر شیرین مرا برده است چون جیم دلیل / گویدم کاین خواب چشم نرگس سای منست
هر پریشانی که من یکعمر در دل داشتم / فاش میگوید که این روی دلارای منست
دزد کالای امیر است او نه تنها دزد من / گوید این مژگان خونریز جگرخای منست
در میان سینه خود میر را داده است جای / و آشکارا گوید این زلف سمنسای منست
کرده اندر جامه پنهان رایت منصور میر / گوید این ابروی خونریز کمان سای منست
بسته است اندر عذار خویش شمشیر میر / بنده میر و امیر حکم فرمای من است

قطعه

وان فلان روح پاک اجداد است / ورنه گویم که آن فلان ذکر است
از تو ور رفتگان ملعونت / بدو فتحه فزون و یک یا کم

استرم را گر فرستادی / نکنم جز برد سمی یاد است
معنی آن فلان تحیات است / وان فلان مقعد پر از باد است
ذکر خیری که پیش ازین بود است / باد تا روز حشر در کون است

قطعه

کراست ماه دو هفته است سوی تو ثانی / بزلفکانش چندانکه چشم کار کند
که می بلغزد در وی نگاه انسانی / چنان عمودش بر پا بود که پنداری
فشرده میخ در آن ثقبه که میدانی / زن نجیب کهن سالش از قفا نگران
نجیب وار کند صرفهای پنهانی / بشوهرش ز نجابت جماع می ندهد
که مال شوی نخواهد تلف ز نادانی / غرض چه گویم زن از قفا چو حلقه در
که هر که بیند گردد ز دور شیطانی / کنیزکی شهدالله ز شهد شیرین تر
بشرط آنکه بیادام شکرافشانی / زن نجیب وی اندر قفا بسان اول
ستاده بر طرفی همچو دیو ظلمانی / کنیزک دگر استاده گرم شکر خند
اگر تو معنی این نقشها فرو خوانی / چو شهوت از طرفی دست عقل برتابد

یکی بچشم تأمل نگر بدین تمثال / که تا تات مات شود دیدگان حیرانی
یکی درست بدین نوجوان بخر زنخست / همی نبیند چیزی بجز پریشانی
سپید سیم سرینش چو کوه بلور است / ستاده گرز بکف رستم سجستانی
فکنده رخش بر آن عرصه که می بینی / چو پاسبان که کند در در نگهبانی
چو صرفه جوئی و امساک عادت نجباست / که از بحیب عجیب است بیش شهوانی
قضیب شوی نخواهد بفرج خویش تمام / ز بیش شوی جوان گرم حلقه جنبانی
چنان کنیزک زن را گرفته است بکاس / لطیف و دلکش و موزون چو شعر قاآنی
تبارک الله فرجی دو شعر چون بادام / گرفته چوب و درافکنده چین بپیشانی
کنیز مطبخی از خشم نیمسوز بدست / ز کار زانیه و فعل شوهر زانی
بشهوت و غضب طبع آدمی مایل / سپه کشند ز دگر سو قوای روحانی
تو نقش فانی دنیا ببین و عبرت گیر / که این ستوده سخن حکمتی است لقمانی

قطعه

سپوز: کشیدن و فرو کردن
تعلل: مسامحه کردن
کالا: جنس
خازن: خزینه‌دار
نرگس: گل است
رایت: علم
استر: قاطر
ازار: زیر جامه و لنگی که در حمام بندند
شوشه: شمش سیمی که از بوته بیرون ریزند
تمثال: صورت
تات: بمعنی تاتار
سکز: نام کوهی در سیستان ... حوالی ...
ثقبه: سوراخ
پیادل: صف اول

آوخ آوخ که مرگ نگذارد
چون وزد باد او بگلشن بود
نیز بی ما بسی بخواهد ماند
با امید بزرگ بار خدای

که کس اندر جهان نپاید جاوید
نخل تن بی ثمر شود چون بید
جرم مهتاب و قرصهٔ خورشید
بجلانیده ام ز خلق امید

نه ز بهمن گذشت نزد دارا
سپس فرشتگان بی بیم
شکر یزدان که مهر او بدل
چه زنیم که روز کار سیاه

نه فریدون گذشت نه جمشید
جنبش تیسه کرد بس نا هید
ده دم برخلوص نفس نه قید
نامه کو باش بعد حشر سپید

حکایتیست مرا از که زرگسی که بداو
ز اسم کو میش آری زرسم نیز بدیده
لحاف جنده بدوشش بود بلی صفتش خویش
زکس و بد بهمه کس بلی زکو نهم وه وه
کدام مرد کند جا کشی همین جز ابله
هرکه دستار بسر یک وجبست
گفتم بزن نظام کی لولی شنگ
خیاط صفت لباس لعب ببریم
بخون دل همی مویید ومیگفت
جنبش مژکان دلیل جنبش جان است
کی بودش آگهی ز جنبهٔ قدرت
فهم شناسائیش چگونه کند کس
بسکه سرگرم حجت خویشند
عاقلان مست حجت خویش اند
دیده حق شناس اگر دارید
لا احب الافلین فرمود حق
چون بعشق مجاز نیست نیاز
ظلم باشد که سر فرود آید
در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز
ز فیض رحمت حی مبدم فزون گردد
گر نشدی ابر تیره پردهٔ خورشید
چو ز نعمت حق شود بنده غافل

چه کار داری برکو بکن سوال بفرما
برد لحاف برای که هرکه زر دهد او را
قرش چیان بود استرون ببین چه فریبا
کشد دل از همه تن با چه باد و زلف چلیپا
مگر ز تنگ شر سدنه تف آدم رسوا
او مگر نیز نظام العلما است
خواهم که بجا پالات فرو کوبم زنگ
همی نالید از درد جدائی
نبودی کاش ز دل آشنائی
جنبش جان چیست پیک قدرت یزدان
آنکه کند حل صد هزار معما
مشت نشاید زدن بصخره صما
همچو دیوانه بردر جلباب
عارفان مست جلوه دیدار
زانکه هر حجت که گوید آفل است
کانکه واصل شد مرادش حاصل است
بدو گیتی هوا پرستان را
بدو گیتی خدا پرستان را
مارا و پیکانه را و نور او پروانه را
که سمحه بسمحه بصیقل ازو زدائی زنگ
کس بعبث مدح آفتاب نگفتی
که غافل ز بیمش خدا را پرستد

قطعه

که باشد او علی عسکر کنون شغلش لسرا
کسش سفید بود آری کون چه فربه و زیبا
زیاده عشوه کند آفرین بجنبدهٔ دانا

حجابم آید غریبله خوب نیست بیان کن
شراب نوشد آری برقص آید نیکو
برد دل از همه کس با چه باد و چشم نمارین

قطعه

گر نظام العلما و الفضلا است
اگر ما هر دو صفت را دارد

قطعه

من الذکر گیرو تو ز مقراض تنگ دو
تبا نزا نیست الا پو فا ئی

یکی را دیدم اندر ری که دایم
چو بر ما حاصل آخر خود همین بود

قطعه

آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان
حل معمای حکمتش نتواند

قطعه

غافلند از خدا اولوالالباب
ای خوشا حال عارفیکه ز شوق

قطعه

لب ببندید یا اولوالابصار
این سخن آسان نماید مشکل است

عاقل از دیدار منقی غافل است
درگذر از خویش و واصل شو بدوست

قطعه

قطعه

لیک چون شد روز سوزد پای و سر پیگا را
شمع را هم نور و هم نار است سوزد لاجرم

قطعه

جمال هستی مارا فروغ روشن و رنگ
چو در برابر خورشید نور آئینه

قطعه

یا بشبان آفتاب رخ ننهفتی
می نشدی آشکار آیت ظلمت

قطعه

خداوند بروی بلائی فرستد
تو گوئی بلا نعمتی هست دیگر

قطعه

آوخ — کلمه حسرت
جاوید — همیشه
جنده — زن فاحشه
حجاب — معنی پرده است
دنگ — آلت کوبیدن
صخره — سنگ
صما — سخت
لولی — فاحشه و شوخ
شنگ — چشم دزد و عیار
موئیدن — نالیدن و نوحه کردن
آفل — غروب کننده

طلعت مقصود چون ز پرده درآید / خلق جهان را تمام پرده درآید

دوست مگو جلوه گر شود بقیامت / هست قیامت چو دوست جلوه گر آید

دیده ما تاب آفتاب ندارد / گر فکند پرده یا ز پرده برآید

قطعه

بار خدایا ثنای همچو توئی را / همچو توئی هست گر قیام تواند

اینقدر از ما کفایتست که گوئیم / همچو توئی هم مگر ثنای تو خواند

قطعه

شهی که پرده امکان اگر براندازد / شناخت می نتواند خرد ز داور اشرف

فرشته و فلک و عرش و فرش و لوح و قلم / برو سلام فرستند و آل اطهارش

قطعه

ای دل از جوئی که جز احمد کسش سیراب نیست / چون شوی سیراب چون سیراب خود سیراب نیست

جو چه باشد بحر بی پایان که هر قطره اش / صد هزاران لجه ژرفست کش پایاب نیست

قطعه

در کمندی اوفتادستیم صعب / پای تا سر حلقه حلقه چون زره

هر چه می پیچیم کز آن وارهیم / بیشتر گردد ز پیچیدن گره

قطعه

دلا کنون چو نداری بعرش و کرسی راه / کمال همت تو عرش هست یا کرسی

ولی بکرسی و عرشت اگر جواز دهند / سراغ کرسی و عرش از که می پرسی

قطعه

ای دل آنکس که خویش را نشناخت / هر خدا را شناخت نتواند

تا نگوید بترک هستی خویش / نرد توحید باخت نتواند

قطعه

ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست / لیکن بشرط آنکه تو از خویش بگذری

با خویش هیچ چیز نه بینی از آن خویش / بی خویش چون شوی همه در خویش بنگری

قطعه

ای که جوئی جمال شاهد جان / عدمی خود نماست همچو طلسم

یک معماست آنچه خوانی لفظ / یک مسماست آنچه دانی اسم

جان نهان است زیر پرده جسم / اینجهان و آنچه در جهان بینی

قطعه

ما آینا ز گفته بیهوده لب ببند / بیرون بود ز حیز فکر و گمان و وهم

کاین قیل و قال محض خیال است و حرف و وهم / آن بی نشان که ملک دو عالم از آن او ست

قطعه

ای دل از نور جان طمع داری / یک زمان لب ببند از گفتار

خواهی از صحن خانه نورانی / کم شود فیض نورش از آثار

کم نکرد او تو کم کنیش بعمد / کی بچشمت قدم نهد انوار

هر چه افزوده است ستر و حجاب / نه بتحقیق واقفی ز اسرار

عمر و توفیقت ده مرا چندان / که کنم ز آنچه گفتم استغفار

پیش خورشید بر مکش دیوار / نه ترا گفتم آفتاب منیر

چونکه بر دیده بر نهی استار / دست خود چون حجاب شمع کنی

پرتو مهر کم کند دیدار / ای خداوند هست و نیست همه

قطعه

موج زن کوه و در چو لجه آب / در شناوری چو مرغابی

خاکیان همچو مردم آبی / پیر و برنا بهر زن و بازار

قطعه

ازین حلاوت گفتار بس عجب نبود / که خاک در طرب و آسمان برقص آید

هر آن کمال که داغ قبول تست بر او / چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید

قطعه

گلستانی که هر برگ گلش را / هزاران گلشن خلد است بنده

روان اهل معنی تا قیامت / ببوی روح بخش او ست زنده

قطعه

دادار: آورنده داد و نام خداست
ثنا: بمعنی سپاس
ژرف: پایان و عمق
حواز: رخصت
طلسم: گرهی که باز نشود
استار: پرده‌ها
ستر: پرده
استغفار: طلب آمرزش

ابو مسیلمه گر دعوی نبوت کرد | جز این چه سود که خوانند خلق کذابش
گرفتم انکه شب کرمکی همی تابد | چه حد انکه برابر کنی بمهتابش

قطعه

مسلمست که کنجشک نیست چون شهباز | ولی علاج ندارد ز پر زدن کنجشک
تفاوتی که بود مشک و شنک را باهم | معین است ولیکن گزیر نیست ز شنک
ز شنک اگرچه نباشد چو دانه یاقوت | ولی هم از پی چاره نافع است ز شنک

قطعه

هرکرا حسن اعتقادی هست | عذر شکر نمیکند خاموش
این مسلم بود که خسرو را | عیب شیرین نمیرود در گوش

قطعه

درین کتاب پریشان نگر بخاطر جمع | مگو چو کار جهان درهمست و آشفته
هزار گنج نصیحت درون هر حرفش | چو روح در دل و دانش بمغز بنهفته
ولی خبر نه ازین بوالفضول نادان را | ازین که بر سر هر حرف گنج اژدها خفته

قطعه

درین کتاب پریشان نبینی از ترتیب | عجب مدار که چون حال من پریشانست
هزار شکر که با یکجهان پریشانی | چو تار طره دلدار عنبرافشانست

قطعه

هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد | ازو نماند بجز نام زشت در عالم
اگرچه دولت کسری بسی نماند ولی | بعدل و داد شدش نام در زمانه علم

قطعه

هر وقت که خر برآورد بانگ | وز نعره او بدرد گوش
فارغ بنشین که گردد آخر | مسکین خر کاز نهیق خاموش

قطعه

چو دشنامی شنیدی لب فرو بند | که سالم مانی از دشنام دیگر
چه خوش گفتست حکیم نکته پرداز | که بر جان آفرین بادش ز داور

قطعه

خری را اگر ببرید دم خلد خار | شود محکم ترا ز برجستن خر
کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر | چو نیک بنگری از روی تجربت بادست
همین که باغ نه نالند بلبلان از زاغ | که زاغ نیز بهم از بلبلان بفریادست

قطعه

امید عیش مدار از جهان بوقلمون | که هر دمش چو مخنث طبیعتان رنگیست
ولی تو سخت ازین غافلی که از نیرنگ | لباس مرد مخنث بدانت ننگی است

قطعه

چنان پیغوله وحشتی آدمی کش | که نگذشتی دران اندیشه از هول
تعالی الله بدانسان وحشت انگیز | که شیطان اندرو میگفت لاحول

قطعه

آه مظلوم تیر سر دلدوزی است | که ز شصت قضا رها گردد
گر رسد بر نشان عجب نبود | تیر از آن شصت کی خطا گردد

قطعه

جوانمردی نه این باشد که چون ابر | بشب بر کاروان یکسر دُرخشی
جوانمردی بود آندم که چون آب | بکشت جان اهل آب بخشی

قطعه

وقتی از رحم آورد جلاد بجان | بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص
هم بر آن رحم آورد کز کشتنش بخشد امان | هم برین رحم آورد کز دور خش سازد خلاص

قطعه

صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبرا | گرد بگردون گرد گرد برآمد
گشت هوا مهر پر بسکه ز هر سو | از جگر گرم آه سرد برآمد

قطعه

مران خدای که پیمان را انکه دارد | بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست
ز روی صدق دلا گر بکام شیر روی | بره روان طریقت قسم که حافظ تست

شنک: سرگین حیوانات
گزیر: چاره
نهیق: آواز خر
بوقلمون: [illegible]
مخنث: انکه بخشی [illegible]
پیغوله: گوشهای خرابه
غبرا: زمین

هر گرا نیچو قناعت هست | از دو عالم ندارد اندیشه | یک شمر آب و یک بیابان بور | یکدرم سنک و یکجهان شیشه

قطعه

رنج بیوقت و مرگ بی هنگام | پیشکار وبا و طاعون است | چون کسی بمحل بخشم آید | زود بگریز از وکه مجنون است

قطعه

ساده رویی که میل باده کند | | | غالبا خار شیش در کون است
بهر کس نعمتی گزان فرستی | که بگره شکر احسان تو گوید | بس احول به که شمر نعمتی را | دو پسند شکر احسانت گویم

قطعه

دو سال تلخ نشاند شراب اندر خم | که عیش دلشده زودمی شود شیرین | چه کنجا که نهد زیر خاک تا روزی | بالتعات وی از سکه شود مسکین

قطعه

معرفت شایسته باشد ور نه در صد عمر نوح | کی بطاعت جاهلی نوح پیمبر میشود | نام یزدانرا اگر چون نماید عارفی | در دمش هر ذکر نامی روح دیگر میشود

قطعه

ور کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل | | | ز وهمی بیزاری یزدان مکرر میشود
آنرا که گنج معرفت کرد کار هست | بی اهشیار ذکر خدا سر کند همی | وانرا که نیست معرفت ذکر کرد گار | از روی اختیار مکرر کند همی

قطعه

آن ذکر بهر حق کند این یک برای خلق | | | کی این دو را خدای برابر کند همی
چون زنی در دام شهوت شد اسیر | خر به چشمش به ز طاوس نر است | همچنان در چشم شهوت مرد را | دیو با حور بهشتی همبر است

قطعه

هزاران مکر و فن باشد زنان را | که نتواند یکی را چاره ابلیس | شود کاری چو بر ابلیس مشکل | بر او آسان کنند شایان تلبیس

قطعه

کنون که دامن مقصود او فتاد بچنگ | بکام غیر ز کف دادنش محال بود | ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم | که بر که مینگرم خواب یا خیال بود

قطعه

بکن ای نفس هر چه میخواهی | لیک با جاهلان مکن پیوند | جاهل ار فی المثل برادر تو است | آخرت زو رسد هزار گزند

قطعه

هر گناهی که خود کند جبری | همه را از خدای داند و بس | ور از و خیری اتفاق افتد | بر گشاید بشکر نفس نفس

قطعه

با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان | خود مگو کو را نباشد بهره از فرزانگی | ای بسا دانای کامل کز پی رو پوش خلق | بر وز و شب بر خویش بندد حالت دیوانگی

قطعه

هر آنکه را که بویرانه بینی ای فرزند | مگو ز روی تمسخر که هست دیوانه | مگر نه عارف و عامی تمام معتقدند | که گنج را نبود جای جز بویرانه

قطعه

همان دیار که باشد ز اهل دل خالی | بود چو گوشه ویرانه بدترین جایی | با حسیار بویرانه عاقلان نروند | جز آن زمان که طبیعت کند تقاضایی

قطعه

گل عزیز است هر کجا روید | خواه در راغ و خواه در گلشن | خار خار است هر کجا باشد | خواه در باغ و خواه در گلخن

قطعه

شمر: گودال آب
مجنون: دیوانه
تلبیس: اشتباه کاری و حیله در کار
فرزانگی: عاقلی و هوشمندی و دانایی
عارف: شناسا
عامی: آنکه هیچ نخوانده و نداند
راغ: دامنه کوه و صحرا
فرط: از اندازه بیرون
جاهل: یعنی نادان
تقاضا: یعنی خواهش کردن است
گلخن: آتشگاه حمام

زاینگونه که امروز کند خواجه تغافل | گوئی خبرش نیست ز فردای قیامت | امروز مگر توبه کند چاره وگرنه | فردا نپذیرند از او عذر ندامت

قطعه

عارفان را شرم امروز است مانع از گناه | کز خدا غایب نمی‌بینند خود را یکنفس | زاهدان را هست حال باده پیمائی جبان | کو ننوشد شب شراب از بیم فردای عسس

قطعه

قاآنیا اگر ادب انیست و بندگی | خاکت بفرق باد که با خاک همسری | نی نی سرشت خاک سراپا تواضع است | ای آسمان اگر تو ز خاک کمتری

قطعه

بخیل چون زر قلبست و پند چون آتش | نه زر قلب ز آتش سیاه‌تر گردد | ز حرص مال بخیلا مگو ترک مآل | از آن بترس که روزیت بخت برگردد

قطعه

شنیده‌ستم که بوتیمار مرغیست | که هست از عشق آتش در درون غم | نشیند در کنار آب و گوید | که گر نوشم شود آب اندکی کم

بخیل بدکنش را در زمانه | تو گوئی این صفت باشد مسلم | ز فرط حرص مال خویشتن را | همی بر خویشتن دارد محرم

قطعه

بهر حال از برای غیر جاوید | | | ز بهر سو سیم و زر دارد فراهم

محقق است که دنیا مثال مردار است | حرام صرف بر آنکس که هست برخوردار | ولی بحکم ضرورت بسالکان طریق | حلال گشته بهنگام نیستی مردار

قطعه

مردی که حریص آمد هرگز نشود قانع | | | از لقمهٔ گوناگون و ز جامهٔ رنگارنگ

گویا نشنیده‌ستی کانخواجه نبی فرمود | کی زن چکنی زینت برخیز و بنه نیرنگ | خلقی که کرایه اند از جامه نیابد زیب | فرجی که فراخ آمد از وسمه نگردد تنگ

قطعه

گر بداند لذت جان باختن در راه عشق | هیچ عاقل زنده نگذارد نعالیم خویش را | عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان | ذوق آن معنی نباشد عقل دوراندیش را

قطعه

گدای راه‌نشین گر کند تصور شاهی | | | اثاث پادشهانش شود چگونه میسر

نه هر گرا که در افتد بدل خیال خلافت | برند باجش بر در نهند تاجش بر سر | در آن محال که وهم و گمان مجال ندارد | چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر

قطعه

ای کعبه بما از ما نزدیک‌تری اما | در چشم شترداران دور است بیابانت | ما زخم مغیلانت مرهم شمریم اما | بس کس که نهد مرهم بر زخم مغیلانت

قطعه

دل و جان هر دو عاشق دوست دارد | ولی با این دو مهرش هست چندان | که دل بگذارد اندر دست دلبر | که جان بسپارد اندر پای جانان

قطعه

چون کفر و دین حجاب رهست ای رفیق راه | بگذار هر دو و بگذر از این مائی و منی | شمشیر عشق برکش و از خویشتن برآی | آنرا بدوستی کش و این را بدشمنی

قطعه

جهان ز حوصلهٔ آرزو فراخ‌تر است | ولیک بر تو بود تنگ‌تر ز چشم بخیل | ترا که خوشهٔ خرما بدست می‌نرسد | بغیر خار چه قسمت بری همی ز نخیل

قطعه

بسا مزور صوفی‌نمای ازرق‌پوش | که اقتباس کند گفتگوی درویشان | بذکر و فکر همی خلق را فریب دهد | که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان

قطعه

کجا شبانی ارباب دل بود لایق | | | کسی که سیرت گرگ است و صورت میشان

ای دریغا خلق عالم بیشتر طفلند طفل | کز برای خنده میخواهند شیرین قصه | زان سبب هر قصه باید از ما گفتن تمام | تا نباشد کودکان را از شنیدن غصه

جبان: ترسنده

مآل: سرانجام و بازگشتنگاه

بوتیمار: مرغی است که عرب آنرا مالک الحزین خوانند بجهت آنکه بر لب آب نشیند و آب نخورد از بیم آنکه آب کم شود و گویند عاشق آبست

کریه: دیدنش انچه نکرده طبع باشد

اثاث: اسباب خانه از فروش و ظروف وغیره

ضرورت: واجب بودن

خلافت: پادشاهی

حجاب: بمعنی پرده است

نخیل: درخت

اقتباس: در اصل آتش گرفتن است از کسی اما حالا مراد از کسی چیزی گرفتن است

لایق: سزاوار

هم مگر قاآنیا صاحبدلی پیدا شود / تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه

قطعه

گر هزار آستین بر افشانی / ندهندت زیاده از روزی

آتش حرص را مزن دامن / که خود اندر میانه میسوزی

قطعه

کم خور ای نادان و بر این گفته کم جو اعتراض / زانکه بر گفتار این قول حکیم است محکم

آنکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز / قیمتش کمتر بود ز آنچه کاید از شکم

قطعه

ای پسر نیست حرص را پایان / زانکه با هر کسی در آویزد

پیش هر منعمی که بنشیند / بتمنای سود برخیزد

آبروی کسان ز آتش آز / هر زمان بر زمین فرو ریزد

لاجرم عاقل آن بود بجهان / که بجهد از حریص بگریزد

قطعه

درویش قانع مگر و سلطان توانگر / پیوند نیابند بصد کاسه سریشم

هر کس که ندارد طمع پیش و پس خویش / خود دشمن خویش آید چون کرم بریشم

قطعه

ای که از عشق و عقل میلافی / هست نیمی دروغ و نیمی راست

عقل داری ولی نداری عشق / زانکه جودت اسیر خوف و رجاست

عشق را با امید و بیم چه کار / بیم و امید اهل عشق خداست

قطعه

نفس شریر بد رگ غدار خیره را / از کار بد چو منع نمائی بتر کند

نفس شریر علیت شراری که هر کجا / افتاد سوزد او بدگر جا اثر کند

قطعه

آنکه را شمع هدی نیست بدست / چون شود هادی ارباب سلوک

مفتی ما که خورد مال یتیم / حیف باشد که دهد پند ملوک

قطعه

نفس اماره تو دشمن تو است / چون شود کشته دوست گردد دوست

تن تو پوست هست و مغز تو جان / مغز تب از آرزوست بفکن پوست

قطعه

آنچنان افتاده شو در راه حق / کز برون راز درونت ننگرند

در تواضع همچو خاک افتاده باش / بو که پاکان بر تو دوقی بگذرند

قطعه

ظلم ظالم ذخیره نیست نکو / که در آخر نصیب مظلوم است

ظالم خیره عاقبت چو بخیل / خویشتن زان ذخیره محروم است

قطعه

منافق آنچنان داند تلبیس / که افعال بدش با خلق نیکو است

نبیند اندکه چشم اهل معنی / صفای مغز را می‌بیند از پوست

قطعه

ای دل ار عشق یار میطلبی / نیستی جو و ترک هستی کن

مست شو از شراب عشق الست / ترک هستی و درک مستی کن

قطعه

ز عهد مهد تا پایان پیری / ترا هر آنی ای فرزند حالیست

منت سربسته گویم تا بدانی / بحد خویش هر نقصی کمالیست

قطعه

اگر خدای منزه نبودی ای فرزند / که اینزمان تو منزه کنی به تسبیحش

کنایتیست سخنهای اهل شرع تمام / که هست شیوه ارباب فقر تصریحش

قطعه

اگر خاموش بینی عارفی را / مزن طعنش که هست آسوده از ذکر

چنان از پای تا سر غرق یار است / که هم ذکرش فراموش است هم فکر

حکم: آنچه حکم کند
آز: بمعنی حرص است
رجا: امید
غدار: مکر کننده
شرار: آتش پاره‌ایکه در وقت برافروختن از آتش جدا شود
مفتی: فتوی دهنده
تواضع: فروتنی نمودن
مهد: گهواره
تلبیس: اشتباه کاری کردن
منزه: پاک
تصریح: واضح کردن

ای پسر در کار دنیا دل مبند — گر پی هر سود او چندین زیان آید ترا — چند گوئی شب بهل کز می دماغی تر کنم — صبحدم ترسم خماری که گمان آید ترا

قطعه

ای ستمگر ستم مکن چندان — که بمظلوم کار گردد تنگ — زان حذر کن که آورد روزی — دامن عدل کردگار بچنگ

قطعه

ایخواجه هر خطا که کنی خود بخود کنی — رو شرمی از خدا کن و بر دیگران مبند — موی دراز ریش اگر کوسه بر کند — هم بر دراز ریش بود جای ریشخند

قطعه

من همان رند و مست و بیباکم — که ندارم ز هر دو عالم باک — راستی را دو عالم ار این است — باد بر فرق هر دو عالم خاک

قطعه

توان گریخت بجائی ز دشمنان لیکن — چو خود عدوی خود استم چگونه بگریزم — ز خویش با جرمم چون گریز ممکن نیست — جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم

قطعه

ایخواجه بر شحنه امروز — از عهدهٔ جرم بر نیائی — در روز جزا بنزد داور — بهید خطا چسان نمائی

قطعه

ای برادر گرت خطائی رفت — متمسک مشو بعذر دروغ — کان دروغت بود خطای دگر — که برد بار دیگر از تو فروغ

قطعه

انکه تیز از لطیفه نشناسد — چه خبر از اصول دین دارد — نیست جز مشت زبانک بی هنگام — چکند بینوا همین دارد

قطعه

عاقلا همنشین ساده مشو — که ز گفتار ساده بر نخوری — مرو ای دزد در سرای تهی — که از آن دست پر برون نبری

قطعه

مفتی شهر ما که آگه نیست — از حلال و حرام پیغمبر — مال محتاج را نموده مباح — خون مظلوم را گرفته هدر

چه شود یارب ار شود وقتی — قطعه — از حلال و حرام مستحضر

چه غم از بینوائی انکس را — که کرم باشد و درم نبود — کرم بی درم از آن بهتر — که درم باشد و کرم نبود

قطعه

آدمی را گو نباشد تجربت — بر چنان آدم شرف دارد ستور — مینخورد مسکین نمک بر جای قند — طعم شیرین را نمیداند ز شور

مختصر گویم بهر کاری که هست — قطعه — کور بینا بهتر از بینای کور

باش تا از ابلهی دستی بدارد پیش شمع — انکه میگوید نسوزد شمع جز پروانه را — شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت — پرتوی دیگر بود کاتش زند بیگانه را

قطعه

ای دزد زر کوی اهل توحید — چیزی نبری بزرق و دستان — ترسم که بجای پا نهی سر — در خانقهٔ خدا پرستان

قطعه

لاف طاعت چند در پیری زنی — ای نکرده در جوانی هیچکار — انچه را در روز روشن کس نجست — چون توانی جست در شبهای تار

قطعه

سود: منفعت

خطا: یعنی لغزش

فروغ: نور و روشنائی را گویند

جرم: یعنی گناه است

متمسک: چنگ در زننده

سرای: خانه است

مفتی: فتوی دهنده

ستور: جمع استر

زرق و دستان: یعنی مکر و فریب است

جاودان: پاینده و همیشه

گر تو جانی دهی ببوسه من — بوسه من هزار جان بخشد
قطعه هر یک نیمه جان کجا عاقل — بکسی عمر جاودان بخشد

اکنون که در رزق گشاده است خداوند — انصاف نباشد که تو بر خویش ببندی
بر حالت خود گریه کنی روز قیامت — بر حال تهی دست گر امروز نبخشی

قطعه

نفس اماره تو دشمن تو است — دشمن خویش را نخواه دلیر
خصم چون شد گرسنه گیرد خشم — لاجرم حمله آورد چون شیر
دشمن خویش را گرسنه بدار — هم بدان قدر که گردد سیر

قطعه

مگر بخنده در آیی وگرنه طیبت تو — زبان عارف و عامی ببندد از گفتار
من از کلام تو گویم سخن چنانکه قمر — ز آفتاب فلک عاریت کند انوار

قطعه

دلا از خویشتن چون درگذشتی — شوی اندر وجود دوست فانی
هم از غیرت زوی کامی نجوئی — هم از حیرت زوی نامی ندانی

قطعه

نفس با عقل آشنا نشود — زاغ را نفرت است از طوطی
سفله را گر هزار گنج دهی — نشود رام جز که با لوطی

قطعه

پا بخویش مگو هر نصیحتی داری — چو خویشتن نپذیری مگو که بپذیرد
بسا طبیب که دردی نکو علاج کند — ولیک خود بهمان درد عاقبت میرد

قطعه

دایما چون دو دست اهل دعا — هر دو پایش بر آسمان بودی
غالبا جز بگاه وجد و سماع — کف پا بر زمین نمی سودی

قطعه

نفس کافر نی است زانینه — که به بیگانه رام میگردد
بسته از روزی حلال نظر — پی رزق حرام میگردد

قطعه

جور اگر کم بود اگر افزون — زان زیانها رسد در آخر کار
ای بسا دودمان که خواهد سوخت — آتش ار اندکست اگر بسیار

قطعه

ای آنکه گشاد کار خواهی — در حضرت دوست بستگی جوی
چون دوست دل شکسته خواهد — در هر دو جهان شکستگی جوی

قطعه

شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو — گر زبان هر زبان هر دل ندارد آگهی
غیر خاموشی نیارد گفتن از چیزی سخن — هر گرا افتد نظر بر روی یار خرگهی

قطعه

چون زبان راز دل نمیداند — چیستش چاره غیر دلتنگی
چون نداند زبان رومی را — از حسد تنگدل شود زنگی

قطعه

نفس اماره — نفس بر شهوت رغبت کننده بسوی امر
خصم — بمعنی دشمن است
طیبت — خوشی و پاکیزگی
انوار — جمع نور بمعنی روشنی
سفله — بست و دون
سماع — رقص کردن
رزق — روزی
قفند — خارپشت
ندمان — باده گوی است
فسردن — بقول گرین

مانند گربه که خورد بچگان خویش | خورند دایگان بچه شیرخوار را
عاشق بلذت لب نانی فروخته | هفتاد ساله لذت بوس و کنار را

قطعه

غافلی امروز ای نفس حریص | گت بفردا دست ندهد مایه
شعر میگوئی بنادانی ولی | سخت میترسم ببازی قافیه

قطعه

چون زبانت نیست با دل آشنا | لاف ایمان محض کفر است و دغل
زشت باشد پارسائی خودپرست | سبحه اش در دست و مینا در بغل

قطعه

یکجهان تسلیم در یک پیرهن | پرده پوشم بروی از اوصاف خویشتن
یک فلک توحید در یک طیلسان | تا نهان ماند ز چشم ناکسان
خلق او مستغنی از اوصاف خلق | ورنه خاموشی بسی اولی تر است
خنجر خورشید کی خواهد فسان | زانکه کار قلب ناید از لسان

قطعه

در سخن گفتن چو ماه و آفتاب | رهنمای خلق هر صبح و مسا
مدح او در گوش نادان ناگوار | چون شمیم گل بمغز خنفسا

قطعه

ای برادر جامهٔ عوری طلب | گز دریدن وارهی وز دوختن
هم بپیشان آبی از بحرین چشم | تا امان یابی بحشر از سوختن

قطعه

کار خود را بکردگار گذار | تا ترا مصلحت بیاموزد
لطف او بی سبب سبب سازد | قهر او با سبب سبب سوزد

قطعه

هر چه بر من زمانه گیرد تنگ | من تر اشک تر ببر گیرم
گر بسر آیدم زمان بقا | از لقایت بقا ز سر گیرم

قطعه

چون کاسه و کیسه گشت هردو | از باده و زر و سیم خالی
جز زهد و ورع چه چاره دارد | دردی کش رند لاابالی

قطعه

مرد گز عیب خویش بیخبر است | هنر دیگران شمارد عیب
جام بیچارگان چرا شکند | آنکه مینای می نهد در جیب

قطعه

مست گز بول خود وضو گیرد | حال احمق بدوستی است چنانکه
از چه آنرا طهارت انگارد | بد کند با تو نیک پندارد

قطعه

پیرکی لال سحرگاه بطفلی الکن | می شنیدم که بدین نوع همی راند سخن
کای ز زلف صصصنمت شاشاشام مکن | وی ز رخت شاشاشامم صصصبح روشن
تتترپاکیم و مششنهد للبت | صصصبر و تاتاتابم ررفت از تن
طفل گفتا ممن راتو تو تقلید مکن | گگگم شو ز برم ای گگمتر از زن
می مخواهی مشتی بگلکت بزنم | که بیفتد مممغزت همیان ددهن
پیر گفتا ووالله که معلوم است این | که که زادم من بیچاره زمادر الکن
هههشتاد و هشتاد و سه سالست فزون | گگگنگ و لالالالم بخلاق زمن
طفل گفتا خخدا را صصصد بار شکر | که برستم بجهان از ملال و محن

دغل — کول فریب

پارسا — خداترس

مینا — شیشه شراب

فسان — سنگی که بدان خنجر و شمشیر و کارد و مانند آن تیز کنند

مسا — شامگاه

خفا — جل

کردگار — نام خدای تعالی که بمعنی آن بتربیت صانع است

ورع — پرهیزکاری

لاابالی — از تصرفات عجم است بمعنی بی باک

جیب — گریبان

الکن — آنکه زبانش در حرفی بگردد و گرفته شود

حزم
پیش‌بینی کار و امور

نخست
اول

کان
معدن

ذل
خواری

محیط
احاطه کننده

منور
روشنی دهنده

تکاور
اسب

حرون
سرکش

حمدان
آلت تناسل را گویند

زف
جزو شده را گویند

زنی
لباس

لخچه
پیاله دهانه دار که بیشتر آب او در

سفینه
کشتی

ممن هم گلکنم ممثل تو تو تو
ملکزاده فخری مرا فخر این بس
بفر و جلالت نهم آسمانی
نبودی زنخ ور ستم از تیره روزی
که از تیغ همت زبانم بریدی
که چون سیم و زر نام ماراندی از خود
درستی همیخورد از مومیائی
توئی چرخ و بس بد ترا فخر رفعت

قطعه

که گردد خم ز آب رحمت نشستی
تبه پیر و اندیشه عقل نخستی
کشودی کف و چشم از شکد ستی
که از بند بخشش دو پایم ببستی
چو دریا و کان خاطرم را بخستی
تو ای مومیائی مرا چون شکستی
منم خاک و بس بد مرا ذل و پستی

تو آن نخل جودی که در باغ شوکت
سبق از تو گیرند در فضل و دانش
ولی ظلمها کردی از جود بر من
بذاتی که زو هستها نیست گردد
ولی مشکلی شکوه مانند دایم
گرفتم که من هست لطف تو بودم
شکستی دلم را ولی شکر گویم

تو تو تو هم گلکنی ممثل ممن
ز سرچشمهٔ فضل و دانش برستی
ابو نصر عتبی ابو الفتح بستی
گرت نیست باور شمارم بجستی
بدان سان که زو نیستها یافت هستی
که گر حل نبودی از آن بند جستی
چرا عیب بر من گرفتی که مستی
که دل از شکستن بدیده درستی

قطعه

ای وزیری که بدهر آنچه بود دلخواهت
پشه در سایه اقبال تو سیمرغ شود
گر ببال پشه صورت خرم تو کشند
چند محروم ز لطف تو شود قاآنی
حالی او تشنه آب است و توئی رود روان
یازده ساله کودکی هست بکاخم اندرون
چون برخ افکنم گره کی پسر و پیاده
سر چو بخاک بر نهد تن بهلاک در دهد
چونکه درو کنم فرو ناله آخ آخ او
ساده بباید اینچنین خورد دگر گران سرین
کنده و زف و یرتبی از غرز برد سبقی
هر دم با قلندران نوشد ساغر گران
چون شمنت اگر صنم باید زی تنی بچشم
زن بره تنی قدم تازه چو روضه ارم
پرم و لطمه و لگد خم کنیش چو دال قد
داد از سپهر غدار اه از جهان فانی
آن دزد مردم آزار در زنی اهل ابرار
آن هر دو مار رخشه با نرم نرم ریشه
زان سان کج یکدو پیش آن هر دو خصم بدکیش
کشتند کامران شهزاده جوان را
دل گوهر شهامت کف گنجه کرامت

همه از فضل خداوند میسر گردد
باز از هیبت قهر تو کبوتر گردد
بال او سخت تر از سد سکندر گردد
دل چو آئینه اش از چه مکدر گردد
از لب رود روان تشنه چسان بر گردد

گر چکد نقطه از کلک تو در بحر محیط
قطره از تربیتت لؤلؤ رخشنده شود
میر ملک جم از آنجا که ترا دارد دوست
در علاج غمش امروز بکن تیسیری
گر چه صدره چو قلم تو بریش بند از بند

در هزل و مطایبه گوید

هیچ نگویدم که چه هیچ نپرسدم که چون
از چپ و راست بر جهد همچو نگار در بیون
ساز شود نه چار سو چون بم و زیر ارغنون
تا ت ز خاطر حزین اندوه و غمه برد برون
کونش چون یحیی طبق کیرش چون یحیی
تا دل عشق پروران از غرق موج خون
کت نخندد ز بار غم سینه فگار و دل نون
اعو بده اش زیاد و کم آتشیش

کیرش خورده محضر کونش نباچه تا کمر
هر که در سپوزمش ناف و شکم بدوزمش
بود دو سال بیشتر تا که کشیدمش ببر
ساده سبزه نزار کی کیرش چون خیار کی
ساده گر اینچنین بود زیر تو هیچ نغنود
ور لعاب خیزیش تا بخطا ستیزیش
پند مرا بجان شنو دل بنه بر نهال نو
مش ز مه جمال او کم بشماره سال او

در تاریخ وفات شاهزاده مبرور کامران میرزا طاب الله ثراه

این گرگ آدمی خوار در کسوت شبانی
سرشان بر گرفته از روی مهربانی
کردند سینه‌هاشان از نیش ها کمانی
کز داغ او جهان را مرگیست جاودانی
قد معنی قیامت رخ صورت معانی

هر یک چو مار قتال زیبا و خوش خط و خال
ناگه که ناگه نیشی زنند جانکاه
صیت بلا فکندند در ری و با فکندند
چشم آهوی رمیده رخ میوه رسیده
خطیک سفینه عنبر لب کهرنیه گوهر

چون سخنهای تو موجب همه گوهر گردد
ذره از مهر تو خورشید منور گردد
زین تکاور قدر تو با هوشش ابر گردد
کانچه تدبیر نمائی تو مقدر گردد
همچنان درده اخلاص تو با سر گردد
هست نه فاد سخت دل خورد تقیت کرد
آن یک چون خیار تر این یک کوه بیستون
شمع بر فروزمش در غرفات اندرون
حمدان سودمش بعد هر شب بهزار
نه چو یکی منار کی رفته بچرخ نیلگون
همدم لوطیان شود در سرش او فتد جنون
پنجه شد و تیزیش افکندت بسر نگون
تن ببلا شود گر در سر عشق
تا که وصال او چیره تو باشی او جون
زان سپس بجز رو مدرات کنی الف نون
کان جا سدی است مکار و دین
ناچیز از آن خیال و ز حیلت نهانی
کان لحظه طاقت او نبود ز ناتوانی
سروی ز پا فکندند چون سرو بوستانی
خط سنبل و میده لب آب زندگانی
تن رحمت مصور رخ کوکب یمانی

خاقان ز فرط جودش کامی لقب نمودش / کاورنگ و مهد بودش عهد کامرانی
اورنگ و مهد او ز غم انتشسته لیک / رخساره کرده گلگون از اشک ارغوانی

چون در غمش ز هر تن برخاست شور و شیون / چون وقت کوچ کردن غوغای کاروانی
قاآنی از بلایش شد سینه چاک چاکش / بگشا برم بجا کش تاریخی بمعانی

زان پس که خون دل خورد این مصرع از معانی برد / شهزاده کامران مرد نومید از جوانی

در مصیبت سید الثقلین و فخر الکونین ابی عبدالله الحسین علیه السلام فرموده

بارد چه خون که دیده چسان روز و شب چرا / از غم کدام غم غم سلطان اولیا

نامش که بد حسین ز نژاد که از علی / مامش که بود فاطمه جدش که مصطفی
چون شد شهید شد بکجا دشت ماریه / کی عاشر محرم پنهان نه برملا

شب کشته شد نه روز چه هنگام وقت ظهر / شد از گلو بریده سرش نی نی از قفا
سیراب کشته شد نه کس آبش نداد داد / که شمر از چه چشمه ز سرچشمهٔ فنا

مظلوم شد شهید بلی جرم داشت نه / کارش چه بد هدایت یارش که بد خدا
این ظلم را که کرد یزید این یزید کیست / ز اولاد هند از چه کس از نطفهٔ زنا

خود کرد این عمل نه فرستاد نامه / نزد که نزد زادهٔ مرجانهٔ دغا
ابن زیاد زادهٔ مرجانه بد نعم / از گفتهٔ یزید تخلف نکرد لا

این ما بکار کشت حسین را بدست خویش / نه او روانه کرد سپه سوی کربلا
میر سپه که بد عمر سعد او برید / حلق عزیز فاطمه نه شمر بیحیا

خنجر برید حنجر او را نکرد شرم / کرد از چه پس برید نپذرفت از قضا
بهر چه بهر آنکه شود خلق را شفیع / شرط شفاعتش چه بود نوحه و بکا

کس کشته شد هم از پسرانش بلی دو تن / دیگر که نه برادر دیگر که اقربا
دیگر پسر نداشت چرا داشت آن که بود / سجاد چون بد او بغم و رنج مبتلا

ماند او بکربلای پدر نی بشام رفت / با عز و احتشام نه با ذلت و عنا
تنها نه با زنان حرم نامشان چه بود / زینب سکینه فاطمه کلثوم بینوا

بر تن لباس داشت بلی گرد رهگذر / بر سر عمامه داشت بلی چوب اشقیا
بیمار بد بلی چه دوا داشت اشک چشم / بعد از دوا غذاش چه بد خون دل غذا

کس بود همرهش بلی اطفال بی پدر / دیگر که بود تب که نمیگشت از و جدا
از زینت زنان چه بجا مانده بد دو چیز / طوق ستم بگردن و خلخال غم بپا

گبر این ستم کند نه یهود و مجوس نه / هندو نه بت پرست نه فریاد از جفا
قاآنیست قایل این شعرها بلی / خواهد چه رحمت از که ز حق کی صف جزا

مثنوی

من نوادر افکار طبعه اللطیف رحمه الله

الا ای نیوشندهٔ هوشیار / یکی نغز گفت آرمت گوش دار
بجستی بسی زفت گفت و شنید / که تا آفرینش جهان شد پدید
باندازهٔ وهم خود هر کسی / سخنهای بیهوده راند بسی

چو مرد از خرد ره نداند برون / خرد را شمارد همی رهنمون
گرش از خرد راه بیرون بدی / شناسایش نحی افزون بدی

نه بینی مگر کودک شیرخوار / که بادام و جوزش نهی در کنار
ابا پوست بگذاردش در دهان / نداند که مغز بس بود در میان

همی خواید آن جوز و بادام را / بناکام رنجه کند کام را
ولیکن پس یک دو سال دگر / که نحی شود دانشش بیشتر

چو بادام و جوزش نهی در کنار / شود مغز از آن میان خواستار
بیندازد آن پوست را از برون / که تا مغز پیدا شود از درون

توان طفلی و وهم تو کام تو / زمین و زمان جوز و بادام تو

نبینی در آن بودنیهای نغز / همی پوست خوانی ابر جای مغز
مگر فیض عشقت شود رهنمون / که تا مغز از پوست آری برون

کس این مغز را باز داند ز پوست / که با خویش دشمن شود بهر دوست
کسی پا گذارد درین دایره / کش از عشق در جان فتد نایره

کسی راز این پرده داند درست / که بی پرده جان بر فشاند نخست
تنی گرد واکه ز نیشتر فدای / که از جان و دل سر نماید فدای

نیندیشد از تیغ و تیر و کمان / نپرهیزد از زخم گرز و سنان
ننالد گر از زخم تیر درشت / شود نیشش ارگونه خار پشت

اورنگ: تخت
ارمغان: سوغات
ماریه: زمین کربلا
مرجانه: [illegible]
کلثوم: [illegible]
نیوشنده: شنونده
گیتی: بمعنی جهان است
لخت: پاره
جوز: گردکان
نغز: نیکو
نایره: شعلهٔ آتش
سنان: نیزه

بپرسد گرش تیر و خنجر زنند — بپرسد گرش تیغ بر سر زنند
پسر را اگر کشته بینند به پیش — غم دل نهان دارد از جان خویش
وگر دختران بسته بینند به بند — و یا خواهران را به سر اندر کمند
وگر تیر بارند بر پیکرش — همان شور ریزند آن بود بر سرش
چنین درد در خورد هر مرد نیست — کسی جز حسین اهل این درد نیست
لب تشنه جان داد نزد فرات — چو اسکندر از شوق آب حیات
زنان سیه پوش از خیمه گاه — سیه کرده آفاق از دود آه
سکینه به زنجیر و زینب ببند — رقیه به غل عابدین در کمند
رخ از خون چو تاج خروسان شده — نگارین چو کف عروسان شده
یکی را دو رخ نیلی از ضرب مشت — یکی را سر نیزه بالای پشت
یکی بر رخ از زلف بگشوده تاب — چو دود پراکنده بر آفتاب
نگردیده باشی به عشق مجاز — که معشوق با عاشق آید براز
نخندد بسی عاشق از زخم یار — کزین خشم زخمی قوی تر ببار
به معشوق زیبا درشتی کند — بدان خوب رو سازرشتی کند
که مشتاق یزدان بلاجو بود — خوشش هست آن بلا چون بلا زد بود
هر آنکس که افزون بلاکش بود — فزون تر دلش در بلا خوش بود
حیات روان در هلاک تن است — از آن رو که جان را بدل دشمن است
همان روشن است این سخن نزد جمع — که از سوز دل سرفراز است شمع
ولیکن از آن پس که آهنگران — زنندش بسر تیکهای گران
نه آن نطفه است آدمی زر نخست — که باید ز جسمش تن خویش شست
نشکست آخر به چندین گداز — شود روشن آیینه دلنواز
نه هر دانه میوه تر دهد — نه هر نی به نیکاله شکر دهد
نه هر زن بود در سعادت بتول — نه هر مرد اندر شرافت رسول
بسی بد حسین نام در کوفیان — که شد کشته و شد بدو فرخ روان

وگر خیمه سوزندش و بارگاه — نگردد ز سوز درون دادخواه
وگر خسته بیند برادر به تیغ — ببندد زبان از افسوس و دریغ
نگوید بجز شکر پروردگار — نموید بر آن بستگان زار زار
وگر آب تازند بر پیکرش — نجنبند شادی دل اندر برش
ندیدی که در عرصه کربلا — چسان بود صابر بچندین بلا
ز یکسو تنش گشته آماج تیر — ز یکسو زن و خواهرانش اسیر
ز یکسو بهشتی رخان دستگیر — درون دوزخ و آهشان زمهریر
چو برگ گل از غم خراشیده روی — چو اوراق سنبل پریشیده موی
یکی را رخ از زخم سیلی فگار — یکی را کف از خون دل پرنگار
یکی ژاله پاشیده بر لاله برگ — یکی خسته عناب را از تگرگ
ولی اینهمه زجر بی اجر نیست — که زخمی که جانان زند زجر نیست
بروئیش زند لطمه بر پشت مشت — دلش نرم سازد به زخم درشت
وگر جز بعاشق نماید ستم — دو چشمش شود خیره و دل دژم
پس ایدون ز آیین عشق مجاز — ز عشق حقیقی توان جست راز
بلا هست تخم و ولا هست بر — باندازه تخم خیزد ثمر
بلا کش زراعت و بلا آتش است — زر پاک چون غش به آتش خوش است
نفرساید ار دانه در زیر خاک — نیارد در آخر ثمرهای پاک
همان آهن است آنکه انجام کار — بچنگال حیدر شود ذوالفقار
اگر خون نگردد غذا در جگر — ز ادراک در مغز نبود اثر
گر اول شود خون نه بد آن مام — از آن پس نه ماه ماهی تمام
ولی نیست او را بلا سودمند — که طینت بود زشت و ناپسند
نه هر قطره در صدف در شود — نه هر کرم زیاحی بود حشر شود
نه هر کس که شد کشته در کربلا — بود در قیامت ز اهل ولا
نه هر کس که او را بود نام نیک — بود در قیامت سرانجام نیک

مثنوی

بانوی شه جمله اهل حرم — گلبن رضوان گل باغ ارم
مهر فلک شیفته چهر او — زهره دم مشتری مهر او
راهزن غمزه هاروت او — لعل جگرخون زده یاقوت او
پرده کیان فلکی پرده اش — پرده نشینان همه پرورده اش
زلفش گردون و رخش آفتاب — موی همه چین و چه چین مشک ناب
آینه حسن عروسان بکمر — پرده نشین تر ز عروسان فکر
لعلش در پرده ره جان زده — پرده یاقوت بر جان زده

دریغ: افسوس خوردن
عرصه: یعنی میدان
صابر: صبر کننده
ژاله: قطره
لطمه: آسیب
ایدون: اکنون
رجس: پلیدی
ثمر: یعنی میوه است
زهدان: بچه دان
ولا: دوستی
ناب: خالص
برده: بنده اسیر

در طرب قدش در بوستان
پرده قمری زده سرو روان

خواجه خاتون ختنی روی او
ترک فلک خال دو هندوی او

تابستان چون بشمیران چمید
در کنف خسرو ایران خزید

روزی از بسکه هوا گرم شد
روبنیا موم صفت نرم شد

خاطرش از گرما پتیاب گشت
ز آتش خورشید گلش آب گشت

از پی راحت سوی سرداب شد
آهوی چشمش لشکر خواب شد

مطبخی از بهر طعام سره
داشت قضا را بره نادره

آهوی چین شیفته چشم او
نرم تر از موی تبان پشم او

دنبه او چون کفل گور نر
بلکه بنسبت قدری چرب تر

تالی مشک ختنی پشک او
مغز جهان عطسه زن از پشک او

بیخبر از مطبخی آن شیر مست
رسته شد از بند و بسرداب جست

بره بجلوتگه خورشید شد
ثور بسر منزل ناهید شد

خورشید آرد بسوی بره روی
لیک ندیدم بره خورشید جوی

لاجرم آن بره آهو خرام
کرد چو در بنگه آهو مقام

چون بره کز گرگ فتد در گریز
هر طرفی آمد در جست و خیز

آهوی نرم ملک شیر گیر
آنکه کند شیران ز آهو اسیر

کرد بدو رو که دلیرت که کرد
راست بگو ای بره شیرت که کرد

تا که ترا گفت که شیدا شوی
در بر یک گرگ زلیخا شوی

عادت گرگان بهل ای شیر مست
تا رسد بر تو ز شیران شکست

غفلت خرگوشیت از سر بهل
هیچو پلنگان چه شوی شیر دل

شیر نه بگذر ازین فکر خام
کاهوی وامانده در آری بدام

شیر شو و صید دو آهوی من
روبهکا خیره میا سوی من

شیر زنم ای بره شیر مست
شیر زنان را که کند زیر دست

آن بره نازک نغز سره
مات شد از آن سخنان یکسره

بار دگر از دو لب نوشخند
خواست که سازد بره را گرگ بند

گفت که ای انسی وحشی غرام
چشم تو آورده دد از اندام

چند درین خانه چرا میکنی
جلوه درین طرفه سرا میکنی

بهر من اینخانه خریده ست شاه
تا نبرد کس سوی اینخانه راه

فارغ از اندوه شد آمد شوم
روز و شب آسوده درو میغنوم

خانه گر از تست من اینجا که ام
خفته بسرداب ز بهر چه ام

طرب: بمعنی لهو و بازی
پرده قمری: نام لحنی از موسیقی است
کنف: پناهگاه
سره: نیکو
ثور: گاو و نام برجی از آسمانست که خانه زهره است
ناهید: نام ستاره زهره است
شیدا: شیفته
بهل: واگذار
صید: شکار است
نغز: خوب
دد: جانوران بیابانی
غنودن: خوابیدن

ورنه من اینخانه تو پس کیستی … جلوه کنان هر طرف از چیستی
بره کش از هوش تهی بود مغز … گوش فرا داده بدان گفت نغز
آن سخنان را چو ز خاتون شنود … یکدو سه عطسه زد و بر جست زود
همچو کسی کز پی تقلید کس … بجهد و خنبک زند از پیش و پس
جست ز هر سوی و همی زد عطاس … مهره در افکند تو گفتی بطاس
بانوی شه آهوک سمبر … خیره شدش چشم پلنگی بسر
گفتش کای بره زنسل رمی … ماناکز تخمه اهرمنی
روبهکا بس کن ازین مکر و بند … شیر ژیانرا چه کنی ریشخند
خرس نه خرسک بازی چرا … خصم نه دوست کدازی چرا
اینهمه تقلید چو عنتر چه بود … عطسه پیمغز مکرر چه بود
ماکه ترا گفت که موزی نه … بره نه لاشک بوزینه
عطسه زنان چند ز جا میجهی … که بزمین گه بهوا میجهی
بس کن ازین گرگ دلی ای بره … چند بخور شید کنی مسخره
تاکی چون موش نمائی دغل … گربه حیلت بفکن از بغل
بار خدائیکه ترا بره کرد … گرگ صفت از چه ترا غره کرد
الغرض از شومیت ای شوم بخت … من کشم این لحظه ازینخانه رخت
این تو و اینخانه و اینجایگاه … این من و از کید تو جستن پناه
سگ بسرائی چو نماید قرار … نیست در آنخانه ملک را گذار
طوطی همدم نشود با غراب … شب چو در آید برود آفتاب
گیرم این خانه بهشتی بود … چون تو کنی جای کنشتی بود
گر تو در اینخانه نمائی مقر … گرچه بهشت است نماید سقر
جنت از آن گشته مهذب بسی … زانکه در و نیست معذب کسی
هر که بمردم برساند گزند … گرگش دان گرچه بود گوسفند
ای دل از معنی هر قصه … گوش که باری ببری حصه
قصدم ازین قصه بند یکسره … صحبت بانو و سرا و بره
بانو روح است و سرا روزگار … بره همان سیرت ناسازگار
جا چو کند سیرت بد در بدن … روح گریزد بضرورت ز تن
گوش که از سیرت بد وارهی … تا بسزای ابدی پا نهی
هر که بجان سیرت بد ترک کرد … صحبت نیکان جهان درک کرد

تمام شد قصاید و ترکیب بند و مقطعات حکیم قاآنی بخط اقل احقر عبدالکریم بن شیخ عبد...

نغز: نیکو
خنبک: انگشت ابهام را از زیر دست با کف دست دیگر زدن که آوازی از آن آید
عنتر: نام جانوریست شبیه بانسان و بفارسی بوزینه
اهرمن: دیو است
خصم: دشمن
کنشت: عبادتگاه نصاری
مسخره: ریشخند
سرا: یعنی خانه است
غراب: زاغ
مقر: جای آرام و قرار
مهذب: پاک شده
ضرورت: واجب

غزلیات

تعالی شانه العزیز

دیباچه کتاب غزلیات حکیم سخن سنج قاآنی

بنام خدای بخشنده بخشایشگر مهربان

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را
خلق را لب بر حدیث جامه نو هست و من
هر شبی را هست سیم و دانه گندم مثبت
پسته و بادام نقل روز نوروز است و من
پای کوبد خلق می‌پوسند و من نیغم هلاک
خلق را در سال روزی عید و من از چهر شاه
آسمان دین و دولت کز هلال شکل تیغ
خصم از روی خرد باوی ندارد دشمنی
کاش پیش از انعقاد نطفه اعدای او
خصم اگر بیزد در سهمش آری آری اشکبوس
با تو به گر کین سگالد نیست هشیار ار نه مرد
صد شکر گویم هر زمان هم چاکر اهم جام را

پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را
از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را
مایلم من دانه خال تو تسیم اندام را
با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را
گرچه بوسد دیگری آن شوخ شیرین کام را
عید دارم سال و ماه و شعبه صبح و شام را
تا که بر نیت جوزا کند بهرام را
اقتضائی هست آخر علت سرسام را
ایزد اندر نار نیران سوختی ارحام را
چون کشد گر زگران دل بگسلد ارحام را
تا خرد دارد نخوارد گردن ضرغام را

بیتی ساغر بس بود ای ترک ما روز عید
هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا
سیر بر خوان هست مردم را و من از عمر سیر
عود اندر عید میسوزند و من نالان چو عود
هر که بر دستار خوان خلق همچون سر کند
لاجرم این عید خاص من که بادا پاید
بانگ ربنا ارحم بر آید از زمین و آسمان
در دل او نیست کین دشمنان از بیخ
هر که با وی کینه جوید عقل گوید کاین سفیه
بدر دنیا صدر دین ای کاندر ایوان مکند
جاودان مانی و خوانی هر صبا روز عید

گو نباشد صحبت سیمین بدنان در شام را
من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را
بی دلارامی که برد بهت از دلم آرام را
بی شهی کز خال هندو ره زند اسلام را
میکند با باتش رنگین رخ گلفام را
گر تو فرش بشکند بازار عید عام را
هر زمان کان حسام صولتش کشد صمصام را
آدمی در دل نگیرد کینه انعام را
کین نیاغازیدی ار آگه بدی انجام را
گفت جان بخشت مصور معنی الهام را
عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را
کاین هر دو برد ندا زمیان هم سگر هم نام را

وله

عود چوبی خوشبو که میسوزند و نام سازی که حال چهار تار میخوانند

بهرام نام ستاره مریخ است

جوزا نام برجی در آسمان هم گروه نیکوست جوزا نمودن کنایه از دو پاره نمودن

صمصام شمشیر برنده

سگالد اندیشه

دلتنگم از فرزانگی دارم سر دیوانگی
گر خود دهم پیکانگی هم خاص را هم عام را

خواهم جنونی صف شکن شوب جان مردم
آرد بشورش تن بتن هم پخته را هم خام را

چون مرغ پرداز قفس دیگر نیندیشد ز بس
پندم مدام از پیش و پس هم دانه را هم دام را

قاآنی از رحمت کنی دل از دو عالم بر کنی
یکباره در هم بشکنی هم شیشه را هم جام را

وله

کنون که برگ و نوا نیست باغ و بستان را
بساز برگ و نوای دی و زمستان را

کلوی بلبله و راح ارغوانی گیر
بدل گل سحر و بلبل خوش الحان را

چو آفتاب می و صبح روی ساقی هست
چراغ و شمع چه حاجت بود شبستان را

از آن فروخته گوهر که سوی نور جمال
دلیل شد بشب تیره پور عمران را

قرین شکر و عود و شراب و شمع کنید
طیور رباب زن و برهای بریان را

چو جمع شد همه اسباب عیش نوع بنوع
بحلقه آر سر زلفکی پریشان را

شو آستین تهی در کش و ز زلف و رخش
پر از بنفشه و گل کن کنار و دامان را

عبیر و عود بر آتش نه بگیر و بده
بیاد طره مشکین عنبر افشان را

به از نماند و درخشان بوستان را بر
درخت قامت گیرد به زنخدان را

گهی بگاز فرا گیر سیب غبغب را
گهی بمشت بیفشار نار پستان را

مفرحی بو از آن زلف عنبرین دل را
مفرحی ده ازین لعل شکرین جان را

بگیر زلفش و از روی لعل یکسو کن
بدست دیو منه خاتم سلیمان را

بپیچ جعدش و از روی خوب یکجا نه
بروی گنج ممان اژدهای پیچان را

ازین دو گوهر جانی بگو ترا ز خواهی
برشته کش گهر مدحت جهانبانان را

وله

زین پس بکار ناید رطل و سبو مرا
ساقی بخم می بنشان تا گلو مرا

لخت جگر کباب کنم خون دل شراب
کاین بدغرض ز ساغر کلوا و اشربوا مرا

من هر چه باده نوش کنم نور جان شود
نهیست بهر تجربه لا تسرفوا مرا

یا می مده مرا ز سبو یا اگر دهی
راهی ز خم می بگشا در سبو مرا

خمی بساز از گل صلصال و آب فیض
وانگور وار سر ببر اول درو مرا

چندی بهوش آن ز سر خشم تا که کباب
یکباره از حلاوت تن آرزو مرا

چون رفت آن حلاوت و تلخی شد آشکار
آن تلخی که هست حلاوت از او مرا

تنها زند بچوب بلا عشق بر سرم
تا خیزد از درون نفس مشکبو مرا

جان از هزار ساله ره آید برده کف
شادی کنان که آن تن پاک کو مرا

تا خون او بچشم نبینم که کرده کف
باید بلب کف از طرب های و هو مرا

عشق غیور کف کند از خشم و گویدش
من خود همان شهم که تو خواندی عدو مرا

گشتم برای مصلحتی خویش را که عقل
نشناسدم ز بس بکند تو بتو مرا

اکنون ترا کشم که نگوئی بهیچکس
این سر مهر حکمت راز مگو مرا

مستت کنم ز باده و می را کنم حرام
تا بوی باده پرده کشد پیش رو مرا

هشتاد تازیانه زنم بر تو وقت هوش
در مستی ار بعقل شوی رازگو مرا

کاین عقل جزوی از پی نظم معاش هست
محتاط شحنه بسر چارسو مرا

ساقی کنون که قدر من و می شناختی
حوضی ز می بساز و فرو کن در او مرا

تلخ آیدم بکام بجز باده هر چه هست
کز مهد دایه بمی داده خو مرا

آلایش دو کونم اگر هست پاک نیست
می آب رحمت است و دهد شستشو مرا

در عمر یک نماز شهادت مرا بس است
آندم که چون علی بود از خون وضو مرا

چون موی شیر زند دو نزارم مبین که هست
صد شیر شرزه بسته بهر تار مو مرا

از بیم عشق لالم و ترسم که بر جهد
دل بر سر زبان بدل گفتگو مرا

آسوده هست جانم و آلوده پیکرم
تا زشت زشت بیند و نیکو نکو مرا

سر بسته جوی آبم و در زیر پای تو
هرگز نجویم چو ببینی بجو مرا

گر عکس من در آینه وهم تست زشت
با وهم خود قیاس مکن ای عمو مرا

نارو به راست قامت در آب جو بیا
عکسش نماید از چه نکو بین نکو مرا

نشنیدی آن کنیز بخاتون خود چه گفت
کشتت فلان خسر چو بدیدی کدو مرا

پنهان چو جام خنده زنم گرچه اشکبار
چون شیشه خون دل دود اندر گلو مرا

تا گم شدم ز خود همه عضوم شده است روح
کم شو ز خویش ایکه کنی جستجو مرا

از قول دوست وصف خود ار میکنم مرنج
کاین شورهای هو بود از های هو مرا

عشق از زبان من صفت خویش میکند
وصف از وی و ملامت بیهوده گو مرا

طبال پشت پرده من یک قواره است
او در خروش و هی دهد رو برو مرا

تعویذ روح و حرز تنم مهر مصطفی است
تا چاکهای دل شود از وی رفو مرا

او رحمة الله است و بسی راز دوست پنهان
خواند بگوش آیت لا تقنطوا مرا

وان اشکهای نخیر از چشم و دل کمر
قاآنیا شود سبب آبرو مرا

وله

حیران کند جمال تو ماه دو هفته را
خجلت دهد رخ تو گل نوشکفته را

دارم چو ماه یکشبه آغوش از آن تهی
تا در بغل کشم چو تو ماهی دو هفته را

باید کنون گریست که دل پاک شد ز غیر
رسمی نکوست آب زدن راه رفته را

بینم بخواب روی تو آری بخیر است
باید بخواب تشنه ناکام خفته را

ضرغام: شیر

بلبله: ظرفی که بصورت بلبل سازند

بابزن: سیخ کباب

صلصال: گل خشک

محتاط: احتیاط کننده

شرزه: خشمناک

نارو: صنوبر

مهد: بمعنی گهواره است

قواره: آنچه از گریبان جامه بصورت نیم دایره برند و دایره دایره

لاتقنطوا: ناامید نشوید

از روی و زلف خویش شب و روز رفته — خاکم بسر که آب دو چشم بسان بد
نادیده اعتبار نباشد شنفته را — سوز دلم ز گریه فزون شد عبث مگوی
در زیر پر گرفته گل نو شکفته را — وان طبله طبله عود که چون حلقه حلقه دود
بر خاک ریخت آب سخنهای گفته را — دیری است تا ز غیرت الماس فکر سفته

وله

چشمم ندید در شب تاریک چاه را — هوش از سرم بجا بکی آن شوخ کجکلاه
از ابلهی گناه شمارد نگاه را — می خوردنم بمجلس جانان گناه نیست
بکدم بیا و میکده کن خانقاه را — گو باده دو ساله و ماه دو هفته
نظاره میکنم رخ خورشید و ماه را — در گیسوی سیاه تو دلها چو شبروان
در این فضای تنگ زند بارگاه را — وقتست کز تطاول آنچشم فتنه جوی

حرف التاء

وآن نه خالست که بچهر رخ مه و پروین آست — شادئی را که غمی هست ز پی شادی نیست
تلخش آید شکر از بسکه لبت شیرین است — عاشقان خسته مژگان دو چشم سیه آند
آن بهشتی که خداوعده نموده است آنیست — بت من چین بجبین دارد و حیرانم از این
کیست آن نه اگر بچه حور العین است — ایکه گوئی که ترا دینی و آئینی نیست
دیدم آخر که کبوتر منم او شاهین است — ای که گفتی که چرا دین نکویان داری

وله

برو نشد مست و پروین قمر ارد نشست — سپر بر پشت و تیغ کینه در مشت
جنون جای خرد در مغز بنشست — نه تیرش هست تیری کش توان جست
نه هیچ از پیش تیرش میتوان جست — وفا و مهر در جان و دلش نیست
بر غم یار با اغیار پیوست — هلاک آن تن که بی یاد رخش زیست
بلند آن سر که در راهش شود پست — ندیدم تا بدیدم چشم مستش
که چون ماهی اسیرم کرده در شصت — برون نه یک قدم قاآنی از خویش
بباید باده خورد و توبه بشکست — چه غم زبی کلهی کاسمان کلاه منست

وله ایضا

بجان دوست بجان آستی پیاله منست — بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند
لب پیاله درین جرم عذر خواه منست — قلندرانه که میکنم ندارم باک
کس از زر من نپذیرد خدا گواه منست — مرا بحالت مستی نگر که تا بینی
هزار راز نهانی بهر نگاه منست — چگونه ترک کنم باده را بشام و سحر

صبح اقدست گرانی و بازار ی خلق
طوفان بچشم من نگر از آن و این مپرس
بنگر بدان دو زاغ که چون بلبلان باغ
قاآنیا شه از سخن آید ار خویش
ضحاک وار کشته بسی بیگناه را
قصد ذقن نمودمش از زلف عنبرین
حیران از آن شدم که بر آن روی چون بهشت
صوفی نشد ریاضت چل ساله سود مند
هر روز و شب بیاد جمال جمیل تو
دارم دلی گرفته و مشکل که شاه عشق
شاهی که خاک درگه گردون اساس او
آن نه روی هست که یکباغ گل سرمست
کس انجا که لبت قست گریز در شکر
چون خرامی تو خلایق همه گویند بهم
حور گویند نزاید بچه باور نکنم
کشتم اول چو کبوتر کنمش زود شکار
که بود آن ترک خون آشام سرمست
در آمد سرخوش و افتادم از پای
فغان جای نفس از سینه بر خاست
نه چشم از نیش تیرش میتوان دوخت
بکام دشمنان از دوست ببرید
عزیز آن جان که از عشقش شود خاک
بهل تا سر نهم بر خاک تسلیم
بهار و عهد صاحب اختیار است
گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم
براه عشق شاهم سرار ارادت دوست
زنند طعنه که اندر جهان پناهت نیست
بستی از لبت بوسه طلب کردم
برندی این هنرم بس که عیب کس نکنم
دمی که مست زنم تکیه در برابر دوست

گرمی فزود آتش عشق نهفته را
کا بست چاره خانه آتش گرفته را
بر سر کشیده چتر سیه مار تفته را
سوراخ گشته است جگر در سفته را
بر دوش تا فکنده دو مار سیاه را
برد آنچنان که دزد شب از سر کلاه را
آسوده در بهشت چه داند گناه را
تا شب بعیش روز کنم سال و ماه را
گم کرده اند در شب تاریک راه را
اگه کنیم لشکر عباس شاه را
تاج زر است تارک خورشید و ماه را
شادمان حالی از نیم که دلم غمگین است
زخم ار فعم نه از تیغ و نه از زوبین است
که بود چین بصنم یا که صنم در چین است
عاشقی دین من و مهر بتان آیین است
اولین تحفه عشاق بخوبان دین است
که جانم برد و خونم خورد و دل خست
کمان در دست و تیر فتنه در شست
نه زخمش هست زخمی کش توان بست
جفا و جور در آب و گلش هست
اسیران دل کی از دام غمش رست
که وقتی آدمی بی می شود مست
که از قید دو عالم میتوان رست
زمین بساط و درو دشت بارگاه منست
نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه منست
که عشق مملکت و دوست پادشاه منست
سواد زلف بتان نامه سیاه منست
از آنکه رحمت حق عاشق گناه منست
جهان و هر چه در او هست دستگاه منست
که آن دعای شب و ورد صبحگاه منست

طبله — حقه مانندی که عطاران داروها در آن ریزند
تفته — افروخته
سفته — سوراخ کرده
جمیل — نیکو
فضا — میدانگاه
تارک — فرق سر
زوبین — نیزه کوچک
خرد — عقل
جنون — دیوانگی
تسلیم — گردن نهادن
نیاز — حاجت

هزار مرتبه بر تربتم گذشت و نخست
امیر کشور جم صاحب اختیار عجم

گر این بلاکش افتاده خاک راه منست
مراکه تکیه بر ایام نیست قاآنی

ولای خواجه ایام تکیه گاه منست
که در شداید ایام دادخواه منست

وله ایضا

دامن وصل تو گر افتد بدست — پای بدامن کشم از هر چه هست
عشق توام چشم در آیت بدوخت — مهر توام دل ز کفایت بشست
شوق رخت پرده عقلم درید — سنگ غمت شیشه صبرم شکست
رنگ رخت آب بروی ز برد — مشک خطت رشته تیغ غمم بخست
ای دلم از یاد دهان تو تنگ — ای سرم از ساغر شوق تو مست
چون تو گلی را دل و جان باغبان — چون تو بتی را دو جهان بت پرست
مهر تو در جان عوض جان خرید — عشق تو در بر بدل دل نشست
باز نگردیم ز حرف نخست — دست نداریم ز عهد الست
یار پریرو چو کمان کرد پشت — ناوک تدبیر برون شد ز شست
پای مرا بست و خود آزاد جست — گردم امید و خود امید آنچه جست
جور ز صیاد جفا جو بود — ماهی بیچاره چه نالی ز شست
دام تو شد نام تو قاآنیا — باید از این نام و از این دام جست
وز مدد دادگر ملک جم — ساغر می داد نباید ز دست

وله ایضا

دوش رندی خلوتی خوش خالی از اغیار داشت — حورش از فردوس و غلمانش ز جنت عار داشت
شاهدش شوخ و ستمگر زانکه غلمان در بهشت — ذکر استغفار و آن الحان موسیقار داشت
حور القدس القدوس و آن پاسرشت — الصبوح و الصبوح اورا ورد اسحار داشت
اندر افتادند حالی آن دو سیمین تن بهم — کاین شغب بسیار و آید کر شبق بسیار داشت
لب همی سودند بر هم آری آنرا این سزد — کاین لب شنگرف و آن بر پای لب انکار داشت
نغمها آخ آخ خواست آن حور از سرشت — کان چنان دلکش نوائی زخمه مزمار داشت
گفتمش در حین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت
الغرض با آب غلمان چشمه سار حور را — شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

وله ایضا

چه شیرین گفت خسرو این عبارت — که بی سرمایه صعب افتد تجارت
سترد گر زنده جاوید مانم — که بنود وصل شیرین بی مرارت
سرم را در ره وصل تو دادم — بهر جاودان بخشد بشارت
برون نه از دل سوزان من پای — که مرگ آمد ندیدم از حقارت
مرا تهدید کشتن چون کند دوست — که صد تن میکشی از یک اشارت
بزلف و خال و خط بردی دلم را — که تیز بسم بسوزی از حرارت
که دل در فرصت خونخواری تو — سپه را حکم فرمودی بغارت

وله ایضا

مجو در گریه قاآنی صبوری — که شوان کرد در دریا عمارت
زناصحان وزان لب یکعبارت — زناصد دل وز آن یک اساس
دلا از چشم خونخوارش حذر کن — که پر ممند ترکان وقت غارت
بخون دل بسازم از غم دوست — قناعت کرد باید در تجارت
چو سنگ سختم آتش در درون است — شم را زان نیسو خسارت
از آنرو پستو چشم کس نبیند — که بنود پستو در چشم بصارت
بشادی بگذرانم بعد از این عمر — که فهم جانم نبیند از حقارت
پس از قتل پدر شیرویه دانست — که شیرین دست ندهد بی مرارت
اگر از قاب قوسینت بپرسند — بغمزه ماران دو ابرو یک اشارت
تبه شد حال دل قاآنی از اشک — زجوش سیل ویران شد عمارت

وله ایضا

بچشم من همه آفاق پر کاهی نیست — سرم خوش است بحمدالله ار کلاهی نیست
فضای ملک خداوند جایگاه منست — مرا از آنچه که در شهر جایگاهی نیست
بغیر رزق مقدر که میخورم شب و روز — مرا ز ملک جهان بهره جز نگاهی نیست
هر آنچه میرسد از غیب ملهم بجنون — غذای غیب بود حاضر ار گواهی نیست
ورای عالم جانم حواله گاهی هست — کرم ز عامل دیوان حواله گاهی نیست
حصار عقل مسخر کنم بهمت عشق — که زلف و خال نکویان کم از سپاهی نیست
نصیحتی کنمت هرگز از بلا مگریز — که از بلا بجهان امن تر پناهی نیست
بگرد صحبت هر دل مگرد و نکته یکی — محقق است که بنجاصیت کیا بجاهی نیست
قبول با طلبی دوست تا چه فرمایند — که در مخالفت ظاهر اشتباهی نیست
باختیار نخواهد کسی که زشت شود — چو نیک در نگری زشت را گناهی نیست
نه آرزو هست هر آنچه آدمی که می بیند — از و است اینهمه بیداد دادخواهی نیست
میان ما و تو راه ای رفیق بسیار است — میان عاشق و معشوق هیچ راهی نیست
یگانه بار خدایا منم دوگانه پرست — تو آگهی که بغیر از توام گواهی نیست
دری که بسته نگردد رهی که گم نشود — بغیر ملک تو در ملک پادشاهی نیست

ولا: دوستی
ساغر: ظرف شراب
نخست: اول
شست: قلاب ماهی گیران و بیان ناوک گیر
موسیقار: نام مرغی است ... منقارش سوراخ ... چند ... آواز ... میخوانند سماع
شغب: شور و شغب و فریاد
شبق: شهوت جماع
مزمار: نوازنده
مرارت: تلخی
فضا: ...
عامل: ...

نماند جز دل وحشی اثر ز قاآنی — چو نیک در نگری غیر اشک و آهی نیست

دل دیوانه که خود را بسر زلف تو بست — بوی خون آید از آن مست که شمشیر بدست

بامیدی که شبی سرزده مهمان من آیی — که ترا پایه بلند است و مرا طالع پست است

گفتم از دست تو روزی نهم سر به بیابان — که دلم ماهی بسمل بود و زلف تو شست است

گرد آن دانه خال تو تسبیح موی تو دام است — چون بر آتشکده یکی رومی هندوی پرست است

زنده جاوید کیست کشته شمشیر دوست — دل که مراد بر است که نخچیر دوست

دیده عزیز من ولی یار چو گیرد کمان — مردم آزاده را رشک بنخچیر دوست

در همه عالم دلی رسته نه بینی ز بند — در سر و جان میرود در سر تقدیر دوست

قوت من باده قوتم یار است — وادی را ببین دو در کار است

عیش آدم بود بقوت و قوت — هر که جز او است نقش دیوار است

ای که گفتی ببین بصورت خوب — بر بنا گوش مردمان بار است

چشم اگر ننگرد بصورت خوب — نه خدا مست نیست هشیار است

چشم یار ار چه هست خواب آلود — که مرا پای دل گرفتار است

خود کشم رنج و خود کنم شکوه — آخر ای زاهد این چه آزار است

گر عبادت بمردم آزاری است — بسوی کعبه راه بسیار است

نفس پندار گفت دارد شیخ — از چنین طبع جای زنهار است

یار کی مراست رند و بذله گو شوخ و خوش سرشت — طره اش عبیر پیکر پیش حریر عارضش بهار طلعتش بهشت

نقش نبندد روح کوی از نخست — پس نبود حل با شکر سرشت

در قمار عشق از من آن پسر — قول لولیان هر چه بود گشت

پیش از آنکه خط رویدش ز روی — تا از آن خطم چیست سرنوشت

چون خطش دمید خاطرم فسرد — غنچه از لبش داغ و ورد هشت

موی عارضم داشت از رنگ قیر — دهر پنبه کرد چرخ هر چه رشت

خواهم از خدا در همه جهان — بی حریف بد بی نگار زشت

خوش شد بدبهار ز شاسرخ گل — که بصحن باغ که بطرف کشت

مرد چون شناخت مغز را ز پوست — خواه در حرم خواه در کنشت

چون ملک مرا گفت کی حبیب — زرع زان کست اگر نخست کشت

زین عابدین زیب و مجد جاه — هم ملک لقا هم ملک سرشت

دل هر جایی من آفت جانست و ... — آتش عمر خود و برق تن و جان است

از سر زلف تو بتاش توان کردن فرق — نه دلش این بحقیقت که بلا و فتن است

دیده آزادی خود را بگرفتاری خویش — راست مانند مرغی است که بر بازن است

ولە

کس بدو دست نیابد که سر زلف تو بست — چکند طالب حشمت که ز جان دست نشست

چشم در راه و سخن بر لب و جان بر کف دست — من و وصل تو خیالیست که صورت نبندد

دست بر زلف زد و گفت که دست پای ببست — حاش لله که رهائی دلم از زلف تو بست

دل شناسد که شبی هرگز از بند نرست — دل قاآنی از اینسان که بزلف تو گره

ولە

دیده سپر بایدم کرد بر تیر دوست — پای بمیدان عشق گر بنهی بنگری

صید گر اینسان کند زلف گره گیر دوست — گردن تسلیم پیش آور قاآنیا

ولە

قوت و قوت نیست مردار است — هر ولایت که خوبرویی هست

صورت خوب بهر دیدار است — گوش اگر نشنود حکایت یار

پلپیه بر روی آدمی عار است — دل بمستی ربود نرگس دوست

اندرو هر چه فتنه پیدار است — دستم ای همسفر ز دست بر آ

درد عشق ای رفیق بسیار است — بر من مست چند طعنه زنی

زان عبادت خدای بیزار است — من ز دیدار و م تو ز خشکی

نه چنانست نقش پندار است — موشکافست طبع قاآنی

ولە

صورت لبش تا کشید دست — لعل پاره سار آب خضر شست

برده عقل و دین جسم و جان و سر — هوش و صبر و تاب مال و سیم و زر

بود آن پسر سخت و تند خوی — وینک از رخش سر زد آن موی

کان صفای حسن شد بدل بدرد — نکهت خطش باغ ورد برد

در فراق او شد برنگ شیر — در جوانیم عمر گشت پیر

یکنفس زمین یکنفس زمان — تا بکام دل می خورم در آن

گر کنار رود که فراز پل — که بزیر سرو که بپای گل

هرچه ننگرد نیست غیر دوست — هر کجا رود ملک ملک اوست

کمترل بگو نغز و دلفریب — پس از این غزل او برد نصیب

بنده امیر نیکخواه شاه — ملک را شرف خلق را بنام

ولە

در تن تیره اش از بسکه شکنج و شکن است — حاصل قمم از آن نیست بجز رنج و بلا

زین سبب عشق نگویانش شعار است و فن است — در رغمنزه مهرویان از تیر نگاه

نخجیر بمعنی گوزن ... و مطلق شکار وحشی ... گویند
شست بمعنی دام است
جاوید همیشه و پاینده
پلپیه هر چیز ...
تسلیم گردن نهادن
فتنه آشوب
نخست بمعنی ابتدا
ورد بمعنی گل است
فراز بالا
کنشت معبد نصارا است

گاه باز در زلفت چو هیبش مدار
گاه چون قمری بسر و قدی نغمه سر است
هر کجا روی بتی سند در سجده او
سال و مه عشق تبان ورزد و رنجه نشود
روز اگر شام کند سرخ یوسف چهری
غیر ناکامی و بدنامی ازین عشق نزاد
دل بخشم آید و بخرد شد و رآید بجواب
حاصل هستی ما هستی عشق آمد و او
حکما متفق شد که خلق از پی عشق
آتش عشق نه بگداز دهمه سیکل جسم
متفاوت بود این عشق بذرات وجود
پرتو عشق بود یکسره از تابش مهر
اگر از خوردن می لعل لبت رنگین است
خورد در سایه طوبی اگرش حاجت چرا
دیده تا دید ترا گفت زهی سرو بلند
این مرا بس که ز وصل صنمی لاله عذار
هجر شمشادش تیمار دل بیمار است
خسرو ادا بو السیف که نوک قلمش
ماه من از زلف چون گره بگشاید
فکر دگر کن ولا که طره محمود
دل بچه خو گیرد ار غمش ننشاند
صبح وصالش چو روز کار جوانیست
زنگ زدائی ز روی آینه تا کی
تا دل قاآنی از زمانه ترا خواست
گیتی شیرین لبی ندیده چو محمود
طالع مسعود چیست طلعت محمود
ما به هوس تو بطریم از همه عالم
در شکر لعل تست چاشنی قند
از همه عالم مراست کوی تو قبله

وله

پیرزن ساکهی افتاده بچاه ذقن است
گاه دهقان و بپیرایش باغ سمن است
قد دو تا کرده چو بر سجده بت برهمن است
عیش او تا ما از رنج و گداز و محن است
خلوت سینه بر و ساحت بیت الحزن است
ابلد انگشن سرفانی شدن خویشتن است
حبذا رای حکیمی که بد بنیان حسن است
منعم از عشق فراگوید کاین بر فطن است
خلق گشتند و درین کس را کی لا و لن است
کی بر افلاک شود جان که ترا در بدن است
ورنه پیدا ز کجا فرق لجین از لجن است
هان و هان شبهر یا شمع که اندر لگن است

هرکجا صارم ابروی انجا سپر است
که چو پند صنمی گل رخ و سیمین اندام
در پرستیدن بت رویان از بس لعل
در ره دانش و دین کامل و خیر بت و زبون
هرچه گویش ولا تو به کن و عشق مورز
فهم کردار و خرد پیشه کن و دانش خوبی
باد بر حکمت نفرین اگر اینست حکیم
ای حکیم خرد اندور نیسکا از که من
عشق اگر می نبود نفس مهذب نشود
پر ریاضت نشود جان تو با فر و بها
شقاوت شد از آن روی سعادات کمال
فهم این نکته نیارد همه کس کرد مکر

وله

طوبی قد تو در سایه حور العین است
راستی کور به آن دیده که کو به بین است
شب و روز و مه و سالم همه فرودین است
وصل نسرینش تسکین دل مسکین است
بصفت چون نفس باد صبا مشکین است

چهره من نه سپهر است چرا همچو سپهر
بسترت گر سر من هست و بیالین سوده
هر کجا قامت او تا گذری شمشاد است
حاصل عمر گرانمایه همین بس که مرا
شاه آزاده محمد شه کاندر صف جنگ

حرف الدال

با همه بند و گره گره نگشاید
جان بچه کار آید ار لبش نرباید
نیک عزیزش شمار اگرچه نیاید
آینه رو بین که زنگ غمم بزداید
حور گراید برش بدو نگراید

لعل شکر بار او شبیکه ببوسم
هر که لب لعل او نمود بانگشت
ای که بط باده داری و بت ساده
گر همه خوبان بزلف غالیه سایند
ور دو زبانش ثنای تست و زنانش

وله

شکر که شها مراست طالع مسعود
نزد تو مقبول به که از همه مردود
در شکن زلف تو ست رایحه عود
ور همه گیتی مراست روی تو مقصود
دوش ز محمود حمد میر شنیدم

چند بی زاهدا بخلد فریبم
روی تو مسجود هست و زلف تو ساجد
لعل تو نایب مناب مهر سلیمان
در گل رویت صفای جنت شداد
ای سرو جانم فدای حاسد و محسود

هرکجا ناوک مژگانی انجا مجن است
عندلیب آسا بر شاخ گلشن نغمه زن است
راست پنداری آن یک صنم این یک شمن است
لیک در کار هوس خیره ترا ز برهمن است
که سرانجام هوس سخره هر دم شدن است
کانکه عقل و خردش نی لسفه مفتتن است
که حکیمانرا ماده بهجو سفتن است
عشق میازم و این قاعده رسمی کهن است
عشق زی بام کمالات روان از رسن است
شمع را فر و بها جمله ز گردن زدن است
که بمقدار نظر هر که خبر از سخن است
خواجه عصر که در عشق و لش ممتحن است
پس سبب چیست که می تلخ و لبت شیرین است
هر شب از اشک روان جلوه گر پروین است
سرو پا سوخته را کی هوس بالین است
هر کجا طلعت او تا نگری نسرین است
مدح دارای جهان از دل و جان آیین است
مژه در چشم عدو از سنخش زوبین است
بر دل پر عقده عقدها فزاید
از دهنم صبح طعم نی شکر آید
تا لب کو ر پشت دست بخاید
دیگرت از بت و نیست هیچ نباید
غالیه خود را همی بزلف تو ساید
گر بسراید جز این سخن نسراید
خاصه در آندم که میر را بستاید
طلعت محمود به ز جنت موعود
ای سرو جانم فدای ساجد و مسجود
زلف تو قایم مقام جوشن داود
در سر زلفت هوای نخوت نمرود

ایضا

مولع حریص
سپر
جدا
بها روشنی
لجین سیم

نگار سرو قد من چو عزم باغ کند
پر از بنفشه شود راغ از دو گیسویش
چو زلف خود بمشامم نهد بدان ماند
فراغ نیست مرا از فراق او آری

ولـه

دل تو خاره و جسمت حریر را ماند
چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند
تو شاه لشکر حسنی و سینه و دل من
سریر عاج که گویند داشت خسرو هند
ز بس در آن تن نازک فرو رود انگشت

ولـه

در مسجدی که ساده رخی میکند نماز
این نیم روز عمر گرامی عزیز دار
روی گشاده دار ولبی بسته تا ز در
بر صورتت نگرد دو دیوار عاشقند
از خاطرم نمیرود آن ساق سیمگون
خواهم ز چشم رفت و دل از دوستان ر
مشتاق روی دوست نخواهد بغیر دوست

ولـه

چون صبح از آن سبب نفس سرد میکشم
گوئی چرا دلت نشد از بهر من غمین
می ده که وقت آمدن و رفتن از جهان
قاآنیا دل تو حرمخانه خدا است
لحن اسمعیل آشوب که در دستان کند
هم گل بویا بود هم بلبل گویا بود
کودکی شیرین زبان است او که لحن دلکشش
در پس دف چون نهان سازد رخ رخشان خویش
اینکه میگویند اسمعیل قربان شد خطا است

ولـه

مخلق شک تبت را بر برگ یاسمن زد

چو برگ لاله دل باغ پر ز داغ کند
اگر بفصل زمستان گذر براغ کند
که طبله طبله مرا مشک در دماغ کند
اسیر عشق بتان ترک هر فراغ کند
ز جان ثنا گر زلفین اوست قاآنی
رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند
مسلمست که ماه منیر را ماند
ببارگاه تو طبل و نفیر را ماند
سرین سیمبران آن سریر را ماند
کمان بری که سراپا خمیر را ماند
هر جا حکایت از صنمی دلربا رود
صد دست بر فلک ز برای دعا رود
با دوستان نهل که بصدق و صفا رود
بیگانه آید ار بدرون آشنا رود
گز هر کجا روم همه ذکر شما رود
شکل خیال سیم ز یاد گذار رود
بر من ز یک نیامدست تا چهار رود
کان مدعیست کش سخن از مدعا رود
رفتند دوستان و کم از بیش و کم نماند
کان صبح چهره چون نفس صبحدم نماند
آنقدر اشک شد که در و جای غم نماند
کس محتشم نیامد و کس محتشم نماند

بباغ میرود امروز فی غلط کنم
ز دلربائی چشمش شراب مست شود
جز او که زلف برخ حلقه کرده نشنیدم
مگر که مسکن دلهاست زلف شکنیش
تو عندلیب نگه کن که مدح زاغ کند
ز خم چو زلف تو پرچین شد آب و دم ازین
بدین صفت که سرافکنده زلف مشکینت
چنان ز شست غمت صید دل خلاص شود
ز خنده گل و از رقص سرو معلوم است
لطیفهای وی از بسکه چرب و شیرین است
از هر زبان برو همه مدح و ثنا رود
سر پیش چشم من بحقیقت عزیز نیست
چون کس خبر ندارد از اسرار علم غیب
تیرم بزن بکش که خطا نیست مرگ من
بر گنج طلعت تو اگر بنگرد گدا
زلفت چو ما نگون و پریشان و درهم است
دور از تو شخص من پرکاهی فزون نبود
گر خاک پارس شد همه دریا عجب مدار
روزم سیاه گشت و برم سایه هم نماند
با من ستم نمیکند ار یار من رواست
چون ابر در فراق تو از بس گریستم
ایخواجه عمر جام سفالین در زند

که هر کجا بخرامد ز چهره باغ کند
در آن زمان که می از شیشه در ایاغ کند
کلاه باز کس از شهپر کلاغ کند
که هر کسی دل خود را از او سراغ کند

ایضا

که موی یار جوان روی پیر را ماند
ستاده پیش تو انگر فقیر را ماند
که ثمرهای تو گنجینه تیر را ماند
که باد صبح ببستان بشیر را ماند
اگر غلط نکنم شهد و شیر را ماند

ایضا

الا دمی که دم سر مهر و وفا رود
حیف است از آن نفس که بچون و چرا رود
مرگ من آن دمست که تیرت خطا رود
چون از مقابل تو رود پادشا رود
آنقدر روز آنکه تو را در قفا رود
و آنهم بیاد رفت کنون تا کجا رود
زین آبهای شور که از چشم ما رود

ایضا

چندان ستم نمود که دیگر ستم نماند
در چشم من چو چشمه خورشید نم نماند
کو بهر باده هست اگر جام جم نماند
منت خدای را که تهی در حرم نماند

ولـه

کافرم چنگیز اگر با چشم ترستان کند
زان گهی دستان کند که جلوه چون بستان کند
دایه عیش و طرب اشیر در پستان کند
ماه را ماند که جا در کف میزان کند
گوسفند اسمعیل و مردم را همی قربان کند
مرا شوخیست شیرین لب که زنگ نیشکر دارد
معلق ماه نخشب را ز ابرو کاشمر دارد

ساز دستان چون نماید شور او آتش بزم
خود بود هشیار و چشمش مست میخواهد مگر
لاله روی بخویش لال سازد عقل را
گرچه میخواهد که حسن خود بپوشاند ولی
اینکه میگویند یوسف شد بزندان منکرم
جمال مهر و حسن حور و خوبی قمر دارد
برنگ نیشکر ماند رخش لیکن عجب دارم

هوش هشیاران بباید تا چه با مستان کند
صید هشیاران و مستان هر دو زین دستان کند
پس بهر معنی که خواهی نام لالستان کند
حسن او پیدا تر است از آنکه او پنهان کند
او اگر یوسف دل خلق از چه زندان کند

ایضا

که لعل دلفریبش از چه طعم نیشکر دارد

راغ: صحرا و سبزه زار
ایاغ: پیاله
فراغ: آسایش
خاره: سنگ سخت
توانگر: متمول
اسرار: جمع سر است
قفا: عقب سر است
می: شراب است
لشکر
دستان: مکر و فریب
دف: دایره
مخلق: حلقه زده

بکرا کسیر طنازی است حسن عالم افروزش

وله

چو نست که اسمعیل هر که بنجروش آید
از نغمه لب نوششش صد نیش زند بر دل
زلفش چو شب دنیا کوتاه و بلند افتد
گوئی که امیرامروز باشد نبی مرسل

وله

آسمان امشب ز حیرانی سراپا گشته چشم
نغمه شیرین او گوئی غذای روح ماست
چشم در خمیازه می افتد ز شوق روی او
گرد او آشفتگان جمعند گوئی ساحری است
شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر گو مباش
بسکه سرتاپای شیرین است اگر آید بباغ
گر بدانم در بهشتم چنین غلمان و بند
در وجودش از هجوم حسن هر سو محشری است
هر که از اهل وطن روزی صدای او شنید
سر بدوش همنشینان چون نهد وقت سرود
سینه او چون بدرد آید بدرد آید دلم
هیچ گه خالی ندیدم بهتر از رخسار او
بوسه جان بخش و چشم جانستانش هر نفس
از جمال او شرف دارد زمین بر آسمان
جوشش داود زو دیدست کاین بوی فتست
بس عجب دارم که زلف او چرا دیوانه است

وله

تبسمی کنم از شیرینی دهانت طعم جان دارد

وله

دل شکسته من آتش اثر دارد
مراست خانه پیاب و دل ز خون دریا
بچشم سرمه کشد یارب این بلای سیاه
چنین که زلف تو از تار سر فکنده بیش

که از تاثیر آن اکسیر رویش رنگ زر دارد
نه آخر جوهری گوید که مروارید رخشانرا
هشیار رود از هوش بیهوش بهوش آید
من بنده این نشیم گر آن لب نوش آید
که تا بکمر ریزد که تا سر دوشش آید
گر لحن و پشیش در گوش آواز سروش آید
ای رفیقان امشب اسمعیل غوغا میکند
صنع حق را در وجود او تماشا میکند
گر لطافت در دل مغز و جگر جا میکند
خاصه آندم گر پی خواندن دهن وا میکند
گر نبات النعش ترکیب ثریا میکند
کار آن سرپنجرا او خود بلبها میکند
باغبان او را خیال نخل خرما میکند
خاطرم پیش از اجل مردن تمنا میکند
با چنین زیبائی از محشر چه پروا میکند
روز دیگر چون مسافر سر بصحرا میکند
ماهرا ماند که جا در برج جوزا میکند
گر اجابت روح را سوی اطبا میکند
زانکه چشمش هر کجا کوری است بینا میکند
کار عزرائیل و اعجاز مسیحا میکند
حسن او گوئی زمین را زیر و بالا میکند
با وجود آنکه از وزدی تبرا میکند
با وجود آنکه عقل و هوش یغما میکند
غم عشق تو آزادم ز غمهای جهان دارد
بکفتار بوسیش سنی جلاد پیش از زن ادارد
مرا گر عشق میسوزم رود فرخ چند ترسانی
دعا کنم که خدایش شکسته دارد
تو عشق بین که مرا میر بحر و بر دارد
ز بهر مردم مسکین چه در نظر دارد
محقق است که بس دشنه زیر سر دارد

همیگویند صندل درد سر میکند زایل
بزردی چون گراید رنگ قیمت بیشتر دارد
سر تا بقدم مردم از وجد برقص آیند
از پای نشینند غم چون او بطرب خیزد
ماه از گرد رویش از شرم بزیر آید
این شاهد گویا را کس وصف نمیداند
چنگ را ز آواز شور انگیز رسوا میکند
راه گوش عاشقان از لحن دلکش میزند
حلق داود است گوئی در گلویش تعبیه
سخت میترسد ز تنهائی دلش گردد ملول
چون لب ساغر لب شیرین شعر انگیز او
وقت خواندن گر لب شیرین او بیند مگس
گر فلاطون آگهی آید از یونان بفارس
هر کجا آواز شور انگیز او گردد بلند
گر خرد مندی بکاود تا قیامت زلف او
وین عجبتر گر مسافر بیندش ملک فارس
بار منت مینهد بر دوش یاران زان سبب
روز مردم تیره خواهد ور نه چشمش فتنه نیست
دل تبسمی یکشب از دستم بعیاری ربود
زان خدای عاشقان دارد لقب کز چشم و لب
گو نشیند ترش و گوید تلخ و گردد تند و تیز
ماهرا در مشک پنهان کرده کاین روی منست
در جمال او ست قاآنی چنین شیرین بیان
بدان غم کرده شادم خدایت شاد دارد
مرا دارد بلای مشقت از رنج جهان ایمن
کسی از مرگ میترسد که در دل خوف جان دارد
ز نسیم اشک و زر چهره ام توان داشت
دلم بزلف تو آهی کشید و جانم سوخت
بدین امید دلم در دست بخاک افتاد
سخن ز سنبل و نرگس مگوی قاآنی

چه شد کان چهر صندل گون مرا با درد سر دارد

ایضا

آواز دلاویزش هر که بگوش آید
خاموش شود بلبل چون او بخروش آید
خام ار شنود صوتش از شوق بجوش آید
قاآنی ازین گفتار آن به که خموش آید

ایضا

صید چشم ناظران از روی زیبا میکند
زان مزامیرش اثر در سنگ خارا میکند
زانسبب در کشتن عاشق مدارا میکند
بسکه جان بخش است بوسیدن دهانرا تقاضا میکند
بر لب او می نشیند ترک حلوا میکند
او بیک لحن عراقش مست و شیدا میکند
شادی از دنیا و عقبی رو بدلها میکند
زیر هر جنبش دلی دیوانه پیدا میکند
از وطن دل میکند در فارس ماوا میکند
وقت خواندن تکیه بر دوش احبا میکند
سرمه در چشم سیاه خود معادا میکند
هر چه میگویم بده امروز و فردا میکند
میکشد هر لحظه خلقیرا و احیا میکند
شور بخت است آنکه با شیرین معادا میکند
هر کسی گوید که این ماهست حاشا میکند
جلوه آئینه طوطی را شکرخا میکند

ایضا

بفضل خویش ایزد آن بلا را در امان دارد

ایضا

که شهر عشق گدایان معتبر دارد
درست شد که شب آه دل اثر دارد
که خم شود سر زلفش ز خاک بر دارد
که زلف و چشم بتان حالتی دگر دارد

طرب — بازی خوش
سروش — فرشته
مزامیر
جوزا — دو پیکر
احبا — دوستان
احیا — زنده کردن
معادا — دشمنی کردن
تبسرا
ایزد

شب دوشین که مرا لب بلب نوشین بود
گاه لب بر لب جانانه و گه بر لب جام
شوق آنماه روان از مژه‌ام پروین داشت
گاه در دامن و آغوش من آن خرمن گل

وله

گشت یکسان شب و روزم که تراز زلف و رخ
مر مرا هیچ بشیرینی دشنام تو نیست
شاه حسنت بجفا شیوه ضحاک گرفت
با همه زهد که قاآنی ما میور زد

وله

گاه می افتد زمستی گاه میخیزد زجا
او بصحرا میرود و وز رشک خاک راه او
منهم از دنبال او افتان و خیزان میروم
بسکه هر عضوش بهست از عضو دیگر چشم من
مردم اینشهر شاهد باز و امرد خواره اند
خواهمش دامن بگیرم تا دهد بوسی بمن
خلق را قصه حسن پری از یاد رود
هر کجا گز رخ و بالای تو گویند سخن
از طرب عارف و عامی همه در رقص استند
آن نه بالاست بلائیست که از قتن او

وله

هر شبی ناله من خواب جهانی بر باید
باده در شیشه همان به که پری وار بماند
ایکه گفتی سخن عشق نشاط آرد و مستی
دوست با طلعت زیبا چکند خلعت دیبا
کشمش دوش ببین نقش غم از چشم تر ام
حوی چون خیزد از آن دیده که بر روی تو افتد
می نشاط آید و در رقص آرد و جذر آرد و شادی

حروف

ای حسن تو چون فتنه و چشم تو چو جانخجر

تا دم صبح مرا کار بشب دوشین این بود
کار چشم همه شب بنده و با پروین بود
گاه در گردنم آن سلسله مشکین بود
سخن از بوسه آن لعل لب نوشین بود
صبح با شام سیه باز هم آغوش افتاد
نوش جان است هر آن نیش که با نیش افتاد
افعی زلف کجت تا بسر دوش افتاد

وله

مست و بیخود سرو ناز من بصحرا میرود
تا دگر زین رفتنش یارب چه بر ما میرود
در دو چشم ما ز اشک شور دریا میرود
هر کجا خورشید باشد سایه آنجا میرود
در سراپای وجودش زیر و بالا میرود
در چنین شهری چرا او مست و تنها میرود

وله ایضا

هر کجا ذکری از آن شوخ پریزاد رود
ظلم باشد که حدیث از گل و شمشاد رود
هر کجا ذکری از آن حسن خداداد رود
دل و دین و سر و سامان همه بر باد رود
دولت آنست که از در صنمی تازه در آید
تا که در خواب نگارم بکسی رخ ننماید
ورنه عقلم کند از ریشه گر از شیشه در آید
لب فرو بند گزین قصه بجز غصه نزاید
گل چنان سرخ و لطیفست که گلگونه نباید
گفت خاموش که این نقش بت از برای تو نباید
بوی مشک آید از آن شانه که بر موی تو ساید
خاصه در باغ که گل خنده و بلبل بسر آید
سیر دیوان شهنشاه که از فرط جلالت
صد سلسله دل در خم زلف تو بزنجیر

وله

نوعروسی است جهان‌ش همه شب دوش بشادی
کس نداند که چه دیدم من از آن گردش چشم
ریخت خونم بجفا یار و خوشم قاآنی
بمیان بار دگر خون سیاوش افتاد
آنچنان در رخ دلدوز تو حیران ماندم
با همه زهد که قاآنی ما میورزد
پیرهن چاک زنم دمبدم از غم چکنم

وله

با چنین مستی نگه کن تا چه زیبا میرود
که تکبر میفروشد که تواضع میکند
هم لب جانبخش دارد هم جمال دلفریب
چون دو زلف خود اگر صد دره افشاند آستین
زلفش آشفته ز مستی رخ شکفته از شراب
هر کجا رو مینماید میبرد یک شهر دل

ایضا

هر شکایت که مرا از تو بود در دل تنگ
وقت آنست که تا سنبله چرخ مرا
خود شود دجله اشک از خبر گریه من
باز بان چو منی خاصه که در مدحت شاه
در بر اغیار ببند و سر مینا بگشاید
من خود این تجربه کردم که می از دست جوانان
چشم بیننا چه تمتع برد از آتش سینا
بر کشد یا بکشد یا بزند یا بنوازد
گو نیم ترک تبان گو که قیامت بسر آید
رشکم آید که کسی عکس تو در آب ببیند
عاشق آن نیست که هر لحظه زند لاف محبت
لب قاآنی از آن بوسه زند باز دمادم
بفلک رخت کشد هر که بنجنبش بگراید
عشق من و رخسار تو این هر دو جهان سوز

شب که از عمر شمردم شب دوشین بود
دختر رز شوان گفت گران کابین بود
کمر آن صعوه که در صید که شاهین بود
که اگر مرا کامی بود بعالم این بود

ایضا

که مرا کعبه و بتخانه فراموش افتاد
عاقبت بر سر خم می زد و مدهوش افتاد
که مرا کار بدان سرو قباپوش افتاد
عاقبت بر سر خم می زد و مدهوش افتاد

ایضا

گاه شرم آلوده گاهی بیحیا میرود
یوسف است این میخرامد یا مسیحا میرود
همچو گیسو از قفایش میروم تا میرود
با رخ و زلفی چنین تنها بصحرا میرود
ترک تاتار است پنداری بیغما میرود
لیک قاآنی ندانم میدهد یا میرود
چون کنم یاد وصالت همه از یاد رود
از غم سنبل گیسوی تو فریاد رود
وقتی از خطه کرمان سوی بغداد رود
ستم است ار سخن از سوسن آزاد رود

ایضا

ضعف پیری ببرد زور جوانی نفزاید
آب مینا کرت گرد غم از دل نزداید
پیش جانان سخن از چون و چرا گفت نشاید
خود همین است قیامت که بتی رخ بنماید
در دم آید که کسی لعل تو در خواب بخاید
مرد آنست که لب بندد و بازو بگشاید
تا بوجد آید و سالار جهانرا بستاید

الراء

حسن من و گفتار تو این هر دو جهان گیر

کاوین: مهر زنان
صعوه: گنجشک
سلسله: زنجیر
امرد: آنکه موی بر چهره نزده
یغما: تاراج
تواضع: فروتنی
مینا: معنی آن شیشه چون ظرف شراب از آن مینا هستند حال مطلق ظرف شراب را مینا گویند
سینا: نام کوهیکه بر حضرت موسی تجلی آشکار شد
تمتع: برخورداری
محبت: دوستی
بیابان

قدم چو کمان قد تو چون تیر از ...
از حیرت خورشید جمال تو زهر سو
ریزد ز زبانم شکر و مشک بخروار
با قامت یاری چو تو گیتی همه کشمر
دیدم ز غمت دوش بکی خواب پریشان

ولهٔ

گویند صبر کن که بیاید نگار تو
عاقل باشیار نخواهد هلاک خویش
شوریدگی نکوست بسودای زلف دوست
غم صد هزار مرتبه گرد جهان بگشت

ولهٔ

یار دل آزار من وفا نشناسد
چرخ جفاکار پای بند غمم کرد
حالت بیمار خاصه در مرض دل
طره طرار او بحیلت و افسون
پشت نگونسار کرده از پی طاعت

ولهٔ

بالای بتان بلای جان است
ای دوست بعمر رفته ما نی
ای کاش چو عید نیک بجهان
دزدی است دو سنبلت زره پوش
امروز مراست بخت منصور
غافل که ز آه آتشینم
خار ستم ز دیده بر کن
مردم به نسیم روح خرم
چون حسن تو عشق من جهان گیر

ولهٔ

جا پیش تو کم نگلد هیهات
دلهای گشاده از غمت تنگ
ای تازه جوان که چون جوانی

تند از بر من میگذری چون ز کمان تیر
از خاک بر افلاک رود نعره تکبیر
هر گه که کنم وصف لب و زلف تو تقریر
با چهر نگاری چو تو عالم همه کشمیر
امروز شدش وصف سر زلف تو تعبیر
دلدار ربوده دین و دل و طاقت و قرار
آنروز صبر رفت که رفت از برم نگار
پیش از هلاک من زکفم رفت اختیار
دیوانگی خوش است بامید چشم یار
جز من نیافت همدمی از خلق روزگار
واحسرتای بیک چون حال دل زار
وه که عجب نعمتی است یار وفادار
کیست که رحمت کند بحال گرفتار
وان مرض دل ز عشق دلبر عیار
بسکه دل خلق برده گشته گرانبار

هر آیه رحمت که در انجیل و زبور است
از ناله من مهر تو با غیر فزون شد
در آتش شوقی که بود در دل کلکم
وصل تو پیرانه سرم باز جوان کرد
ابروی تو ای ترک مگر تیر امیر است
چون او برفت رفت بیکبار هر چه داشت
جائیکه یار نیست دلم را قرار نیست
تا یار هست از پی کاری نمیروم
آخر نمود بخت مرا زلف یار من
قاآنی از جفای جهان هیچ غم مخور
حال دل زار گو به یار دل آزار
یار وفادار اگر بچنگ من افتد
حال گرفتار خواهی از دل من پرس
دلبر عیار شوخ خاصه چو محمود
گشته گرانبار و از گرانی بارش

ولهٔ

ای شیخ چه دل نهی به بستان
یارب دلم از بلا نگهدار
ترسم که نه بینمت دگربار
باز آئی و بینمت دگربار
مستی است دو نرگست کماندار
گر عشق توام زنند بر دار
صد روز بر آید از شب تار
بار الم ز سینه بردار
ما از نفحات وصل دلدار
چون زلف تو بخت من نگونسار
هر کس بهوای جان گرفتار
دل پیش تو خرم بعیش زنهار
جانهای عزیز در رهت خوار
رفتی و نیامدی دگر بار

گر مرد دلی دلی بدست آر
تن لاغر و بار عشق فربه
آهم بدلت نکرد تاثیر
هم گل برم از رخت بخرمن
پوشیده بزیر سنبلت گل
گفتم شب تیره پیشت آیم
ای ماه پری رخان خلخ
با دوست جفا نمیکند دوست
خون خوردنم از غم تو آسان
از حسن تو هیچو نقش بیجان
ما پیش تو ز جان خویش بیزار
جان بی تو به پیکرم بود ننگ
ابروی تو بر سرم کشد تیغ
در سایه زلف خط و خالت

هست اینهمه را روی تو تر سا بچه تسخیر
الحق خجلم از اثر ناله شبگیر
نبود عجب ار ناله که سوزد که تحریر
از هجر تو بازم بجوانی بخند پیر
کاورده جهانرا همه در قبضه تسخیر

ایضا

من آزموده ام دل خود را هزار بار
دلداده را چه کار به از عشق روی یار
چون خویش سر نگون و پریشان و بی قرار
می خور بیمن عاطفت صاحب اختیار

ایضا

باک ندارم ز جور چرخ جفاکار
بیمار آگه بود ز حالت بیمار
کافت جانها بود ز طره طرار
چون قد عشاق گشته پشت نگونسار
تا که نماز آورد میر جهاندار

ایضا

صبر اندک و جور دوست بسیار
در سنگ فرو نرفت مسمار
هم می کشم از لبت به خسرو
روئید بدور نرگست خار
تا سایه بنا شدم خبردار
ای شاه شکر لبان فرخار
تا یار ستم نمیکند یار
جان بردنم از کف تو دشوار
هر کس زده نشتر غم بدیوار

ایضا

سر پیش تو بکردنم بود بار
مژگان تو بر دلم زند خار
مانند بشیر دوان هیاهو

افلاک: جمع فلک، آسمان

کلک: بمعنی قلم است

گیتی: دنیا، جهان

وصل: رسیدن

طرار: بمعنی دزد و راهزن است

بستان: بازار است، گلستان

خلخ و فرخار: نام دو شهر از ترکستان که در حسن خیز است

نفحات: جمع نفحه است که بمعنی بوی خوش است

در هند شنیده ام که طوطی | شکر شکن است و سرخ منقار
زلفاست فراز قدت آری | بر سرو بن آشیان کند مار
زان سان که خطت بسانهٔ زلف | پیرامن آن لب شکربار
کویت بنگارخانه ماند | از حیرت طالبان دیدار

حرف الشین

ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش | وی صفحهٔ رویت ز خط و خال منقش
موی تو بروی تو عبیریست بمجمر | لعل تو قنینهٔ مل اما مل بیغش
یکسوی کشد عقلم و یکسوی دگر عشق | برده است چه هوشم که آن شوخ پریوش
شوخی که بزم اندر ماهی است زره پوش | در کشمر سروی نه نروید چنین خوش
هر جا خط او قبت هر جا لب او مصر | هر جا قد او کشمر هر جا رخ او کش
لحن اسمعیل و رویش آفت چشم است و گوش | صوت او جان را بوجد آرد ولی از راه گوش
شوق دیدار نکویش پر ز ساز دجوان | بانگ چنگ از جام می آید بگوش باده نوش
ایکه گوئی گر نشنود می چسان آید برقص | می خوری سوگند کانیک بلبل آمد در خروش
رام شد با آهوی چشمش دل دیوانه ام | ورنه داود از چه دارد ز لفکانش درع پوش
او گر اسمعیل مردم را چرا قربان کند | هم ز ندار نغمه نیش و هم دهد از بوسه نوش
جای دارد گر رتبر سد ز و امیر ملک جم | خیره گردی گرچه شیطان چیره گردد بر سروش
پیر مغان جام میم داد دوش | از دو جهان بانگ برآمد که نوش
میروی و از عقبت میرود | آمدی از راه و نشستم خموش
بر من و یاران شب یلدا گذشت | و آتش جانم ننشیند ز جوش
کاش بسازند ز خاکم سبو | کاتش من بنشیند و گوید مجوش
تا بجمال تو گشودیم چشم | گر تو توانی نظر از ما بپوش
رعد بنالد ز تجلی برق | گر نبود فضل خدا عیب پوش
ناله قاآنی اگر بشنود | از جگر سنگ برآید خروش
نه تو وست عهد دادی که ز مهر سر نتابم | ز معاندت نمودی بفراق مبتلا ام
بخدا که چون منی را دو جهان گناه باشد | بنمای روی خوبت که ز دیده فتنه خوابم
هم از آن زمان که غافل ز مژگان دو دیده | ز هلاک خویش غافل که ز پی بود عقابم
شنم آن گدای مبرم که کنم سؤال پی | چو مریض روز بحران همه دم در انقلابم
بدلم ز دیده داری بخدا عجب نماید | که مؤذنان بخوانند و برآمد آفتابم
بعتاب خند گوئی که روانه زیر تست خون | که بروی آب ماند تن خسته چون حبابم
تا بشکار رفته گشته دلم شکار غم | هستم از این سپس طپش فرزین شکنم
گرنه ز محنت زمان شاه شود مرا ضمان | جان و دلم بود نوان از چه ز آه دمبدم
شه نیز ال بسته دل من زنزال خسته دل | تا بجهیم ازین کرب تا برهیم ازین الم
چند قرین ناله داغ بدل چو لاله | چند زنی بر ابروان اینهمه پیچ و تاب و خم

حرف الشین

خال تو بچهر تو پسندیدست بر آتش | روی تو حدیقه گل اما گل بنجار
با این دو من مسکین دایم بکشاکش | خورد است چه خونم که آن ترک قدح نوش
ترکی که ببزم اندر سروی است کمانکش | در نخشب ماهی به نتابیده چنین خوب

وله ایضا

این برد از خواب چشم و این برد از گوش هوش | حسن او دل را برقص آرد ولی از راه چشم
شور آواز خرنیش خام را آرد بجوش | چون ببزم باده برخیزد ز لب آواز او
او بمی حاجت ندارد باد و چشم میفروش | از پس دیوار باغی گر صدایش بشنوی
راست بوده است اینکه مجنون انس کرد با وحوش | گر نه یوسف از چه در مصر جمال آید عزیز
گر خلیل صادقی ای دل در این دعوی بکوش | سرخ زنبوری است لعلش لیک چون زنبور نحل
زانکه او از زلف دارد مار ضحاک بدوش | موی او بر روی او تا آینا گر بنگری

وله ایضا

جان و تن و دین و دل و عقل و هوش | رفتی و برخاست فغانم ز دل
بسکه ز زلف تو سخن رفت دوش | آب دو چشمم همه عالم گرفت
بو که حریفان بکشندم بدوش | سرد شد از حکمت ناصح دلم
از سخن خلق ببستیم گوش | ناصح از آن چهره نپوشیم چشم
از تو کنون جلوه و از ما خروش | پرده دعوی بدرد دست غیب

حرف المیم

بچه جرم روی تابی که بری ز چشم تابم | چه خلاف کردم آخر که تو بر خلاف ملکم
که بهجر چون تو ماهی کند آسمان عقابم | بگشای چین زلفت که برخ فتاده چنیم
چو شکاری خورده همه دم در اضطرابم | بهوای کبک رفتم که چو باز حمله آرم
تو ئی آن بخیل منعم که نمیدهی جوابم | نه علاج میفرستی نه هلاک می پسندی
که کنار دجله میرد دل از آرزوی آبم | چه شد این خروس مشب که خروش او نیامد
نکشی مرا و دانی که همی کشد عتابم | بخدا چنان بگریم ز جدائی چشم

وله ایضا

نیست ز چشم این کمان کو بر ما ندم ز غم | تا پی صید آهوان خنگ ملک بود روان
او ز خیال بسته دل من ز ملال بسته دم | ای بت شنگ شوخ لب خیز و بسیج کن طلب
خیز و بده پیاله تا برهیم ازین نغم | چین مگشا ز گیسوان تازه کن از طرب روان

حدیقه: باغ
قنینه: ظرف شراب
کش: خوب و نیکو
نحل: کس مسل
سروش: فرشته
معاند: آشتی ناپذیر
عقاب: عقوبت، عذاب
چیره: غالب
ضمان: مبنی، ضامن است
خنگ: اسب سفید
بسیج: تدارک و ساز سفر
کرب: اندوه
نغم: غم

مژده بده که صبحگه شاه جهان سپید زد
از قرش لسبر کله وز کلکش بر قدم

دست در حلقه آن طره پرچین دارم
یادگاریست گران طره پرچین دارم

زاهدم گفت ز دین شرم کن و باده مخور
چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم

جام می ده که ترا عرضه دهم راز جهان
من ز جم بهترم ار جام سفالین دارم

منت شمع و چراغ از چه کشم در شبها
آخرای قوم ببینید چه آیین دارم

در هوای خط و اندام و قد و عارض یار
تو مخور غصه که منهم دل خونین دارم

تکیه بر زلف و رخ دوست زدم قاآنی
من هم ای خواجه حق خدمت دیرین دارم

دی من و محمود در وثاق نشستیم
لب بگشادیم و در بره‌ها بستیم

گفتم برخاست باید از سر عالم
گفت دل و جان نهاده بر کف دستیم

گفتم شیراز کمند مهر محبت است
گفت ولیکن ز جام عشقش مستیم

گفتم ما را بلند ساخته جاهش
گفت منعرمای بوده ایم که هستیم

گفتم ازین بیشتر دلم را مشکن
گفت که ما بنده امیر پرستیم

بکش ار کشی بتیغم بزن ار زنی بتیرم
بکن آنچه بکنی قبولم اسیر بری ایم

سر من فرو نیاید بکمند پهلوانان
بچه اقتدار گویم که برون شوار ز صنمیرم

جهان کناره کردم که تو در کنارم آئی
که ز مغز جای عطسه همه مجد عبیرم

طلب از خدای کردم که بمیرم ار نیایی
همه تا حیات دارم نظر از تو بر نگیرم

بهوای مهر محمود چو ذره در نشاطم
که چو آفتاب روزی بفلک بر دار بیرم

بس برنج در آنجا که عشق تو بردیم
چون آب دی از سردی مهر تو فسردیم

بی ماه رخت همچو حکیمان رصد بند
ما زیرنشینان صف آلوده دردیم

الله الله که ز آیینه هستی
تا لطمه نخوردیم چو گو کوی نسبدیم

بجرم عشق تو گر میزنند بر دارم
گمان مبر که ز عشق تو دست بردارم

مگو که جان مرا با تو آشنایی نیست
حدیث عشق ترا بر زبان نمی آرم

مراد لیل بس این در گشاد و بست جهان
که پیش چون تو صنم صورتی نگرارم

ز بسکه هجر تو لاغر میان لکا بست شم
قسمم بجان تو گر زین تهی است پیرهنم

مرا که پیش زبان دم نمیزند شمشیر
خلاف نیست که نباشد خبر ز خویشتنم

حدیث لعل تو تا بر زبان من جاریست
دو چشم خویش ببست خویشتن بکنم

اگرچه زار و ضعیفم ولی بقوت عشق
ز سوز آتش دل دود خیزد از کفنم

حدیث زلف بتان سر کنم چو قاآنی
گمان برند خلایق که نافه ختنم

گر خضر دید آب بقایت نه زمستان
گر روی دلدار اشکند رونق بستان

بلعل لب دلدار گر ز خون رزان مز
نارنج سیب ذقن نارد و پستان

وله

پنجه انداخته در پنجه شاهین دارم
اینهمه چین که تو در چهره من می

می حرامم بود ار من خبر از دین دارم
کافر و گبر و یهودم همه رانند ز خویش

که من اندر دل خود جام جهان بین دارم
جم کجا رفت و چه شد جام ربا کن که بنقد

من که در خلوت خاطر مه و پروین دارم
خوار هر کودک و دیوانه و اوباش شدم

عشق با سرو و گل و سنبل و نسرین دارم
جام می بر لبم آسته سحر که میکشد

شکر کز سنبل و گل بستر و بالین دارم
کاش باد ار کر ملک سلیمان کو شد

وله

گفت بلی تا بمهر دوست نشستیم
گفتمش ایثار راه مهر چه باید

گفت که ما نه ز آن کمند بجستیم
گفتم ما را نموده حزمش هشیار

گفت ولیکن بخاک راهش نشستیم
گفتم قرینست تا که مادح اوییم

گفت مگر عهد مهر بد که شکستیم
گفتم او خواجه فقیر پرستست

وله

بکن آنچه میتوانی که من از تو ناگزیرم
همه شرط عاشق است که کام دوست جوید

تو گنی تبار سوای همه روزه دستگیرم
نظر از دوست پوشم که برون رود ز چشم

نگرای جوان رهانی ز غم جهان پیرم
تو براه باد گویا سر زلف خود گشودی

تو نیامدی و ترسم که درین طلب بمیرم
نگرم نظر بدوزی بخدنگ جور درنه

وله

مردیم و خدنگی ز کمان تو نخوردیم
یا سوز دلی کز بتر از آتش بهمن

شب تا بسحر ثابت و سیار شمردیم
در بزم صفا صاف خوران صیدر نشینند

زنگ دویی از صیقل توحید ستردیم
تا نفس نکشتیم نکشتیم مسلمان

وله

که با وجود تو از هر که هست بیزارم
از آن سبب که زبان راز دل نمیداند

که رخ گشودی و بستی زبان گفتارم
صنم پرست نخواند صنم من آن شمنم

وله

بیا تو با دم شمشیر زن که دم نزنم
ز خویشتن بجهان هر کسی خبر دارد

زنند خلق شب و روز بوسه بر دهنم
اگر نظر نکنم سوی بر شمایل غیر

بجز تو گر به شیر است پنجه در فکنم
پس از هلاک شم گر بد جمله غرق کنند

وله

مستان بستان جام می از ساغر مستان
بستان بشبستان قدح از دست نگارین

در خرقه سنجاب خز و گنج شبستان
خمر عنبی خواهم و بستانی گورا

خادم
پرستار

پنجه شاهین
مراد قوت است

وثاق
حجره و خانه و حال اوطاق
نویسند

عبیر
زعفران

بهمن
ماه میانه زمستان
که آفتاب در
دلو است

رصد
جایگاه ستاره‌شمر
سیر کواکب و ماه
ادراک کننده و
رصد جمع راصد است
چنانچه خدم جمع خادم
و در حقیقت رصدگاه
کنند حال

صنم
بت

شمن
بت پرست

عنب
انگور است

در کش می چون خون سیاوش به بهمن / سودم ندهد شیره عناب سپستان

وله / ایضا

نکو نبود یکبار ترک ما گفتن / غضب نمودن و بوجه ناسزا گفتن

عبارتیکه به بیگانه کس نمیگوید / حدیث مستی ما را بدان ادا گفتن

حدیث عشوه نه یکروزه روزها کردن / هنوز خجلتم آید از آن خطا گفتن

تو گفته که چها گفته است قاآنی / بجان تو که ملولم از آن چها گفتن

واجب نبود دل بُتی بیهده بستن / ببایدا زور شنه پیوند گسستن

چون یار ندارد خبر از یار چه حاصل / شرطست برواز سر عبرت نگرستن

چون باد خزان آمد و گل رفت بتاراج / آزاد کنش کو نشود رام ببستن

بر زشت نکوئی نتوان بست بزنجیر / انصاف نباشد دل با اینهمه جستن

زین پیش همه کام تو میجستم و اکنون / کو زنده شود سال دگر باز برستن

قاآنی از این پس ز خیال تو صبور است / با آنکه محالست صبوری ز تو جستن

این چه حالست که از سر کله انداخته / نرد کین باخته و ساز جدل ساخته

ساق بالا زده و ساعد کین برچیده / چون حریفان دغا نرد دغل باخته

بیم آنست که از پارس برآید غوغا / تو چرا شمع صفت اینهمه بگداخته

هیچکس را بجهان مهر تو باقی نگذاشت / که تو مریخ صفت خنجر کین آخته

یا کسی گفت قدت سرو چمن را ماند / خویش را از دگران حیف که نشناخته

هست مداح امیر الامرا قاآنی / نشناسی مگرش هیچ که ننواخته

دارم نگار سنگدل سیم سینه / احرام بسته سوی وی از بهر مدینه

چون زلف عنبرین که بود زیب گردنش / از ضعف عشق قائمم اکنون بسینه

ماه من در جمع تا چون شمع چهر افروخته / یکجهان پروانه را از سوز غیرت سوخته

سوزن مژگان او با رشته مشکین زلف / چاره این آتش سوزان بجوی از سوخته

در دل من سوز عشق و بر رخ من داغ مهر / در دل من آتشی از عشق یار افروخته

غمزه او بی سبب خونخواره و دلدوز نیست / خاک راهش را بصد ملک جهان نفروخته

آصف دیوان ملک جم که مور تیغ او / غیر قاآنی که گنج شکر و صبر اندوخته

هلاک از این غمم که جان نمیشود فدای تو / که خورده آب زندگی ز لعل جانفزای تو

اگر رضا شوی ببر سرم فدایت ای پسر / که هرکجا که پا نهی سر است زیر پای تو

شدی بنیم خشم زد ز چشم فتنه خرد / که میدود هزار دل همیشه در قفای تو

تراست بر بکف کمان که تا کنی مرا نشان / زبان گشوده در سخن بفکر مرحبای تو

دلم ز خلق پیکان بکنج سینه شد نهان / نیافت عاقبت امان ز خال دلربای تو

گزینم ویش از دست رود ور ستم دستان / اینست علاج دل بیمار طبیبان

ختنی دلم ای دوست بستان نگارین / دستان تو این بس که بگویند بتستان

زما بریدن و صد شکوه برملا گفتن / نظر نکردن و از خشم روی تابیدن

ادب نکردن و در حق آشنا گفتن / نشان حالت یکیک ادا کردن

هزار شکوه نه یکباره بارها گفتن / بسهو زلف تو گفتم که مشک ختنی خطا است

وله

کو را نبود شیوه بجز عهد شکستن / هر دوست که با دوست ندارد سر پیمان

نالیدن و خون خوردن و بر خاک نشستن / یاری که وفا نپسندد و با غیر شود یار

ای ابر بهاری چه برآید ز گرستن / هر بنده که بگریخت ز خوبان خداوند

از مشک سیاهی نتوان برد بشستن / با یار بگوئید که از تیر ملامت

امید ندارم بجز از دام تو جستن / جان دادم و افسوس که جان نیست کیابی

حرف الهاء

مست و بیخود شده از خانه برون تاخته / تیغ صیقل زده در مشت و سپر از پس پشت

رخ برافروخته و تیغ برافراخته / گاه با دوست درآویخته که با دشمن

این چه فتنه است که در شهر درانداخته / با چو پروانه کمر بسته بجانبازی تو

حالی از کینه پی قتل که پرداخته / مگرت گفت کسی ماه فلک همسر تست

که تو در ناله چو بر سرو چمن فاخته / ماه کی جام کشد سرو کجا تیغ زند

وله

کز فرط مهر او بدلم نیست کینه / او همچو کعبه ساکن و خلقی بسان حاج

در شهر کس نشان ندهد عنبرینه / زان پلنگ طعمه من بود همچو مرغ

وله

دیده ما را بروی او ز حیرت دوخته / چند از این جامان و لاجوئی علاج سوز عشق

او چو شمع و لاله دارد رخ چرا افروخته / آب آتش را کند خاموش و اینک آب چشم

غالبا این شیوه از تیر امیر آموخته / معتمد آن اعتماد دولت شه کآسمان

روز هیجا با هزاران ابر من کین توخته / عالمی در دولت او سیم و زر اندوخته

حرف الواو

رضای من مجو ز سر سر من و رضای تو / مگر بچشم ما نهی وگرنه بر کجا نهی

که دور باد چشم بد ز چشم فتنه زای تو / وجودت از چه آب و گل سرشته ای چگل

مراست کف بر آسمان که تا کنم دعای تو / مرا ز بی تیغ و من بنیم بفکر جان و تن

وله

دستان: مکر و فریب

ملا: آشکارا

نیرو: قوت و توانائی

صبوری: شکیبائی

دغل: مکرکننده

مریخ: ستاره ایست

آخته: برکشیده

مداح: مدح کننده

مدینه: یعنی شهر است

عنبرینه: گلوبندی که حال عنبر چکونید

ان سنگدل که شیشهٔ جانها بسنگ ...
جز کاندر آب و آینه دیدم جمال وی
گر مدعی نبود ز خود خواهشی نداشت
قاآنی ار ز پای فتاده است عیب نیست
ای آفتاب بنده تابنده رای تو
زرین شود ز جود تو از شرق تا بغرب
در ملک آفرینش از فرش تا بعرش
اندیشه نطفه زبان خواهد از خدای
نظارهٔ جمال جمیل تو کرد عقل
عمرت چنان دراز که تا سوی شام حشر
قاصدی کو تا فرستم سوی تو
مرده بودم زنده گشتم بامداد
دل شده از جفت ابروی تو طاق
میکشد پیوسته بر روی تو تیغ
عهد کردم تا برون خسبم ز بند
گر بدانم در بهشتم می برند
پای قاآنی رسد بر ساق عرش
یارکی هست مرا بلطافت نیکو
خیز و آن باده بنوش که روی پاک ز نو
جرعهٔ می با تو که جم و کی ما ...
بهر دیبای طرازت کیت جان بکدا ...
شمع شیراز منم نکته پرداز منم
ای روی تو فرخنده‌ترین صنع الهی
خورشید بود زیر کلاه تو عجب نیست
خالیست برخسار تو چون مردمک چشم
جز دولت وصلت که تباهی نپذیرد
همنام ذبیحی و چو هاروت اسیر است
از قامت افراخته خجلت ده سروی
مهر ار تو جرمست من مهر جرایم
قاآنیت آن به که کند مدح مکرر

آتش زند در آب و گل ما هوای او
بر هیچکس نظر نگشودم بجای او
او را چه کار با طلب مدعای او

سوگند خورده‌ام که ببوسم هزار بار
عاشق که آرزو نکند جز رضای دوست
گر زیرکی بهل که همین آرزو است

ولـه

گردنده چرخ گرد سم بادپای تو
خورشید تعبیه است مگر در سخای تو
یک آفریده دم نزند بی رضای تو
پیش از حلول روح که گوید ثنای تو
دیوانه شد ز دهشت نور لقای تو
طالع شود سفیده صبح بقای تو

تو سایهٔ خدایی از آن روی چشم عقل
گر صیت همتت شنود نطفه در رحم
هر روز کافتاب ز مشرق کند طلوع
نارسته برگ و بار درخشان گل هنوز
چندین هزار بار خرد جست و بی نیافت
قاآنی از گنه چه هراسد که روز حشر

ولـه

کامد از باد سحر که بوی تو
زان پریشان گشته چون گیسوی تو
سخت میترسم است این ابروی تو
میکشد بازم کمند موی تو
کافرم گر پا کشم از کوی تو

کاش میمردم نمیدیدم بچشم
عاقبت کردی بیک زخمم هلاک
قبلهٔ جان منی پس کافرم
من اگر ترسم ز چشمت باک نیست
من چه حد دارم که غلمان از جلد

ولـه

بحلاوت شکر و بملاحت نمکو
رود تب جوشش و خروش سماک ز سمکو
جملگی قد فا تو اهسکی قد نیکو
شادمان باش و بساز با قبای قد کو
همه تن ناز منم تو چه گویی گلگو

دی مرا کفت بطیش غم برانگیخته جیش
پشه ز و پیل شود قطره ز و نیل شود
شیخنا بهر عوام ساخته دانه و دام
بله قاآنی هان نقد خود دار نهان
فعلاتن فعلن فعلاتن فعلن

ولـه

گر زانکه کنی دعوی خورشید کلاهی
روشن کن چشم همه در عین سیاهی
هر چیز پذیرد بجهان رنگ تباهی
در چاه زنخدان تو صد یوسف چاهی
وز طلعت افروخته رسوا کن ماهی
میل ار تو نهیست من و میل مناهی

خال و خط و زلف و رخ و چشم و مژه تو
تو ماهی و دلهای عزیزانت که بر سو
جز خال تو هندوی سیاهی نشنیدم
صد خرمن جان را بیکی جلوه بسوزی
ما پیرو حکمیم و قضا تا تو چه گویی
هر چیز که جویند بجز وصل تو باطل

ولـه

هر جا رسیده است بیکبار جای او
این عجز راه تبر بود از کبریای او
گر دوست آرزو نکند جز رضای او
نیکو قوی است دست توانا خدای او
نه دیده ابتدای تو نه انتهای تو
پیدست و پای رقص کند از عطای تو
تا شب چو ذره رقص کند در هوای تو
اندر درون دانه نماید دعای تو
راهی که در دولت ترا با خدای تو
بی پرسش بخلد بر ند از ولای تو
غیرتم آید که بپسندد وی تو
این دل افتد دور از پهلوی تو
آفرین بر قوت بازوی تو
گر نمایم روی دل جز روی تو
شیر ز تیر سد از آهوی تو
میفرسد نرگس جادوی تو
گر نهد سر بر سر زانوی تو
از پی موکب خیش ساخت باید نیکو
زو ابابیل شود باز نشیمن پرکو
دانه اش سبحه خام دام تحت الحنکو
که شد از غیب عیان نقد ما را محکو
هست تقطیع سخن دک دکادک دگو
در مملکت حسن ترا دعوی شاهی
بر دعوی حسن رخ تو داده گواهی
بر خاک طپد از غم عشق تو چو ماهی
خونریز و ستم پیشه چو ترکان سپاهی
صد کوه گران را بیکی غمزه بکاهی
ما تابع تسلیم و رضا تا تو چه خواهی
هر حرف که گویند بجز وصل تو واهی
کاهی روی تو فرخنده‌ترین صنع الهی

سوگند بمعنی قسم است
جمیل نیکو
ولا دوستی
جیش سپاه
طیش شتاب کاری کردن
سماک منزل ماه ...
سمک ماهی
طراز نام شهری که ... خوب ... منسوب ...
ذبیح لقب حضرت اسمعیل
جرایم گناهان
مناهی ...
واهی

ای تیره زلف درهم ای نافه تتاری — کار من از تو درهم روز من از تو تاری
گر نیستی تن من تا چند گوژپشتی — ور نیستی دل من تا چند بیقراری

کردی سیاه کارم تا کی سفیدچشمی — کردی سفید چشمم تا کی سیاه‌کاری
تا رسم روزگارت شد آفتاب‌پوشی — رسم منست تا روز هر شب ستاره‌باری

جز تو کدام هندو بر دل زند شبیخون — جز تو کدام جادو بر مه کند سواری
ما را نه بخت ار چیست با سیاهی — ابر ار نه بهر تست از چیست پرده‌داری

آزر نه چگونه لعبت همی تراشی — مانی نه چگونه صورت همی نگاری
داود گر نه تو با جوشنت چه بازی — هاروت گر نه تو با زهره‌ات چه یاری

کلکت مؤید دین گر نیستی پس از چه — همواره عنبر تر بر سیم ساده باری
حاجی که هست هر حرف از خرد مدحت او — بر دفتر سعادت سرلوح کامکاری

ان نور چشم بینش وان رحمت خدائی — آن فر آفرینش وان فیض کردگاری

وله

بهر چه وصف نمایم ترا ز زیبائی — جمیل‌تر ز جمالی چو روی بنمائی
صفت کنند نکویان شهر را بجمال — تو با جمال چنین در صفت نمی‌آئی

بناتوانی من ای پری ترحمی فرما — که نیست با تو مرا پنجه توانائی
نگر معاینه‌ات بنگرند و بشناسند — که چون ز چشم روی در صفت نمی‌آئی

بحد حسن تو نیرو نمی‌رسد ترسیم — که زشت‌تر شوی ار خویشتن بیارائی
تفاوت شب و روز از برای ماهست ز تو — از آن سبب که تو خود مهر عالم‌آرائی

شب وصال تو دانستم از چه کوتاهست — تو خود ستاره روزی چو پرده بگشائی
بکس نه سر ننهد شور عشق شیرینی — بابروئی که ترش کرده‌است حلوائی

ز خاکپای عزیز تو بر ندارم سر — که نیست از تو مرا طاقت شکیبائی
بقول مدعیان از تو بر ندارم دست — و گر ز عشق تو کارم کشد برسوائی

مگر تو با رخ خود بعد ازین بورزی عشق — از آنکه هم گل و هم عندلیب گویائی
بسرو ماه از آن عاشق است قاآنی — که ماه سروقد و سرو ماه‌سیمائی

تو در خوبی و زیبائی چنان امروز یکتائی — که خورشید ار بخود بندی بزیبائی همانائی

وله

حدیث روز محشر هر کسی در پرده میگوید — شود بی پرده آن روزی که روی از پرده بنمائی
چه نسبت با شکر داری که سرتاپای شیرینی — چه خویشی با قمر داری که پا تا فرق زیبائی

مگر همسایه نوری که در رو هم نمی‌گنجی — مگر همشیره حوری که در چشم نمی‌آئی
بهر جا رو کنی در روشنی چون ماه مشهوری — بهر جا پا نهی در راستی چون سرو یکتائی

چنین روشن ندیدم رخ یقین دارم که خورشیدی — بدین نرمی نمی‌گفتم گمان دارم که دیبائی
جمال خوبرویان را ز زیور زینت افزاید — تو گر زیور بخود بندی بخوبی زیور افزائی

زبس در حسن مشهوری کس از اوصافت نمی‌پرسد — که ناظر هر کجا بیند تو چون خورشید پیدائی
چنان شیرینی از آن شد زگفتارت که در عالم — خریداری ندارد جز مگس دکان حلوائی

اگر قصد لبت کردم بدار از لطف معذورم — ز بس شیرین بانستی گمان بردم که حلوائی
اگر خواهد خدا روزی که هستی را بیارایند — ترا گوید تجلی کن که هستی را بیارائی

گنه کن هر چه میخواهی و از محشر مکن پروا — که با این چهر در دوزخ در فردوس بگشائی
بده دشنام و خنجر کش که من دست و دل تنگم — که با این حسن معذوری بهر جرمی که فرمائی

بروی ماه خنجرکش بروی شاه لشکرکش — گزین جنت که می‌بینم بهر کاری توانائی
خداوندا کرم بر حال مسکینان ببخشائی — بمسکینی در افتادم که بر عالم ببخشائی

ز چشم هر چه خون بارد رقیب افسانه پندارد — نهیب موج دریا را چه داند مرد صحرائی
نشان عشق بیهوشی است بیهوش آنکه هشیاری — کمال وصف خاموشی است خاموش آنکه گویائی

بحمدالله که از خوبان نگاری زند مو دارم — که بر نخل قدش شیرین نماید زلف خرمائی
مگر هندوست زلف او که بر خود زعفران ساید — که جز در کیش هندو رسم نبود زعفران‌سائی

مگر زان زلف خرمائی مذاق جان کنم شیرین — که جز دیوانگی سودی نبخشد زلف سودائی
زبان بر بند قاآنی که شیرینی ز حد بردی — روا باشد که طوطی را بیاموزی شکرخائی

بصاحب اختیار ار کس سخنهای تو بر خواند — ترا چندان فرستد زر که از غمها بیاسائی

وله

ماندی دوش و دلم تنگ شد از تنهائی — چه شود گر دلم امروز گره بگشائی
ور توانائی نشود چاره تنهائی من — که من از خویش روم چون تو ز در باز آئی

کاش از مادر آن ترک بپرسند که تو — گر نه از پریان از چه پری میزائی
شاه باید که خراج شکر از وی گیرد — که دکان بسته ز شرم لب او حلوائی

تو بهل غالیه بر موی تو خود میساید — تو بمو غالیه این قدر چرا میسائی
چه خلافت ندانم که میان من و تست — کانچه بر مهر فزایم تو بجور افزائی

بعد از این در صفت حسن تو خاموش شوم — زانکه در وصف تو گشتم خجل از گویائی
در فشانی تو قاآنیم از دست ببرد — آدمی در نفشاند تو مگر دریائی

برنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی — بحکم آنکه جهان پیر گشته و تو جوانی

وله

ستاره نه مهی نه فرشته نه گلی نه — که هر چه گویمت آنی چو بنگرم به از آنی
جهان بروی تو تا زنده است جان ببوی تو زنده — جهان جان توئی امروز آنکه جان جهانی

گوژ: خمیده

آزر: پدر ابراهیم

لعبت: اینجا کنایه از بت است

شکیبائی: صبر کردن

دیبا: پارچه ابریشمی

غالیه: بوی خوشی است مرکب از مشک و عنبر و سایر ادویه معطره

بهل: واگذار

همین نه آفت شهری که آفت دل و دینی
امان خلق نه از برای خلق عذابی
بقهر گفتمش آخر صبور بی تو نشینم
منم حجاب ره تو چه باشد ار ز عنایت
چگونه در سخن آید حدیث روی نکویت
که گفت راحت روحی نه راحتی که بلائی
فتد که آئی و بنشینی و می آری و نوشی
بتاز دست ببردی دلم بطراری
بدل ربائی و شوخی و صید کردن خلق
چنین صنم که توئی گر همی نپوشی روی
مرا ز حسرت لعل در نثار تو چشم
چنین که نرگس بیمار تو بوده دلم
همیشه طبع تو مایل بود بریزش خون
گمان مبر که ازین پس رود بچشمی خواب
شبان و روز ببازار خلق سعی نی
بپای دوست روان سر بباز قاآنی
ترا رسم است اول دلربائی
چو کوته مینمودی زلف گفتم
من آنروز از خرد بیگانه گشتم
مرا شاهی جهان لذت نبخشد
چو دیدم جان محزون بود گفتم
تو در آئینه کمتر بین که ترسم
ز قاآنی مجو آئین تقوی
گر بتیغم بکشی زار و بخونم بکشی
خوی خوش به بود از روی خوش ای ترک ختا
ای زلف عزم سرکشی از روی یار داری
گویند از شهاب بود دیو را کناره
هاروت وش معلق اندر چه زنخدان
سوزد عبیر از آتش و تو آن عبیر خشکی
عقرب ز تیرگی بسوی روشنی گراید

همین نه فتنه ملکی که فتنه تن و جانی
بهار عیش نه در فضای عیش جنانی
بخنده گفت صبوری ز من نمی‌توانی
فراز من برمانی بخویشتن برسانی
که حد حسن تو برتر بود ز درک معانی
که گفت جوشن جانی نه جوشنی که سنانی
بپای خیزی و بوسی دهی و جان ستانی

ترا ذخیره راحت شمردم از همه عالم
بنام ماه زمینی ببام مهر سپهری
خلاف شرط ادب هست ورنه هیچ سپران
تو ای ستاره خاکی ز چهره پرده برافکن
ز پیچ و دی شبی آخر دو طره تو بگیرم
ز خط و خال تو بردم گمان که آهوی چینی
کتاب شعر تو قاآنی ار بجوی نهد کس

چو نیک دیدمت آخر ذخیره زیانی
ز روی باغ جنانی بخوی داغ جنانی
بسوی خود کشمت با کمند جذب نهانی
که پرده مه و خورشید و اختران بدری
نجامیت لب و دندان چنانکه دیده دوانی
چو پنجه با تو زدم دیدمت که شیر ژیانی
ز آب یکدو قدم پیشتر روی نتوانی
ولی دریغ که ننمودیش پرستاری
بیاد داده ترا چابکی و طراری
چنین که چشم تو مایل بود بخونخواری
شگفت نیست ز جادوی مست سحاری
سلامت از تو میسر شود بدشواری
خلاف تو که بتی بنگرمت زناری
شگفت نیست که دشمن شود بهشیاری
مباد آنکه بری کیفر از ستمکاری
که در طریقت ما به بود ستمکاری
در آخر دام گیسو میگشائی
ز بام وصل باید نارسائی
گرفتار محبت را رهائی
گمان بردم تو نی از در درآئی
که چون گلگونه بر عارض بسائی
دو چشمت را بآهوی خطائی
گر اهل پارس ناید پارسائی
چون بر خواجه رومی دو غلام حبشی
شور بختی بود از لعبت شیرین ترشی
ماها ز همنشینی خورشید عار داری
دیوانه از آنکه پری در جوار داری
جا بر فراز مجمر چهره نگار داری
کز پیچ و تاب عقرب که شکل مار داری
پیوسته با فرشته بوس و کنار داری

وله

مسلمی و نداری همی وفاداری
نهان شوند ز خجلت بتان فرخاری
ز شام تا بسحر میکند درباری
سلامتم همه زین پس بود به بیماری
مگر بکیش تو طاعت بود گنه کاری
چنین که فتنه مردم شدی به بیداری
عجب ترا که ندارد کس از تو بیزاری

بگاه عرض ادب همچنان لب تو را
بعنقریب سلامت شبی نخواهد ماند
دو چشم مست تو خوابم بسحر بسته بچشم
بلای مردم آزاده و فتنه خلق
شمن ز طاعت بت بر میان نهد زنار
کسی که مشرب آن لعل می پرست گرفت
میفکن اینهمه آشوب در ممالک شاه

وله

نخستین مهر و آخر بیوفائی
یقین کوته شود شام جدائی
که با عشق تو کردم آشنائی
که اندر کوی مهرویان گدائی
برو دانم که بی جانان بپائی
نبینی سوی غیر از خودنمائی

در اول مینمائی دانه خال
ندانستم کمند طالع من
نه پندارم که باشد تا دم مرگ
سحر جانم برآمد پیش تو از لب
زخم زان دارد از خون گونه گل
خطا گیرند آهو گر کنم جفت

وله

من نه انکار کنم چون تو بد انگار خوشی
ورنه من باک ندارم که بخونم بکشی

پیش روی تو دو زلف تو سر افکنده بزیر
بنشین شیوه مگو تلخ و بکش خنجر تیز

وله

تو دیو خو شهاب چرا در کنار داری
با زهره تا تعلق هاروت وار داری
کار آتش و طراوت و تری ز نار داری
تو قصد تیره جان من از بهر یار داری

آشفته حالتی چو پری دید کان همانا
بوی عبیر آید تا تو بسان عنبر
که گرد گوش حلقه و که نی کمر گرانی
برچینی لطیفت و در روی ملستانم

ژیانی: خشمناک و دلیر و چابک را گویند
طرار: کیسه‌بر و فریب دهنده
فرخار: شهری از ترکستان که حسن خیز است
سحار: سحر کننده
شگفت: بمعنی تعجب است
کیفر: مکافات بدی
آهو: عیب
پارسا: خداترس
جوار: همسایه
مجمر: منقل آتش

ماهی قمر و روز بعقرب همی گراید
کوئی بن آذری که در آذر بود شقایقت
همچون محک سیاهی وز مهر عشقبازان
دلبران اخترند و تو ماهی
چند گوئی دلت چگونه بود
اول از دشمنان برآورد گرد
یوسف ار با تو لاف حسن زند
لاف طاقت مزن دلا که ترا
بچه بابا و کمترک میزن
دلم بزلف تو عهدیکه بسته بود شکستی
ز شکل آن لب و دندان توان شناخت که یزدان
شراب شوق ز لعلت چنان کشیده‌ام امشب
ز وصل طوبی و جنت جز این مراد ندارم
حدیث نکته توحید از زبان نگارین
اگر سجود کند بر رخ تو زلف تو شاید
مگر بچه نوری تو یا نتیجه حوری
گمان برند خلایق که حور بچه نزاید
بلطف آب حیاتی بطیب باد بهاری
بتی نه لعبت چینی تنی نه باد بهاری
بعشق دوست کنم ناز بر ملامت دشمن
بر آستان ولیعهد این جلال بر ابس
دوست دارم که مرا در بر خود بنشانی
زینظرف جام وهی زینظرف بوس و لبم
چون نسیم سحرم ده بشبکی اذن دخول
ماه گردون سزدت تاج کله را چه محل
مادرت حور بود عنبر تم آید که بجلد
ایدل چو تو حالی صفت خویش ندانی
با آنکه تو غایب نشوی یکنفس از خویش
این گرد که بر دامنت از عیب نشسته
چون خود همه عیبی چکنی عیب کسان فاش

تو عقرب و همیشه بمه بر مدار داری
یا نی سیاوشی که در آتش گذار داری
بس شوشه زر خالص کامل عیار داری

مار از شرار نار فروزان فرار جوید
مانی بافعی که بود مهره در دهانش
مانی بنعل شاه که چون خانمان دولت

وله

تو درون دلی خود آگاهی
آخر از دوستان چه میخواهی
گو تو هرچند صاحب جاهی
شیر بند اشتیم و روباهی
ایکه از ضعف کمتر از کاهی

بس دراز استی ای شب یلدا
ماه نو خوانمت از آنکه به حسن
لیک من چاه بر زنخ دارم
گفتی از طاقتم چو کوه گران
چونی از هجر دوست قاآنی

وله

ز شکنای عدم آفرید گوهر هستی
که صبح روز قیامت مراست اول مستی
که قد و روی تو بینم براستی و درستی
هزار بار شنیدی دلا و هیچ نجستی
که نیست مذهب هندو بجز آفتاب پرستی
که فرق تا بقدم غرق در لطافت و نوری
خلاف من که یقین دانمت که بچه حوری
ببوی خاک بهشتی بنور آتش طوری
گلی نه باغ بهشتی مهی نه حور قصوری
که عشق را نتوان کرد چاره بصبوری

حدیث طول امل را نمود زلف تو کوته
نخست روز قیامت بعاشقان نظری
چگونه وصف جمالت توان بگفت
بیا بباده که گبر و یهود و مومن و ترسا
ندیده‌ایم که شاهین بکبک حمله نماید
مرا تو مردم چشمی چه غم که غایبی از من
چو عکس ماه که افتد درون چشمه روشن
چو عشق رهزن عقلی چو عقل رهبر روحی
ز شرم روی تو شاید که آفتاب بگیرد
بیکدو جام که قاآنیا ز دوست گرفتی

وله

شیشه را ظرف دگر خود بنشانی
در میان لب جان پرور خود بنشانی
چند چون حلقه مرا بر در خود بنشانی
گر ز اکرام بفرق سر خود بنشانی
صبا سان ز بر ماه از بر خود بنشانی

هر که نزدیکتر از من بتو دور از بر من
چهره گلگون کنی از جام و ز رشک تو شرم
تا کی اسب بمیدان وصالت تازم
کعبتین چشمی و من مهره چو نرد امرا
دامن پاک وی آلوده شود قاآنی

وله

خود را نشناسی که چنین یا که چنانی
آید عجبم گر نه ز دامن نفشانی
بر غیر چه خندی چو تو خود بتر از آنی

تا چند سرائی که چنین است و چنان است
آنرا که بتقلید کسان زشت شماری
بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند

تو بر فراز نار فروزان قرار داری
چون در شکنج حلقه نهان گوشواره داری
دلهای ما بسلسل در یک قطار داری
نیکوان لشکرند و تو شاهی
لیک با زلف دوست کوتاهی
بیفزائی همی نمیکاهی
کف بزیر زنخ تو در چاهی
چون بدیدم سبکتر از کاهی
تن پر از خشم و دل پر از آهی
میان ما و تو موئی علاقه بود گسستی
که هر که جست بلندی ز اوج افتاد به پستی
که شب بپای بدو رخ زنند ز سر مستی
دهان خلق گشودی و روی خویش نبستی
ز عشق بهره ندارند جز خیال پرستی
چنانکه زلف تو بر دل بجانبی و نجستی
حضور من چه حاجت بود که عین حضوری
بچشم من همه نزدیکی و ز من همه دوری
چو روح زیور عمری چو عمر مایه سوری
کنونکه عنبر سارا دمیدت از گل سوری
چو جام باده سراپا همه نشاط و سروری
که روز و شب چو سعادت
شیشه را باید انسوتر خود بنشانی
ز آروا فسرده بجا کمتر خود بنشانی
مدعی را چه شود بر خر خود بنشانی
بیرنی مهره که در ششدر خود بنشانی
ترسم ار او تو چشم تر خود بنشانی
بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی
آنرا که بکام دگر هیچ ندانی
کز مصحف آرد ز خداوند نخوانی
ظلمت اگر پرده مردم بدرانی

آذر: آتش
طراوت: تازگی
عبیر: زعفران
زنخ: چاه زنخدان
امل: آرزو
طیب: باخوشی
گل سوری: گل سرخ
عجب: خودبینی

شد قافله عمر تو وا مانده ز دنبال — بشتاب مگر لاشه بمنزل برسانی
جان تو سبک جانب لاهوت سفر کرد — تو مانده بصحرای طبیعت ز گرانی
بگشا نظر عقل و ببین صورت مقصود — زیرا که نگنجد به بیان راز عیانی
ای نفس بپیری نبری بار غم یار — کان بار توان برد به نیروی جوانی

چون هیچ غرامت همه از خویش گذشتن — انصاف نباشد که تو از خویش نمانی
خوش باش بنیک و بد ایام که ما را — نادیده خبر نیست ز اسرار نهانی
پرهیز مکن از لقب زشت که موسی — قدرش نشود کاسته از وصف شبانی
قاآنی اگر مرد رهی بار بیفکن — تا از دو جهان توسن همت بجهانی

در ماتم شاه شهدا اشک بیفشان — زان آب مگر آتش دوزخ بنشانی
کرم بلطف بجوانی و رم بتعبیر برانی — که گرچه آفت جسمی ولیک راحت جانی
نیم سپند که بخشی بر آتشت ننشینم — بحکم آنکه تو شهانکو تر از دو جهانی
نظر بغیر تو بر هیچ آفریده نکردم — گر آستان بروی گر صد آستین بفشانی
اگرچه عمر عزیزست و جان نکوست ولیکن — بدار حرمت پیران بشکر آنکه جوانی
دلا بیا بشنو از حکیم قاآنی — ز مشکلات جهان در گذر بآسانی
و گرنه باده مشکل شود هر آسانت — که این معنی دانائی است نادانی
نعیم ملک دو عالم بدان نمی ارزد — بدین دلیل که جمعیم در پریشانی

وله

تو قهرمانی و قادر مکن هر آنچه توانی — کرم بدیده زنی تیر اگر بسینه ننالم
هزار سال فزون گر بر آتشم بنشانی — من از جمال تو مستغنیم ز هر که بعالم
گناه من نبود گر ندامت بچه مانی — فدا انجمنی نه چنین با فروشد است کمند
تو هم عزیزتر از این و هم نکوتر از آنی — بحال خسته قاآنی از وفای نظر کن

وله

تا از خدعه نفس خود هر آسانی — هر آنچه جز سخن حق نگو ندانستیم
که جان سوخته راز خود بر نجانی — من و دل من و زلف بتان بهم مانیم

رباعیات

از کشت عمل بس است یکخوشه مرا — در روی زمین بس است یک گوشه مرا
تا چند چو گاو گرد خرمن گردیم — چون مرغ بس است دانه توشه مرا

وله

دوشینه فتادم بر هش مست و خراب — از نشأه عشق او نه از باده ناب
دانست که عاشقم ولی میپرسید — این کیست کجائیست چرا خورده شراب

وله

ابروی کجت که دل باو مشتاق است — محراب شهان و قبله آفاق است
طاقیست ولی بدلنشینی جفت است — جفت است ولی ز بیقرینی طاق است

وله

آراسته خلقتی که این بوی من است — افروخته دوزخی که این خوی من است
شمشیر جهان سوز هلو برشه را — در دیده که این کمان ابروی منست

وله

آمد مه شوال و مه روزه گذشت — ز ایام صیام و رنج سی روزه ما
صد شکر خدا که روزه روزه گذشت — گاهی بغنا و گه بدریوزه گذشت

وله

این دل که بشهر عشق سرگشته تو است — بیمار و غریب و در بدر گشته تو است
برگشتگی بخت و سیه روزی او — از مژگان سیاه برگشته تو است

وله

تا قبله ابروی تو ای یار کج است — محراب دل و قبله احرار کج است
ما جانب قبله دیگر رو نکنیم — آن قبله ماست گرچه بسیار کج است

وله

یکعمر شهان تربیت جیش کنند — تا نیم نفس عیش بصد طیش کنند
نازم بجهان همت درویشان را — کایشان بیکی لقمه دو صد عیش کنند

وله

زلفین سیه که بر بنا گوش تو اند — سر بر سر هم نهاده بر دوش تو اند
سایند سر از ادب بپایت شب و روز — آنرا دو سیاه حلقه در گوش تو اند

وله

تا دل برم هوای دلبر دارد — افسانه عشق دلبر از بر دارد
دل رفت ز بر چو رفت دلبر آری — دل از دلبر چگونه دل بر دارد

وله

در میکده مست از می نابم کردند — سرمست ز جرعه شرابم کردند
ای دوست بچشمهای مست تو قسم — جامی دو سه دادند و خرابم کردند

لاهوت: عالم الوهیت
توسن: سرکش
انجمن: ...
ناب: خالص
دریوزه: گدائی
احرار: آزادگان

گر چرخ جفا کرد چه میباید کرد
ور ترک وفا کرد چه میباید کرد
میخواست دلم که بر نشان آید تیر
چون تیر خطا کرد چه میباید کرد

وله

آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر
چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر
مجموعهٔ عاشقان بود دفتر من
مجموعهٔ عاشقان پریشان خوشتر

وله

آن نرگس مست فتنه انگیز نگر
آن خنجر مژگان بلاخیز نگر
در عهد ملک که باده بستی ندهد
اندر کف مست خنجر تیز نگر

وله

بر روز ستاره تا کی افشانی بس
در روز ستاره ناله ار بیند کس
دهر است ز مراد خویش دارد محروم
یا دست جهان ببند یا پای هوس

وله

تا یار مرا ربوده از هستی خویش
واقف نیم از بلندی و پستی خویش
زانگونه ز جام عشق مستم دارد
کاگاه نیم ز خویش و از مستی خویش

وله

بگذار که خویش را بخواری بکشم
مپسند که بار شرمساری بکشم
چون دوست بمرگ من بهر جا خوشحال
من نیز بمرگ خود بهر حال خوشم

وله

بگذار که تا می خورم و مست شوم
چون مست شوم بعشق پابست شوم
پابست شوم بکلی از دست شوم
از دست شوم نیست شوم هست شوم

وله

صدرا دیشب بباغ نواب شدم
امروز بحضرتت شرفیاب شدم
آن باغ چو روی ناکسان آب نداشت
از خجلت بی آبی او آب شدم

وله

با آنکه هنوز از می دوشین مستم
در مهد طرب بخواب نوشین هستم
ای دست خدا بگیر نجفی دستم
گر بخت دلی و شست نجفی رستم
تا کی غم زید و که غم عمرو خوریم
آن به که بجای غم ز خُم خمر خوریم
خوش باش به نیش و نوش کز نخل حیات
فرض است که گه خار و گهی تمر خوریم

وله

تا دل بهوای وصل جانان دادم
لب بر لب او نهادم و جان دادم
خضر از لب چشمهٔ حیوان جان یافت
من جان بلب چشمهٔ حیوان دادم

وله

گاهی هوس بادهٔ رنگین دارم
گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه بدست و گاه زنار بدوش
یارب چه کسم کیم چه آئین دارم

وله

تا دست ارادت بتو داده است دلم
دامان طرب ز کف نهاده است دلم
ره یافته در زلف دلاویز کجت
القصه براه کج فتاده است دلم

وله

شوخی که بیاض گردن روشن او
آغشته به صندل شده پیراهن او
صبحیست و بسرخی شفق آلوده
یا خون خلایق است در گردن او

وله

تو مردمک چشم من مهجوری
زان با همه نزدیکیت از من دوری
نی نی غلطم تو جان شیرین منی
زان با منی و ز چشم من مستوری

وله

ای آنکه ستاره از ذکر نشناسی
محراب ز فنج ماده خر نشناسی
گیرم بهشت جاودانت برند
شک نیست که آنرا ز سقر نشناسی

چرخ: آسمان است
دهر: بمعنی روزگار
می: بمعنی شراب است
مهد: بمعنی گاهواره است
تمر: خرما
سبحه: تسبیح
بیاض: سفیدی
مستور: در پرده

نه باده نه جام باده ماند باقی
نه ساده نه نام ساده ماند باقی
ما زاده نام روزگاریم ولی
نه زاده نه نام زاده ماند باقی

در ستایش امیر الامراء العظام میرزا نبی خان رحمة الله علیه

سحر که ترک فلک تنگ بست خفتان را / ز خیل زنگی خالی نمود میدان را

دو چشم من بره مهر آسمان که ز ناز / نمود ماه زمین چهره درخشان را
بتم درآمد و چون چمن بنفشه تر / فشاند از دو طرف زلف عنبرافشان را

خطی بگرد لبش دیدم ار چه در همه عمر / ندیده بودم در شوره زار ریحان را
عرق نشسته برویش چنانکه گفتی ابر / فشانده بر رخ گل قطره‌های باران را

نموده چهره او تاراج کرده طاقت را / گشوده طره و بر باد داده ایمان را
درست خاطر مجموع من پریشان شد / از آنکه دیدم آن زلفک پریشان را

دو زلف او چو دو زنگی غلام کشتی گیر / که بهر کشتی بالا زنند دامان را
همی معاینه دیدم ز زلف و چهره او / که جبرئیل هم آغوش گشته شیطان را

بعنبر اندر از بوی زلف و کاکل او / گشوده گفتی عطار مشک دکان را
دو چشم او بزبانی که عشق داند و بس / سرود با دل من رازهای پنهان را

درون دیده من عکس روی و قامت او / بسحر تعبیه کرده باغ و بستان را
دو مژه اش همه بارید بر دو چشم تر / ندیده بودم اینگونه تیرباران را

زمان زمان بلبم خار شوق میزد نیش / که یکدهان بکشم آن دو لعل خندان را
نفس نفس ز جنون نفسم آرزو میکرد / که یکدو بوسه زنم آن دو چشم فتان را

من ایستاده در اندیشه تا چه چاره کنم / دل غریب و تن زار و چشم حیران را
نه حالتی که کنم منع بیقراری دل / نه حیلتی که کشم در کنار جانان را

بچاک پیرهنش نرم نرم بردم دست / که رقه رقه بچنگ آورم زنخدان را
زبهر آنکه کنم سینه اش نظاره کنم / بنوک ناخن کاویدم آن گریبان را

بزیر چشم سرین سپید او دیدم / چنانکه بیند درویش گنج سلطان را
سخن صریح بگویم دلم همی میخواست / که جان فدا کنم و بوسم آن دو مرجان را

ولی دریغ که سیمین بر خان غلام زرند / رواج نیست ببازار حسنشان جان را
غرض غلام من آمد بشیروار ز در / پی اشاره بهم زد دو مژگان را

چه گفت گفت که قاآنیا بشارت ده / که روزگار وفا کرده عهد و پیمان را
بگفتمش چه بشارت چه روی داده چه شد / نگر که ادبر گون گشت دوران را

بخشاآری برخیز روز تهنیت است / بشوق شعر برانگیز طبع کیلان را
بانتظار چنین روز شد سه سال که تو / بجان خریدی چندین هزار خسران را

امیر دیوان شد مرزبان خطه پارس / بمدحش از گهر آگنده ساز دیوان را
چو این شنیدم از شوق و جد برجستم / چنانکه تارک من سود سقف ایوان را

همی چه گفتم سپاس یزدان را / که داد فر ایالت امیر دیوان را
بحکم شاه برانگیخت بر ایالت پارس / جناب میر اجل میرزا نبی خان را

بزرگوار امیری که با کفایت او / بآبگینه توان خورد کرد سندان را
هژبر زهره دلیری که با حمایت او / بدشت شکرد آهو پلنگ غژمان را

قضاست حکمش از آن نظم داده گیتی را / فناست تیغش از آن تیز کرده دندان را
سنان او همه ماراست تشنه خورد مگر / خلیفه است عصای کلیم عمران را

بباد پا چو نشیند برزم پنداری / عنان باد بچنگست مر سلیمان را
بدان رسید که با رای گیتی افروزش / بمهر و مه نبود احتیاج کیهان را

زبسکه در و گهر ریخت جود او بر خاک / زخاک ره نشناسند در عمان را
کند چو با کف زربخش جا بکوه رخش / بکوه جودی بسپند برفشان را

زهی وجود تو کادراک آدمی زین پیش / شناخت می‌نتوانند عطای یزدان را
ز بهر آنکه شود چون تو طینتی موجود / خدای از دو جهان برگزید انسان را

بهوی آنکه شود نعل سم توسن تو / فلک چو تاج بسر بر نهاد کیوان را
نخست جود ترا آفرید بار خدای / قوای غاذیه زان پس بداد حیوان را

بعون لشکر حزم تو ناخدا در بحر / فرو نشاند در روز باد طوفان را
کجا سحاب سخای تو ژاله انگیزد / محیط وار بموج آورد بیابان را

چو روزنامه خلقت نگاشت کلک قضا / بنام نیک تو زینت فزود عنوان را
خدیو را چو تو فرمان بری بود زان رو / غلام خویش نماید خطاب خاقان را

سپهر گردون در چنبر اطاعت تست / چنانکه گوی مطیع است خم چوگان را
بزرگوار امیرا رسیده وقت که من / غلام خود شمرم آفتاب تابان را

ز همت تو چنان نام من بلند شود / که برفشانم بر سپهر دامان را
بموکب تو جنیبت کشان بفارس روم / لجام زر فکنم بر بفرق یکران را

زشکر خان پریچهره محفلی سازم / اگر کس نپسندد ازین پس بهشت یزدان را
گهی بچینم از روی این شقایق‌ها / گهی ببویم از بوی آن ضمیران را

الهی بنشینم صدره بیک نظر زین را / گهی ببوسم صد جا بیک نفس آن را
ز وصل خوبان در هر چهار فصل جهان / شبان و روز ز بستان کنم شبستان را

چنان بمدح تو هر دم نوائی آغازم / که غیرت آید بر من هزار دستان را
زگوهری که بمدح تو پرورد خردم / گواژه رانم پرورده‌های عمان را

خفتان: زره
کیهان: جهان
یکران: اسب
ضمیران: ریحان

بقای عمر تو تا آن زمان که بار خدای ‌ ‌ ‌ بهم نوردد طومار دور دوران را

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی

ای شوخ ناز پرور آشوب عقل و دینی ‌ ‌ ‌ طرار و دلفریبی طناز و نازنینی

عیدی از آن شریفی روحی از آن لطیفی ‌ ‌ ‌ ماهی ولی تمامی مائی ولی معینی

در حلق تشنه کامان یکجرعه سلسبیلی ‌ ‌ ‌ شمشاد سرو قدی خورشید مه جبینی

پرورده بهشتی همشیره سهیلی ‌ ‌ ‌ یکباغ لاله برگی یکدسته یاسمینی

یکمشرق آفتابی یک خانه ماهتابی ‌ ‌ ‌ چون تحفه ادیبان در وصل دلنشینی

همزاد روح پاکی گرچه ز آب و خاکی ‌ ‌ ‌ وز لعل روح پرور عیسی جم نگینی

تشویر نار نمرود از چهر پرفروغی ‌ ‌ ‌ ارزان بکف نیائی مانا در ثمینی

بوسیدن لب تو فرض است بر خلایق ‌ ‌ ‌ آن کش سپهر گوید تو پور آبتینی

ای گرزستان سربخش آجال را ضمانی ‌ ‌ ‌ آسایش زمانی آرایش زمینی

در رزم بی‌مثالی در بزم بی‌همالی ‌ ‌ ‌ بنیان عقل و شرعی برهان داد و دینی

دارای تاج و گنجی داروی درد و رنجی ‌ ‌ ‌ چرخی چو با کمانی دهری چو با کمینی

در حمله روز ناورد چابک‌تر از نکائی ‌ ‌ ‌ خنجر چگونه برد در رزم و دین حصینی

چون حزم زود یابی چون حلم دیر خشمی ‌ ‌ ‌ با شوکت نیالی با حکمت تحسینی

با صولت کیانی با دولت جوانی ‌ ‌ ‌ ایام را یساری اسلام را یمینی

هم عقل را قوامی هم عدل را نظامی ‌ ‌ ‌ هم سلطنت پذیری هم معدلت گزینی

بحر سحاب خیری چون ابر بر سریری ‌ ‌ ‌ زان سان که دین حق را تو ناصر و معینی

پیوسته بر عبادات از عرش آفرین باد ‌ ‌ ‌ زانرو که پای تا سر یکعرش آفرینی

طیب بهار خلدی زیب نگار چینی ‌ ‌ ‌ کم مهر و زود خشمی گلچهر و شوخ چشمی

حوری از آن جمیلی نوری از آن مبینی ‌ ‌ ‌ سروی ولی روانی جانی ولی عیانی

در کام تلخ عیشان یک کوزه انگبینی ‌ ‌ ‌ آهوی مشک موئی طاوس مه لقائی

نوباوه بهاری فرزند فرودینی ‌ ‌ ‌ یک جویبار سروی یک بوستان سمنی

یکعرش روح قدسی یکخلد حورعینی ‌ ‌ ‌ چون طعنه رقیبان در هجر جانگدازی

عمزاد حورعینی گرچه ز مار و طینی ‌ ‌ ‌ از حلقهای گیسو داود درع سازی

تصویر مار ضحاک از زلف پرچینی ‌ ‌ ‌ پاک از خزان نداری گوئی گل بهشتی

تا شاه راستان را مدح راستینی ‌ ‌ ‌ فرمانده سلاطین جمجاه ناصرالدین

وی کز بنان زربخش آمال را ضمینی ‌ ‌ ‌ شاهنشه جهانی فرمانده مهانی

در عزم بی‌نظیری در حزم بی‌قرینی ‌ ‌ ‌ مسجود شرق و غربی محسود روم و روسی

منشور دین و دادی نشار کفر و کینی ‌ ‌ ‌ کوهی چو بر سمندی شیری چو با کمندی

در وقعه پیش دشمن ثابت‌تر از یقینی ‌ ‌ ‌ تندر چگونه غرد تو گاه کین خبانی

چون فکر دور سنجی چون عقل پیش بینی ‌ ‌ ‌ با قدرت قبادی با فره فرودی

با همت بلندی با فکرت متینی ‌ ‌ ‌ شاه ملک شعاری شیر فلک شکاری

هم شرع را امانی هم ملک را امینی ‌ ‌ ‌ هم مکرمت شعاری هم مملکت طرازی

بدر شهاب تیری چون بر فراز زینی ‌ ‌ ‌ ملک ترا همواره حق ناصر و معین باد

قطعه

راست خواهی رمضان روز مرا تاری کرد ‌ ‌ ‌ نه مرا میل که با زاهدکان گردم جفت

نه حریفی است مقامر که بدو بازم نرد ‌ ‌ ‌ روزه هر روز زند بر من صد ضربت گرم

نه قمار است و نه تار است نه خواب است و نه خورد ‌ ‌ ‌ پس بناچار به ناچار همی باید مرد

مهر در پرده ظلمت شد و در پس گرد ‌ ‌ ‌ یار دیرینه من ریشش بر آورد و مرا

رسم این است که موئینه بود دافع برد ‌ ‌ ‌ روی او شد سیه و موی مرا کرد سپید

زنگ انگیخت ز آیینه خشک ریخت و برد ‌ ‌ ‌ خط یاره نو مرد و یکبار دمید

عمر برانگیخت ز روشن دل من باری گرد ‌ ‌ ‌ نه مرا تاب که از شاهدکان مانم فرد

نه ظریفی است مسامر که بدو گویم راز ‌ ‌ ‌ با امیدی که خورم شام یکی شربت سرد

اندرین مه نه شرابست و نه چنگست و نه نای ‌ ‌ ‌ زانکه با روزه سی روزه نمی‌باید مرد

در مه روزه خط ماه من از چهر دمید ‌ ‌ ‌ شد از آن ریش فزون ریش دل غمپرورد

مهر من سرد شد از رستن موئیش که رحم ‌ ‌ ‌ خط او سبز شد و چهره سرخم شد زرد

نیل پاشیده به شنگرف و شبه ریخت به در ‌ ‌ ‌ دو نگون بختی یکبار ز بار آورد

الله الله چکند یکدل با اینهمه غم ‌ ‌ ‌ الله الله چکند یکتن با اینهمه درد

ولـه ایضا

افکنده دام بلا زلفش براه نظر ‌ ‌ ‌ بودی ز رنگ قمر رخشنده چهره او

پر حلقه سلسله‌ای همرنگ مشک تتر ‌ ‌ ‌ حاشا نه مشک تتر هرگز کی از بر سرو

آسیمه سار و نگون آون ز شاخ شجر ‌ ‌ ‌ یا نی دو مار سیه آسیمه سار و دمان

از بهر غارت سیم بازیده دست ظفر ‌ ‌ ‌ آری نگار ختن دارند بسیم سره

از غصه کوه بذل از ناله دست سپر ‌ ‌ ‌ وان ترک تنگ دهان از بس بخیل بود

دی آمد از در من آن دلفریب پسر ‌ ‌ ‌ نکی ز سر و روان تا به پیده جرم قمر

بر سر قامت او افتاده همچو کمند ‌ ‌ ‌ چندین شکنج و شکن سر داده یکدگر

گفتی دو هندوی مست گردیده از پی لعب ‌ ‌ ‌ دارد بسایه سرو از آفتاب گذر

یا نی دو دزد دغل پی برده اند بگنج ‌ ‌ ‌ گنجی نهفته همی بینیش بزیر کمر

ولدند خلق جهان از گنج فر بر او ‌ ‌ ‌ پیوسته منع کند آن سیم را ز نفر

ثمین: گران بها
تشویر: خجلت
منشور: فرمان سلاطین
نشار: اره نجاران
تندر: رعد
مسامر: هم‌صحبت شب
مقامر: جمع قمار
ورد: گل
لعب: بازی

غافل که سیم خود ار بر مستحق بدهد
باری بخلوت من آن ماه رت دل و دین
خواهم که بوسه زنم بر شکر شکر تو
ویژه ز بسکه لطیف این شکری که مراست
یکره ز آئینه بین بر خلق منکر خود
گر میل صحبت من داری و بوس و کنار
گفتم بلای دلا نپسندی ار ببلا
گفتا که گنج و گهر با شدت بفروشش
قاآنیا ز رو سیم در چشم سیمبران
هشت اختر ز نقچه و نه گنبد دوار
گوئی همه ز نقچه و از خویش نکوئی
عکس تو فتاده است در آئینه عالم
ای کرده سیه چشم تو تاراج دل و جان
کی با تن سهراب کند خنجر رستم
از گوی زنخدانت و چوگان سر زلف
چون نقطه و چون موی شد از غم تن و جانم
بر وهم کسی هیچ ندیدم که کمر بست
زلف تو کمند است و دو صد یوسف ذلرا
در خوبی تو نقصان یکموی نبینم
بی روی تو در شام فراق ای بت ارمن
ای فتنه عالم چه بلائی تو که شهری
از دوستیت آنچه بمن آمده هرگز
از لاله تو رفته مرا خاری در پای
باریکتر از رشته سوزن بد آن لب
با اینهمه ام دیدن روی تو پریشان
هیهات که از وصل تو من طرف ببندم
ای زلف تو پر حلقه ترا از جوشن داود
ای سیمبر از جای فرا خیز و فرو ریز
زانمی که از آن هر دل غمگین شد خرم
با دختر رز تا نبود کس را سودا

از بذل سیم شود نامش بدهر سمر — ای کاش نقره او بودی مرا که همی
چون در رسید ز راه چون بر گزید مقر — گفتم تبا صنما ای کز فروغ رخت
تا کام و لب ز لبت شیرین کنم یکسر — خندید و گفت که هی از روی عادت و سیم
بعد از دار کنی بروی سیم گذر — کی احتمال کند مهای سرد ترا
تا دانی آنکه ترا باشد چگونه سیر — چند آنکه هست ترا پروای خدمت من
ایدون نقد نبخشی بکیسه زر — کام از لب و دهنم بی زر کسی نستد
جانم ز سر ببلا این عجب و کبر و بطر — هر چند کیسه و جیب از زر تهی بودم
آنکه بشت زرم این گنج سیم بجز — ورنه مخار زنخ کوتاه بساز سخن

فی الهزل

برگشته ز ز نقچگی مرشد اشرار — آن شاعر ز نقچه که یغماش ستانید
خوانی همه زن قحبه و از خود نه خبردار — ز نقچه تو زن قحبه تری از همه مردم
زانست که آید همه ز نقچه پدیدار — ز نقچه محالست که دست از تو بدارم

ترکیب بند

کاری که کند با دلم آن خنجر مژگان — آشفته مکن چون دل من کار جهانی
آسیمه سرم دایم چون گوی ز چوگان — از گریه من نرم نگردد دل سخت
در فهم میان و دهنت ای بت خندان — بر وهم میان تو نهادستی تهمت
ور هیچ نفشانده کسی گوهر غلطان — سروی تو و غیر از تو از آنچهره رنگین
آویخته دارد تر بر چاه زنخدان — بر یاد لب لعل تو ای گفت تو لؤلؤ

آهم ز فلک بگذرد و اشک ز دامن — پیش نظرم نقش جمال تو مصور
گشت از تو ندیم ندم و همدم شیون — از جوشن جان در کند و تیر نگاهت
نامد نفرام ز دل از کینه بهمن — پیدا ز عذار تو بود لاله به جز دل
از نقره تو مانده مرا باری بر تن — زین بار مرا کاسته چون کاه تن چون کوه
برگرد دهانت که کم از دیده سوزن — دیریست که از نیک و بد کار دو عالم
با اینهمه ام جستن وصل تو پرویون — چون سنکرم مستی بادت به جنبر

ای روی تو تابنده تر از آتش نمرود — با جام و قدح زین پس عمر شود صرف
در ساغر زرین یکی آن آتش بیدود — پیش آر می و جام بر غم دیرین
زانمی که از آن خاطر پژمان شد خوشنود — می سیرت و هنجار حکیم است و تو دانی
هیهات که برگیرد از کار جهان سود — زان باده که تابنده تر از چهر ایاز است

بیداد می که مرا کرد فتنه و خطر
روشن شده است مرا دیوار و تا در
نشنیده ام که دهد کس بوسه بر لشکر
کامد بنزد خرد از ز مهر بر تر
باشد اضافه مرا از صحبت تو عذر
تا دزد ببار و فشان زین غرض خود بیبر
دارم ز نظم دری آماده گنج و گهر
دانی که شاخ هوس کس را نداده ثمر
صد ره گزیده ترا است از صد هزار هنر
شعرش همه ز نقچه و ز نقچه کیش و کار
عالم همه زن قحبه مجبول و تو مختار
تا آنکه بز نقچگی خود کنی اقرار
از فتنه ترک تو جهانی شده ویران
بر باد مده یعنی آن زلف پریشان
هرگز نکند باران تاثیر بسندان
بر هیچ دهان تو بستی بهتان
بر سرو ندیدم که کسی بست گلستان
تا کی همی از جزع فرو ریزم مرجان
اینست که با مهر گست روی نبینم
هر جا نگرم بام و در و خانه و برزن
هر که برخ آرائی آن زلف چو جوشن
پنهان به ازار تو بود نقره بجز من
زان خار مرا آمده دل روزن روزن
سودای توام پیشه بود عشق توام فن
چون میشمرم سودن آب بهاون
از دیده برخ گر همه شنگرف ببندم
بگزیدمی چون مشرب آن لعل می آلود
بی داروی می در دم ار بود بهبود
بیهوده حکیم اینهمه اصرار نفرسود
در ده که شود عاقبت کارم محمود

تتر — مخفف تاتار است
سمر — افسانه شهرت
ویژه — خاصه
بطر — غرور
ارمن — شهری است بزرگ خوش و پر گل
برزن — سر کوچه و محله
پرویان — جمع پروین
پشیمان — اندوهناک

مقصود من از باده تویی بو که بمستی — از اشک چو من با تو نوزم بمکر جود
بردی بفسون دل ز کف عشق پرستان — دستان تو ای بس که بگویند بدستان
ای شکر از سینهٔ عشاق دهانت — همراز عدم شد شم از عشق دهانت
صد خار جفا در دلم از حسرت بشکست — من حقبه قد از حسرت آن تیر روش
بگرفته سنان ترک نگاه تو ز مژگان — در زیر نگین آمده ملک دو جهانت
دیگر به بشیزی نخرم سرو چمن را — صد حیف که پروای دل زار نداری
غرهٔ شوال شد طرهٔ دلدار گو — تهنیت عید را ساغر سرشار گو
آن می باقی چه شد آن بت ساقی چه شد — آن بط و مینا کجاست آن تب و زنار گو
معنی طامات چیست زهد و کرامات چیست — زآیت بخت سعید مدح جهاندار گو
ماه منوچهر چهر شاه فریدون نژاد — خسرو پاکیزه مهر داور با عدل و داد
ساقیکی بیار مطرب بکانی بزن — چند نشستن خموش هی بخروش هی بزن
دور زمستان رسید عهد شبستان رسید — یکشبه چون نوبهار بر سپه دی بزن
حضرت دارا بجو مدحت دارا بگو — خازن گنج وجود خواجهٔ چرخ برین
ای صنم سرخ لب روزه ترا زرد کرد — جفت بدی با طرب روز ترا فرد کرد
بود دولت کرم عیش روزه برانگیخت جیش — یکتنه چون آفتاب با همه ناورد کرد
از تن جانها بدر روزه برانگیخت گرد — مدحت او را خدای داروی هر درد کرد
آنکه بهنگام رزم سخره کند پیل را — دست جوادش ببزم طعنه زند نیل را
آنکه بود در روزگار ریزه خور خوان او — وز دل و جان عالمی تابع فرمان او
ساحت کویش حرم خلق بخویش ارم — خفته مرگ فجا در بن دندان او
هوش نیران برم زهرهٔ شیران درم — پای تهور شکست دشمن مقهور را
ای ملک ملک بخش ملک تو معمور باد — در غمرات خطر خصم تو مغمور باد
تا که چه مهر و ماه تا گذرد سال و ماه — وز المش صبح عید چون شب دیجور باد
نیک بود حال تو سعد بود فال تو — وز کرم کردگار سعی تو موفور باد

آورد توان بوسه زنم بر رخ مقصود — از بوسه تو با من نه چه رو بخجل بوزی

وله ایضا

بار نکیم از فکر خردمند میانت — همسنگ قلل شد دلم از فکر سرینت
آن باغ که شد تعبیه بر سرو روانت — قد تو بود تیر و کمان آسا ابروت
می بگذرد از جوشن جان ناوک سنانت — با آنکه خورد خون جهان جام لعلت
گردد سوی ما مایل اگر سرو چمانت — حسنی نه که آزار تو دل آزار نداری

وله ایضا

رطل عراقی چه شد خانهٔ خمار گو — بادهٔ صهبا کجاست ساده زیبا کجا
اینهمه اثبات چیست آنهمه انکار گو — عید خلق شد بعید بهر شگون زا بعید

وله ایضا

هی تو دمادم بده هی تو بپا پی بزن — ساغر می هی بنوش نالهٔ نی هی بنیوش
نوبت مستان رسید می بخور و نی بزن — فصل دلست ای نگار بادهٔ گلگون بیار
طعنه هم از بخت او بر جم و بر کی بزن — فضل ادب اصل جود صدر هدی روی دین

وله ایضا

کرم در آمد بطیش عیش ترا سرد کرد — روزه بصد نوش و تاب کرد بختی شتاب
آنچه نبا مرد و مردمی شوال کرد کرد — خسرو بشادی گرای مدحت خسرو سرای

وله ایضا

هر که بجز گرد کار شاکر احسان او — بحر ز جودش نمی دهر ز غمرش دمی
خازن گنج کرم دست درافشان او — تیغ وی اندر وغا هست یکی اژدها
چون بزبان آورم وقعهٔ گرکان او — چون بوغا داد دست لشکر منصور را

وله ایضا

در ره دین آنکه سعی تو مشکور باد — هر که ز مهرت بعید جانش مبادا سعید
بر تو و اقبال تو چشم بدان دور باد — مکنت تو پایدار دولت تو برقرار
تا که چه آسمان ملک بکام تو باد — ملک زمین و زمان جمله بنام تو باد

لآلی منظومه و درر اهر معقوده که از نوادر افکار ابکار ناظم مفلق و سخن سرای بلیغ عارف کامل ادیب فاضل حکیم قاآنی است الحق داد سخن داده و در سجعها و قوافی آذینی دیگر نهاده اند چون جناب شماحت مآب خاتم فصاحت حاج میرزا عبدالله وفقه الله تبوفیقه در مقابله آن کمر همت بر میان بسته این محتاج عاصی نیز در نوشتن قصاید و غزلیات و مقطعات و رباعیات که هر یک نمونه جنات عدن است آنچه لازمه جهد بود بکار آوردم بحمد الله نوعی اختتام پذیرفت که نقطه موهومی بسهل در چهرهٔ صفحه از صفحات ادی یافت نخواهد شد مخفی نماناد که از نصف باخر خط حقیر است هنگام مطالعه التماس دعا دارد
الحقیر الفقیر عبدالکریم ابن شیخ عبدالحسین فریدنی ششجوانی

چفته — خمیده
پشیز — پولی که بر مس سکه زنند
خلق — کهنه
بعید — دور
شگون — فال نیک
بنیوش — یعنی بشنو
ناورد — جنگ
موفور — تمام شده

هو
العلی الا
علی

بر
پسند کاران
این کتاب مستطاب
پوشیده و مسطور نماند که بعد از اتمام دیوان
قصاید و غزلیات حکیم ادیب قاآنی
علیه الرحمه شروع بدیوان غزلیات فاضل سخن سرای
ادیب نامی میرزا عباس بسطامی المتخلص بفروغی
نور الله مضجعه گردید لهذا لازم شد که مجملی از
حالاتش قبل از شروع بغزلیات
ذکر شود

وهو الهادی

بسم الله الرحمن الرحیم

فروغی فروغ گوهر فصاحت پرتو اختر بلاغت روان معنی برهان دعوی میرزا عباس که بطیب انفاس مقبول دور و نزدیک است مسلم ترک و تاجیک اصلش از ساحت جنت مساحت بسطام و از بزرگ زادگان آن خجسته مقام است پدرش آقا موسی بزرگی محترم و نامی داهیه محتشم معیر الممالک را عم گرامیست در دولت قوی شوکت خاقان سعید شهید آقا محمد خان اسکنه الله فی غرفات الجنان رتبهٔ جلیل و منصب نبیل پیشخدمتی خاص با اختصاص داشت وقتی بسبب اندک تغافل و تکاهل او در کار او را تا عبرت دیگر چاکران باشد گردن بریدند فاعتبروا یا اولوالابصار او نیز عزلت گزینی را بر خودپسندی برگزید اذن مسافرت از آستان پادشاه و مجاورت درگاه سبط ثانی گوشوار عرش رحمانی خامس آل عبا حضرت سید الشهدا ابی عبدالله علیه السلام حاصل نمود و هم در آنجا در بستر خاک غنود و این پسر والاگهر پس از پدر آغاز دولت سلطان دادگر خاقان تاجور پدر کامکار ابو الفتح و المظفر فتحعلی شاه قاجار   که رحمت بر آن تربت پاک باد   از وطن روی بدار الخلافه نهاد و از آنجایی که طبعی موزون و بسخن مایل داشت همت بنظم اشعار گماشت چون تکمیل این صناعت بی علم و صنعت کتابت متعسر بل متعذر بود چندان رنج دبستان دید و شکنج دبیرستان کشید که سین از شین و حا میم از یاسین باز دانست و صنوف حروف هجا را بجا نگارش توانست پیوسته باین بیت عارف اسرار سبحانی حکیم سنائی جسته   اگر بودی کمال اندر نویسائی و خوانائی   چرا آن قبلهٔ کل نا نویسا بود و ناخوانا   الحق باین پایه سواد و مایه استعداد آسمان سخن را خورشید بود و جهان نظم را جمشید نخست مسکین تخلص مینمود نسبت تعلق خاطر و نسبت ظاهر با میرزاده فروغ الدوله فروغی تخلص فرمود و در خدمت این امیرزاده جلیل و پدر نبیلش شاهزاده مغفور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا تربیت دید و سالیان دراز در ظل عاطفتشان آرمید رفته رفته شیرینی اشعارش شور دهر و آوازه گفتارش مشهور شهر شد هم در آنحال ذاهب طریق ایقان و شارب رحیق عرفان گردید در بازار معنی دعوی انا سبحانی بایزید را هل من مزید خواندی و چون حسین بن منصور حلاج انا الحق بر زبان راندی برخی از معاصرین را اعتقاد آنکه

جرعه ودادی در کامش نچشانده و فرقه مراد از ناموس انگیخته اند و زمره را اعتقاد آنکه مرید شیطان بل شیطان مرید است او نه از ارادت آنان
مسرت داشت و نه از شنعت ایشان نفرت و همچنین در دولت خاقان مغفور فتحعلی شاه مبرور و شهنشاه ماضی محمد شاه غازی غزل سرائی
و ملک ستائیش کار بود تا سریر جهانبانی و افسر سلطانی بخاتم شهریاران و خاتم تاجداران وارث گاه جمشید ثالث ماه و خورشید ابوالنصر
ناصرالدین شاه غازی که زمانش را آسیب زوال نصیب مباد زیب و زینت یافت این شاعر قادر همین مدائح شاه جمجاه آوازه غزل
سرائیش را او چون نور آفتاب بآباد و خراب رسید مرد و زن شنید خاص و عام پسندید همانا وقتی بزبان یکی از محرمان خلوت و مقربان
حضرت در موقف سلطنت از دعوی خدائی و خودستائی او سخنی معروض افتاد باحضارش فرمان داد پس از آستان بوسی بر زبان
مبارک راند که گویند فرعون آسا دم از دعوی انا ربکم الاعلی میزنی   فاش دعوی خدائی میکنی   در حال زمین بوسه داد
و جبهه بر خاک نهاد و معروض داشت که این سخن افترای محض و محض افتراست من از کجا و دعوی خدائی از کجا ❁ زیرا که هشتاد سال
دویدم حال بسایه خدا رسیدم   بلطف این بدیهه و حسن این مطایبه از حضرت شهریار زمان و زمین مورد احسان و تحسین و سزاوار
صله و آفرین گردید او را این گونه مطایبات و ملاعبات بسیار است که آن جداگانه دفتری و باب دیگری خواهد همیشه بدستیاری
غواص اندیشه از بحر خاطر جواهر زاهر بر ساحل دفاتر میگذاشت ❁ ستایش و نیایش این سایه خداوندی را مینگاشت تا
این روزگار که شمار هجرت بهزار و دویست و هشتاد و چهار پیوست او نیز لب از ثنا جوئی و دعا گوئی بربست   سلام فرشته مرگ را
علیک و پیام ارجعی را لبیک داد اگرچه تمامت مقربان دولت شهریاری را ندیم خلوت و جلوت بود ولی بیشتر با مقرب الحضرت
حاجی محمد خان بسر بردی و مائده احسان او خوردی چرا که طبعی کریم و قلبی رحیم دارد و همواره همت بدست گیری از پا افتادگان میگمارد
الحق چاکری شاه پرست و از باده مهر شاه سرمست است بحکم وصیت مسودات اشعار او را که سراسر مدایح شهریاری است چون لآلی
شاهوار گنجور گشت تا از تفرق دور ماند و من بنده نیز در زمانی که یسار از یمین و نزار از سمین باز شناختم و بمجالست و موانست ارباب
کمال و اصحاب حال پرداختم زیادة المنی و زوائد الوصف مراد دل بود چه شبها که مقالاتش تعویذ فتوح بود و چه روزها که ملاقاتش
انیس روح چون عروسان فکرتش هنوز در پس پرده مستور بود و بر عرصه فنا و زوال قدم مینسود مسودات سقیمش را چاره
گری و درهای یتیمش را پدری کردم   دریغ آمدم کان همه سحر ناب   شود سوخته ز آتش و شسته ز آب   هم در سال وفات
او بجمع و طبع دیوان حکیم ابو الفضایل قاآنی اوستاد سخن مشغول بودم اشعار او را نیز که زیاده بر بیست هزار بیت بود
بامعان نظر از پای تا سر نگرستم و پنج هزار بیت آنرا نسبت بدیگر اشعار منتخب و بخاتمت دیوان
پیوستم چون دو گوهر در یک درج و دو اختر در یک برج جای دادم ملتمس آنکه
ارباب دانش و بینش اگر بر خطا و خللی یا سهو و زللی واقف آیند به
کلک اصلاحش بیارایند اگر در عبارتی عثارتی
نگرند در گذرند اذا مروا باللغو مروا کراما
اکنون بخواست خداوند ودود شروع
بمقصد است و رجوع
بمقصود

دیوان غزلیات فاضل النحریر حکیم فروغی

بسم الله الرحمن الرحیم

کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم ترا / کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا

غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور / پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا

با صد هزار جلوه برون آمدی که من / با صد هزار دیده تماشا کنم ترا

چشمم بصد مجاهده آیینه‌ساز شد / تا من بیک مشاهده شیدا کنم ترا

بالای خود در آینهٔ چشم من ببین / تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا

مستانه کاش در حرم و دیر بگذری / تا قبله‌گاه مؤمن و ترسا کنم ترا

خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم / خورشید کعبه ماه کلیسا کنم ترا

گر افتد آن دو زلف چلیپا بچنگ من / چندین هزار سلسله در پا کنم ترا

طوبی و سدره گر بقیامت بمن دهند / یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا

زیبا شود بکارگه عشق کار من / هر گه نظر بصورت زیبا کنم ترا

رسوای عالمی شدم از شور عاشقی / ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا

با خیل غمزه گر بوثاقم گذر کنی / میر سپاه شاه صف‌آرا کنم ترا

جم دستگاه ناصردین شاه تاجور / کز خدمتش سکندر و دارا کنم ترا

شعرت ز نام شاه فروغی شرف گرفت / زیبد که تاج تارک شعرا کنم ترا

وله ایضا

جان بلب آمد و بوسید لب جانان را / طلب بوسه جانان بلب آرد جان را

سر سودازده بسیار بخاک در دوست / که ازینجا که توان یافت سر و سامان را

صد هزاران دل گمگشته توان پیدا کرد / گر شبی شانه کند موی عبرافشان را

زد ره عقل مرا حور بهشتی روئی / که بیک عشوه زند راه دو صد سلطان را

بست عهدی که بد و عهد مودت بستم / ترسم آخر که بشوخی شکند پیمان را

ابر دریای غمش سیل بلا میبارد / یارب از کشتی ما دور کن این طوفان را

حیف و صد حیف که دریای دم شمشیرش / اینقدر نیست که سیراب کند عطشان را

با دم ناوک دلدوز تو آسوده دلم / خوشتر آنست که از دل نکشم پیکان را

عین مقصود ز چشم تو کسی خواهد یافت / که زنی تیرش و برهم نزند مژگان را

گر سیه چشم تو یک شهر کشد در مستی / لعل جانبخش تو از بوسه دهد تاوان را

دوش آن ترک سپاهی بفروغی بگذشت / که مسخر نتوان ساخت دل سلطان را

آفتاب فلک فتح ملک ناصردین / که بهمدستی شمشیر گرفت ایران را

گر باغبان نظر بگلستان کند ترا / بر تخت گل نشاند و سلطان کند ترا

وله ایضا

گر صبحدم بدامن گلشن گذر کنی / دست نسیم گل بسر افشان کند ترا

سلسله: یعنی زنجیرات

وثاق: منزل و اطاق را گویند

مودت: دوستی

مشرق هزار پاره کند جیب خویشتن
دور فلک بچشم تو تعلیم سحر داد
در هیچ حال خاطر ما از تو جمع نیست
الحق سزد که تربیت خسرو عجم
داند هلاک جان فروغی بدست کیست
در خلوتیکه ره نیست پیغمبر صبا را
در پیش ماهرویان سبز خط بندگی ده
بالای خوشخرامی آمد بقصد جانم
دست فلک نگارم وقتی گره گشاید
تا دامن قیامت از سرو ناله خیزد
جائی نشاندی آخر بیگانه را بمجلس
شاه سریر تمکین شایسته ناصرالدین
ساقیا کمتر می امشب اگر م دادی مرا
تا شراب آلوده لعلت کفش حرفی ایکاب
دوش گفتی ماجرای وصل و هجرانت بمن
من که در عهدت سر موئی نورزیدم خلاف
تا خط سبز تو سر زد فارغ از ریحان شدم
تا فکندی حلقهای زلف را در پیچ و خم
چون میسر نیست دیدار تو دیدن خرنخواب
ناصرالدین شه فروغی آنکه کفش قباب
یا بی پرده کمر بست برسوائی ما
او ز ما فارغ و ما طالب او در همه حال
جان بپاسود بیک ضربت قاتل ما را
هر کجا جام می آن کودک خندان بخشد
شب ما تا بقیامت نشود روز که هست
دل ز وصلت نتوان کند بهل تا کمند
خطت دمید از اثر دود آه ما
ما را بجرم عشق تو کشتند منکران
شاهد ضرور نیست شهیدان عشق را
چشمش نظر بحالت دلخستگان نکرد

گر یک نظر بخاک گریبان کند ترا
تا چشم بند مردم دوران کند ترا
قربان حالتیکه پریشان کند ترا
میر نظام لشکر ایران کند ترا

ای کاش چهره تو سحر بنگرد سپهر
چون مار زخم خورده دل افتد بپیچ و تاب
با هیچکس بکشتن من مشورت مکن
جم احتشام ناصردین شه که عون او

آنجا که میرساند پیغامهای ما را
کانجا کسی نخوانده است فرمان پادشا را
یارب که برمگردان از جانم این بلا را
گر نیکدگر گشائی زلف گره گشا را
گر در چمن چمانی آن قامت رسا را
گز مهر آشنایان خالی نساخت جا را
گر فرمان پادشاهی فرمان دهد قضا را

گوشی که هیچ نشنید فریاد پادشاها
تا ترک جان نگفتم آسوده دل نخفتم
ساقی سبو کشا زامی خرمی نیفزود
در قیمت دهانت نقد روان سپردم
خورشید اگر ندیدی در زیر چتر مشکین
گر وصف شه نبودی مقصود من فروغی
شاها بسوی خصمت تیر دعا فکندم

رخصتی بر صید مرغان حرم دادی مرا
هم امید لطف و هم بیم ستم دادی مرا
مو بمو تا حق بگیسویت قسم دادی مرا
خط آزادی از این مشکین رقم دادی مرا
بر سر هر حلقه صد پیچ و خم دادی مرا
پس چرا بیداری از خواب عدم دادی مرا

شام اگر قوت روانم دادی از خون جگر
در محبت یکنفس آسایشم حاصل نشد
من نمیدانم که در چشم خمار نیت چه بود
تا نهادم گام در کویت روا شد کام من
گاهیم در کعبه آوردی و گاهی در کنشت
تا لبان من شدی در مدح سلطان عجم

با تماشای او خلق تماشائی ما
خود پسندیدن او بنگر و خودرائی ما
یعنی از عمر همین بود تن آسائی ما
باده کو پاک بشوید قشر دانائی ما
پرده روز قیامت شب تنهائی ما
سیل هجران تو بنیاد شکیبائی ما

قامت افراخته میرفت و شوخی میگفت
قتل خود را بدم تیغ محبت دیدیم
حالیا مست و خرابیم ز کیفیت عشق
نقد دنیا بهای لب ساقی دادیم
مگرش زلف تو زنجیر نماید ورنه
تا توان چشم تو بر بست فروغی را دست

سرمایه صواب شد آخر گناه ما
کو هیچ دم ز من شهادت گواه ما
یارب کسی مباد بحال تباه ما

ما خونبهای خویش نخواهیم روز حشر
قانع شدم بنیم نگه لیکن از غرور
گفتم که چیست سلسله جنبان فتنه گفت

تا قبله گاه مهر درخشان کند ترا
هر که گریاد طره پیچان کند ترا
ترسم خدا نکرده پشیمان کند ترا
همداستان رستم دستان کند ترا
هر کس که سیر نرگس فتان کند ترا
خواهد کجا شنیدن داد دل گدا را
تا سیر خود نکردم نشناختم خدا را
بر جام می بیفزا لعل طرب فزا را
یعنی بهیچ دادم جان گران بها را
بر عارضت نظر کن گیسوی مشکسا را
ایزد بمن ندادی طبع غزلسرا را
از گرد کار خواهم تاثیر اندعا را
تا سحر پیمانه پر کردی و کم دادی مرا
صبح یاقوت روان از جام جم دادی مرا
گر پس هر عافیت چندین الم دادی مرا
گز همه ترکان آهو چشم رم دادی مرا
منتهای کام در اول قدم دادی مرا
گه مسلمان و گهی کافر قلم دادی مرا
شهرتی هم در عرب هم در عجم دادی مرا
روشنیها از رخت هر صبحدم دادی مرا
که تبی چهره نیفروخت بزیبائی ما
کو عدو کور شو از حسرت بینائی ما
پس از این تا چه رسد بر سر سودائی ما
تا کجا صرف شود مایه عقبائی ما
در همه شهر نگنجد دل صحرائی ما
ورنه کی خاسته مردی بتوانائی ما
شد آه ما نتیجه روز سیاه ما
گر باز بر جمال تو افتد نگاه ما
مشکل نظر کند بگدا پادشاه ما
ماری که خفته است بزیر کلاه ما

جیب
گریبان

دستان
دستان لقب است

عارض
یعنی
صورت
است

گذشت

عدو
یعنی دشمن

گفتم که آب دیده ما چاره می شود / کمتر فروغ طلعت تابنده ماه ما

نه دست آنکه بگیریم زلف ماهی را / نه روز روشنی از پی شب سیاهی را

فغان که بر در شاهی است دادخواهی ما / که سر نهیم بکف پای پادشاهی را

ز خسروان ملاحت کجا روا باشد / که ناامید کنند مسکین گدایی را

چگونه لاف محبت زند نظربازی / بهیچ حال نخواهد کسی گواهی را

نه من اسیر تو تنها شدم که از هر سو / مکن دریغ ز مشتاق خود نگاهی را

بیفشان جعد عنبر فام خود را / ببین دلهای بی آرام خود را

سپردم جان و بوسیدم دهانت / لب شیرین دردآشام خود را

دلم در عهد آن زلف و بناگوش / بنازم بخت نیک انجام خود را

زبان از پند من ای خواجه بربند / بدل کردم بکفر اسلام خود را

من آن روزی که دل بستم بزلفش / که گم کردم نشان و نام خود را

فروغی سوختم اما نکردم / ز سر بیرون خیال خام خود را

دادیم بیک جلوه رویت دل و دین را / لب تشنه قناعت نکند آب معین را

میدید اگر لعل ترا چشم سلیمان / واقف نشوی حال من خاک نشین را

بر زخم دلم تازه فشاند نمکی عشق / عطار بهیچ نخرد نافه چین را

هر بوالهوسی تا نکند دعوی همت / هر سر که بپای تو نساید جبین را

چون باز شود پنجه شاهین محبت / آن روز کنم خواجگی روی زمین را

گر ساکن آن کوی شود جان فروغی / بیرون کند از سر هوس خلد برین را

آنکه نهاده در دلم حسرت یک نظاره را / دوخته ام بیکدگر سینه پاره پاره را

کشته عشق را لبش داده حیات تازه / بخشی اگر شمردمی زحمت بی شماره را

برده نگاه چشم او از همه نقد هوش را / آتش من نمی کند چاره سنگ خاره را

تا ننهی وجود خود بر سر کار بندگی / از پی قتل من ببین خوبی استخاره را

چند زدود آه خود شب همه شب فروغیا / تیره کنم رخ فلک خیره کنم ستاره را

گرفت خط رخ زیبای گلعذار مرا / بدین بهانه سیه کرد روزگار مرا

فرشته بدکیش را باختیار کند / که چشم بد نرسد مست هوشیار مرا

چگونه کار من از کار نگذرد شب هجر / تسلی دل بی صبر و بیقرار مرا

گرفته ام بدرستی شکنج زلف بتی / که خواری تو فزون ساخت اعتبار مرا

فروغی آنکه بمن توبه میدهد از عشق / خدا کند که بپسندد جمال یار مرا

دی بر رهش فکنده ام طفل سرشک دیده را / کان سر زلف دام شد پای دل رمیده را

از لب شکرین او بوسه بجان خریده ام / بر سر راهش افکنم پیرهن دریده را

نقشا اگر بدیده کشی خاک راه ما / دانی که چیست نیر اعظم فروغیا

که از ستم ندهد داد دادخواهی را / گدای شهرم و بر سر هوای آن دارم

که در پناه نگیرند بی پناهی را / براه عشق بجدیست ناپسندی من

گر آب دیده نشسته است خاک راهی را / بریز خون محبان که در شریعت عشق

بخاک ریخته خون بیگناهی را / بیک نگاه ز رحمت مکش فروغی را

بهیچ آخر گرفتم کام خود را / بدشنامی توان آلوده کردن

مبارک دید صبح و شام خود را / در آغاز محبت کشته گشتم

که بستم گوش استفهام خود را / ز سودای سر زلف رسایش

پریشان خواستم ایام خود را / بعشق از من مجو نام و نشانی

تسلیم تو کردیم همان را و همین را / من سیر نخواهم شدن از وصل تو آری

میداد در اول نظر از دست نگین را / برخاک رهی تا بنشینی همه عمر

وقتی که گشائی لب لعل نمکین را / گر چین سر زلف تو مشاطه گشاید

ای کاش برآری ز نگه خنجر کین را / در دایره تاجوران راه ندارد

درهم شکند شهپر جبریل امین را / روزی که کند دوست قبولم بغلامی

بر لب من کجا نهد لعل شکرنخواره را / رشته عمر پاره شد بسکه ز دست جور او

ورنه کسی نیافتی زندگی دوباره را / با همه بی ترحمی باز برحمت آمدی

بسته سپاه عشق او بر همه راه چاره را / ز آه شررفشان من نرم نمیشود دلش

خواجه ما نمیخرد بنده هیچکاره را / خنجر خونفشان بکش آنکه استخاره کن

فغان که دهر خزان کرد نوبهار مرا / کشید سرمه بچشم و فشانده طره برو

پری رخی که ز کف برده اختیار مرا / ربوده هوش مرا چشم او ببدمستی

که طره اش بخود انداخت کار و بار مرا / نداده است کسی روز بیکسی جز غم

اگر سپهر نخواهد شکست کار مرا / عزیز هر دو جهان باشی ای محبت دوست

در کف دایه داده ام کودک نورسیده را / بخت رمیده رام شد وحشت من بکام شد

زانکه حلاوتی بود جنبش گران خریده را / گر بسر من آن پری از سر ناز بگذرد

نیر اعظم: آفتاب است

جبین: پیشانی

لعل نمکین: مراد لب است

نقد هوش: عقل است

سپهر: آسمان

پرده ز رخ گشاده‌ای داد کرشمه داده
چشم سیاه خود نگر هیچ ندیده اگر
هیچ نصیب من نشد از نمکش فروغیا
ای زلف تو بر هم زن فرزانگی ما
با ما نشدی محرم وا ز خلق دو عالم
گفتم که کسی نیست به بیچارگی من
او لم رام نمودی بدل آرامی ها
تو و نوشیدن پیمانه و خوشنودی دل
قدمی رنجه کن ای سرو سمن ساق بباغ
عاقبت چشم من افتاد بدان طلعت نیک
دوش بخواب دیده‌ام روی ندیده ترا
قطرهٔ خون تازه از نو رسیده بردم
من که بگوش خویشتن از تو شنیده‌ام سخن
قامتم از خمیدگی صورت چنگ شد ولی
خستهٔ طرهٔ ترا چاره نکرد لعل تو
دست کش موی او مات مشو بروی او
چنان بر سینه مرغ دل فکند آن زلف پرچین را
گهی زلفش پریشان میکند یکدشت سنبل را
کسی کاندر جهان آن روی زیبا را نمی پسندد
بشکرانیکه واعظ غافل است از رحمت ایزد
سبوی باده نوشیدم نگار ساده بوسیدم
دهان شاهد ما را از گوهر کند خازن
فروغی قطرهٔ خون مرا کی در حساب آرد
آشنا خواهی گر ای دل با خود ان بیگانه را
چشم از آن چشم فسونگر بستن از نامردمیست
کاش می آمد شبی آن شمع در کاشانه‌ام
تا درون آمد غمش از سینه بیرون شد نفس
بسکه دارد دستی با گردش چشمان دوست
چشم بیمار تو شد باعث بیماری ما
سر ما با دفدای قدم عشق که داد

داغ دگر نهاده‌ای لاله داغ دیده را — دل بنگاه اولین گشت شکار چشم تو
مست کمین گشاده را ترک کمان کشیده را — زهر اجل چشیده‌ام تلخی مرگ دیده‌ام

وین سلسله سرمایه دیوانگی ما — سر بردم تیغ تو نهادیم بمردی
سودای تو شد علت بیگانگی ما — آن مرغ اسیریم بدامت تو که خوردند
گفتا که تهی نیست بجا نانگی ما — گفتم که بود قاتل صاحبنظران گفت

من و خاک در میخانه و بدنامیها — چشم سرمست تو تا ساقی هشیار ا گشت
تا صنوبر زند لاف خوش اندامیها — میخورد مرغ دل از دوری خال و خط تو
چشم بد دور ازین نیک سرانجامیها — سر و پا آتشم از عشق فروغی لیکن

به که بدیده جا دهم تازه رسیده ترا — با دل چون کبوترم انس گرفته چشم تو
چون شنوم ز دیگران حرف شنیده ترا — تیر و کمان عشق را هر که ندیده گو ببین
چنگ نمیتوان زدن زلف خمیده ترا — شام نمیشود دگر صبح کسی که هر سحر
مهره نداد خاصیت مار گزیده ترا — ای که بعشق اوزدی خنده بچاک سینه‌ام
تا نکشد بخون دل دامن دیدهٔ ترا — باز فروغی از دست روی طلب کجا برد

گهی رخسارش آتش میزند یکباغ نسرین را — گر از رخ آن بت زیبا گشاید پردهٔ دیبا
همان بهتر که نبدد از جهان چشم جهان بین را — گذشتم بردم میخانه از مسجد بامیدی
فدای دستت ای ساقی بده صهبای نگین را — دما دم چون نبوسم لعل او در عالم هستی
ندانم پیش فضلش در شمار آرم کدامین را — گر آن شیرین دهن لب را بشکر خنده بگشاید
در آن مجلس که خواند مدح سلطان ناصرالدین را — شهنشاه بلند اختر فلک قدر و ملک منظر

اول از بیگانه باید کرد خالی خانه را — آشنائیهای ان بیگانه پرورم ببین
واعظ کوته نظر کوته کن این افسانه را — گر گریزد عاشق از زاهد عجب نبود که نیست
تا بسوزانم ز غیرت شمع هر کاشانه را — هیچ شادی در آب و دانه صیاد نیست
نازم این مهمان که بیرون کرد صاحبخانه را — در اشکم ار عجب نبود اگر لعلش خرید

مسیحا زرسد فکر پرستاری ما — تا ز بندت شدم آزاد گرفتار شدم
با تو آمیزش ما از همه بیزاری ما — بسکه تن خسته و دل زار شد از بار غمت

زخم دگر چه میزنی صید بخون طپیده را
تا ز لبت شنیده‌ام قصه ناشنیده را
چون بمذاق بسپرم شربت ناچشیده را
کس نیست درین عرصه بمردانگی ما
مرغان گلستان غم بیدانگی ما
چشمی که بود مشاء مستانگی ما
آخرم سوختی از حسرت ناکامیها
کی توان دست کشید از قدح آشامیها
غم بیدانگی و حسرت بیدامیها
تحکیها نتوان کرد بدین خامیها
و ز مژه آب داده‌ام باغ نچیده ترا
رام نجود نموده‌ام باز رمیدهٔ ترا
پشت خمیده مرا قد کشیده ترا
زان خم طره بنگرد صبح دمیدهٔ ترا
شکر خدا که دو چشم جیب دریده ترا
زانکه کسی نمیخرد هیچ خریده ترا
که شاهی افکند بر صعوه بیچاره شاهین را
فرو بندند نقاشان در بتخانه چین را
که ساقی بر سر چشم گذارد ساق سیمین را
که بهر بوسه یزدان آفرید آن لعل نوشین را
کف خسرو بخاک تیره ریزد خون شیرین را
که بر خاک درش بینی همه روی سلاطین را
سیه چشمی که مردم خون کند دلهای مسکین را
میخورم در آشنائی حسرت بیگانه را
العشی با یکدگر دیوانه و فرزانه را
شادمان مرغی که گوید ترک آب و دانه را
جوهری داند بهای گوهر یکدانه را
زان فروغی دوست دارد گردش پیمانه را
سخت آزادی ما بند گرفتاری ما
ترسم آخر که بجوشش نرسد یاری ما

کرشمه: نازکردن و غمزه بمعشوق دادن … یعنی

صید: یعنی شکارات

جیب: یعنی گریبان

صعوه: گنجشک

فرزانه: یعنی عاقل و هوشمند است

صبح ما شام شد از تیرگی بخت سیاه / آه اگر شب روز لفت نکند یاری ما
دوش خواب لب نوشت تا بوسیدم / خواب ما به بود از عالم بیداری ما
یکسی بین که نخورده است شبهای فراق / هیچکس غیر غم روی تو غمخواری ما
دل و دین تاب و توان رفت و برفتم از دست / بر سر کوی وفا کیست بپاداری ما
کشتم از دوست که شد از ره دل اهل نظر / زیر لب گفت که از دست دل آزاری ما
هوشم افزود فروغی گرم باده فروش / مستی ما چه بود مایه هشیاری ما

تا لعل تو باده داده یاران را / بس توبه شکسته توبه کاران را
خواهی نرسی بنا امید پنهان / نومید مکن امیدواران را
سر پنجه عشقت از سر کینه / بر خاک نشانده تاجداران را
رحمانی خویش را چه خواهی کرد / رحم از نگهی گناهکاران را
چوگان محبت تو در میدان / چون گوی فکنده شهسواران را
شاهانه مرا بیک نظر کشتی / کشتی بنگاه صد هزاران را
تا بر لب جام می نهادی لب / می نشاء فزود میگساران را
بنمای چو ماه نو خم ابرو / بگشای دهان روزه داران را
جمعیت طره پریشانت / برده است قرار بیقراران را
نسرین رخ و بنفشه خطت / پر رنگ نموده نوبهاران را
آه دل و اشک دیده ام دارد / خاصیت برق و فیض باران را
یک عمر فروغی از غمت جان داد / تا یافت مقام جان سپاران را

ای کاش جان نخواهد معشوق جانی ما / تا مدعی ببیند از جان فشانی ما
گر در میان نباشد پای وصال جانا / مردن چه فرق دارد با زندگانی ما
ترک حیات گفتیم کام از لبش گرفتیم / الحق که جای رشک است بر کامرانی ما
سودای او گزیدیم جنس غمش خریدیم / یارب زیان مباد از بی زبانی ما
در عالم محبت الفت بهم گرفته / نامهربانی او با مهربانی ما
در عین بیزبانی با او بگفتگوییم / کیفیت غریبی است در بیزبانی ما
صد ره ز ناتوانی در پایش اوفتادیم / تا چشم رحمت افکند بر ناتوانی ما
تا بی نشان نگشتیم از وی نشان نجستیم / غافل خبر ندارد از بی نشانی ما
اول نظر دریدیم پیراهن صبوری / آخر شد آشکارا راز نهانی ما
تا وصف صورتش را در نامه ثبت کردیم / مانند اهل دانش پیش معانی ما
تدبیرها نمودیم در عاشقی فروغی / کاری نیامد آخر از کاردانی ما

زره ز زلف گره گیر بر تن است ترا / بروز رزم چه حاجت بجوشن است ترا
سزاست گر صف ترکان چگل [illegible] / که صف شکن مژه لشکر افکن است ترا
توان شناختن از چشم مست کافر تو / که خون ناحق مردم بگردن است ترا
چگونه روز جزا دامنت بدست آرم / که دست خلق دو عالم بدامن است ترا
بدوستی تو با عالمی شدم دشمن / چه دشمنی است ندانم که با من است ترا
دلم شکستی و چشم از دو عالمم بستی / دو زلف پر شکن و چشم پر فن است ترا
بسایه تو خوشم ای همای زرین بال / که بر صنوبر دلها نشیمن است ترا
کجا ز وصل تو قطع نظر توان کردن / که در میان دل و دیده مسکن است ترا
چسان متاع دل و دین مردمان نبری / که چشم کافر و مژگان رهزن است ترا
ز بخت تیره فروغی بدانکه دم نزند / که تیره بختی عشاق روشن است ترا
صف مژگان تو بشکست جناح [illegible] / که کسی نشکند اینگونه صف اعدا را

نیش خاری اگر از نخل تو خواهم خوردن / کافرم کافر اگر نوش کنم خرما را
گر رساند صبا گرد رهت را نرگس / ای بسا نور دهد دیده نابینا را
بی بها جنس وفا ماند هزاران افسوس / که ندانست کسی قیمت این کالا را
حالیا گر قدح باده ترا هست بنوش / که نخورده است کس امروز غم فردا را
کسی از شمع درین جمع نپرسد آخر / که چه رو سوخته پروانه بی پروا را
عشق پیرانه سرم شیفته طفلی کرد / که بیک غمزه زند راه دو صد دانا را
سیلی از گریه من خاست ولی میترسم / که بلائی رسد آن سرو سهی بالا را
بجز از اشک فروغی که ز چشم تو فتاد / قطره دیدی که نیارد بنظر دریا را

یک پیمانه با ساقی چنان بستیم پیمان را / که ما هستیم نشناسیم از کافر مسلمان را
بکوی میفروشان هزاران عیب خود شنودم / که پوشیده است خاکش عیب هر آلوده دامان را
تجبر با گدایان در میخانه کمتر کن / که اینجا مور برهم میزند تخت سلیمان را
تو هم خواهی گریبان چاک کردن تا دامن محشر / اگر چون صبح صادق بینی آن چاک گریبان را
نخواهد جمع شد هرگز پریشان حالی شانه / مگر وقتی که سازد جمع آن زلف پریشان را
دل و جان نظربازان همه بر یکدگر دوزد / نهد چون در کمان ابروی جانان تیر مژگان را
کجا خواهد نهادن پای رحمت بر سر خاکم / کسی گر سرکشی برجا گریزد خون پاکان را

باده: یعنی شراب است
می: شراب
رشک: یعنی
کالا: متاع را گویند
تکبر: بزرگی فروختن

گر ان شاهد که دیدم گنج پند دیده زاهد
دمی ای کاش ساقی لعل آن زیبا جوان گردد
تا اختیار کردم سر منزل رضا را
تا ترک جان بگفتم آسوده دل بخفتم
درد اکه کشت ما را شیرین لبی که میکشد
دوش ای صبا از آن گل در بوستان چه گفتی
یا رب چه شاهدی تو کز غیرت محبت
گر سوزن جفایت خون مرا بریزد
تا مستی نرسد بر لب ساقی لب ما
عشق پیری است که ساغر زده ایم از کف او
ملتی نیست بجز کفر محبت ما را
کس مباد ابسیه روزی ما در ره عشق
تا ز رو عشق بسر خط سعادت ما را
گر در شمار آرم شبی نام شهیدان ترا
گر سوی مصر برد می خون زلیخا خورد
هر چند بشکستی دلم از حسرت پیمانه
گر خون ما کم را فلک بر خاک خواهد ریختن
اشک شب و آه سحر خون دل و سوز جگر
دانی کدامین مست را بر لب تو انجز بوسه
هرچه کردم بره عشق وفا بود و ثنا
شربت من ز کف یار الم بود الم
بار خوبان ستم پیشه گران بود گران
اشک ما نسخه صد رشته گهر بود گهر
دعوی پیر خرابات بحق بود بحق
هر ستم کز تو کشیدیم کرم بود کرم
در همه عمر فروغی بطلب بود طلب
بوسه آخر نزدم آن دهن نوشین را
گر شبی حلقه آن طره مشکین گیرم
ز بسر چشمه خورشید حقیقت بردم
گر برخ اشک مراد دل شب راه دهی

تخت از سر گذارد مایه سودای رضوان را
که خضر از بیخودی بر خاک ریزد آب حیوان را

من از محبوب خود امید پرستم و مهر و فرمان را
فروغی زان دلم در تنگنای سینه تنگ آمد

تا سیر خود نکردم نشناختم خدا را
من داده ام بعیسی نفاس ما نفراز را
کاتش بجان فکندی مرغان خوشنوا را
بیگانه کردی از هم یاران آشنا را
نتوان زدست دادن سر رشته فنا را

چون رو بدوست کردی سر کن بجور دشمن
یکنکته از دو لعلش گفتیم با سکندر
بخت ار مدد نماید از زلف سربلندش
آئینه رو نگارا از بی بصر حذر کن
تا دیده ام فروغی روشن بنور خوش شد

عشق پیری است که دانا شده در مکتب ما
هیچ کوششی نتوان جست بجز مطلب ما
که فلک تیره شد از تیرگی کوکب ما
خدمت حضرت معشوق نشد منصب ما

توبه از شرب دمادم نتوانیم نمود
یا رب ما اثری هست تو ندارد ورنه
دی سحر داد بما وعده دیدار ولی
گر ره وادی مقصود فروغی است

زندان یوسف کردمی چاه زنخدان ترا
اما دل بشکسته ام نشکست پیمان ترا
حاشا که از چنگم کشد پاکیزه دامان ترا
ترسم که سازد آشکار اسرار پنهان ترا
مستی که بوسد دمبدم لبهای خندان ترا

سرمایه جان باختم تن باز جان پرداختم
هرگه بهر گشتم از غمزه فرمان دادنم
گر بخت در عشقت من فرمان سلطانی دهد
آشفته خاطر کرده ام جمعیت عشاق را
زان رو فروغی میدهد چشم جهان آرا

قسمت من ز در دوست بلا بود بلا
کار عشاق جگر خسته دعا بود دعا
درد ما مایه صدگونه دوا بود دوا
عمل شیخ مناجات ریا بود ریا
هر خطا گز تو بما رفت عطا بود عطا

سکه عشق زدن محض غلط بود غلط
همه شب حاصل احباب فغان بود فغان
نفس ما از مدد عشق قوی بود قوی
هرکه جز مهر تو اندوخت هوس بود هوس
زخم کاری ز فراق تو بجان بود بجان

لب فرهاد نبوسید لب شیرین را
مو بمو عرضه دهم حال دل مسکین را
تا گشودم برخش چشم حقیقت بین را
بشکنی رونق بازاره و پروین را

صد هزاران دل دیوانه بزنجیر کشم
سیم اگر بر زر بر سنگ ندیدی ...
کسی از خاک سر کوی تو بستر سازد
گر تو در باغ قدم رنجه کنی فصل بهار

که از کفر محبت اولیا جستند ایمان را
که نتوان داشت در کنج قفس مرغ گلستان را
مملوک خویش دیدم فرمانده قضا را
چون نام عشق بردی آماده شو بلا را
خضر از حیا بپوشید سرچشمه بقا را
بندی بپا توان زد صبر گریزپا را
ترسم که تیره سازی دلهای باصفا را
کمتر ز ذره دیدم خورشید با ضیا را
بر نیاید ز خرابات مغان مطلب ما
که جز این شیوه شیرین نبود مشرب ما
لرزه در عرش فتاد از اثر یا رب ما
ترسم از بخت سیه روز نگردد شب ما
تنگ خواهد شدن انجا قدم مرکب ما
فردای محشر هر کسی گیرد گریبان ترا
آخر بردن ساختم تدبیر هجران ترا
بوسیدم و بر سر زدم شاهانه فرمان ترا
سالار هر لشکر کنم برگشته مژگان ترا
هر شب که یاد آورده ام زلف پریشان ترا
گر دل پرستش میکند خورشید تابان ترا
وانچه دیدم مکافات جفا بود جفا
عاشق ترک شدن محض خطا بود خطا
همه جا شاهد احوال خدا بود خدا
سر ما در ره معشوق فدا بود فدا
آنکه جز عشق تو ورزید هوا بود هوا
جان سپاری بوصال تو بجا بود بجا
در همه حال وجودش بر جا بود بر جا
گر بچنگ آورم آن سلسله پرچین را
بنگر آن سینه سیمین و دل سنگین را
که سرش هیچ ندیده است سر بالین را
برگ نیارشه سرو و سمن و نسرین را

مملوک
بنده و نوکر
فیه را گویند

ضیا
یعنی
روشنی است

کوکب
یعنی
ستاره است

الم
یعنی
درد

رجا
بید

بت پرستان نپرستند بت سیمین را
کفر زلف تو چنان زده دین داران

وا زدم درین بازی عقل مصلحت بین را
فصل نوبهار آمد جام جم چه میجوئی

کاش یکنظر دیدی عشوه های شیرین را
باد غیرت آتش زد در سرای عطاران

باغبان بسوزاند شاخ سرو و نسرین را
چون ز تاب می رویت از عرق بپالاید

گر بخنده بگشائی آن دو لعل نوشین را
گر تو پرده از صورت بر کنار بگذاری

حرف الباء

کاش که هرگز سحر نمیشدی این شب
مهوشی از مهر در کنار من آمد

گردش گردون نبود تابش کوکب
همت بسر تا هوای کعبه مقصود

کام دمادم بگیر و جام لبالب
لاف تقرب مزن بحضرت جانان

عشوه شیرین شد خوی شکرلب
آنکه خبردار شد ز مسئله عشق

زخم مرا تازه کرد عنبر اشهب
هیچ مرادم نداد خواندن اوراد

جیب ملک دارد این دعای مجرب
کارگشای زمانه ناصر دین شاه

زانکه دل درد ترا چاره شرابست شراب
بر سر کوی خرابات کسی آبادست

ور بجوئم بکشد عین ثوابست ثواب
رسم عشاق جگرخسته نیازست نیاز

وانکه می با تو ننوشید دوابست دواب
تا ترا اهل نظر هیچ تماشا نکنند

که مدار فلک سفله شتابست شتاب
گر فروغی نرود از سر کویت چکند

گنج غمت اندر دل ویرانه ام امشب
من از نگه شمع رخت دیده بدوزم

تا شیخ بداند چه افسانه ام امشب
ترسم که سر کوی ترا سیل بگیرد

چیزی که لبت ریخت به پیمانه ام امشب
شاید که شکارم شود آن مرغ بهشتی

خاک قدم محرم و بیگانه ام امشب
امید که بر خیل غمش دست بیابد

با من منشینید که دیوانه ام امشب
بیحاصلم از عمر گرانمایه فروغی

حرف التاء

گر صف زده مژگان تو هر گوشه سپاهیست
یکباره نشاید ز کسی چشم بپوشی

انداخت براهی که برون از همه راهیست
گر شاهد درد دل عاشق رخ زردست

نازم سر خطت که عجب مهر گیاهیست
چون خون مرا تیغ تو هر لحظه نریزد

تا بر سر من سایه کج کرده کلاهیست
در کوی کسی عشق فکنده است بچاهم

آنرا که ز خاک در میخانه پناهیست
گویند فروغی که نه وصال تو چو نیست

گر تو در بتکده با زلف چو زنار آئی
که مسلمان نتوان گفت من بد دین را

ترسم از تیرگی بخت فروغی آخر
گرد خورشید کشی دایره مشکین را

در قمار عشق آخر باختم دل و دین را
از می کهن پر کن کاسه سفالین را

آنکه در نظربازی عیب کوهکن کردی
تا بچهره افشاندی چین زلف مشکین را

گر ز قد و رخسارت مژده بباغ آید
آسمان بپوشاند روی ماه و پروین را

در کمال خورسندی نیش غم توان خوردن
از میانه برچینی نقش چین و ماچین را

دفتر فروغی شد پر ز عنبر سارا
تا برخ رقم کردی خط عنبرآگین را

دوش در آغوشم آمد آن مه نخشب
چون قمر اندر میان خانه عقرب

عشق بجائی مرا رساند که آنجا
کوششش راکب خوش ست آب و خشش مرکب

تا کرم ساقی است و باده باقی
زانکه خموشند بندگان مقرب

هم دل خسرو شکست و هم سر فرهاد
کار ندارد بهیچ ملت و مذهب

روز مرا تیره ساخت جعد معنبر
یار نشد مهربان ز گفتن یارب

سیمبران طالب زرند فروغی
آنکه دعاگوی اوست رسید بمطلب

پایه عمر گرانمایه بر آبست بر آب
همه جا شاهد این نکته حبابست حباب

باده خور باده ببانگ نی و فتوی حکیم
که مدام از می دیرینه خرابست خراب

گر بتیغم نزند محض گناهست گناه
خوی خوبان ستم پیشه عتابست عتاب

آنکه عشق تو نورزید جمادست جماد
خم بخم زلف تو بر چهره نقابست نقاب

در سفالین قدح از شیشه مکن می بدر
که ملاقات رقیب تو عذابست عذاب

اندوه تو شد وارد کاشانه ام امشب
مهمان عزیز آمده در خانه ام امشب

صد شکر خدا را که نشسته است بشادی
تا پاک نسوزد پر پروانه ام امشب

بگشا لب افسون گرت ای شوخ پریچهر
ای بیخبر از گریه مستانه ام امشب

یک جرعه آن مست کند هر دو جهان را
گاهی شکن دام و گهی دانه ام امشب

تا بر سر من بگذرد آن یار قدیمی
آه سحر و طاقت مردانه ام امشب

از من بگریزید که می خورده ام امروز
گر جان نرود در پی جانانه ام امشب

در سینه دلت مایل هر شعله آهیست
در سیم سفید تو عجب سنگ سیاهیست

جان از سر میدان تو بیرون نتوان برد
کاسوده دل از چشم تو گاهی بنگاهیست

فریاد که دل در سر سودای تو ما را
در دعوی عشق تو مرا طرفه گواهیست

از خط تو مهر کهنم تازه شد امروز
گر عشق تو ام هر نفسی تازه گناهیست

هرگز نکشم منت خورشید فلک را
کز هر طرفش یوسفی افتاده بچاهیست

اندیشه از فتنه افلاک ندارد
در مملکت عشق نه سالی و نه ماهیست

می کهن: شراب کهنه
مقرب: نزدیک کعبه
دواب: چارپایان گویند
افسانه: مشهور

پیام باد بهار از وصال جانان است
قدم بکوچه دیوانگی بزن چندی
بقای عاشق صادق ز لعل معشوق است
پسند خاطر مشکل پسند جانان نیست
چراغ چشم من آن روی مجلس افروز است
مهی که راز من از پرده آشکارا کرد
ابوالمظفر منصور ناصرالدین شاه
فروغی از غزل عید شاه شادی کن

یار اگر جلوه کند دادن جان اینهمه نیست
بگذر از کوچه انصاف در آید یوسف
از دو بینی بگذر تا بتحقیق ببینی
گر نهان عشوه چشم تو نگردد پیدا
هیچکس ره بمیان تو ز موی تو نبرد
تو ندانی شنوان نقش تو بستن نگار
شاه دریا دل بخشنده ملک ناصردین

قطع نظر ز دشمن ما کرد چشم دوست
در عین خشم اهل هوس را بخون کشید
جمعی بکشت و جمع دگر زنده ساخت باز
دوشینه داده وعده خونریزیم بناز
هر تن که سر کشد ز فرمان شهریار
شاهی که بهر خاک قدوم مبارکش

دلم از نرگس بیمار تو بیمارتر است
من بدین طالع برگشته چه خواهم کردن
طوطی ار پسته خندان تو بیند گوید
بهوای تو عزیزان همه خوارند اما
گر نشانند بیک دایره عیاران را
عقل پرسید که دشوارتر از کشتن چیست
در همه شهر ندیده است کسی مستی من
سر شاهان جوان بخت ملک ناصردین
شیوه خوش منظران چهره نشان دادن است

که عقل رهبر ما زار عشق حیران است
وجود آدمی از عشق میرسد بکمال
حیات خضر پیمبر ز آب حیوان است
براستی همه کس قدر وصل کی داند
وگرنه جان گرانمایه دادن آسان است
عجب مدار که در عین درد خاموشم
طناب عمر من آن موی عنبرافشان است
بیاد کاکل پرتاب و زلف پرچینش
هنوز صورت او زیر پرده پنهان است
به صفر ز برای همین مظفر شد
که زیر رایت او آفتاب تابان است
طلوع صبح جمالش فروغ آفاق است

عشق اگر خیمه زند ملک جهان اینهمه نیست
نکته هست درین پرده که عاشق داند
ورنه سرمایه سود از دکان اینهمه نیست
کوهکن تا بدل اندیشه شیرین دارد
که میان حرم و دیر مغان اینهمه نیست
چار تکبیر بزن زانکه ببازار جهان
قصه انگیزی پیدا و نهان اینهمه نیست
اثر شست تو خون همه را ریخت بخاک
باوجودیکه ز تو تا بمیان اینهمه نیست
خود مگر روز جزا رخ بنمائی ورنه
زانکه در حوصله وهم و گمان اینهمه نیست
جام می نوش بیاد شه جمشید شعار
که بر همت او حاصل کان اینهمه نیست
آنچه من زان دهن تنگ فروغی دیدم

کامی که داشتیم روا کرد چشم دوست
بر ما نظر فکند و ز بیگانه برگرفت
بنگر بیک نظاره چها کرد چشم دوست
از بهر یک نگاه بلاخیز خویشتن
وقت سحر بوعده وفا کرد چشم دوست
تشبیه خود بآهوی دشت ختن نمود
او را نشان تیر بلا کرد چشم دوست
شمس الملوک ناصر دین شاه کامکار
خود را غلام باد صبا کرد چشم دوست
هر سو فروغی از پی آشوب ملک و دل

کز مژگان سیاه تو خونخوارتر است
گر تو اش وعده دیدار ندادی امشب
که ز تنگ شکر این پسته شکربارتر است
هر گرفتار که در بند تو مینالد زار
گل سودای رخت از همه کس خوارتر است
گر کشانند بیک سلسله طراران را
چشم مردم فکنت از همه عیارتر است
گر کشانند بتان دفتر مکاری را
عشق فرمود فراق از همه دشوارتر است
تیشه بر سر زد و پا از در شیرین نکشید
زانکه مست می عشق از همه هشیارتر است
دوش آن صف زده مژگان بفروغی میگفت

پیشه اهل نظر دیدن و جان دادن است
چون لبش میرسی جان بده و دم مزن

بیار باده که هنگام مستی جان است
گر این کمال نیابی کمال نقصان است
مگر کسی که بجنت سرای هجران است
که در دیار پریچهره محض دلبران است
دل من است که هم جمع و هم پریشان است
که ماه عید همایون شاه ایران است
بساط مجلس عیدش نشاط دوران است
که شادکامی شاعر ز عید سلطان است

ورنه چشم و لب و رخسار و دهان اینهمه نیست
گر مژگان بکشد کوه گران اینهمه نیست
بایع و مشتری و سود و زیان اینهمه نیست
ورنه در کش مکش تیر و کمان اینهمه نیست
جلوه حور و تماشای جنان اینهمه نیست
که مدار فلک و دور زمان اینهمه نیست
کی توان گفت که تقریر زبان اینهمه نیست

دردی که داشتیم دوا کرد چشم دوست
دیدی چه التفات بجا کرد چشم دوست
ما را بصد بلیه رضا کرد چشم دوست
مگذر ز حق که عین خطا کرد چشم دوست
گر روی اقتباس ضیا کرد چشم دوست
چندین هزار فتنه بپا کرد چشم دوست

چاره کن درد کسی کز همه ناچارتر است
پس چرا دیده من از همه بیدارتر است
سپرد حسرت صید که گرفتارتر است
طره پرشکنت از همه طرارتر است
تب حیلت گر من از همه مکارتر است
کوهکن بر در عشق از همه پادارتر است
که دم خنجر شاه از همه خونخوارتر است
که بشاهنشهی از جمله سزاوارتر است
نرخ چنین گوهری نقد روان دادن است

آفاق
جمع افق
کرانه آسمان

منصور
یاری کرده شده

جنان
بهشت ها

اقتباس
بمعنی
اخذ کردن

ضیا
روشنی

خواهی اگر وصل یار از غم هجران منال / زانکه وصول بهار تن بخزان دادن است
سنبلش از سر برد صبر و قرارم چه باک / تا صفت نرگسش آب توان دادن است
یار خراباتیم رطل گران داد و گفت / شغل خراباتیان رطل گران دادن است
گر بتو دل داده ام هیچ ملامت مکن / عادت پیر کهن دل بجوان دادن است
چشم وی آراسته ابروی پیوسته را / زانکه تقاضای ترک زیب کمان دادن است
شاهد شیرین لبم بوسه نهان میدهد / آری رسم پری بوسه نهان دادن است
دوش هلاک مرا خواجه بفرو افکند / چون روش خواجگی بنده امان دادن است
دولت پاینده باد ناصر دین شاه را / زانکه همه کار وی نظم جهان دادن است
نطق فروغی خوش است با سخن عشق و دوست / ورنه ادای سخن رنج زبان دادن است

قاعده قد تو فتنه بپا کردن است / مشغله زلف تو بستن و وا کردن است
خرمی صحن و باغ با تو خرامیدن است / فرخی صبح عید با تو صفا کردن است
چون نکند چشم تو چارهٔ دل خستگان / زانکه قرار طبیب خسته دوا کردن است
وعدهٔ قتل مرا هیچ نکردی خلاف / زانکه طریق وفا وعده وفا کردن است
بوسه پس از می بده کام دلم هی بده / زانکه شعار لبت کام روا کردن است
روشنی چشم من روی نکو دیدن است / مصلحت کار من کار بجا کردن است
وادی بی انتها راه طلب رفتن است / دولت بی منتها یاد خدا کردن است
شغل فروغی ز شاه دامن زر بردن است / کار مه از آفتاب کسب ضیا کردن است
هر که بناچار کرد از سر کویت سفر / منزلش اول قدم رو بقفا کردن است
عشق تو آزاد کرد از همه قیدی مرا / زانکه سلوک ملوک بسته رها کردن است
شاید اگر چشم تو میکشدم بیخطر / شیوه ترک ختن عین خطا کردن است
من بدعا کرده ام مدعیان را هلاک / زانکه خواص دعا دفع بلا کردن است
بندهٔ تقصیرکار بند خطاکاری است / خواجه صاحب کرم فکر عطا کردن است
قاصد فرخنده پی از در جانان رسید / جان گرانمایه را وقت فدا کردن است
ناصردین شاه را آنکه بهر باد داد / بر گهرش آفتاب گرم دعا کردن است

بهر غمی که رسد از تو خاطرم شاد است / که بندهٔ تو ز بند کدورت آزاد است
چگونه پیش تو ناید پری بشاگردی / که مو بموی تو در علم عشوه استاد است
غم زمانه مرا سخت در میانه گرفت / بیا فدای تو ساقی که وقت امداد است
هوای سرو بلندی فتاده بر سر من / که سایه اش بسر هیچکس نیفتاد است
هزار تیر بصید دلم فکند اما / هنوز چشم امیدم بدست صیاد است
شهی بخون اسیران عشق فرمان داد / که تیغ بر کف ترکان کج کله داد است
جهان گشای عدو بند شاه ناصردین / که تیغ او همه درهای بسته بگشاد است
ز سیل حادثه غم نیست میگساران را / که آستانه میخانه سخت بنیاد است
دلی که هیچ فسونگر نکرد تسخیرش / کنون مسخر افسون آن پریزاد است
مذاق عیش مرا تلخ کرد شیرینی / که تلخ کام لبش صد هزار فرهاد است
فغان که داد ز دست ستمگری است مرا / که هرگزش نتوان گفت این چه بیداد است
فروغی از ستم مهوشان بدرگه شاه / چرا خموش نشینی که جای فریاد است
سر ملوک عجم تاجدار کشور جم / که ذات او سبب دستگاه ایجاد است

آنکه مرادش توئی از همه جویاتر است / وانکه درین جستجوست از همه پویاتر است
گر همه صورتگران صورت زیبا کشند / صورت زیبای او از همه زیباتر است
سنبل مشکین تو از همه آشفته تر / نرگس شهلای تو از همه شهلاتر است
مست مقامات شوق از همه هشیارتر / پیر خرابات عشق از همه برناتر است
باده پایندگی از کف ساقی گرفت / آنکه بپای قدح از همه برپاتر است
چونکه سلاطین کنند دعوی بالاتری / رایت سلطان عشق از همه بالاتر است
ناصردین شهریار تاج ده و تاجدار / آنکه بتدبیر کار از همه داناتر است
چون بچمن صف زنند خیل سهی قامتان / قامت رعنای تو از همه رعناتر است
حسن دلارای تو از همه مشهورتر / عاشق رسوای تو از همه رسواتر است
آنکه بمحراب گفت از همه مؤمن ترم / گر دو سه جامش دهند از همه ترساتر است
سر غم عشق را در دل اندوهناک / هرچه نهان میکنی از همه پیداتر است
گر همه شاهان برند دست ببرنده تیغ / تیغ جهانگیر شاه از همه بُرّاتر است
اختر فیروز او از همه فیروزتر / گوهر والای او از همه والاتر است
مرغ چمن دم نزد پیش فروغی بلی / آنکه زبانش توئی از همه گویاتر است

ساقی فرخنده پی تا بکفش ساغر است / پیرو چشم خوشش گردش هفت اختر است
عارف خونین جگر تشنه لب لعل دوست / واعظ کوته نظر در طلب کوثر است
تشنه لب دوست را بر لب کوثر مخوان / مطلب این تشنه کام آن لب جان پرور است
خیز و بجو جام جم سوی چمن خوش بچم / کز نم ابر کرم دامن صحرا تر است

نرگس: عبارت از چشم است
قفا: عقب سر را گویند
کدورت: بمعنی تیرگی
رایت: بمعنی علم است
اختر: ستاره است

تا بخوشی میوزد باد خوش نوبهار
سلسله شاهدان سلسله رحمت است
حالت لب تشنه را خضر خبردار نیست
هرکسی آورد روی بر طرف قبله
طبع سخا پیشه اش فتنه دریا و کان
بار محبت از همه باری گران تر است
دیگر ز پهلوانی رستم سخن مگوی
هر دل که شد نشانه آن تیر دلنشین
مانند موی کرده تنم را به لاغری
کی میدهد ز بهر بدست من آسمان
مستغنیم ز لعل در افشان مهوشان
قصر جلالش از همه قصری رفیع تر
حور تو لی بوستان بهشت برین است
حادثه ها را ز چشم مست تو پیوند
تا که دو زلف تو پر بسار و همین است
از دم تیر بلا کجا بگریزم
کی کرمت بگذرد ز بنده عاصی
راز نهان مرا ز پرده عیان ساخت
دوره ساقی مدام باد که خوش گفت
تاج و نگین دور از و مباد فروغی
نادیدن آن ماه فروزنده محال است
تا از همه شیرین دهنان چشم بپوشی
گر عشق من از پرده عیان شد عجبی نیست
گر خواجه مشفق بکشد یا که ببخشد
کس در عقبش قوت رفتار ندارد
سرمایه دریای گرانمایه فروغی
ای فتنه هر دوری از قامت قیامت
یکقوم جگر خون ز لعل می آلودت
هم نشئه هر جامی از چشم خماریت
فیروزی هر فالی از طلعت فیروزت

جام می خوشگوار گر نبود خوشتر است
مسئله زاهدان مسئله دیگر است
لذت لب تشنگی خاصه اسکندر است
قبله اهل نظر شاه ملک منظر است
دست کرم گسترش آفت سیم و زر است

زیرا که عشق از همه کس پهلوان تر است
فردای محشر از همه صاحب نشان تر است
فربه تنی که از همه لاغر میان تر است
دست مهی که از همه نامهربان تر است
تا دست شاه از همه گوهرفشان تر است
نور جمالش از همه نوری عیان تر است

بر سر هر کس که چشم حادثه من است
چشم دو عالم بدان بسار و همین است
گر همه سو نرگس غمزه ات بکمین است
چون صفت خواجه کریم چنین است
شوخ پری پیکری که پرده نشین است
دور خوشی دور شاه ناصردین است

فیروزیم از اختر فرخنده محال است
بوسیدن آن لعل شکرخنده محال است
پوشیدن این آتش سوزنده محال است
الا روش بندگی از بنده محال است
همراهی آن سرو خرامنده محال است
بی ابر کف خسرو بخشنده محال است

یکجمع پریشانند از زلف پریشانت
هم شکر هر کامی از پسته خندانت
تابیدن هر نوری از اختر تابانت

حرف خراباتیان از کرم کردگار
حلقه ارباب حال حلقه عیش و نشاط
هم دل خسرو شکافت هم جگر کوهکن
دور نکو نهاد ناصردین شاه راد
سایه الطاف شاه تا بفروغی فتاد

چون شرح اشتیاق دل در حضور دوست
هردم بتلخکامی ما خنده میزند
دانی که من بجمع آن شمع کیستم
هر بوستان که سرو دو اشک روان من
دارای تخت ناصردین شه که وقت کار
هر سو کمان گشاده فروغی بصید من

کس نشاند بهیچ نافه چین را
زلف گره گیر خود ببین که بدانی
تا تو سوار سمند برق عنانی
زخم درونم چگونه چاره پذیرد
چشم من و دور جام باده رنگین
بسته او هرچه در کنار و میان است

تا زلف پراکنده او جمع نگردد
مشکل که بدستم رسد آن لعل گهربار
من در همه احوال خوشم تا تو نکوئی
بشنو که دم تیشه چه خوش گفت بفرهاد
آگاه نشد هیچکس از بازی گردون
شه ناصردین آنکه برای نیسرش

هم چاره هر نیشی از خنده نوشینت
کیفیت هر مستی از نرگس مخمورت
سرمایه هر تیغی از خم شد ابرویت

ذکر مناجاتیان از غضب داور است
مجلس اصحاب قال مجلس شور و شر است
گر همه زورآوران عشق توانا تر است
آنکه که عدل و داد بر همه شاهان سر است
نظم فروغ افکنش زیور هر دفتر است
وانکس کشد که از همه کس ناتوان تر است
بیچاره که از همه کس بی زبان تر است
شکر لبی که از همه شیرین دهان تر است
پروانه که از همه آتش بجان تر است
سرو روانش از همه سروی روان تر است
بخت جوانش از همه بختی جوان تر است
تیر افکنی که از همه ابرو کمان تر است
باده بمن ده که سلسبیل همین است
تا سر زلف تو سر بسر همه چین است
کارگشای دل اسیر همین است
خرمن مه در میان خانه زین است
تا سر و کارم بدان لب نمکین است
تا که سپهر دورنگ بر سر کین است
بنده او هرکه در زمان و زمین است
تا که نشان در جهان ز تاج و نگین است
جمعیت دلهای پراکنده محال است
بر دست گدا گوهر ارزنده محال است
گر بهر کسی شادی پاینده محال است
رفتن ز سر کوی وفا زنده محال است
آگاهی از این گنبد گردنده محال است
تابیدن خورشید درخشنده محال است
آشوب قیامت را دیدیم بدورانت
هم راحت هر جانی از حقه مرجانت
پیچیدن هر کاری از سنبل پیچانت
برگشتن هر بختی از صف زده مژگانت

سلسله — یعنی زنجیر است

فروغ — یعنی نور و روشنائی

رفیع — بلند

سپهر — آسمان

منیر — نور دهنده

نطق همه که پاشد از غنچه خاموشت
راز همه پیدا شد از عشوه پنهانت

تا طره طرارت زد دست به طراری
دست همه بر بستی فریاد ز دستانت

تا تیر ترا خوردم پرنده شدم آری
پرواز توان کردن از ناوک پرانت

سهلست گر از دستت شد چاک گریبانها
ترسم نرسد دستم بر چاک گریبانت

آهی که دل تنگم از سینه کشید امشب
آه ار بکشد فردا در حضرت سلطانت

شه ناصر دین کز دل دور فلکش گوید
ای ثابت و سیارم آماده فرمانت

تا چند فروغی را حیرت زده میخواهی
ای ماه فروغ افکن بات رخ رخشانت

تا بر اطراف رخت جعد چلیپایی هست
بر طرف پای نهی سلسله در پایی هست

قتل عشاق تو خالی ز تماشایی نیست
ده که از هر طرف طرفه تماشایی هست

بعد کشتن تن صد چاک مرا باید سوخت
که هنوز از تو بدل بار تمنایی هست

گر بثبت آمدی از ناله دلسوختگان
تیغ خونریزی و بازوی توانایی هست

دی پی تجربه از کوی تو بیرون رفتم
بگمانیکه مرا از تو شکیبایی هست

جان شیرین ز غم عشق به تلخی دادم
بامیدی که ترا لعل شکرخایی هست

لب جانبخش تو گر بوسه بجان بفروشد
من سودازده را هم سر سودایی هست

واعظ از سایه طوبی سخنی میگوید
غیر قد تو مگر عالم بالایی هست

من و سودای تو تا دامن صحرا بر جاست
من و اندوه تو تا عشق غم افزایی هست

ایکه بیجرم خوری خون فروغی هر روز
هیچ گویا خبرت نیست که فردایی هست

بر سر راه تو افتاده سری نیست که نیست
خون عشاق تو در رهگذری نیست که نیست

غیرت عشق عیان خون مرا خواهد ریخت
که نهان با تو کسی را نظری نیست که نیست

من نه تنها ز سر زلف تو مجنونم و بس
شوران سلسله در هیچ سری نیست که نیست

نه همین لاله بدل داغ تو دارد ای گل
داغ سودای رخت بر جگری نیست که نیست

اثری آه سحر در تو ندارد فریاد
ورنه آه سحری را اثری نیست که نیست

سیل اشک ار بکند خانه مردم عجب
کز غمت گریه کنان چشم تری نیست که نیست

جز شب تیره ما را که ز پی روزی نیست
پی هر شام سیاهی سحری نیست که نیست

چون خرامی بقفا از ره رحمت بنگر
کز نهیب دیده حسرت نگری نیست که نیست

بیخبر شو اگر از دوست خبر میخواهی
زانکه در بیخبری ها خبری نیست که نیست

ترک سر تا نکنی پای منه در ره عشق
که درین وادی حیرت خطری نیست که نیست

من مسکین نه همین خاک درش میبوسم
خاکبوس در او تاجوری نیست که نیست

قابل بندگی خواجه نگردید افسوس
ورنه در طبع فروغی هنری نیست که نیست

گر نه خورشید فلک خاکنشین ره تست
پس چرا هر سحر افتاده بجولانگه تست

هر کجا میگذری شعله آه دل ماست
هر طرف مینگری جلوه روی تست

خاک درگاه تو سر منزل آسودگی است
نیکبخت آن سر شوریده که بر درگه تست

دیده تا زلف و زنخدان ترا دید دل
گاه در گوشه زندان و گهی در چه تست

هیچ از کار دل غمزده آگاهی نیست
تا مرا آگهی از غمزه کارآگه تست

کاشکی خون مرا تیغ محبت میریخت
بر سر خاک شهیدی که زیارتگه تست

تو سهی سرو خرامان ز کجا می آیی
که دل و جان فروغی همه جا همره تست

تو و آن قامتی که موزون است
من و این طالعی که وارون است

تو و آن طره که مفتول است
من و این دیده که مفتون است

تو و آن پیکری که مطبوع است
من و اینخاطری که محزون است

تو و آن غنچه که رنگین است
من و این سینه که کانون است

تو و آن خنده که نوشین است
من و این گریه که قانون است

تو و آن خوی نیکه پیداست
من اینحسرتی که افزون است

تو و رویی که لمعه نور است
من و چشمی که چشمه خون است

تو و زلفی که عنبرسار است
من و اشکی که در مکنون است

من و خون دلی که مقسوم است
تو و لعل لبی که میگون است

من ندانم غم فروغی چیست
تو نپرسی که خسته ام چون است

گر نه زلفش پی شبیخون است
پس چرا حال دل دگرگون است

درد شیرین دوای فرهاد است
غم لیلی نشاط مجنون است

صبر در جنگ شوق مغلوب است
عقل در کار عشق مفتون است

چون ننالم که تیغ بر فرق است
چون نگریم که بخت وارون است

خون من ریخت قاتلی که به حشر
کشته اش از حساب بیرون است

قسمت من ز کارخانه عشق
داغ و دردی که از حد افزون است

می حرامست ناصح در رمضان
جز بدان لعل لب که میگون است

گر ز دست تو گریه سر نکنم
چکنم با دلی که پرخون است

تا فروغی غزلسرای تو شد
صاحب صد هزار مضمون است

دستان: مکر و فریب

تمنا: آرزو کردن

جرم: یعنی گناه است

قفا: پشت سر است

مفتول: تابیده شده

امروز ندارم غم فردای قیامت
تیری ز کمان خانهٔ ابروش نخوردم
چون دعوی خون با تو کنم در صف محشر
با حلقهٔ زنار سر زلف تو زاهد
کیفیت پیمانه کرامت فروغی
هرکجا روز تیرهٔ بینی
شادمانی بدشمن ارزانی
آنکه در هیچ جا قرارش نیست
صبح محشر که گفت وا غوثا شهر
مجلس آرای عالم معنی
غمش را غیر دل سر منزلی نیست
کیش مجنون لیلی ستون کهف
نشاطی هست در قربانگه عشق
من از هیچ حاصلی حاصل گرفتم
شدستم غرق دریائی که هرگز
عهد همه شکستم در بستن پیمانت
حسرت خورم از خونی کش تیغ به شمشیرت
بس خانه که ویرانست از لشکر بیدادت
از کشتن مظلومان عاجز شده بازوت
دیباچهٔ زیبائی رخسار دلارایت
امروز قیامت را برپای کند ایزد
عمری که صرف عشق نکرد و بطالتست
من مجرم محبت و دوزخ فراق یار
در عمر خود بهیچ قناعت نموده ام
گر سر نهم بپای تو عین سعادتست
گفتم که با تو صورت حالی بیان کنم
کی میکند قبول فروغی ببندگی
کفر زلفش رهزن دین است گوئی نیست هست
تا هوای عنبرین موئی مرا بر سر فتاد
با صف مژگان بقتل مردم صاحب نظر

کافروخته رخ آمد و افراخته قامت
تا سینه نکردم هدف تیر ملامت
گر مست معربد نتوان خواست غرامت
تسبیح ز هم بگسلد از دست ندامت
چو لبست سبوکش زند لاف کرامت

با غم دوست دوستدار من است
دل بیصبر و بیقرار من است
از پس شام انتظار منست
صورت نازنین نگار من است
ولی آنهم نصیب هر دلی نیست
کسی کافسانه در هر محفلی نیست
که مقتولی ملول از قاتلی نیست
وزین خوشتر کسی را حاصلی نیست
غریقش را امید ساحلی نیست

غیرت برم از چاکی کش دوخته پیکانت
بس دیده که گریانست از غنچهٔ خندانت
وز کثرت مشتاقان تنگ آمده میدانت
مجموعهٔ دلبندی گیسوی پریشانت
کائی بی دلجوئی بر خاک شهیدانت

واه درون بصدق مقالم دلالتست
تا روز بیم تنگ دهانش حوالتست
در جان کنم فدای تو جای خجالتست
دردا که حال عشق برون از رسالتست

کافری سرمایهٔ ایمان گوئی نیست هست
مو بموی عنبر آگین است گوئی نیست هست
چشم مستش مصلحت بین است گوئی نیست هست

در کوی وفا چاره بجز دادن جان نیست
فرخنده مقامیست سر کوی تو لیکن
تا محشر اگر خاک زمین را بشکافند
من پیرو شیخی که ز خاصیت مستی
کار من تا بزلف یار من است

ناصح نبرد دل چنان داند
پی طفلان نوش لب گیرد
آن قیامت که عاشقان خواهند
من فروغی بهمسر سخنم
کسی عاشق نمی بینم و گرنه
کجا گردد قبول خواجهٔ ما
شرابی خورده ام از جام طفلی
سر کوی عدم گشتم که آنجا
من و آن صورت زیبا فروغی

بس جبهه که بر خاکست از طلعت فیروزت
هم خون خریداران پیرایهٔ بازارت
امید نظربازان از چشم سیه مستت
خون همه در مستی خوردی بزبردستی
الهام توان گفتن اشعار فروغی را

گیرم بخون دیده نویسم رساله را
کام از باستمالت ازو نتوان گرفت
آمد بهار و خاطر من شد ملول تر
برخیز تا بپای شود دور رستخیز

تا چه گردان سنبل نورسته در گلزار حسن
شانهٔ نازد چین زلفش را بهمراه صبا
با نظربازی که هرگز ترک همراه نکرد

یعنی که مجو در طلبش راه سلامت
از رشک رقیبان نبود جای اقامت
از خون شهیدان تو پایند علامت
در پای خم انداخته دستار امامت
صد هزاران گره بکار من است
دست پرور زور کار من است
که محبت باختیار من است
طفل اشکی که در کنار منست
قامت سرو گلعذار من است
معجز من نظم آبدار من است
میان جان و جانان حایلی نیست
غلامی را که بخت مقبلی نیست
که در خمخانه هر کاملی نیست
دو عالم را وجود قابلی نیست
که این معنی بهر آب و گلی نیست
دامن کش ار دستم دست من و دامانت
بس جامه که صد چاکست از چاک گریبانت
هم جای طلبکاران پیرامن دکانت
تشویش سحرخیزان از جنبش مژگانت
دست همه بربستی گردن بسر دستانت
تا چشم وی افتادست بر لعل سخندانت
راهی که رو بدوست ندارد ضلالتست
کس را در آن حریم چه حد رسالتست
هر ناله ام علامت صد استمالتست
زیرا که باغ بیتو محل ملالتست
وانکه ببین شهید غمت در چه حالتست
فریاد ازین که صاحب چندین جلالتست
کش قدم بر فرق نسرین است گوئی نیست هست
کاروان نافهٔ چین است گوئی نیست هست
ترک چشمش بر سر کین است گوئی نیست هست

غرامت — تاوان
کرامت — بزرگی
مقبلی — قبول افتاده
ضلالت — بمعنی گمراهیت
مقالت — گفتگو کردن

تا ز دستم سر کشید آن گلبن باغ مراد / دیده ام پر اشک رنگین است گوئی نیست
وصل جانان قسمت اهل هوس شد ای دریغ / گل نصیب دست گلچین است گوئی نیست
هرکجا گر حسن او عشاق گری سر کنند / الحق اینجا جای تحسین است گوئی نیست
از دل خونینم ای زلف مسلسل سر مپیچ / زانکه اول نافه خونین است گوئی نیست
گر فروغی گفت من عاشق نیم باور مکن / کوهکن را شور شیرین است گوئی نیست

یکشب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت / داد خود را زان بیدادگر خواهم گرفت
چشم گریان را بطوفان بلا خواهم سپرد / نوک مژگان را بخوناب جگر خواهم گرفت
شهرها خواهم زدن در بحر و بر خواهم فتاد / شعله ها خواهم شد و در خشک و تر خواهم گرفت
انتقامم را ز زلفش مو بمو خواهم کشید / آرزویم را ز لعلش سر بسر خواهم گرفت
یا بزندان فراقش بی نشان خواهم شدن / یا گریبان وصالش بیخبر خواهم گرفت
یا بهار عمر من رو بر خزان خواهد نهاد / یا نهال قامت او را ببر خواهم گرفت
یا بپایش نقد جان بی گفتگو خواهم فشاند / یا ز دامانش آستین بر چشم تر خواهم گرفت
یا بحاجت در برش دست طلب خواهم گشاد / یا بحجت از درش راه سفر خواهم گرفت
یا لبانش از لب همچون شکر خواهم مکید / یا میانش را ببر همچون کمر خواهم گرفت
گر نخواهد داد من امروز آن شاه حسن / دامنش فردا بر ایزد دادگر خواهم گرفت
بر سرم قاتل اگر بار دگر خواهد گذشت / زندگی را با دم تیغش ز سر خواهم گرفت
باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند / کام چندین ساله را از یک نظر خواهم گرفت
یا سر و پای مراد در خاک و خون خواهد کشید / یا بر و دوشش را در سیم و زر خواهم گرفت
گر فروغی ماه من برقع ز رو خواهد فکند / صد هزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت

نخست نغمه عشاق فصل گل امشب / که داغ لاله رخان به ز باغ نسرین است
فغان ز دامن باغی که باغبان آنجا / همیشه دست امیدش بدست گلچین است
سپرده مرهم زخمم فلک بدست کسی / که صاحب ظرف خوش بوی و فال مشکین است
علاج نیست خلاص از کمند او ور نه / ز پای تا بسرم چشم مصلحت بین است
بعهد عارض گلگون او بحمد الله / که کار اهل نظر زنگ دیده رنگین است
کسی که شهد محبت چشیده میداند / که تلخ از آن لب نوشین بطعم شیرین است
اسیر آن خط سبزم که مو بمو دام است / غلام افسر نظمم که سر بسر چین است
هر کجا که منم شغل اختران مهر است / هر کجا که توئی کار آسمان کین است
سواد زلف تو مجموعه شب و روز است / نگاه چشم تو غارتگر دل و دین است
قد تو وقف روش تنگ سرو و شمشاد است / رخ تو زیر عرق شرم ماه و پروین است
فروغی از سخن دوست لب نمی بندد / که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است

نشست و رخ پرده بر انداخته برخاست / کار من دلسوخته را ساخته برخاست
ماهیست چو ما طلعت افروخته بنشست / سروی است چو با قامت افراخته برخاست
پیداست ز بالیدن بالای بلندش / کز بهر هلاک من دلباخته برخاست
چشمش پی خونریختن مردم هشیار / مستی است که با تیغ ستم آخته برخاست
افسوس که از انجمن آن ماه سیه چشم / ما را همه نادیده و نشناخته برخاست
آن ترک نوازنده بسر حلقه عشاق / فریاد که ناخفته نه نواخته برخاست
در آتش دوزخ نرود سوخته جانی / کز خاک درش با تن بگداخته برخاست
تا سایه شمشاد تو افتاده به بستان / بر سرو سهی دود دل فاخته برخاست
خندید به آئینه خورشید فروغی / تا صفه دل از همه پرداخته برخاست

کس نیست کو بلعل تو خونش سبیل نیست / الا کسی که تشنه لب سلسبیل نیست
مستغنیم بعشق تو از وصل حور عین / آری بچشم من همه چشمی کحیل نیست
روز قیامت آمد و وصلت نداد دست / الحق که چون فراق تو لیلی طویل نیست
آنانکه بر جمال تو بگشاده اند چشم / یوسف بچشم همت ایشان جمیل نیست
جز نقد جان و دل که پسند تو نیستند / چیزی میسرم ز کثیر و قلیل نیست
امروز در میانه عشاق روی تو / مانند بنده هیچ عزیزی ذلیل نیست
روز جزا که اجر شهیدان قسم زنند / ما ئیم و قاتلی که بفکر قتیل نیست
گر جذبه ز حضرت جانان بکان رسید / حاجت برهنمائی پیر و دلیل نیست
منت خدای را که برندم خیال عشق / جائیکه حد پر زدن جبرئیل نیست
یار من آن طبیب مسیحا نفس گذشت / یکتن درست نیست گر این غم علیل نیست
برقی که سوخت گشت فروغی بیک فروغ / کمتر ز نور موسی و نار خلیل نیست

تا حلقه زنجیر دل از زلف دراز است / در هائی جنون بر من سودازده باز است
شور دل فرهاد شکر خنده شیرین / تاج سر محمود کف پای ایاز است
چشمی که توئی شاهد او محو تماشا / جائیکه توئی قبله و کرم نماز است
زان عمر من و زلف تو کوتاه بلند است / زیرا که بهر ورطه نشیب است و فراز است
صیدی که بچنگ تو نیفتاد چه داند / حال دل آن صعوه که در چنگل باز است

مسلسل: چون زنجیر پیاپی شده
وصال: رسیدن بهم
مهر: اینجا محبت مراد است
مستغنیم: بی نیازم
قتیل: بمعنی مقتول کشته شده

گر خشم کند لعبت منظور و گر بار
تشویش چرا با همه تقصیر نداریم
شب جدائی تو روز واپسین منست
میان گبر و مسلمان از آن سرافرازم
فتاده تا نظرم بر کمان ابروی تو
بخشگاه محبت من آن سلیمانم
بشادی دو جهانش نمیتوان دادن
کیفیتی که دیدم از آن چشم نیم مست
یک جسم ناتوان ز سر راه او نخواست
جز یار را و امید بریدم ز هر چه بود
منت خدای را که ز هر سو بروی من
پهلو زند بشهپر جبریل ناوکی
از چه سر بلند تو یکقوم دستگیر
امشب ز روی مه‌مهی در سرای ماست
ما از ازل رضا بقضای خدا شدیم
منت خدای را که غم روی آن پری
تا ریخت خون ما لب یاقوت رنگ دوست
یکشب قدم ز جا بطبیعت برون گذاشت
گفتم هنوز بی تو فروغی نمرده است
ترک کمان کشیده دو چشم سیاه تست
بر دیده اش فرشته کشد از پی شرف
بس دل اسیر زلف و زنخدان نموده
روزی که صف کشند خلایق پی حساب
رخشنده آفتاب فروغی فرو ز در
پیشتر ز آنکه مهی جلوه درین محفل داشت
دوش با سرو حدیث غم خود میگفتم
هر تنی در طلبت لایق جان دادن است
در ره عشق مرا حسرت مقتولی کشت
با همه ناخوشی عشق فروغی خوش بود
زین حلاوتها که در کنج لب شیرین تست

صاحب نظر آنست که در عین نیاز است
چون خواجه بخشنده ما بنده نواز است

سوز دل عشاق ز پروانه بپرسید
نازنده در آمد ز در آن شوخ فروغی

که زلف و روی تو آیات کفر و دین منست
چه دیدها که ز هر گوشه در کمین منست
که اسم اعظم تو نقش بر نگین منست
غمی که از تو نصیب دل غمین منست

بعرصه که در آیند خیل سوختگان
از آن زمان که زمین بوس آستان تو ام
من آن نو جود شریفم که در قلمرو عشق
فروغی از شرف خاک آستانه دوست

یکصید نیمجان ز کمینگاه او نجست
جز روی او کناره گرفتم ز هر که هست
در باز شد ز همت رندان می پرست
گر شصت او رها شد و بر جان من نشست
از عنبرین کمند تو یک جمع پای بست
گر زین مقدمش سر ره زیر پای ماست
زان تا ابد رضای قضا در رضای ماست
بیگانه از شماست ولی آشنای ماست
کون و مکان کنایتی از خونبهای ماست
تا بنگری صفای فلک از صفای ماست

کو آن دلی که نرگس فتان او نبرد
جز یاد او امید بریدم ز هر چه بود
با من مگو که بهر چه دیوانه گشته
زلف گره گشای تو پیوند من برید
سرو بلند من ننهد پا فروغیا

له

ای عشق پا بتارک جمشید سوده ایم
عهدی نبسته ایم که در هم توان شکست
جان صید هیم و تا طپیدن نمیکشیم
بالاتریم ما ز سکندر بحکم آنک
گفتم که عیسی از چه کند زنده مرده را

تیری که بر نشانه نشیند نگاه تست
خونی که ریخته بر خاک راه تست
بس یوسف عزیز که در بند چاه تست
جرمیکه در حساب نیاید گناه تست

امروز هر شی که بشمشیر کشته
پای غرور بر سر صید حرم نهند
شاهان بهیچ حیله مسخر نکرده اند
مستان ز بادهای دمادم ندیده اند

مهره مهر تو در حقه دل منزل داشت
گو سم از قد تو خون از دل و پا در گل داشت
نیکبخت آنکه تن پاک و دل قابل داشت
که نگاهی که کشتن برخ قاتل داشت

من همین از نظر افتاده چشمت بودم
خون بهای دلم از چشم تو شوانم خواست
خال هندوی تو بر آتش عارض شب و روز
ساخت فارغ ز غم رفته و آینده مرا

کی اجل بندد زبانی را که در تحسین تست
کامیاب آن تن که شبها با تو در بستر بخفت

گر شمع فروزنده مهیای گداز است
هنگام نیاز من و هنگام ناز است
که ناله همنفس و گریه همنشین منست
منم که داغ تو آرایش جبین منست
سر ملوک جهان جمله بر زمین منست
کمینه خاک رهت جان نازنین منست
تجلی کف موسی در آستین منست
با صد هزار جام نیارد کسی بدست
گو سینه که خنجر مژگان او نخست
جز روی او کناره گرفتم ز هر که هست
با آن پری بگوی که زنجیر من گسست
چشم درستکار تو پیمان من شکست
بر فرق آن کسیکه نگردد چو خاک پست
تا سایه تو بر سر خورشید سای ماست
سختی که هیچ سست نگردد وفای ماست
زیرا که درد او بتحقیق دوای ماست
آینه عکسی از دل گیتی نمای ماست
گفتا نتیجه نفس جانفزای ماست
گفتا بقای زنده دلان از بقای ماست
فردای رستخیز بجان عذر خواه تست
هر آهویکه قابل نخچیرگاه تست
ملکی که در تصرف خیل و سپاه تست
کیفیتی که در نگه گاهگاه تست
هر جا که جلوه رخ تابنده ماه تست
ور نه صد مسئله با مردم صاحبدل داشت
که بیکغمزه دو صد غمزه بخون بسمل داشت
بی اختیار دل سوختگان غلغل داشت
وه که ساقی خبر از ماضی و مستقبل داشت
شاد کام آنکه غم روی ترا حاصل داشت
نیکبخت آنکه شبها بر سر بالین تست

جبین — پیشانی

ای حسن [illegible]

قضا — خواستن

گیتی — جهان

مستقبل — آینده

هرکه در کون و مکان می‌بینم ای سلطان حسن / چین زلف عنبرافشان و خط مشکین تست
غالبا غالب نگردد با تو دست روزگار / ورنه کی این شیشه با سنگ دل سنگین تست
خون بهایی از تو نتوان خواست گر روز ازل / جز بلای ما که از بالای با تمکین تست
روز مردم تیره شد از ناله شبگیر ما / کین هم از کیفیت جام می رنگین تست
گر من از لب تشنگی در عشق میرم باک نیست / زانکه مملوک قدیم و بنده دیرین تست

بلسر و سامان عشق و بیدل و بیدین تست
زین توانایی که در سرپنجه سیمین تست
عشقبازی کیش ما عاشق کشی آیین تست
وین هم از تحریک تار طره پرچین تست
زانکه آب زندگی در چشمه نوشین تست

آنکه چون طومار پیچید بت ابهار هم
خود مگر از لطف بنوازی دل مسکین ما
هر بلایی بر زمین نازل شود از آسمان
گر چو مینا خون بگریم بر من از حیرت مخند
خواجه‌ی چشم عنایت از فروغی بر مدار

دی در میان مستی خنجر کشیده برخاست / ور ما بجز محبت جرمی ندیده برخاست
چشم سیاه مستش آیا چه دیده باشد / هم بر امید دامش صید رمیده برخاست
دوش از رخش نسیمی بگذشت سوی گلشن / آخر ز بزم یوسف کف را بریده برخاست
صید دل حریصم از شوق تیر دیگر / گر بهر پای توسن چرخ خمیده برخاست
هر نیمشب که کردم یادی از آن بناگوش / برجاست تا ز چشمم نورم ز دیده برخاست

گر ز کوی سبزه بختان می ناچشیده برخاست
گل از فراز گلبن برقع دریده برخاست
از صیدگاه خوبان در خون طپیده برخاست
از مشرق امیدم صبح دمیده برخاست

هم بر هوای بامش مرغ پریده بنشست
هر سحر که خندید بر حسرت زلیخا
دوشینه ماه نو را دیدم بروی ماهی
من بی‌رخش فروغی آفاق را ندیدم

کیفیت نگاه تو از جام خوشتر است / لعل لبت ز باده گلفام خوشتر است
گر خال تست دانه مرغان نیکبخت / کفر محبت تو ز اسلام خوشتر است
ناموس ما بباد فنا رفت و خوشدلیم / گر خو کنیم با دل ناکام خوشتر است
خود را بآتش غم روی تو سوختیم / کازردی و مور هر سحر و شام خوشتر است
بر شراب خوار بستان معرفت / از هرچه هست وصل دلارام خوشتر است

از صحبت بوستان شکن دام خوشتر است
زیرا که ننگ عشق تو از نام خوشتر است
چون روزگار سوخته از خام خوشتر است
چشمت هزار بار ز بادام خوشتر است

من کافر محبتم اما برا ستی
اکنون که نامرادی ما عین کام تست
ما خوشدلیم با تو بهر شام و هر سحر
الحق فروغی از پی اسباب خوشدلی

ما و هوس شاهد و می تا نفسی هست / کی خوشتر از این در همه عالم هوسی هست
اینجا چه نشینی که بآن لب می نوشین / زیرا که بهر قافله بانگ جرسی هست
با قافله سالار ره کعبه بدانست / کافتاده درین بادیه هر سو فرسی هست
خواهی که دلت نشکند از سنگ مکافات / ای آینه هشدار که صاحب نفسی هست
تا داد مرا از تو ستمگر نگرفتند / تا حلقه دامی و شکاف قفسی هست

گر باده باندازه بنوشی عسسی هست
یا آنکه بصحرای طلب بار بسی هست
مشکن دل کس را که درین خانه کسی هست
کس هیچ ندانست که فریادرسی هست
نشنید کس از سرو قدان کم سخن آراست
ماییم و نگاریکه نه زیر است و نه بالاست
در عالم توحید نه امروز نه فرداست
کاش آن رخ رخشنده نمی‌دیدم و می‌خواست
هم سوخته عشق تو صد عاشق شیداست

وله

گر مرد رهی با خبر از ناله دل باش
شاهانه همین اسب من اول قدم ثانی
از دیده دلسوختگان چهره مپوشان
مرغ دلم از باغ تو بتنگست فروغی
هرجا گذری اشک من از دیده پدیدار
ماییم و نشاطی که نه پیدا و نه پنهان
در دیر و حرم نور رخش جلوه کنانست
هم با سگ کوی تو شهانرا دل الفت
هر نسخه لطف از تن سیمین تو ظاهر

تا خانه تقدیر بساط چمن آراست / هر سو نگری روی وی از پرده هویداست
ماییم و جهانیکه نه پست است و نه بالا / ماییم و بساطیکه نه جاست و نه پیداست
در پرده تحقیق نه نور است و نه ظلمت / نازم صنمی را که هم اینجا و هم آنجاست
چشم من دلسوخته سرچشمه خون شد / هم با خم موی تو جهانی اسیر سوداست
هم شیفته حسن تو صد واله بیدل / هم آیت جور از دل سنگین تو پیداست
الله الله که همه بزم فروغی / دلبند و دلاویز و دلارام و دلاراست

هم بحرم هم بدیر بدر دجی دیدمت / دیده بخود دوختم عین خدا دیدمت
دل چو نهادم برگ عمر ابد دادیم / خضر مسیحا نفس آب بقا دیدمت
از خط عنبر فروش مردم چین خواندمت / زانکه بمزد خطا گرم عطا دیدمت
چشم فروغی ندید چون تو غزالی که من / هم بدیار ختن هم بخطا دیدمت

تا نظرم باز شد در همه جا دیدمت
خو چو گرفتم بدرد محض دوا دیدمت
وز لب پیمانه نوش هوش ربا دیدمت

سینه برافروختم خانه فردوس ختم
زآتش لب تشنگی رفت چو خاکم بباد
بنده عاصی منم خواجه مشفق تولی

تمکین: قبول فرمان کردن است
مینا: شیشه شراب را گویند
عسس: داروغه شب گرد
فرس: اسب
آیت: علامت

ایمن از تیر نگاه تو دل زاری نیست
باز در فکر اسیران کهن افتادی
هر گران دولت بیدار نصیبش نشود
قدمی بیش نمانده است میان من و دوست
کاشکی بار غمش بر کمر کوه نهند
یار از پرده هویدا شد و یاران غافل
از لب ساقی سرمست فروغی ما را
کی دل از حلقه آن زلف دوتا خواهد رفت
چهره شاهد مقصود نخواهد دیدن
گر چنین دست بشمشیر ستم خواهی برد
دل ز نوشین دهنت کام روا خواهد شد
با امیدی که بخاک سر کوی تو رسید
زان سر زلف بهم خورده فروغی پیداست
طوطی وظیفه خوار لب نوشخند تو است
بگسیختم دل از خم گیسوی حور عین
رخ بر فروز و از نظر بد حذر مکن
هر سر سزای عرصه میدان عشق نیست
داند چگونه جان فروغی بلب رسید
تو و آن حسن دلاویز که تغییرش نیست
دردی اندر دل ما هست که درمانش نه
لشکری نیست که در سایه مژگانش نه
هیچ سر نیست که سودائی گیسویش نه
خم ابروی کسی خون مرا ریخت بناحق
شیخ گر شد بره زهد چنین پندارد
قصد همه وصل حور و خلد برین است
بر سر آزاده ام صلح و نه جنگ است
ره بخدا یافتم ز بیخودی آخر
کس نشد از سر پرده تو خبردار
تا ننوازی مرا بگوشه چشمت
چشمه پرنور آفتاب فروغی

بکمند تو مگر تازه گرفتاری نیست
هر گرا وقت سحر دیده بیداری نیست
لیکن از ضعف مرا قوت رفتاری نیست
تا بدانند که سنگین تر ازین باری نیست
یوسفی هست دریغا که خریداری نیست

کی تواند که بتاراج سلیمانی زد
دامن گوهر مقصود بدستش نفتد
ایکه گفتی غم دل در بر دلدار بگو
گاهی از حضرت معشوق نگاهی بکند
اثری در نفس پرفیغان است ار نه

آنکه اینجا بکمند است کجا خواهد رفت
هر که در حلقه زندان بخطا خواهد رفت
هر دلی ناله کنان رو بخدا خواهد رفت
تشنه کامی بلب آب بقا خواهد رفت
قالب خاکیم آخر بهوا خواهد رفت

هرگز آزادی ازین بنده نخواهد جستن
گر بدینسان کمر جور و جفا خواهی بست
گر شبی وعده دیدار ترا خواهد داد
نوش دار وی دهان تو حرامش بادا
همه از خاک در دوست بحسرت رفتند

شکر فروش مصر خریدار قند تو است
تا حلق من بحلقه مشکین کمند تو است
زیرا که خال بر سر آتش سپند تو است
الا سری که بر سم رعنا سمند تو است

دوزخ کنایتی ز دل سوزناک من
طوبی سر از خجالت خویش افکند بزیر
از بسکه در قلمرو خوبی مسلمی
گفتی ز شهر بند خیالم بدر مرو

من و این عشق جنون خیز که تدبیرش نیست
آهی اندر لب ما هست که تأثیرش نیست
کشوری نیست که در قبضه شمشیرش نیست
هیچ دل نیست که دیوانه زنجیرش نیست
که سر تاجوران قابل شمشیرش نیست
که کسی باخبر از حیله و تزویرش نیست

تو و آن زلف سراسیمه که سامانش نه
زرهی نیست که در خط زره سازش نه
کو سواری که درین عرصه گرفتارش نه
تا در آید ز کمین ترک کمان ابروی من
آنچنان کعبه دلم را صنمی ویران ساخت
کامی از آهوی مقصود فروغی نبرد

در دل آسوده ام نه مهر و نه کین است
لیک ره اهل معرفت نه چنین است
نقش تو بالاتر از گمان و یقین است
چشم رقیب از چهار سو بکمین است

شیخ و برهمن مرید کعبه و دیرند
حلقه دیوانگان خوش است که دائم
تا بخیال از رخ تو پرده کشیدیم
کو سر موئی که بسته تو نباشد

مردم آزار تر از چشم تو بیماری نیست
هر که از لعل تو آتش خاتم زنهاری نیست
هر گرا در دل شب چشم گهرباری نیست
خود چگویم که مرا قوت گفتاری نیست
خوشتر از مشغله عشق دگر کاری نیست
سبحه شیخ کم از حلقه زناری نیست
نشأه هست که در خانه خماری نیست
پای هر دل که در آن زلف رسا خواهد رفت
از میان قاعده مهر و وفا خواهد رفت
هر سری در قدم پیک صبا خواهد رفت
دردمندی که بدنبال دوا خواهد رفت
تا دگر بر سر عشاق چها خواهد رفت
کز سودای محبت سر ما خواهد رفت
جنت حکایتی ز رخ دلپسند تو است
هر جا حدیث جلوه سرو بلند تو است
چشم زمانه در پی دفع گزند تو است
بیرون کسی نرفت که در شهر بند تو است
هر کس که در طریق طلب دردمند تو است
من و این خواب پراکنده که تعبیرش نیست
گرهی نیست که در زلف گره گیرش نیست
کو شکاری که درین بادیه نخچیرش نیست
سینه نیست که آماجگه تیرش نیست
که کس از بهر خدا در پی تعمیرش نیست
هر که در دشت محبت جگر شیرش نیست
غایت مقصود ما نه آن و نه این است
همت ما فارغ از جهان و همین است
دلبری بیکران پرده نشین است
پرده چشم نگار خانه چین است
زلف تو زنجیر آسمان و زمین است
عکس قمر طلعتان زهره جبین است

خاتم — انگشتر
زنهار — کلمه عجز است
جنت — بهشت
نخجیر — شکار

همه جا جلوه آن صاحب وجه حسن است
رخ افروخته اش خجلت ماه فلک است
گر نیارد بنظر سیم سرشکم نه عجب
تا رقیب از لب او کام روا شد گفتم
خسروا از رشک شکر خون بدل شیرین کرد
گوشه چشم تهی زوره دین و دل من
یک تجلی همه را سوخت فروغی امشب
مرا زمانه در آن آستانه جا داده است
تو مست گردش پیمانه چه میدانی
چنان زدرد بجان آمدم که از رحمت
بخون خویش طپیدیم و سخت خوشنودیم
خراش سینه صاحبدلان فزونتر شد
همی نشانده بروز سیه فروغی را
طبیب اهل دل آن چشم مردم آزار است
چگونه در غم او دعوی وفا بکنم
پی پرستش خود برگزیده ام صنمی
بهیچ خانه نجستم نشان جانان را
ز سوز ناله مرغ چمن توان دانست
من که هم پروانه شمعی که در کاشانه نیست
دست همت را کشیدم از سر دنیا و دین
میگساران فارغند از فتنه دور زمان
گریه مستانه آخر عقده ام از دل گشود
تا غم دلبر در آمد خرمی از دل برفت
گفتم از دیوانگی زلفش بگیرم عشق گفت
وصل تو نصیب دل صاحبنظری نیست
الله الله که بعهد رخ و زلفت
فریاد که جز اشک شب و آه سحرگاه
تا آن صنم آمد بدر از پرده فلک گفت
تا خود نشوی شانه بزلفش نزنی چنگ
جز درد سر از دردکشی هیچ ندیدم

ولہ

قد افراخته اش غیرت سرو چمن است
زانکه سیمین بر و سیمین تن و سیمین ذقن است
خاتم دست سلیمان بکف اهرمن است
تا خبر شد که چها در نظر کوهکن است
نازم این فتنه که هم ره زن و هم راه نماست

بهر قربانی آن چشم سیه باید ریخت
ترسم آخر ننهد پا بسر تربت من
نه ازین بیش توان با سخن دشمن ساخت
جستم از خیل عرب واقعه مجنون را
در همه شهر شدم شهره بشیرین سخنی

چنین مقام کسی را بگو کجا داده است
که دور نرگس ساقی بما چها داده است
طبیب عشق بمن مژده دوا داده است
که آن دو لعل گواهی بخونبها داده است
تراش خط مگر آن چهره را صفا داده است

خوشم که آه دل خسته خاصه در دل شب
بخون من صنمی پنجه را نگارین ساخت
به تشنه کامی خود خوش شدم که خضر خطش
خبر نداشت مگر از جراحت دل ما
کمال حسن بیوسف رسید روز ازل

ولی دریغ که آنهم همیشه بیمار است
که شاهدم دل مجروح و چشم خونبار است
که زلف خم بخمش حلقهای زنار است
که جانم از حرم و دیر هر دو بیزار است
که در محبت گل مو بمو گرفتار است

نگار مست شرابست مدعی هشیار است
هنوز قابل این فیض نیستم در عشق
بگیرم از سر زلفش براستی چکنم
لبش بجان گرانمایه بوسه نفروشد
فروغی آن رخ رخشنده زیر زلف سیاه

هر کسی را در طلب این همت مردانه نیست
کس حریف آسمان جز گردش پیمانه نیست
خنده شادی بغیر از گریه مستانه نیست
زانکه جای آشنا سر منزل بیگانه نیست
لایق این حلقه زنجیر هر دیوانه نیست

از بس رنجی که بردم در وفا آخر مرا
سبحه صد دانه از بهر حساب ساغر است
نقد زاهد قابل نشاهد زیبا نشد
در غم آن نوش لب افسانه عالم شدم
تا فروغی پرتو آن شمع در محفل فتاد

بر گردن من منت شام و سحری نیست
اندر سفر عشق مرا همسفری نیست
الحق که درین پرده چنین پرده دری نیست
انگشت کسی کار گشای دگری نیست
افسوس که در بیخبری هم خبری نیست

پیداست ز نالیدن مرغان گلستان
در راه خطرناک طلب گشتم آخر
گفتی که چه داری بخریداری لعلش
در کوی خرابات رسیدم بمقامی
شرمنده شد آخر ز دل تنگ فروغی

همه کس بسته از زلف شکن بر شکن است
خون هر آهوی مشکین که بدشت ختن است
بسکه در هر قدمش کشته خونین کفن است
نه مرا با دهن دوست مجال سخن است
لیلی از خیمه برون جست که مجنون منست
تا لبم بر لب آن خسرو شیرین دهن است
مگر آن شمع فروزنده درین انجمن است
گر این معامله با هم آشنا داده است
که کشته را ز لب لعل خونبها داده است
مرا نوید بسر چشمه بقا داده است
که زلف مشک فشان بر کف صبا داده است
جمال و جه حسن دولت خدا داده است
که آفتاب فروزنده را ضیا داده است
فغان که دوست بخوابست و خصم بیدار است
وگرنه از پی قتلم بهانه بسیار است
که روزگار پریشان و کار دشوار است
ندانم این چه متاع و چگونه بازار است
تجلیست تابنده در شب تار است
خانه ام را سوخت بی باکی که او در خانه نیست
سوی من گنجی بچنگ آمد که در ویرانه نیست
ور نه بگو خاصیت در سبحه صد دانه نیست
زانکه هر جان مقدس در خور جانانه نیست
وین غم دیگر که تاثیری درین افسانه نیست
هیچکس از سوز من آگه بجز پروانه نیست
یاقوت لبت قسمت خونین جگری نیست
کاسوده ز سودای غمش هیچ سری نیست
زیرا که درین ورطه مرا راهبری نیست
جز اشک گرانمایه بدستم گهری نیست
کانجا ز کرامات فروشان اثری نیست
پیداست ز تنگ شکرش شکری نیست

وجه حسین

صورت خوب

گفتن

شهرهای آشکار

ضیا

روشنی

افسانه

مشهور

لایق

سزاوار

تا طرف نقاب از رخ رخشان تو برخاست
تا تنگ دهان از لب شکرخنده کشودی
داغیست که در سینهٔ صد چاک نهفتند
صد ولوله در مردم صاحب‌نظر انداخت
در انجمن باده‌کشان نقش نشانند
هیچ سر نیست که با زلف تو در سودا نیست
چون سر از خاک برآرند شهیدان در حشر
تو ندانم ز کدامین گلی ای مایه ناز
پس چرا سرو چمن از همه بند آزاد است
من بتحقیق صنمخانهٔ چین را دیدم
ساغری خورده‌ام از بادهٔ لعل ساقی
خوشتر از دانه اشکم گهری پیدا نیست
کسی از سر دل جام خبردار نشد
سینه‌ام چاک شد و صاحب خنجر پنهان
آنقدر در خم گیسوی تو دل پنهان است
صبر من با لب شیرین تو از اندازه گذشت
عجبی نیست که سرخیل نظربازانم
رسید قاصد و پیغام وصل جانان گفت
چرا بسر ننهد هدهد صبا افسر
حکایت غم او من نگفته‌ام تنها
دل شکسته ما را درست نتوان کرد
کسی بخلوت جانان رسد بآسانی
مرید جذبهٔ بی‌اختیار منصورم
کمال حسن ترا من برآستی گفتم
ستوده ناصردین شاه شهریار ملوک
کسی که در سر او چشم مصلحت بین است
تلخکامی عشاق تنگدل رحیمی
ز تاب آتش می چون عرق گند روت
ز اشک نیمشبی سرخ شد رخ زردم
سپهر سفله نهاد از ره ستم تا کی

طوطی بهوای شکرستان تو برخاست
هر لاله که از خاک شهیدان تو برخاست
هر فتنه که از نرگس فتان تو برخاست
پیمانه‌کشی کز سر پیمان تو برخاست

برافسر شاهان سرافراز نشیند
در کار فروبستهٔ عشاق فکندند
برخاک فشاندند آب رخ مشک ختن را
تا سر زده خورشید جهانتاب ز مشرق

بر سری نیست که از تیغ تو شهلا نیست
زانکه در خاک شهیدان همه استغنا نیست
گر بجان بنده آن سرو سهی بالا نیست
صنمی را که دلم خواسته بود آنجا نیست
که مرا حسرت امروز و غم فردا نیست

نتوان یافتن از حالت چشم سیه تست
دیده مستوجب دیدار جمال تو نشود
کشمش چشم تو از دوست هزاران خون کرد
گاه کافر کنندم گاه مسلمان چکنم
مگر آن ماه بشهر از پی آشوب آمد

بیخبر باش که صاحب خبری پیدا نیست
پرده‌ام پاره شد و پرده دری پیدا نیست
گر دل گمشده ما اثری پیدا نیست
تنگ شد حوصله تنگ شکری پیدا نیست
گر تو در خیل بتان خوبتری پیدا نیست

می‌فروش از بزند نوبت شاهی شاید
جز تمنای تو در هیچ دلی مخفی نیست
تا خط سبز تو از طرف بناگوش دمید
بر سر کوی تو از حال دل آگاه نسیم
مگر آه تو فروغی ره افلاک گرفت

که وصف شهر سبا را بر سلیمان گفت
که این معقده هم گبر و هم مسلمان گفت
غم نهفتهٔ او را بغیر نتوان گفت
که ترک جان بامید حضور آسان گفت
که سر عشق ترا در میان میدان گفت
که حد خوبی کلاه از دستان گفت

ز عنبرین دم باد سحر توان دانست
فغان که کام مرا تلخ کرد شیرینی
زتوبه دادن مستان عشق معلوم است
غلام خاک در خواجه خرابا تم
نظر مپوش ز احوال این پریشانی
بآفتاب نشاید فروغی را

بجز رخ تو نبینند که مصلحت این است
ترا که تنگ شکر در دهان نوشین است
کمان ببرد که بر قرص ماه پروین است
ببین ز عشق تو کارم چگونه رنگین است
بهر که مهر تو ورزید بر سر کین است

من از حدیث دهان تو هم لب بخموشم
ز می کشان تهی کاسه می دریغ مدار
شب گذشته کجا بوده که چشمانت
سافر از گوییت کجا توانم شد
بهای خون شهیدی نمیتوان دادن

خورشید فلک از پی فرمان تو برخاست
هر گرد که از گوشهٔ دامان تو برخاست
هر عقده که از زلف پریشان تو برخاست
هر نافه که از طرهٔ پیچان تو برخاست
خورشید فروغی ز گریبان تو برخاست
هیچ دل نیست که این سلسله‌اش در پا نیست
که نگاه تو نگهدار دل شیدا نیست
ذره شایستهٔ خورشید جهان‌آرا نیست
گفت سر ستم و زین کرده مرا حاشا نیست
عشق بیقاعده را قاعده پیدا نیست
که فروغی نفسی فارغ ازین غوغا نیست
حیف و صد حیف که اهل نظری پیدا نیست
که بغیر از در میخانه دری پیدا نیست
غیر سودای تو در هیچ سری پیدا نیست
از پی شام سیاهم سحری پیدا نیست
در چمن طایر بی بال و پری پیدا نیست
کامشب از برج سعادت قمری پیدا نیست
نوید رجعت جان از الجسم پی جان گفت
که داستانی از آن زلف عنبرافشان گفت
که با لبش نتوان حرف شکرستان گفت
که میر مدرسه تب کرده بود و دندان گفت
که خدمت همه کس را بقدر مکان گفت
که پیش زلف تو حال دل پریشان گفت
که مدح گوهر گیتی فروز سلطان گفت
که منشی فلکش قبله‌گاه شاهان گفت
که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است
کنون که بادهٔ عشرت بجام زرین است
هنوز مست و خراب از شراب دوشین است
که بند پای من از زلف عنبرآگین است
که پنجه‌های تو از خون او نگارین است

طره پیچان / زلف مرا امشب

صنمخانه / بتخانه

رجعت / برگشتن

سپهر / آسمان

سفله / پرمایه

علی الصباح که بینم رخ تو پندارم
که صبح سلطنت شاه ناصرالدین است

شهی که حرف دعایش چو بر زبان آید
لب فرشتهٔ رحمت بذکر آمین است

بدین طمع که شود قابل سواری شاه
سمند سرکش گردون همیشه در زین است

فروغی از غزلش بوی مشک می‌آید
مگر که همنفس آن غزال مشکین است

***

آنکه لبش مایهٔ حلاوت قند است
کاش بگوید که نرخ بوسه بچند است

دوش اسیر کسی شدم که ندانم
ترک سمرقند یا سوار خجند است

از پی جولان چو بر سمند نشیند
چشمهٔ خورشید بر فراز سمند است

گر شب وصلش کشد بروز قیامت
دیده هنوز از شمایلش گله‌مند است

پیکر زیبا ز زیر جامه هویدا
آتش سوزنده در میان پرند است

عشق تو تا حلقه کشید بگوشم
گوش هر آنکس سر شنیدن پند است

گر بفراق تو زنده‌ام عجبی نیست
تیغ نبرد سری که پیش تو بند است

خال بر خسارهٔ نکوی تو میگفت
چارهٔ چشم بد دو ماه سپند است

تا سر زلف تو شد پسند فروغی
شعر بلندش همیشه شاه پسند است

خسرو گردن فراز ناصر دین شاه
آنکه سپهرش اسیر خم کمند است

شعرم از آنرو بلند شد که شهنشاه
صاحب نظم بدیع و طبع بلند است

***

ای تنگ شکر تنگدل از تنگ دهانت
وی سرو چمن پا بگل از سرو چمانت

خورسند شکاری که نشینی بکمینش
قربان خدنگی که رساند ز کمانت

تا آینه از خوبی خود با خبرت کرد
خود را نگرانی و جهانی نگرانت

مانند تو بر روی زمین نادره نیست
زان خوانده فلک نادرهٔ دور زمانت

موئیکه بدان بستگی رشتهٔ جانهاست
در شهر ندیدیم بجز موی میانت

مائیم و سری در سر سودای محبت
آنهم بفدای قدم نامه رسانت

گویند که بالات بلای تن و جان است
بر جان و تنم باد بلای تن و جانت

آنجا که فروغی بسخن لب بگشاید
طوطی ز چه رو دم زند از شرم لبانت

***

دل بحسرت ز سر کوی کسی می‌آید
مرغی از سدره بکنج قفسی می‌آید

شکری چند بخواه از لب شیرین‌نهاد
تا بدانی که چها بر مگسی می‌آید

در ره عشق پی نالهٔ دل باید رفت
زانکه رهرو بصدای جرسی می‌آید

میروم گریه‌کنان از سر کویت کانجا
عاشقی میرود و بوالهوسی می‌آید

گر روم مست بنوعی که ندانم امشب
شحنه میگذرد یا عسسی می‌آید

نفسی با تو به از زندگی جاوید است
وین میسر نشود تا نفسی می‌آید

تو ستم پیشه برآنی که ستانم همه عمر
من در اندیشه که فریادرسی می‌آید

در گذرگاه تو ای چشم چراغ همه شهر
دل شهری ز پی ملتمسی می‌آید

گرنه در راه تو گم کرد فروغی دل را
پس چرا بر سر این راه بسی می‌آید

***

هرکس که بجان دست رسی داشته باشد
باید که بدل مهر کسی داشته باشد

زان بر سر بیمار غمش پا نگذارد
ترسد که مبادا نفسی داشته باشد

دل ناله‌کنان رفت پی محمل دلدار
کین قافله باید جرسی داشته باشد

گو یاد گلستان نکند هیچ عجب نیست
مرغی که بتنها قفسی داشته باشد

از الفت بیگانه بیندیش که حیف است
دامان تو هر بوالهوسی داشته باشد

در پرده قدح نوش فروغی که مبادا
سنگی بکمینت عسسی داشته باشد

***

دل در اندیشهٔ آن زلف گره گیر افتاد
عاقلان مژده که دیوانه بزنجیر افتاد

خواجه‌ای منع من از باده‌پرستی تا کی
چکند بنده که در پنجهٔ تقدیر افتاد

دامنش را ز پی شکوه گرفتم روزی
که زبان از سخن و نطق ز تقریر افتاد

گفتم از مسئلهٔ عشق نویسم شرحی
هم زکف نامه و هم خامه ز تحریر افتاد

دلبر آمد پی تعمیر دل ویرانم
لیکن آنوقت که اینخانه ز تعمیر افتاد

ماهی از جلوهٔ خورشید جهان آرا تست
گو بیا پرده از آن حسن جهانگیر افتاد

پری از شرم تو از چشم بشر پنهان شد
قمر از رشک تو از بام فلک زیر افتاد

دل ز گیسوی تو بگسست و به ابرو پیوست
کار زنجیری عشق تو بشمشیر افتاد

بسکه بر نالهٔ دل گوش ندادی آخر
هم دل از ناله و هم ناله ز تاثیر افتاد

گفت زودت کشم آن شوخ فروغی و نکشت
تا چه کردم که چنین کار بتاخیر افتاد

***

هرکه در عشق چو من عاجز و مضطر باشد
جای رحمت بود ار گر همه کافر باشد

قاتلی خون مرا ریخت که مقتولش را
بار بر سر هوس ضربت دیگر باشد

گر صبا دم زند از مشک ختن عین خطاست
با دماغی که از آن طره معطر باشد

من ندانم که لب از وصف لبش بربندم
سخن قند همان به که مکرر باشد

مشت خاکم ز لحد رقص کنان برخیزد
وعدهٔ وصلش اگر در صف محشر باشد

بو که بکند سیل سرشکم ز میان بنیادش
گر میان من و او سد سکندر باشد

پرند: جامهٔ ابریشمی
نادره: بسیار کم
اندیشه: بمعنی غرابت
خامه: قلم
صهبا: شراب است

خم آن طره مشکین و دل مسکینم
کر تو در مجلس فردوس نباشی ساقی
میفروشان انچه از صهبای گلگون کرده اند
می پرستان ماجرا از حسن ساقی کرده اند
از بلای ناگهان اسوده خاطر گشته ام
جوی خون از چشم مردم میرود بی اختیار
خلق را از لعل میگون تو مستی داده اند
آتش زد کان ستم آب از تو نخواهند
فردای قیامت که حساب همه خواهند
گر خون محبان خوری از ناب محبت
جمعی که به بیداری شان کام ندادی
هر جا که بر آید ز غمت ناله عشاق
ای بدلها زده مژگان تو پیکانی چند
گوشه چاک گریبان اگر بگشایی
جمع کن سلسله زلف پریشانت را
تنگ شد جای ز بسیاری مرغان قفس
آشوب شهر طلعت زیبای او بود
ما و دلی که خسته تیر بلای عشق
بر خاک پای ما دهن ار سر نسوده مهر
هشیاری اش محال بود روز رستخیز
هر سر سزای افسر زرین نمیشود
هر انجمن که جلوه فردوس دیده
شد روشنم ز نظم فروغی که بر فلک
هر خم زلف تو مجمع پریشان دارد
سر نالیدن مرغان قفس کی دارند
با وجودی که رخ از پرده نما داده است این
کاش یعقوب بدیدی رخ او تا گفتی
تشنه لب کشت مرا شاهد شیرین کاری
هر که با ناوکی ز کمانت کمانه کرد
دستی که بر میان وصال تو میزدم

منزل نه پر و شاهین و کبوتر باشد
می ننوشم اگر از چشمه کوثر باشد
واقفند حال پراکنده دلان کیست
در ره عشق اگر بخت فروغی است

شکدستان داستان از گنج قارون کرده اند
تا مرا آگاه از آن بالای موزون کرده اند
بسکه دل را در غمش سر چشمه خون کرده اند
عقل را از چشم فتان تو مفتون کرده اند
در جنون عاشقی مردان عاقل دیده اند
من نه تنها بر سر سودای او افسانه ام
حال من بو اند غلامی کو بجرم بندگی
مرغ دل در سینه ام امشب فروغی مضطرب

خونین کفنان هیچ حساب از تو نخواهند
پاداش عمل در همه باب از تو نخواهند
جور است که یک بوسه بخواب از تو نخواهند
ارباب طرب چنگ و رباب از تو نخواهند
گر بیکنها نرا کشی امروز بمحشر
قومی که جگر سوخته آتش عشقند
تا چند ز خون مژه در کوی تو جا
الحق که غزالان سیه چشم فروغی

بشکنی رونق بازار گلستانی چند
تا مگر جمع کنی حال پریشانی چند
بودی ای کاش مرا قوت افغانی چند
تا برید ند بر اندام تو پیراهن ناز
یوسف دل که شد از چاه زنخدانت خلاص
ناصحا منع فروغی ز محبت تا کی

ما و سری که بر سر سودای او بود
بالای او مرا ببلا کرد مبتلا

هر کس که مست نرگس شهلای او بود
الا سری که خاک کف پای او بود
دیباچه ز روی دلارای او بود
روزی که پاره میشود از هم طناب عمر
هر جا حدیث چشمه کوثر شنیده
دانی قیامت از چه ندارد سر قیام

بوه که این سلسله صد سلسله جنبان دارد
انکه از خانه رهی تا بگلستان دارد
بجهان واله و یکطایفه حیران دارد
فرقها یوسف من تا بکنعان دارد
که لبش مشک ز سر چشمه حیوان دارد
چنبر زلف تو گریست بگردون هم چشم
شد چمن انجمن از بوی خوشش پنداری
بسکه از الفت عشاق بخود پیچیده است
تا ز قشم زدر دوست نشد معلومم
دوست را صبر دگر هست فروغی ورنه

تیغ فراق منقطعش از میانه کرد
تا چشم او فتاد بشاهین زلف تو

دل جمعی که در آن جعد معنبر باشد
یار باید که جفاکار و ستمگر باشد
شاهدان شهد ما از لعل میگون کرده اند
حالتی از من که صد رحمت بمجنون کرده اند
هوشمندان را از این افسانه افسون کرده اند
خواجگانش از سرای خویش بیرون کرده اند
لشکر ترکان مگر قصد شبیخون کرده اند
دلسوختگان غیر عذاب از تو نخواهند
تقصیر تو بخشند و عقاب از تو نخواهند
شاید که بجز باده ناب از تو نخواهند
صد نامه تو نویسند و جواب از تو نخواهند
حیف است غزلهای خوش آب از تو نخواهند
منت ناوک دلدوز تو بر جانی چند
بردرید ند ز هر گوشه گریبانی چند
از خم زلف تو افتاد بزندانی چند
گو بآن نه نکند عشوه پنهانی چند
زنجیر عقل جعد چلیپای او بود
یعنی بلا نتیجه بالای او بود
پس چار رهن سپهر چرا جای او بود
ابهر من ز زلف سمنسای او بود
افسانه ز لعل شکر خای او بود
در انتظار قامت رعنای او بود
خورشید یکفروغ ز سیمای او بود
پس چرا گوی قمر در خم چوگان دارد
که سمن در بغل و گل بگریبان دارد
بر سر سرو سهی سنبل پیچان دارد
که سر کوی طلب اینهمه حرمان دارد
بوستان هم سمن و سنبل و ریحان دارد
اول شکاف سینه ما را نشانه کرد
عنقای عشق بر سر من آشیانه کرد

صهبا
شراب

طرب
بازی

انجمن
مجلس اجتماع

فروغ
نور

سیل غمت فتاد بفکر خرابیم / چندانکه در خرابه من جغد خانه کرد
در ناف آهوان ختا نافه گشت خون / تا جعد مشکبوی ترا باد شانه کرد
هر سر خبر ز نشتر محبت کجا شود / الا سری که سجده آن آستانه کرد
تنها نه من اسیر خط و خال او شدم / بس مرغ دل که صید بدین دام و دانه کرد
تیغ ستم کشیده بسر وقت من رسید / الحق که در غمم کرم بیکرانه کرد
گفتم مگر زیاده بدامن نشانمش / برخاست از میانه و مستی بهانه کرد
منت خدای را که شراب صبوحیم / فارغ ز ورد صبح و دعای شبانه کرد
بهری از تو دید فروغی ولی مدام / فریاد از آسمان و فغان از زمانه کرد

صید شکار

غلام آن نظر بازم که خاطر پاکی دارد / نه مملوکی که هر ساعت نظر با مالکی دارد

مسلم نیست عمر جاودان الا وجودی را / که از زلف رسای او بکف مستمسکی دارد
حدیث بردباری را بپرس از عاشق صابری / که بر دل حسرت بسیار و طاقت اندکی دارد
دم از داغش مزن ها دانه خال نکورویان / که از هر حلقه دام عشق مرغ زیرکی دارد
بحرمت بوسه باید داد خاک صیدگاهی را / که صیادش هزاران بسمل از هر ناوکی دارد
فقیه و چشمه کوثر من و لعل لب ساقی / بقدر خویشتن هر کس که بینی مدرکی دارد
هوای دل عنانم میکشد هر دم بمیدانی / که از هر گوشه صید افکن سوار خانگی دارد
یقین شد جان سپاری های من خویش انکه / هنوز آن صورت زیبا در آیینه شکی دارد
فروغی را بجز مردن علاجی نیست دور از او / که داغ اندرون سوزی و درد مهلکی دارد

مدرک بمعنی توده کاه

چینیان گر بکف از جعد تو یک تار آرند / آنچه خواهی بسر نافه تاتار آرند

زال گردون بکلافی نخرد یوسف را / گر بدین حسن ترا بر سر بازار آرند
روز روشن ندهد کاش فلک جمعی را / گر نه روی تو شمعی بشب تار آرند
کشتگان تو کجا زندگی از سر گیرند / گر نه بر تربتشان مژده دیدار آرند
مردم آخر همه مردند ز بیماری دل / بامیدی که ترا بر سر بیمار آرند
گر بکیش تو گناهست محبت ترسم / که حیا ز الصف حشر گنه کار آرند
اندکی صبر کن ای قاتل ما منتظران / تا ز میدان غمت کشته بسیار آرند
ناله هم در شکن دام تو نتوان که مبادا / خط آزادی مرغان گرفتار آرند
بلبل از شاخ گل افتد بزمین از مستی / گر سحر بوی خوشت جانب گلزار آرند
سخت بیچشم تو در عین خمارم ای کاش / یک دو جامم ز در خانه خمار آرند
خونبها را نبرد نام فروغی در حشر / اگرش بر دم تیغ تو دگر بار آرند

خمار شراب فروش

گرنه آن زلف سیه قصد شبیخون دارد / پس چرا دل همه شب حال دگرگون دارد

من و نظاره باغی که بهاران انجا / خاک را خون شهیدان تو گلگون دارد
من دیوانه و زلف تو گرفتن هیهات / زانکه این سلسله صد سلسله مجنون دارد
در خور خرمی هر دو جهان دانی کیست / آنکه از دست غمت خاطر محزون دارد
گرچه خوبان بستم شهره شهرند اما / دل سنگین تو کین از همه افزون دارد
میتوان یافت ز خونابه چشم مردم / که لب لعل تو دلهای جگر خون دارد
در وجودیکه تو ئی کی ره صحرا گیرد / در درونیکه تو لی کی سر بیرون دارد
هر کجا جلوه بالای تو باشد بمیان / راستی سرو کجا قامت موزون دارد
نه همین فتنه چشم تو فروغی تنهاست / چشم فتان تو یکطایفه مفتون دارد

مفتون در بلا افتاده

گر بچین موبی از آن سنبل مشکین آرند / عوض نافه همی خون دل از چین آرند

همه ایجاد بتان بهر همین کرد خدا / گر سر زلف دوتا چین بسر چین آرند
کوهکن زنده نخواهد شدن از نفخه صور / مگرش مژده وصل از بر شیرین آرند
گر تو زیبا صنم از کعبه در آیی در دیر / کافران مهر نثارت بت سیمین آرند
دردمندان همه در بستر حسرت مردند / بامیدیکه ترا بر سر بالین آرند
پرده ز آیینه رخسار خدا را بردار / تا بلاها بسر واعظ خودبین آرند
شب که روی تو عرق ریز شود از می ناب / کی توانند مثال از مه و پروین آرند
گر بپام تو بپا رند از آن به که مرا / مژده سرو و گل و سوسن و نسرین آرند
هرکجا تازه کشند اهل هوس بزم نشاط / عشقبازان تو یاد از غم دیرین آرند

رخ زردم نشود سرخ فروغی از عشق / مگر آندم که ز خم باده رنگین آرند

چو ذم تیغ تو قصد جان ستانی میکند / بار سر بر دوش جانان زان گرانی میکند
چشم بیمار ترا نازم که با صاحبدلان / دعوی زور آوری در ناتوانی میکند
من غلام آن نظر بازم که با منظور خود / شرح حال خویش را در بیزبانی میکند
حالتی در باغ او دارم که با من هر سحر / بلبل دستانسرا همداستانی میکند
چون ننالد مرغ مسکینی که او را دام / دامن باغیکه گلچین باغبانی میکند
من کجا و بزم آن شاهنشه اقلیم حسن / صعوه با شهباز کی هم آشیانی میکند
گرنه باد صبحدم در گلشن او جست راه / برق آهم پس چرا آتش فشانی میکند
ساقیا می ده که آخر گنبد نیلوفری / ارغوانی رنگ ما را زعفرانی میکند

صعوه گنجشک

عافیت خواهی زمین بوس در میخانه باش / زانکه می دفع بلای آسمانی میکند
رهروی از کعبه مقصود میجوید نشان / کو وطن در کوی بی نام و نشانی میکند
عاشق صادق فروغی بر سر سودای عشق / نقد جان را کی دریغ از یار جانی میکند

تشنگان ستمت زندگی از سر گیرند / کامی از تیغ تو گر نوبت دیگر گیرند
بر سر خاک شهیدان قدمی نه که بپا / دامن پاک تو در دامن محشر گیرند
پادشاهان سر راه تو گرفتند بعجز / چون فقیران که گذرگاه توانگر گیرند
خاک صاحب‌نظران را شود از دولت عشق / گر زمانی سر سیمین تو در بر گیرند
تشنه کامان ره عشق کجا روز جزا / عوض لعل تو سرچشمه کوثر گیرند
پرده برگیر ز رخساره که مردم کمتر / آستین از غم دل بر مژه تر گیرند
لب شیرین شکرخنده اگر بگشائی / کار را تنگدلان تنگ بشکر گیرند
چاره درد مجانین محبت بنود / مگر آن سلسله جعد معنبر گیرند
باغبانان اگر آن عارض رنگین بینند / خار را با گل خوش رنگ برابر گیرند
آخر از خصمی آن شوخ فروغی ترسم / دادخواهان بتظلم در داور گیرند

آنکه یکذره غمت در دل پر غم دارد / اگر انصاف دهد عیش دو عالم دارد
دیده با قد تو کی سایه طوبی جوید / سینه با داغ تو کی خواهش مرهم دارد
کم و بیش آنکه بدو چشم ترحم داری / هرگز اندیشه نه از بیش و نه از کم دارد
عاقلی کز شکن زلف تو دیوانه شود / سر این سلسله بایست که محکم دارد
آنکه کام از لب شیرین تو خواهد باید / نیش را بر قدح نوش مقدم دارد
من سودازده جمعم ز پریشانی دل / کاین پریشانی از آن طره پرخم دارد
شاکرم شاکر اگر زهر بپایم بخشد / خوشدلم خوشدل اگر نیش دمادم دارد
گر مکرر سخن تلخ بگوید معشوق / عاشق آنست که این نکته مسلم دارد
یارب از هیچ غمی خاطرت آزرده مباد / که فروغی ز غمت خاطر خرم دارد

زلف و خط دلکشش دام بنی آدمند / این دو بلای سیاه ولوله عالمند
حلقه بگوشان شوق با الفش خوشدلند / خانه بدوشان عشق با حشمش خرمند
راهروان صفا از همه دل واقفند / کارکنان خدا در همه جا محرمند
خاطر آزادگان بند کم و بیش نیست / مردم کوته نظر در غم بیش و کمند
عشق و سلامت مجو زانکه اسیران او / کشته تیغ بلا غرقه بحر غمند
چون مسیحی سر کنند از لب جانبخش او / بر تن دل مردگان روح دگر در دمند
اهل خرابات را خوار مبین کاین گروه / مالک آبحیات صاحب جام جمند
آیت پیغمبری داده بتان را خدا / زانکه همه در جمال یوسف عیسی دمند
من بجنون خوشدلم زانکه پری پیکران / شیفته را همنشین سوخته را مرهمند
قتل فروغی خوش است زانکه همه مهوشان / در سر این ماجرا کارنمای همند

قتل ما ای دل بتیغ او مقدر کرده اند / غم مخور زیرا که روزی را مقرر کرده اند
هر کجا ذکری از آن جعد معنبر کرده اند / مشک چین را از خجالت خاک بر سر کرده اند
تا ز خونت نگذری بگذار پا در کوی عشق / زانکه اینجا خاک را با خون مخمر کرده اند
عاشقانش را بمحشر وعده دیدار داد / ساده لوحی بین که این افسانه باور کرده اند
با لب لعل بتان هیچ از کرامت دم مزن / زانکه ایشان معجز عیسی مکرر کرده اند
هر سر موی مرا در دیده بدبین او / گاه نوک خنجر و که نیش نشتر کرده اند
تا شب هجر آتش آمد روشنم شد مو بمو / آنچه با تقصیرکاران روز محشر کرده اند
تا ببازار تو جان دادم نکو شد کار من / سودمندان کی از این سودا نکوتر کرده اند
تو با ابرو کرده تسخیر دلها گر مدام / خسروان از تیغ عالم را مسخر کرده اند
تو ز مژگان کرده با قلب مشتاقان / آنچه جلادان سنگین دل ز خنجر کرده اند
صورتی را گو ز کف دین فروغی را ربود / مغبچیش در پرده خاطر مصور کرده اند

در پای تو تا زلف چلیپای تو افتاد / بس دل که از این سلسله در پای تو افتاد
تنها نه من افتاده سر پنجه عشقم / بس تن که ز بازوی توانای تو افتاد
هرگز نشود مشتری یوسف مصری / شوریده سری کز پی سودای تو افتاد
در دیده عشاق کم از آب حیات است / خاکی که بر آن سایه بالای تو افتاد
آسوده شد از شورش صحرای قیامت / هر چشم که بر قامت رعنای تو افتاد
آگاه شد از معنی حیرانی عشاق / هر دیده که بر صورت زیبای تو افتاد
هر دل که خبردار شد از عیش دو عالم / در فکر خریداری غمهای تو افتاد
از دامن شیرین دهنان دست کشیدم / تا بر سر من شور تمنای تو افتاد
خورشید فتاد از نظر پاک فروغی / تا پرده ز رخسار دلارای تو افتاد

بر دوش تو تا زلف زره پوش تو افتاد / بار دل عالم همه بر دوش تو افتاد
تا بر سر زلف تو گرانباری دلها / صد بار سراسیمه در آغوش تو افتاد

داور: حکمران
مکرر: مکرر کردن
کرامت: بزرگی

یکسلسله دیوانه آن حلقه زلفند / کز هر چه بر طرف بناگوش تو افتاد
آن دل که نبوده است کسی جز تو بیادش / فریاد که یکباره فراموش تو افتاد

آسوده حریفی که زمینای محبت / تا روز جزا می زد و مدهوش تو افتاد
تا شام قیامت نکشد منت خورشید / هر دیده که بر صبح بناگوش تو افتاد

آن نقطه که پیرایه پرکار وجود است / خالیست که بر کنج لب نوش تو افتاد
از چشم ترم جوش زند خون دمادم / تا در جگرم خار جگر جوش تو افتاد

یکباره نظر بست ز سرچشمه کوثر / هر چشم که بر لعل قدح نوش تو افتاد
خون میچکد از گلبن اشعار فروغی / تا در طلب غنچه خاموش تو افتاد

تا خیل غمش در دل ناشاد من آمد / هر جا که دلی بود بامداد من آمد

سودای سر زلف کمند افکن ساقی / سیلی است که در کندن بنیان من آمد
هر سیل که برخاست ز کهسار محبت / اول بدر خانه آباد من آمد

هر جا که بیان کرد کسی قصه یوسف / حال دل گمگشته خود یاد من آمد
هر شب که فلک زان مه بی مهر سخن گفت / یکشهر عنبیر باد ز فریاد من آمد

زلفش بعدم گر کشدم هیچ غمی نیست / کاین سلسله سرمایه ایجاد من آمد
از چنگل شاهین اجل باک ندارد / هر صید که در پنجه صیاد من آمد

پیداست که از آب بقا خضر ندیده است / آن فیض که از خنجر جلاد من آمد
فریاد که داد از ستمش می نتوان زد / بیداد گری کز پی بیداد من آمد

یک آدم عاقل نتوان یافت فروغی / شهری که دران شوخ پریزاد من آمد

بتان بمملکت حسن پادشاهانند / ولی دریغ که بدخواه نیکخواهانند
ز اصل پرورش روح میدهند بقوم / ولی ز فرقت جانسوز جسم کاهانند

بجای شیر ز بس خورده اند خون جگر / هنوز تشنه لب خون بیگناهانند
کجا کمان سلامت ز عرصه ما راست / که در کمین چپ و راست کج کلاهانند

بطاق آن خم ابرو شکستگی مرساد / که در پناهش پیوسته بی پناهانند
گرت ز تیغ کشد غمزه اش گواه مخواه / که کشتگان ره عشق بی گواهانند

فروغی از پی خوبان بهر روی مرو / که سربسر همه بی مهر و دل سیاهانند

تا دل نخورده ام از عشق گلی خاری چند / باز گردیده برویم در گلزاری چند
دست همت بسر زلف بلندی زده ام / که به تار وی افتاده گرفتاری چند

تا مرا دیده بران نرگس بیمار افتاد / هر سر مو شدم آماده آزاری چند
مست خواب سحر از بهر همین شد چشمش / که بگوشش نرسد ناله بیداری چند

ای که هر گوشه مسیحانفسی خسته تست / چند غفلت کنی از حالت بیماری چند
بهتر آنست که از درد تو بسپارم جان / که بجان آمدم از رنج پرستاری چند

پس چرا در طلبت کار من از کار گذشت / گر نه هر عضو مرا با تو بود کاری چند
آه اگر بر سر سودای تو سودی نکنم / زانکه رسوا شده ام بر سر بازاری چند

مست هشیار ندیده است کسی جز چشمت / خاصه وقتی که شود رهزن هشیاری چند
کس بسر منزل مقصود فروغی نرسد / تا نیفتد ز پی قافله سالاری چند

کسی ز نشئه آخر زمان خبر دارد / که زلف و کاکل و چشم تو در نظر دارد

نه دیده از رخ خوب تو میتوان برداشت / نه آه سوختگان در دلت اثر دارد
نه دل ز طره خم بر خمت توان بر کند / نه شام تیره هجران ز پی سحر دارد

ز سحر نرگس جادوی تو عیانم شد / که فتنهای نهانی بزیر سر دارد
هزار نشئه فزون دیده ام ز هر چشمی / ولی نگاه تو کیفیت دگر دارد

ز ابروان تو پیوسته میطپد دل من / که از مژه بکمان تیر کارگر دارد
حدیث سوختگانت بلاله باید گفت / که آتش ستمت داغ بر جگر دارد

سری بعالم عشقت قدم تواند زد / که پیش تیغ بلا سینه را سپر دارد
برغم غیر کشش دم بدم فروغی را / که مهرت از همه آفاق بیشتر دارد

کسی بزیر فلک دست بر قضا دارد / که اعتکاف بسر منزل رضا دارد

مریض شوق کی اندیشه رضا دارد / شهید عشق کجا فکر خونبها دارد
بدور لعل می آلود دوست دانستم / که باده اینهمه کیفیت از کجا دارد

ز خاک میکده در عین بیخودی دیدم / همان خواص که سرچشمه بقا دارد
من و صراحی می بعد ازین و نغمه نی / که همنشینی صافی دلان صفا دارد

سزای آنکه زدم لاف عاشقی همه عمر / اگر که تیغ زنندم بفرق جا دارد
حکایت غم جانان بپرس از دل من / که آشنا خبر از حال آشنا دارد

مرا دلیست که از درد عشق رنجور است / ترا لبی است که سرمایه شفا دارد
یکی ز جمع پراکندگان عشق منم / که عقده بر دل از آن جعد مشکسا دارد

یکی ز خیل ستم پیشگان حسن تونی / که نامرادی عشاق را روا دارد
براه عشق بنازم دل فروغی را / که با وجود جفایت سر وفا دارد

مینا: شیشه
عرصه: میدانگاه
نرگس بیمار: چشم مخمور
کیفیت: چگونگی
نغمه: آواز

جهان عشق ندانم چه زیر سر دارد / که زیر هر قدمی یکجهان خطر دارد
زروی و موی بتان نیستوان تعیین کردن / که شام اهل محبت ز پی سحر دارد
گدا چگونه کند سجده آستانی را / که بر زمین سر شاهان تاجور دارد
فتاده بر لب میگون شاهدی نظرم / که خون ناحق عشاق در نظر دارد
دریده تا نشود پرده تا نبیند کی / که حسن پرده نشینان پرده در دارد
بهای بوسه او نقد جان دریغ مکن / که این معامله نفع از پی ضرر دارد
اسیر بند سواری شدم ز بخت بلند / که در کمند اسیران معتبر دارد
چسان هوای تو از سر بدر توانم کرد / که با تو هر سر مویم سر دگر دارد
بملک مهر و وفا کام خشک و چشم تر است / وظیفه که فروغی ز خشک و تر دارد

عاشقی کز خون دل جام شرابش میدهند / چشم تر از اشک روان حال خرابش میدهند
هر که ماهی خدمت می را بصافی میکند / سالها فرماندهی آفتابش میدهند
گر به پیداری نمیگردد کسی در روزگار / گر خمار این چشم او دارو ز خوابش میدهند
هر که اول ز نصف شعر کان سؤالی میکند / آخرالامر از دم خنجر جوابش میدهند
چون ز جعد پرگره آن ترک بیسار زره / ره بکیش خسرو مالک رقابش میدهند
هر که امروز ساقی میکشد پای حساب / ایمنی از هول فردای حسابش میدهند
هیچ هشیاری نمیخواهد خمار آلوده / گر ز لب میگون و صهبای ناقبش میدهند
تشنه کامی کز پی ابروی ترکان میرود / آخر از سرچشمه شمشیر آبش میدهند
گر کمند حلق عاشق طره معشوق نیست / پس چرا بر چهره چندین پیچ و تابش میدهند
ناصرالدین شاه غازی آنکه در میدان جنگ / فتح و نصرت بوسه بر زین رکابش میدهند
کی فروغی روز وصل او براحت میرسد / بسکه شبها از غم هجران عذابش میدهند

پیش من کام رقیب از لعل خندان میدهد / از یکی جان میستاند بر یکی جان میدهد
میکشد عشقم بمیدانی که جان خسته را / زخم مرهم میگذارد درد مرهم میدهد
گر چنین چشم ترم خوناب دل خواهد فشاند / خانه همسایه را یکسر بطوفان میدهد
یارب آن موی مسلسل را پریشانی مباد / زانکه گاهی کام دلهای پریشان میدهد
هر که میبوسد لب ساقی بحکم میفروش / نسبت می را کجی با آبحیوان میدهد
تا فروغی گفتگو زان شکرین لب میکند / گفته خود را بسلطان سخندان میدهد
میگشاید تا ز هم چشمان خواب آلوده را / هر طرف بر قتل من از غمزه فرمان میدهد
خوابم از غیرت نمیآید مگر شب کسی / دل بدلبر میسپارد جان بجانان میدهد
من که دست چرخ را میپیچم از نیروی عشق / هر دمم صد پیچ و تاب آن زلف پیچان میدهد
وای بر حال گرفتاری که دست روزگار / دست او میگیرد و بر دست هجران میدهد
یکجهان جان در بهای بوسه میخواهد لبش / گوهر ارزنده اش را سخت ارزان میدهد
ناصرالدین شاه دریادل که در وقت سخن / نطق گوهربار او خجلت بمرجان میدهد

دادن باده حرامست بنادانی چند / کابحیوان نتوان داد بحیوانی چند
گذر افتاد بهر حلقه غم دوران را / مگر آن حلقه که ساقی زده دورانی چند
ایمن از فتنه این گنبد مینا منشین / خیز و با دور قدح تازه کن ایمانی چند
کرم خواجه بهر بنده مشخص نشود / تا نباشد بکفش نامه عصیانی چند
تشنه شو تا بخوری شربت از آن چشمه نوش / خسته شو تا ببری لذت درمانی چند
تا در آینه تماشای جمالت نکنی / کی شوی باخبر از حالت حیرانی چند
بتمنای تو ای سرو خرامان تا کی / سر هر کوچه زنم دست بدامانی چند
خون دل چند خوری زین فلک مینائی / ساغری چند بزن با لب خندانی چند
راه در حلقه پیمانه کشانت ندهند / تا سرت را ننهی بر سر پیمانی چند
پای مجنون بدر خیمه لیلی نرسد / تا بسر طی نکند راه بیابانی چند
قصه یوسف افتاده بچه دانی چیست / گر فتد راه تو در چاه زنخدانی چند
بر سر زلف تو دیوانه دلم تنها نیست / که درین سلسله جمعند پریشانی چند
ترسم از چشم مسلمان کش کافر کیشت / بر در شاه فروغی کشد افغانی چند
دادگر داور بخشنده ملک ناصر دین / که رسیده است بفریاد مسلمانی چند

لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود / بوسه گاه لب رندان لب پیمانه نبود
مایه مستی ما باده نبودی هرگز / ساقی بزم گر آن نرگس مستانه نبود
آشنای حرمی بوده ام از جذبه عشق / که در آنجا گذر محرم و بیگانه نبود
من بهر کشوری از عشق نبودم رسوا / گر بهر محفلی از حسن تو افسانه نبود
تا سر زلف تو شد سلسله جنبان جنون / کس ندیدم بهمه شهر که دیوانه نبود
گوشه چشمش اگر نشئه ندادی می را / یکجهان مست بهر گوشه میخانه نبود
بعد چندی که شدم داخل کاشانه دوست / آنهم از دشمنی چرخ بکاشانه نبود
از پی مقصد دل در همه عالم گشتیم / گنج مقصود درین عالم ویرانه نبود
پرتو روی تو آتش بدلم زد وقتی / که به پیرامن شمع اینهمه پروانه نبود
با وجود غزل شاه فروغی چکند / زانکه در طبع گدا گوهر یکدانه نبود

میگون: شراب آلود
مسلسل: زنجیر بافته
ساغر: ظرف شراب
طبع: منش

رخ بخشنده خورشید ملک ناصر دین
دل نداند که فدای سر جانان چکند
جنبش اهل جنون سلسله‌ها را بگسست
جمع کردم همه اسباب پریشانی را
راز تم از پرده دل هیچ هویدا نشده است
جنبشی کرد صنوبر که قیامت برخاست
بستهای شکر از هند بری آمد بار
پایه طبع فروغی ز نهم چرخ گذشت
روزی که خدا کام دل شکدلان داد
گفتم که مرا از دهنت هیچ نداد ند
الله لله که سبکبار نشستیم
سودای نیاز من و ناز تو محال است
گر ایمنم از فتنه دوران عجبی نیست
آنروز ملایک همه در سجده فتادند
فخر همه شاهان عجم ناصر دین شاه
سبب باده نوشیدن زاهد اینست
دوش در دامن پاک صنم باده فروش
هر که دل بردن معشوق بپسندد اند
قاصد از دوست بسویم نفرستاد چو شیم
واقف از داغ دل لاله نخواهد بودن
کی فروغی ز فلک سرخط آزادی داشت
آ از شاه این نیج پت الحق شنیدم
عید مولود امیرالمؤمنین شد
نیج عنصر حیدر کرار دارد
ناظم خرگاه اسرافیل باشد
تا بجا بیها کند ظاهر ز باطن
عقد آب و خاک را بربست محکم
هم بصورت قبله ارباب معنی
هم عدویش وارد قعر جهنم
در شب معراج ذات عرش سیرش

جنون: دیوانگی
رطل: ...
ضنم: ...
ثمین: پرقیمت
قعر: ته دریا و جز آن

گر فدای سر جانان بکند جان چکند
تا خم طره آن سلسله جنبان چکند
تا پریشانی آن زلف پریشان چکند
تا که غمازی آن غمزه پنهان چکند
تا سهی قامت آن سرو خرامان چکند
تا شکر خنده آن پسته خندان چکند
تا علو نظر همت سلطان چکند

لب شکرشکنش رونق کوثر بشکست
گره کار مرا دست فلک باز نکرد
شام من صبح ز خورشید فروزنده شد
بخضر آب بقا داد و بجمشید شراب
نرگس مست بباغ آمد و پیمانه بدست
صف ترکان خطائی همه آراسته شد
ناصرالدین شه بخشنده که دستگرمش

خنده‌ای که از همه کس گرانبها توان داد
تا ساقی میخانه بمن رطل گران داد
شوان بهم آمیزش پیدا و نهان داد
زیرا که بمن چشم تو سرخط امان داد
گر پرده رخت را ملک العرش نشان داد
گر روی کرم داد دل اهل جهان داد

خرم دل مستی که که باده پرستی
چون قمری از این رشک بنالید همیشه
در راه طلب جان عزیزم بلب آمد
آخر خم ابروی تو خون همه را ریخت
هر اسم معظم که خدا داشت فروغی
قدح باده اگر چشم بت ساده نبود

اثری بود که در دامن سجاده نبود
که گناه از طرف عاشق دلداده نبود
که میان من و او جای فرستاده نبود
هر نهادی که در آن داغ تو بنهاده نبود
گر بدرگاه ملک بنده آزاده نبود

تا بدرها نروی هر سحری کی دانی
هرگز ایجاد نمیکرد خدا آدم را
روز محشر بچه امید ز جا برخیزد
یا که من قابل قلاده نبودم هرگز
آفتاب فلک جود ملک ناصر دین

عالم بالا و پایین عنبرین شد
قدرت حق زانکه با خاکش عجین شد
حاجب درگاه جبریل امین شد
در نظر کاهی چنان کاهی چنین شد
خرگه افلاک را حبل المتین شد
هم بمعنی کعبه اهل یقین شد
هم محبش داخل خلد برین شد
با احد بود و با احمد همنشین شد

از برای مژده این عید حیدر
ذوالفقار کج چنین گوید بعالم
دست حق از پرده گردید آشکارا
تا قدم زد در جهان فر ریشش
آفتاب از طلعت او شد منور
هم ملایک را بهر جا کرد یاری
بر خلیل از مهر آنخورشید رحمت
کس علی را جز خدا نشناخت آری

که رهین فلک از همت مراد آمد او
تا دهان تو بسر چشمه حیوان چکند
تا قوی پنجه آن طره پیچان چکند
تا فروغ رخ آن ماه درخشان چکند
تا به پیمانه ما ساقی دوران چکند
تا قدح بخشی آن نرگس فتان چکند
تا صف آرائی آن صفزده مژگان چکند
می نداند که بسرمایه عمان چکند
کام دل شکسته من از آن شکردهان داد
با شاهد مقصود چنین کشف و چنان داد
کاین اشک روان از پی آن سرو روان داد
خوش آنکه تنعیم در جانان شد و جان داد
فریاد ز دستی که بدست تو عنان داد
در خاتم انگشت سلیمان مکان داد
اینهمه مستی خلق از قدح باده نبود
که مرا سر همه اسباب می آماده نبود
که دری غیر در میکده بگشاده نبود
بین مقصود گران شوخ پریزاده نبود
هر سری کز دم شمشیر تو افتاده نبود
یا سگ کوی تو محتاج بقلاده نبود
که بقدر کرمش کوه بر چاده نبود
طبع من مستغنی از در ثمین شد
جبرئیل از آسمان اندر زمین شد
رایت اندر دست خدا شرع مبین شد
تا علی دستش برون از آستین شد
آفرین بر جانش از جان آفرین شد
آسمان از خرمن وی خوشه‌چین شد
هم خلایق را بهر حالت معین شد
آتش نمرود باغ یاسمین شد
قایل این نکته خیرالمرسلین شد

کی تواند عقل بشناسد کسی را
تا فروغی ز رکن دین گردید بر پا
چون بتان دستی به تار زلف پرچین میزنند
چون خداوندان خوبی کوس شاهی میزنند
ترک جان سپاریدم کشتی که این شیرین لبان
هر که سر از عنبرین خط جوانان میکشد
من به بزم باده مینوشم که مستانش مدام
بر همه گردن فرازان سجده واجب میشود
هر کجا بر تخت شاهی مینشیند شاد کام
گر بکاری بزنم دست بجز عشق تو شاها
چون بحیرند پراکنده دلان زلف بتان را
گر بدین پسته خندان گذری در شکرستان
من بجز روی دلارای تو آئینه ندیدم
پیشه من شده در میکدها شیشه کشیدن
شاد باش ای دولت و هدهد دیدار بحشر
لایق بزم شهنشه نشود نظم فروغی
کاشکی ساقی ز لعلش می بجام من کند
گر بجنت همنشین با ملهمان باید شدن
تا ز بزم دانهای اشک رنگین بهجا
آفتاب آید ز گردون بر سجود بام من
قامتی دیدم که میگوید که بر خواستن
گر غلام خویشتن خواند مرا سلطان عشق
گوهر شهوار شد نظم گهربارم بلی
دیگر از مشرق نتابد فروغی آفتاب
زان سبب جان آفرینش جان بهشن لطف کرد
نیک حال و نیک فال و نیکروی و نیکخواه
شب در ایوانی که از جاهش حکایت کرده ام
گر ز معماری ندارد اطلاعی پس چرا
هر کسی بر خوان هستی خورده نانش را بسی
پیر زپا افتاده پیری را اگر شد از لطف

گو طفیلش خلقت انسان آب و طین شد — پیش بود از اول و آخر از آن رو

شیخ را از کعبه در بتخانه چون میسر زند — چون شهیدان طلب از زنده میسازند
صبر و آرام از دل عشاق مسکین میبرند — چون نگاه چشم او اهل نظر را میکشند
بوسه می بخشند ما جان شیرین میبرند — تنگ شد کار شکر امشب مگر میخوارگان
حلقها در حلقش از گیسوی مشکین میزنند — من بیاغی باغبانی میکنم با چشم تر
مایه مستی از آن چشم خمارین میبرند — من بتی را قبله میسازم که در دیر و حرم
چون بمجلس نام سلطان ناصرالدین میبرند — هم دعای دولتش خیل ملایک میکنند
نو عروس بخت ما آنجا بآمین میبرند — چون فروغی در سر هر هفته میسازند غزل

من سر زلف تو گیرم اگر از دست برآید — گر گذارش بسر زلف دو تای تو فتد
پس از این طوطی خوش لهجه شکر نخاید — گر گشاید گره از کار فروبسته دلها
که ز آیینه دل گرد کدورت بزداید — ترسم این باده که دوش از لب میگون تو خوردم
ما از این پیشه چه پیش آید و زین شیشه چه زاید — هر چه معشوق کند عین عنایت بود اما

تا ز سودای غزالان غزلی خوش بسرایم — ناصرالدین شه منصور که در معرکه تیغش

کاش دوزخ را خدا کمتر مقام من کند — گرم تر از آتش حسرت بباید آتشی
طایر دولت کجا تمکین دام من کند — پنجه در پنجه شیر فلک خواهم زدن
گر چنین تابنده ماهی رو ببام من کند — با خیال روی و مویش عمر نور و ظلمتم
گو قیامت تا تماشای قیام من کند — گر بدان درگاه عالی کام من خواهد رسید
هر چه سلطانست از این منصب غلام من کند — گر بدرویشی برد نام مرا آن شاه حسن
شاه میباید که تحسین کلام من کند — ناصرالدین شه که فرماید بشاه اختران

تا همایون سایه اش را بندگی ارزان کند — چون وجودش نیکخواه شاه جمجاه است و بس
نیکبخت آنکس که بادی جنبش چوگان کند — پاک یزدان فطرت پاکش ز پاکی آفرید
صبح کیوان فلک تعظیم ایوان کند — سخت پیمان تر ندید روی جهان ست عهد
همگرا بادی برای هر دل ویران کند — هر کسی که بر خلق خوش او راه نیست
خوبه چنین کس را خدا البته صاحبان کند — هر دلی کز نعمت الوان او آسوده نیست
من جوان مردی ندیدم کاینچنین احسان کند — گو جوادی هر دو کاندر حق بیچارگان

پیشوای اولین و آخرین شد
ظل یزدان ناصر ارکان دین شد
کوهکن را بر سر بازار شیرین میزند
یکجهان کیفیت جام جهان بین میزند
نقل مجلس را از آن لبهای نوشین میزند
گز در نقش دیگران گلهای رنگین میزند
اسم او را مومن و ترسا بتمکین میزند
هم غبار موکبش چشم سلاطین میزند
نزد شاهش از پی احسان و تحسین میزند
مرد باید نزند دست بکاری که نباید
کاروان بحر از هر طرفی مشک ببارد
شاید گر زلف گره گیر تو از هم بگشاید
مستیم هیچ نبخشاید و شادی نفزاید
پیش از این جور بعشاق جگر خسته نشاید
در هر وعده اگر وعده دیگر بنماید
جان دشمن بستاند سر اعدا برباید
چرخ مینا تا سحر گردش بکام من کند
تا علاج سردی سودای خام من کند
گر چنین آهو می را بخت رام من کند
گو نظربازی که سیر صبح و شام من کند
سیر کاهش را فلک [illegible] کام من کند
هر خطیبی خطبه در منبر بنام من کند
لشکرت باید که تعظیم نظام من کند
گر نظر بر منظر ماه تمام من کند
فرصتش باد که نیکیهای پنهان کند
تا تمام عمر میل صحبت پاکان کند
مرد میباید که با مردی چنین احسان کند
کی مشام خلق را مشکین و مشک افشان کند
عنقریب از آتش جوش قضا بریان کند
هر چه مقدورش بود در عالم امکان کند

ظل — منزله [illegible]
نمکین — ملیح
شمن — بت پرست
عالی — بلند
الوان — رنگ رنگ

داغ دلها را بدست مرحمت مرهم نهد / تا فلک ساقی صفت کرده زمین دوران کند
خضرسان از چشمهٔ احسان هستی بخش گری / زیور و فر نماید زینت دیوان کند

یارب از خمخانه ات پیمانه اش دور... / درد جانها را ز فرط مرحمت درمان کنند
بر فروغی لازم است اوصاف این انجمن / جرعه باقی بنوشد عمر جاویدان کند

نرگس مست تو ره دل هشیاران زد / فتنه را بین که چسان بر صف بیداران زد
عشق هر عقده که در زلف گره‌گیر تو بود / آتشی بود که در خانهٔ میخواران زد
تو که از قید گرفتاری دل آزادی / باغبان گفت که بر برگ سمن باران زد
با خط سبز تو از یاسمن چهره دمید / گرم شوق آمد و سر بر در خماران زد
نازم آن چشم سیه مست که از راه غرور / یادم از محکمی عهد وفاداران زد

ساقی از لعل تو آن باده که در ساغر ریخت / که بگلزار می و گاهی بدل یاران زد
تا عذار تو عرق ریز شد از آتش می / کی توان با تو دم از حال گرفتاران زد
آنکه در بزم توام توبه ز می خوردن داد / برق یاس آمد و بر کشت طلبکاران زد
جور خوبان جفا پیشه فروغی را کشت / سرگران آمد و بر قلب سبکباران زد

بر زلف تو باید که ره شانه ببندند / ما مشک فروشان در کاشانه ببندند
آنجا که تویی جای نظر بستن ما نیست / پیمان همه با گردش پیمانه ببندند
عیشی به از این نیست که از روی تو عشاق / تا گردن یک سلسله دیوانه ببندند
بنمای بمرغان چمن دانهٔ خالت / شاهان جهان همت شاهانه ببندند
کیفیت چشم تو کفاف همه را کرد / گر دیده از آن نرگس مستانه ببندند
اهل نظر از زلف تو خواهند کمندی / دست فلک از بازوی مردانه ببندند
ای شاه فروغی بتجلی گه آن شمع / مپسند رقیبان پر پروانه ببندند

خرم دل قومی که بیاد لب لعلت / گو اهل نصیحت لب از افسانه ببندند
بگشا گرهی از شکن جعد مسلسل / برقع بگشایند و در خانه ببندند
شاید که بتحصیل تو ای گوهر شهوار / تا دل بخریداری این دانه ببندند
بیرون نرود رنج خمار از سر مردم / گو باده فروشان در میخانه ببندند
کوشنده محمدشه غازی که سپاهش / تا دست عدوی شه فرزانه ببندند

از بناگوش تو هر شب کله سر خواهم کرد / سالها خواجگی دور قمر خواهم کرد
با خم ابروی او نرد هوس خواهم باخت / منهم از روی صفا کار پدر خواهم کرد
زان لب تنگ شکربار سخن خواهم گفت / هم لب خشک تا آب مژه تر خواهم کرد
خون دل در غم یاقوت لبش خواهم ریخت / عاقبت از ستمش خاک بسر خواهم کرد
دل بزنار سر زلف بتان خواهم بست / شعله خواهم شد و در سنگ اثر خواهم کرد
گر فروغی رخ او بار دگر خواهم دید / کی بجز دادن جان کار دگر خواهم کرد

مو بمو بندهٔ آن زلف سیه خواهم شد / شب خود را بهمین شیوه سحر خواهم کرد
گندم خال وی از جنت او خواهم چید / پیش شمشیر بلا سینه سپر خواهم کرد
هم ز خاک در او سوی سفر خواهم رفت / همه شهر پر از تنگ شکر خواهم کرد
آخر از دست غمش چاک بدل خواهم زد / دیده را غرقه بخوناب جگر خواهم کرد
نعره خواهم زد و در دشت جنون خواهم تاخت / خویشتن را بره کفر سمر خواهم کرد

کاش میداد خدا هر نفسم جانی چند / حسرت خاتم لعل تو سلیمانی چند
چه غم از کشمکش گردش دوران دارد / هر که بشکست درین میکده پیمانی چند
کسی از کافر چشم تو نپرسید آخر / خستگانی که دریدند گریبانی چند
از سر زلف پریشان تو معلومم گشت / که نمیخورد ز مژگان تو پیکانی چند
ای دریغا که بدامان تو دستم نرسید / از پی قتل تو صادر شده فرمانی چند
تا فروغی هوس چهرهٔ نیّر دارد / پای تا سر شده آمادهٔ عریانی چند

چشم بد دور ز حسن تو پریچهره که گشت / تا بهر کام تو میگردم قربانی چند
ساقی چشم تواش باده به پیمانه نکرد / هر که با چشم تو ساغر زده دورانی چند
آه اگر دامن پاک تو نیارند بدست / گر چه رو ریخته خون مسلمانی چند
بر نمیخورد دل از عمر گرانمایهٔ خویش / که چرا جمع نشد حال پریشانی چند
مژده ای دل که ز دیوان محبت امروز / با وجودی که زدم دست بدامانی چند

گر نرخ بوسه را لب جانان بجان کند / کاش استخوان سینه ما را نشان کند
در دست هر کسی نفتد آستین بخت / اول علاج تشنه آخر زمان کند
گر عشقم آشکار شد نهفتن مکن / چندان مجال کو که مرا امتحان کند
گاهی زمی خرابم و گاهی ز نی کباب / چون دل خیال آن بت شیرین دهان کند

چون از کرشمه دست بتیر و کمان کند / حاشا که مشتری سر مویی زیان کند
گر عقل خواند از قد او خط ایمنی / الا سری که سجدهٔ آن آستان کند
من پیر سالخورده‌ام و طفل سالخورد / کاتش بپنبه کس نتواند نهان کند
تنگ شکر شود همه کام و دهان من / گو حالتی که فارغم از این و آن کند

فرط: زیاده از حد اعتدال
جاویدان: همیشه و پاینده
سمر: مشهور
نیر: نور دهنده

سیمرغ کوی قاف حقیقت کنون منم
کو عارفی که قول مرا ترجمان کند

باید رضا بحکم قضا بود و دم نزد
مرد خدا چسان گله از آسمان کند

طوطی ز شرم نطق فروغی شود خموش
هر که بیان از آن لب شکرفشان کند

دوش زلف سیهت بنده نوازیها کرد
دل دیوانه بزنجیر تو بازیها کرد

آتشین چهره تو مجمره سوزیها داشت
عنبرین طره تو غالیه سازیها کرد

لب پرشکر تو شهدفشانیها داشت
چشم افسونگر تو سحرطرازیها کرد

تا نسیم سحر از جعد بلندت دم زد
عمر کوتاه هم ازین قصه درازیها کرد

تا فروغی دلش از شوق فروزان کرد
چین کاکل بسرت چترفرازیها کرد

زلف پرچین تو مشاطه شبی شانه نکرد
که دو صد خون بدل محرم و بیگانه نکرد

خرمنی نیست که غمهای تو بر باد نداد
خانه نیست که سودای تو ویرانه نکرد

آخرش چرخ بزندان مکافات کشید
هر کرا سلسله موی تو دیوانه نکرد

شیخ تا حلقه زنار سر زلف تو دید
هیچ در دل هوس سبحه صددانه نکرد

رخ افروخته‌ات ز آتش هجرانم سوخت
آنچه او کرد بمن شمع بپروانه نکرد

خانه هستیش از سیل فنا ویران باد
هر که از روی صفا خدمت میخانه نکرد

نه عجب گر نکند دست قضا شیشه او
هر حریفی که می از شیشه بپیمانه نکرد

آگهی هیچ ز کیفیت مستانش نیست
آنکه در پای قدح نعره مستانه نکرد

پی بسر منزل مقصود فروغی نبرد
آنکه جانرا بفدای سر جانانه نکرد

خوش آنکه نگاهش بسراپای تو باشد
آئینه صفت محو تماشای تو باشد

صاحب‌نظر آنست که در صورت معنی
چشم از همه بربندد و بینای تو باشد

آن سحر که چشم همه را بسته بیکبار
سحری است که در نرگس شهلای تو باشد

آن نافه که بویش همه را خون بجگر کرد
در چین سر زلف چلیپای تو باشد

چون طره بیتاب تو آرام نگیرد
هر دل که سراسیمه سیمای تو باشد

در مستی آن باده خماری ندهد دست
کز چشمه لعل طرب‌افزای تو باشد

صد صوفی صافی بیکی جرعه کند مست
هر باده که در جام زمینای تو باشد

خاک قدمش تاج سر تاجوران است
مردی که سرش خاک کف پای تو باشد

تو خود چه متاعی که ببازار محبت
هر لحظه سری را بسر سودای تو باشد

من روی ندیدم بهمه کشور خوبی
کو خوبتر از طلعت زیبای تو باشد

من بر سر آنم که گرفتار نباشم
الا ببلائیکه ز بالای تو باشد

پیدا بود از حال پریشان فروغی
کاشفته گیسوی سمنسای تو باشد

آخر این ناله سوزنده اثرها دارد
شب تاریک فروزنده سحرها دارد

غافل از حال جگرسوخته عشق مباش
که در آتشکده سینه شررها دارد

مهر او تازه نهالیست ببستان وجود
که بجز خون دل و دیده ثمرها دارد

قابل ناوک آن ترک کمان ابرو کیست
آنکه از سینه صدپاره سپرها دارد

گاهی از لعل تو میگوید و گاه از لب جام
ساقی بیخبران طرفه خبرها دارد

ناله سر میزند از هر بن مویم چون نی
بامیدی که دهان تو شکرها دارد

تو پسند دل صاحب‌نظرانی ورنه
مادر دهر بهر گوشه پسرها دارد

تو در آئینه نظر داری و زین بیخبری
که بدیدار تو آئینه نظرها دارد

تیره شد روز فروغی بره مهر مهی
که نهان در شکن طره قمرها دارد

کو جوانیکه ز سودای غمت پیر نشد
کو وجودی که ز جان در طلبت سیر نشد

مالکی نیست که در عهد تو مملوک نگشت
کشوری نیست که در عهد تو تسخیر نشد

خاطری شاد از آن کوی شکرخند نشد
گرهی باز از آن جعد گره‌گیر نشد

حلق ما لایق آن حلقه فتراک نگشت
خون ما قابل آن قبضه شمشیر نشد

بخت برگشته من بین که ز مژگان کجش
هدف سینه‌ام آماجگه تیر نشد

تاکنون صورتی از پرده نیامد بیرون
که ز معنی رخش صورت تصویر نشد

تا ز مجموعه زلف تو پریشان شدم
مو بمو خواب پریشانم تعبیر نشد

هیچ دیوانه ز سر حلقه عشاق نخواست
کز خم سلسله‌ات بسته زنجیر نشد

من از آن روز که بیچاره عشق تو شدم
چاره کار من از ناله شبگیر نشد

اثر از ناله شبگیر مجو در ره عشق
که ز صد ناله یکی صاحب تاثیر نشد

سالک آن نیست که صد گونه ملامت نکشید
عارف آن نیست که صد مرتبه تکفیر نشد

در همه عالم ایجاد فروغی کس نیست
که دلش رنجه ز سرپنجه تقدیر نشد

زان غنچه دهان دلم بتنگ آمد
وز دیده سرشک لاله‌رنگ آمد

هر گوشه که گوش دادم از عشقش
آواز نی و نوای چنگ آمد

بس چنگ زدم بدامن پاکان
تا دامن پاک او بچنگ آمد

از خانه آن کمان ابرو بود
تیری که بسینه بیدرنگ آمد

آهم بدلش نکرد تاثیری
فریاد که تیر من بسنگ آمد

غالیه: از عطریات
مینا: شیشه شراب
ثمر: میوه
فتراک: کمند است
عارف: شناسنده حق

ساقی بده تا هم ازازل کرده
جز عاشق پاک دیده نشناسد
من بندهٔ خواجه که در معنی

همه شب راه دلم بر خم گیسوی تو بود
رهرو عشق ازین مرحله آگاهی داشت
پیش از آندم که شود آدم خاکی پیدا
زان شکستم بهم آینه خودبینی را
نام عشق تو انداخت زبان باد ابستم
نفس خرم جبریل و دم باد مسیح
هیچکس آب ز سرچشمهٔ مقصود نخورد

این چه تا بیست که آن حلقهٔ گیسو دارد
نقد یکبوسه بصد جان گرانمایه ندارد
مگر از دیدن او دیده بپوشد ورنه
یک مسلمان ز در کعبه نیامد بیرون
من و اندیشه ز بسیاری دشمن حاشا
مگرش دست بچین سر زلف تو رسید

ای خوش آنانکه قدم در ره میخانه زدند
بحقارت منگر باده کشانرا کاین قوم
جانم آمد بلب امروز مگر یاران دوش
بندهٔ حضرت شاهی شدم از دولت عشق
هیچکس در حرمش راه ندارد کانجا
کس بجنت از دل گمگشته ما هیچ نشان

بیداد کر نگار تا کی جفا توان کرد
بیگانه رحمت آورد بر زحمت دل ما
وقتی بیک اشارت جانی توان خریدن
هر مدعا که خواهی گر از دعا بدست
گر پیر باده خواران گیرد ز لطف دستم
گر آدمی درآید در عالم خدائی
حسرت وصالش از دل بر توان کرد
وقت بازگشتن چندی عزیز باشی

شهدی که مقابل شکر تنگ آمد
یاری که بصد هزار رنگ آمد
آسوده ز قید صلح و جنگ آمد

که ره قافلهٔ دیر و حرم سوی تو بود
بر سر ما هوس خاک سر کوی تو بود
که نگاهم در آیینهٔ روی تو بود
که قیامت خبر از قامت دلجوی تو بود
همه از معجزهٔ لعل سخنگوی تو بود
مگر آن تشنه که جایش بلب جوی تو بود

داد از این سنگ که لعلش تر از زر دارد
کی کسی طاقت نظارهٔ آن رو دارد
بنده دیر مغان باش که هندو دارد
دست موسی چه غم از لشکر جادو دارد
که دم باد سحر نافهٔ خوشبو دارد

پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند
قدح باده بیاد لب جانانه زدند
که گدایان درش افسر شاهانه زدند
دست محرومی بر محرم و بیگانه زدند
مو بمو هرچه سر زلف ترا شانه زدند

کی آنقدر تطاول با آشنا توان کرد
کاهی بیک تبسم دردی دوا توان کرد
چندی بسر توان زد عمری دعا توان کرد
هر سو بکام خاطر عیشی بپا توان کرد
آدم ز نو توان ساخت عالم بپا توان کرد

یکچند ز ان سر کو عزم سفر توان کرد

چشمش پی صید دل مهیا شد
بازیچهٔ آن بت شکر لب شد
تا میکده مسکن فروغی شد

گر نهادیم قدم بر سر شاهان شاید
پنجهٔ چرخ ز سرپنجهٔ من عاجز شد
پیر پیمانه کشان شاهد من بود مدام
ماه نو کاسته از گوشهٔ گردون سر زد
مهربانی کسی از دور فلک هیچ ندید
دوش با ماه فروزنده فروغی میگفت

اهل بینش همه در جلوهٔ او حیرانند
پس چرا امیر مدار حلقهٔ صاحب نظران
تاجداران همه خاک در آن درویشند
من و از کوی تو رفتن بسلامت هیهات
آه من دامن آن ماه فروغی نگرفت

خون من باد حلال لب شیرین دهنان
مردم از حسرت جمعی که از آن حلقهٔ زلف
عاقبت یک تن از آن قوم نیامد بکنار
گر نه کاشانهٔ دل خلوت خاص غم تست
آخر از پیرهن شمع فروغی سر زد

مخمور و تشنه کامیم زان چشم و لعل میگون
یکبار اگر بپرسی احوال بی نصیبان
گر جذبهٔ محبت آتش بدل فروزد
گر جرعه بریزد بر خاک لعل ساقی
گر نیم شب بنالی از سوز دل فروغی

گر بوسه تو انزد یاقوت آن دو لب را

آهو بگرفتن پلنگ آمد
هر غنچه که از فرنگ آمد
فارغ ز خیال نام و ننگ آمد

آه ازین راه که باریکتر از موی تو بود
که سر همت ما بر سر زانوی تو بود
که توانائیم از قوت بازوی تو بود
که همه مستیم از نرگس جادوی تو بود
که خجالت زده گوشهٔ ابروی تو بود
زانکه هم صورت و هم سیرت نیکوی تو بود
کافتاب آیتی از طلعت نیکوی تو بود

که دل هر دو جهان بستهٔ یک مو دارد
این چه معنی است که آن صورت نیکو دارد
گرنه آن چشم سیه شیوهٔ آهو دارد
که بسر خاکی از آن خاک سر کو دارد
که سر راه مرا عشق ز هر سو دارد
زانکه یکشهر هواخواه دو جا گو دارد

بوسه دادند لب شاهد و پیمانه زدند
که بکام دل ما خندهٔ مستانه زدند
سر زنجیر بپای دل دیوانه زدند
که بدریای غمش از پی دردانه زدند
پس چرا مهر ترا بر در اینخانه زدند
آتشی را که نهان بر پر پروانه زدند

پاداش آن جفاها یکره وفا توان کرد
جائی بما توان داد کامی روا توان کرد
با صد هزار حرمان دل را رضا توان کرد
برگ هوس توان سوخت ترک هوا توان کرد
خاک سبو کشانرا آب بقا توان کرد
راه قضا توانزد دفع بلا توان کرد
نه صبر در فراقش زین بیشتر توان کرد
یکعمر ازین تمنا خون در جگر توان کرد

نرگس جادو: مراد چشم محبوب است
آیت: نشانه
هیهات: دور است
افسر: تاج
جذبه: بخود چسبانیدن

گر کام جان توان یافت از روی مو و دلبر
گرد امن جوانان افتد بدست ما را
در هر کمین که آن ترک تیر از کمان گشاید
از من بگوی محبوب چقدر ترکسی نخست
گر سر زند ز مشرق آن آفتاب خوبی
بامید که وفا خواهم دید
گر توان وصل ترا دید بخواب
تا سر زلف تو در دست نخست
گر تو شمشیر زنی مردم را
هر کجا قامت تو بنشیند
مگر آنماه فروغی دیدی
مرا با چشم گریان آفریدند
جهان را تیره رو ایجاد کردند
خم موی ترا دیدند بر رو
سرم گوی خم چوگان او شد
بمصر آندم زلیخا جامه زد چاک
زمانی سرو را از پا فکندند
فروغی را بآتش پروانه کردند
آنکه در عشق سزاوار سر دار نشد
آنکه بوسید لب نوش تو شکر بخشید
مو بمو حال پراکنده دلان کی داند
گر بکشم غم دیرینه دل معذورم
آنکه در جمع خرابات نشینان ننشست
هر کرا خون دل از دیده فروغی بچکید
ساقی بده رطل گران زانمی که دهقان پرورد
برخیز و ساز باده کن فکر بتان ساده کن
تا می بساغر کرده ام کوثر بدست آورده ام
گر خواجه از روی کرم من بنده را بخشد چه غم
گر بر خرابی بگذری سویش بخواری ننگری
گر صاحب چشم تری کو هر بدامان پروری

روزی بشب توان برد شامی سحر توان کرد
پروانه سر بعالم خود در اسیر توان کرد
دل را هدف توان ساخت جان را سپر توان کرد
کی در غم محبت صبر اینقدر توان کرد

از تو تا چند جفا خواهم دید
اینچنین خواب کجا خواهم دید
مشک چین را بخطا خواهم دید
چشم حسرت بقفا خواهم دید
بس قیامت که بپا خواهم دید

ترا خورشید تابان آفریدند
قرین کفر و ایمان آفریدند
چو گو از بهر چوگان آفریدند
که یوسف را بکنعان آفریدند
که آن قد خرامان آفریدند

هر کرا از حالت منصور خبردار نشد
وانکه خسبید در آغوش تو هشیار نشد
آنکه در حلقه موی تو گرفتار نشد
که میان من و او فرصت گفتار نشد
در حرمخانه حق محرم اسرار نشد

اندوه برد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد
از بهر عیش آماده کن لعلی که عمرزن جان پرورد
با شاهدی می خورده ام کو باغ رضوان پرورد
پاکیزه دامان لاجرم آلوده دامان پرورد
کایام گنج گوهری در کنج ویران پرورد
گز گریه ابر آذری در ماهی غلطان پرورد

گر بر مراد بلبل آن شاخ گل بخندد
هر جا که حسن معشوق سرگرم جلوه گردد
کارم بجان رسید از ناصبوری دل
از کوی میفروشان جائی کجا توان رفت

تا کی از لعل شراب آلود تو
طاق ابروی تو گر قبله شود
حسن تو پرده ز چشم بردا شت
گر کماندار توئی دلها را
گر کف پای نهی بر سر خاک

خطت را عین ظلمت خلق کردند
پریشان زلف تو تا جمع کردند
من از روز جزا واقف نبودم
بچاه افتاد وقتی یوسف دل
صف عشاق را روزی شکستند

نقشی از پرده ایجاد پدیدار نشد
طرب انگیز گلی در همه گلزار نرست
هرچه گفتند مکرر همه در گوش آمد
آنکه نوشید شراب از قدح ساقی ما
زلف شاهد ز سر طعنه بزاهد میگفت

زان روی در دکهن پیمانه در ده بمن
جامی بکش تا جم شوی با اهل دل محرم شوی
بر نفس کافر کیش من طعن مسلمانی مزن
بگزیده پیر مغان نهی ست از بخت جوان
شوریده و شیدا کند هر دل که دلبر جا کند
مشکن دل مرد خدا زیرا که بازوی قضا

دامان گلستان را از گریه تر توان کرد
جز عاشقی چه سندار کار دگر توان کرد
پنداشتم که از رو قطع نظر توان کرد
کانجا غم جهان را خاکی بسر توان کرد
هر ذره را فروغی چندین قمر توان کرد
غیر را کام روا خواهم دید
خوش اثرها ز دعا خواهم دید
تا ازین پرده چها خواهم دید
هدف تیر بلا خواهم دید
خاک را آب بقا خواهم دید
که فروغت همه جا خواهم دید
ترا با لعل خندان آفریدند
لبت را آب حیوان آفریدند
دل جمعی پریشان آفریدند
شب یلدای هجران آفریدند
که آن چاه زنخدان آفریدند
که آن صفهای مژگان آفریدند
که آن شمع شبستان آفریدند
گز تماشای رخت صورت دیوار نشد
که بسودای غمت بر سر بازار نشد
بجز از نکته توحید که تکرار نشد
مست گردید بد انگونه که هشیار نشد
حیف از آن رشته تسبیح که زنار نشد
قابل دیدن آن مشرق انوار نشد
کش خضر در ظلمات دل چون آب حیوان پرورد
خضر مسیحا دم شوی انفاس این نشاء پرورد
زیرا که میر انجمن باید که مهمان پرورد
گز طفلیش مام جهان زاب رز پستان پرورد
عین تجاپید اکند هر جان که جانان پرورد
صد کافر اندازد ز پا تا یک مسلمان پرورد

دعا خواندن

فروغ شمع — شمع نوروز

طرب — تارک دو دو ...

در بستان — اکمر ستان

در بند نفسی موبمو تا مون بهامون کو بکو / کاسرار خود را رهرو بهتر که پنهان پرورد
گر سالک دیرینه دریاب روشن سینه / چون ابر گرید در چمن گلهای خندان پرورد
خط بر لب نوشش نگر چون مور بر تنگ شکر / یکشمه است از کار او کفری که ایمان پرورد
دارم بشاهی دسترس کو منبع فیض است و بس / هر موری از نیروی او چندین سلیمان پرورد
کو خصم رباب صفا زنجیر سازد مار را / درویش بپاید کسی سیر سلطان پرورد
پیری فروغی سوی من دارد نظر در انجمن / آن کز جمال منجلی خورشید تابان پرورد

تا صورت زیبای تو از پرده عیان شد / یکباره پری از نظر خلق نهان شد
گر مطرب عشاق تو فی رقص توان کرد / بالای بلاخیز تو آشوب جهان شد
نقدی که ز بازار تو بردیم تلف گشت / تن از ستم عشق تو بیتاب و توان شد
هم قاصد جانان سبک از راه نیامد / اشکم همه جا در پی آن سرو روان شد
مقصود خود از خاک در کعبه نجستم / صوفی بیقین آمد و زاهد بگمان شد
پیرانه سر آمد بکفم دامن طفلی / خورشید ز ما صاحب صد نام و نشان شد

گر در آید ز درم دامن اصبح امید / شب من روز شود دیگر و روزم همه عید
خستگیهای مرا عشق بهیچ نگرفت / گلبنی در همه بستان مودت ندمید
هم سحابی ز بیابان مروت نگذشت / گل بچار کس از گلبن این خار نچید
نه مسلمان ز رضا کام روا شد نه یهود / پیروی کو که درین معرکه در خون نطپید
نیکبخت آنکه در اینخانه نه بگرفت و نه داد / که بمقصود گذشت آنکه بمقصود رسید
وقتی آسوده ز آمد شد اندیشه شدیم / زانکه هرگز نتوان منت خورشید کشید

مهره توان برد مار را اگر بگذارد / غنچه توان چید خار را اگر بگذارد
با همه حسرت خوشم بگوشه چشمی / یکنفسم هوشیار اگر بگذارد
سرخوشم از دور جام و گردش ساقی / غیرت باد بهار اگر بگذارد
بوسه توان زد بر آن دهان شکرخند / کشمکش پرده دار اگر بگذارد
بر سر آنم که در کمند نیفتم / غمزه آن دلشکار اگر بگذارد
دست نیابد کسی ز خاطر جمعم / جلوه حسن نگار اگر بگذارد

مردان خدا پرده پندار دریدند / یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند
هر دست که دادند از آن دست گرفتند / یکسلسله را بهر ملاقات گزیدند
یکفرقه بعشرت در کاشانه گشادند / قومی ببر شیخ مناجات مریدند
یکجمع نکوشیده رسیدند بمقصد / بس دانه فشاندند و بسی دام تنیدند
همت طلب از باطن پیران سحرخیز / کز حق ببریدند و بباطل گرویدند
چون خلق در آیند ببازار حقیقت / کین جامه باندازه هر کس نبریدند

چون دل بجایی شد گرو هم کم بگو هم کم شنو / یزدان نجوید هر که او در پرده شیطان پرورد
آنخسرو شیرین دهن خندد بتاب چشم من / تحصیل کن آیینه کانوار یزدان پرورد
گیسوی چون زنار او آرایش رخسار او / یا طوطی کو بال و پر در شکرستان پرورد
شاهان همه هندوی او شادی کنان در کوی او / در سایه بال مگس شاهین پران پرورد
همت مجو از هر خسی در فقر جو یا شو بسی / تا دست موسی از عصا خونخواره ثعبان پرورد
شاه جوانمردان علی هم در خفی هم در جلی / کز یک فروغ خویشتن صد مهر رخشان پرورد

گیسوی دلاویز تو زنجیر جنون گشت / در ساقی مشتاق تو بی مست توان شد
جان از الم هجر تو بی صبر و سکون گشت / سودی که ز سودای تو کردیم زیان شد
چشمم همه دم در ره آنماه که ز بخت / هم جان گرانمایه بتن سخت گران شد
تا دم زدم از معجزه پیر خرابات / باید که بجان معتکف دیر مغان شد
تا خاک نشین ره عشقم فروغی / المنة لله که مرا بخت جوان شد

غنچه در همه گلزار محبت نشکفت / لاغریهای مرا دوست بهیچم نخرید
صاف پندار کس از ساقی این بزم نخورد / هم نسیمی ز گلستان عنایت نوزید
رهروی کو که درین بادیه از ره نفتاد / نه شقی مطلبش از چرخ برآمد نه سعید
از مرادت بگذر تا بمرادت برسی / تیز هوش آنکه درین پرده نشنید و ندید
ما فروغی بسیه روزی خود خو شده‌ایم / که در خانه ببستیم و شکستیم کلید

کام توان یافتن ز نرگس مستش / چشم بد روزگار اگر بگذارد
فصل گل از باده توبه داده مرا شیخ / گردش لیل و نهار اگر بگذارد
پرده توانم کشید از آن رخ زیبا / گر نه پی اختیار اگر بگذارد
وانگذارم بهیچ کس دل خود را / بازوی آن شهسوار اگر بگذارد
هیچ نگردم بگرد عشق فروغی / زلف پریشان یار اگر بگذارد

یکطایفه را بهر مکافات سرشتند / هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند
جمعی بدر پیر خرابات خزیدند / یکزمره بحسرت سر انگشت گزیدند
فریاد که در رهگذر آدم خاکی / یکقوم دویدند و بمقصد نرسیدند
زنهار ز رهزن دست بدامان گروهی / زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند
کوتاه نظر غافل از آن سرو بلند است / ترسم نفروشند متاعی که خریدند

سالک: ره‌سپارنده
مهر: خورشید
منجلی: آشکارا
لیل و نهار: شب و روز
باده: شراب

مژگان نظرباز سبک سیر تو دانی
دل با بروی توای تازه جوان باید داد
یا نباید خم ابروی تو شمشیر کشد
چشم بیمار تو با زلف پریشان میگفت
گر نمودم همه روی ترا معذورم
پنجه در چنبر آن زلف دوتا باید زد
اخر ای ساقی گلچهره فروغی چند
هر جان که بر لب آمد و افشا از آن ها نشد
سنبل ز بوی زلف تو مسکین و بی‌سکون شد
از لعل پرفسونت گویا شدیم آری
دیدی که زاهد شهر در کوی شاهد ما
فرش طرب بگستر چون باد نوبهاری
در گلشن محبت منعم ز ناله کم کن
تا صبا شانه بر آن سنبل خم در خم زد
بود از زلف پریشان توام خاطر جمع
تو صنم قبله صاحبنظرانی امروز
حال دلسوخته عشق کسی میداند
چشم بد دور که آن صفدره مژگان دارد
اولین نقطه پرگار محبت مائیم
لیکه در دل شب چشم خونفشان دارد
پرده راز دلم عشقش آشکارا کرد
تیره روزی من چشم روزگار گریست
سزد که اهل نظر سینه را نشانه سازند
مهی ز برج مرادم طلوع کرد امروز
من آن حریف عقوبت کش وفا کیشم
گر ز بلایش نشانت دهند
بنده او شو که بیک التفات
دامن رندان سبک سیر گیر
باده مستانه بنوش آشکار
گر نگری لعل گهربار او

بوسه بر تیغ تو باید زد و جان باید داد
شمع از خط سبز تو بپایان باید کرد

یا بیاران همه سر خط امان باید داد
بهوای دهنت نقد روان باید داد

که با شعله دلان تاب و توان باید داد
خون مردم همه گر چشم تو ریزد شاید

قبله را بر همه خلق نشان باید داد
بزبانکاری عشاق اگر جور پسندی

تکیه بر حلقه آن موی میان باید داد
همه جا دیده بدان چاه ذقن باید داد

هر سر که از میان رفت آگاه از میان شد
هر دوستی که کردم تاثیر دشمنی داد

نرگس بیاد چشمت رنجور و ناتوان شد
در وصف تار مویت یکمو بیان نکردم

گر ساحری تو باشی گو سامری توان شد
پای طلب کشیدم از کعبه و کلیسا

دی لاف سلطنت زد امروز پاسبان شد
در دور چشم ساقی بخت جوان کسی راست

فراش بوستان گشت نقاش گلستان شد
از دولت گدائی کردیم پادشاهی

خاموش کی نشیند مرغی که نغمه خوان شد
گفتی ز گریه یکدم فارغ نشین فروغی

فتنه عشق تو گیسوی تو آتش بر هم زد
تابش حسن تو در کعبه و بتخانه فتاد

که زنخدان تو آتش بچه زمزم زد
گر نه از مردن عشاق پریشان حالست

گر بدل داغ ترا در عوض مرهم زد
اگر آن خال سیه رهزن من شد شاید

خنجری بر دل صد پاره محکم زد
خجلت عشق بحدی است که در مجلس دوست

پس از آن کلک قضا دایره عالم زد
هر چه در جام تو ریزند فروغی مینوش

که شعله را نشاید کسی نهان دارد
نسیمی از سر بازار عشق نتوان رفت

ندانم آنکه تابان چه در نظر سر دارد
کشاکش دلم از آن زلف مو بمو داند

که ترک عشوه گری تیر در کمان دارد
ز سخت جانی آئینه حیرتی دارم

که فخر بر سر خورشید آسمان دارد
ز هر طرف تظلم نیازمندی چند

که عشق زنده ام از بهر امتحان دارد
فروغی از غم آن نازنین جوان جان داد

خواجگی هر دو جهانت دهند
پیروی پیر خرابات کن

تا همه دم رطل گرانت دهند
سر بخط ساقی گلچهره نه

تا خبر از راز نهانت دهند
تا نرسد جان تو بر لب کجا

دیده یاقوت فشانت دهند
گر بدری پرده تن را ز جسم

از دامکه خاک بر افلاک پریدند
گوشمالی بهمه سبز خطان باید داد
در هوای سخنت جان جهان باید داد
در کف مرد چرا تیر و کمان باید داد
هر چه دارند سراسر بزبان باید داد
همه دم بوسه بر آن کنج دهن باید داد
می ز خون مژه و لعل تبان باید داد
هر خون دل که خوردم از دیده هم روان شد
با آنکه در تکلم هر موی من زبان شد
روزیکه سجده گاهم آن خاک آستان شد
گر فیض جام باقی پیرایه سر جوان شد
هر کس که بندگی کرد آخر خدایگان شد
بر هم نمیتوان زد چشمی که خونفشان شد
آشیان دل که سلسله را بر هم زد
آتش عشق تو بر محرم و نامحرم زد
پس چرا زلف تو صد حلقه درین ماتم زد
زانکه شیطان بهمین دانه ره آدم زد
آستین هم نتوان بر مژه پرنم زد
که بساقی نتوان شکوه ز بیش و کم زد
بیاض چهره اش از خون دل نشان دارد
که این معامله هم سود و هم زیان دارد
خوشا دلیکه دلارام نکته دان دارد
که تاب جلوه آن یار مهربان دارد
رخ نیاز بر آن خاک آستان دارد
کدام پیر چنین طالع جوان دارد
سلطنت کون و مکانت دهند
تا شرف بخت جوانت دهند
تا ز قضا خط امانت دهند
نوشی از آن کنج دهانت دهند
ره بسراپرده جانت دهند

افلاک: جمع فلک بمعنی آسمانها
تکلم: سخن گفتن
صنم: بت
بیاض: سفید
رطل: بمعنی ظرف شراب

درعوض خاک در او یکسر
مگر خدا ز رقیبان ترا جدا بکند
سزای مردم بیگانه را دهم روزی
بران سرم که جفای ترا بجان بخرم
پسند خواجهٔ ما هیچ بنده نشود
ندانم این دل صد پاره را چه چاره کنم
فروغی از پی آن نازنین غزال برو
تا برخ چین سر زلف تو لرزان نشود
راه در جمع پراکنده دلانش ندهند
خضر اگر بوسه زند لعل می آلود ترا
تا کسی خواجگی هر دو جهانرا نکند
دوش با آینه تابنده فروغی میگفت
ای خوش آن رندی که رود در ساخت میخانه کرد
دانه تسبیح مارا حالتی هرگز نداد
چشمه خورشید روشن چشم را پرتاب ساخت
دامن آن کنج شادی را نیاوردم بدست
آنچه با جان فروغی کرد حسن روی دوست
نرگس که فلک چشم و چراغ چمنش کرد
تا گل بهوا خواهی روی تو در آمد
تا لاف بهم چشمیت آهوی حرم زد
هر جامه که بر قامت عشاق بریدند
هر کس که بشیرین دهنی دل نسپارد
دردا که ز معشوق نشد چاره دردم
زنهار ببست در میخانه نخندید
یاقوت صفت خون جگر خورد فروغی
دل نام سر زلف ترا مشک خطا کرد
هر نکته که آن شوخ شکر گفت نکو گفت
در مجلس غیر آن بت بی‌شرم و حیا را
گر بر سر ما دست فلک تیغ ببارد
یک خاطر آشفته نشد جمع فروغی

گر همه گلزار جنانت دهند | کاش فروغی شب هجران دوست

که روزگار ترا با من آشنا بکند | خبر نمیشوی از سوز ما مگر وقتی
درین معامله گر عمر من وفا بکند | قبول حضرت صاحبدلان نخواهد شد
که قصد بندگی از بهر مدعا بکند | طریق عاشقی و رسم دلبری است
خدا نکرده اگر تیر او خطا بکند | بپای زلف و بنا گوش او دلم تا چند

همه جا قیمت مشک ختن ارزان نشود | دل یکسلسله دیوانه بجنبید ز جای
آنکه از حلقهٔ زلف تو پریشان نشود | پیش صاحبنظران صورت بی‌دیوار است
هرگز آلوده بسر چشمهٔ حیوان نشود | تا دمادم نکشد جام لبالب ساقی
لایق بندگی حضرت انسان نشود | تا کسی ذره صفت پاک نگردد در عشق

چاره دور فلک از گردش پیمانه کرد | سالها کردم بصفا خدمت میخانه را
بعد ازین در پای خم انگور باید دانه کرد | نازم آن چشم سیه کز یک نگاه آشنا
حلقهٔ زنجیر مویش عقل را دیوانه کرد | من که در افسونگری افسانه ام در روزگار
سیل غم بیهوده یکسر خانه ام ویرانه کرد | سر حق را بر سر دار فنا کرد آشکار

چشم تو سر فکنده بهر انجمنش کرد | تا غنچه بباغ از دهن تنگ تو دم زد
نقاش چمن صاحب وجه حسنش کرد | تا سرو پی بندگی قد تو برخاست
سلطان قضا امر بخون ریختنش کرد | هر خون که بخاک از دم تیغ تو فرو ریخت
عشق تو بسر پنجه قدرت کفنش کرد | هر شام دل از یاد سر زلف تو نالید
شوان خبر از حال دل کوهکنش کرد | با هیچ نشانی نکند سخت کمانی
تا جذبه عشق آمد و همدردمنش کرد | کهشم که دل اهل جنون را چه بستی
کاین بیخبری با خبر از خویشتنش کرد | چشمی که بیکغمزه مرا ملنع غزل داد

الحق که درین نکته غلط رفت و خطا کرد | مژگان تو دل را بدف تیر ستم ساخت
هر جلوه که آن شوخ قمر کرد بجا کرد | ترکان خطائی روش مهر ندانند
دیدم که چها برد و چها خورد و چها کرد | صد جان گرانمایه گرفت از لب جانان
مارا نتوان زان مه بیمهر جدا کرد | خود را بهمه حال فراموش نمودم

تا به سحر تاب و توانت دهند
عجب خیال خوشی کرده ام خدا بکند
که آه سوختگان در دل تو جا بکند
اگر بدرد تو دل خواهش دوا بکند
که ما وفا بنمائیم و او جفا بکند
شب دراز بنالد سحر دعا بکند
که در قلمرو عشقت غزل سرا بکند
حلقهٔ موی تو گر سلسله جنبان نشود
آنکه در صورت زیبای تو حیران نشود
بی‌سر و پا خبر از گردش دوران نشود
قابل تربیت مهر درخشان نشود
گر دلم مهر تو پیدا شد و پنهان نشود
تا می صاف محبت در وجودم جا نکرد
مردم آگاه را از خویشتن بیگانه کرد
نرگس افسونگر ساقی مرا افسانه کرد
در طلب منصور الحق همت مردانه کرد
کی فروغ شمع با آتش بجان پروانه کرد
عطار صبا مشک ختن در دهنش کرد
دور فلک آزاد ز بند محنش کرد
فردای جزا کس نتواند ثمنش کرد
مانند غریبی که هوای وطنش کرد
کاری که بدل غمزهٔ ناوک فکنش کرد
دستی بسر زلف شکن بر شکنش کرد
نسبت نتوانم بغزال ختنش کرد
تا جوهری عقل قبول سخنش کرد
ابروی تو جانرا سپر تیغ بلا کرد
شوان ز خطا زاده تمنای وفا کرد
یکجان بسر راه طلب هر که فدا کرد
تا پیر مغان آگهم از سر خدا کرد
تا باد صبا شانه بر آن زلف دوتا کرد

چنان — بهشت

سلسله — مراد و زنجیر

افسانه — مشهور و بیهوده

ثمن — بمعنی بها

هدف — بمعنی نشانه است

میکساران چنگ تا در گردن مینا زده‌اند
تا بپاداش ساقی از مینا بساغر ریخت می
تا ز مستی شکر افشان شد دهان تنگ او
پیر کنعانرا قرار از حسن یوسف داده‌اند
صحبت نوشین لبان دلمرده کانرا زنده کرد
دانهٔ تسبیح از آن خال معنبر ساختند
التفاتی نیست خوبانرا بحال عاشقان

میکشان از بیخودی صد گونه غوغا کرده‌اند
آرزوی تنگ عیشانرا مهیا کرده‌اند
شیخ صنعانرا طرب از عشق ترسا کرده‌اند
گر دم جانبخش اعجاز مسیحا کرده‌اند
حلقهٔ زنار را از آن زلف چلیپا کرده‌اند
تا مثال خویش در آئینه پیدا کرده‌اند

می بکشتی نوش کن کز فیض پیر میفروش
موی او تا با میان نازکش لقب گرفت
سودها بردند تجاری که در بازار عشق
ساختند از بهر جانان خانه در کفر و دین
گرم شد بازار استغنای یوسف طلعتان
گر بتان خوردند خون ما فروغی دم مزن

دعوی گرد نکشتی با چرخ مینا کرده‌اند
قطرهٔ می را خجالت بخش دریا کرده‌اند
تا صف دیوانگانش را تماشا کرده‌اند
نقد جانرا با متاع بوسه سودا کرده‌اند
گاه با مشش را حرم گاهی کلیسا کرده‌اند
تا تماشای خود از چشم زلیخا کرده‌اند
کانچه با ما کرده‌اند این قوم زیبا کرده‌اند

نفس نامسلمانم — از کنه پشیمان شد
دانهای خال او — دام راه آدم گشت
تا بپای او دادم — نقد جان با ساماع
خسروی بشیرینی — تلخ کرد کام مرا
تا ز مشرق خوبی — طلعت تو طالع گشت
تا بشانه افشاندی — زلف عنبر افشانرا
زاری من آمد دوش — بر سر دل آزار
عشق تا پدید آمد ✽ — دانش فروغی رفت

حلقهای موی او — مار حلقه شیطان شد
مطلبم بدست آمد — سخت کار آسان شد
گر لب شکر خندش — نرخ شکر ارزان شد
مشتری بخاک افتاد — آفتاب پنهان شد
خاک عنبر آگین گشت — باد عنبر افشان شد
تا نیازم افزون گشت — ناز او فراوان شد

از سیاهی بختم — زلف یار درهم گشت
مطربی بمستی کرد — ذکر چشم و زلف او
تا بجوی خود خصم — زخمم از تو مرهم یافت
در علامت ما را — فر سلطنت داده‌اند
ساقی از می باقی — جرعه بخاک افشاند
چندی از رخ و زلفش — سنبل و سمن چیدم

راهبی بره آمد — کافری مسلمان شد
وز تباهی حالم — چشم دوست حیران شد
حال ما دگرگون گشت — جمع ما پریشان شد
تا بدرد دل مردم — درد ما ز تو درمان شد
خادم تو خسرو گشت — بنده تو سلطان شد
در قلمرو ظلمت — تا مشش آب حیوان شد
خط سبز او سر زد — روز کار ریحان شد
در کمال دانائی — محو طفل نادان شد

شب که در حلقه آن زلف دلارام نبود
جز بدان آهوی وحشی که من رام نگشت
منت پیک صبا را کشیدم در عشق
می خور انخواجه که زیر فلک مینائی
چشم بد دور که در چشمه نوشش ساقی
جلوه گر حسن تو از عشق من ابرام آری
کفر زلف تو گرفتی همه عالم را

تا بنزدیک سحر صبح دل آرام نبود
دل وحشت زده با هیچکسم رام نبود
که میان من او حاجت پیغام نبود
خون دل خور در حریفی که می آشام نبود
نشئه بود که در باده گلفام نبود
صبح معلوم نمیگشت اگر شام نبود
ناصر الدین شه اگر خسرو اسلام نبود

حلقهٔ دام نجاتست خم طره دوست
یار در کشتن من اینهمه ابرام نداشت
من از آن جام جهان دم زدم از دو لب جام
خم فرح بخش نمیگشت اگر باده نداشت
مایل گوشه ابروی تو بودم وقتی
فتنه در شهر ز هر گوشه نمیشد پیدا
آن خدیوی که فروغی خبر شاهی او

وای بر حالت مرغی که در این دام نبود
گر در اینکار مرا غایت ابرام نبود
که بجز جام کسی واقف از انجام نبود
جم سرانجام نمیجست اگر جام نبود
که نشان از نه نو بر لب این بام نبود
چشم فتان تو گر فتنه ایام نبود
داد آن روز که از خاتم جم نام نبود

هر کرا که بخت — دیده میدهد
وانکه میکند — سیر صورتت
یار نازنین — هر چه میکند
من بحال دل — گریه میکنم
من حکایت از — رشته میکنم

وصف آفری — بنده میکند
جمله را خوشش آ — بنده میکند
دل بکار من — خنده میکند
او حدیث از آ — بنده میکند

خوی ناخوشش — میکشد مرا
هر که از درش — خیمه میکنم
هست مدتی — کان شکر دهن
زندگی کنم ✽ — پس عجب مدار

در رخ نو — پسنده میکند
روی مهوشش — زنده میکند
جاه میدرم — نعره میزنم
میدهد مرا ✽ — ره در انجمن
گر زشیم خود — با دو بهار

چون بروی خود پرده میکشد روز روشنم تیره میشود
کاسهٔ تهی هر چه با پر کنند ماش بدست ساقیست قیمت
جام باده چیست کشتی نجات باده خور گر زدست آمایه حیات

چون بلف خود شانه میزند خاطرم پراکنده میکند
ما در نیکان کانچه میکند آسمان گرداننده میکند
ورنه فیض حاجت سیل داناخانه تو بر کنده میکند

چون بیام حسن میزند علم ما پس پرده پرورد
گاه میدهد جام بهم گاه میزند پشت پا بغم
گاهی آگهم گاه بیخبر گاهی ایمنم گاه در خطر

چون بباغ ناز مینهد قدم سرو را سرافکنده میکند
پیر میفروش از سر کرم کارهای فرخنده میکند
گاه هم اختیار شنا تا جور گاهم اضطرار بنده میکند

مینا — شیشه
استغنا — بی‌نیازی
ابرام — محکم کردن
فرح — بسیار شادی

تو عروس بخت هر شب ز ازدری جلوه میدهد ماه نوی / وانچه میکند عشق دلبری بهر خان بخشند میکند
خازن ملک گنج خوشدلی نام و حسین اسم وی / گر جبین اوست هرچه سخا آفتاب تابنده میکند

زان فروغی از شور آن پی مشتهر شدم در سخنوری / گر فروغ خود مهر خاور ذره را فروزنده میکند

زاختران جگرم چند پرشرر ماند / خدا کند که نه خاور نه باختر ماند
زشامگاه قیامت کسی نبیند شید / که در فراق تو یک شام تا سحر ماند

زسر پرده غیب آنکسی خبردار است / که با حضور تو از خویش بیخبر ماند
دلی که زد بدو زلف تو لاف یکرنگی / چو نافه غرق بخونابه جگر ماند

هزار فتنه بهر حلقه برانگیزد / شبی که عقرب زلف تو بر قمر ماند
دلت بسینه سیمین بسنگ ساخته اند / که تیر ناله عشاق بی اثر ماند

چو شام زلف تو سرمنزل غریبان است / دل غریب من آن به که در سفر ماند
گر اعتقاد بدامان محشر است ترا / مهل که دامنم از خون دیده تر ماند

من از وجود تو غافل نیم در آن غوغا / که بیخبر پدر از حالت پسر ماند
زنارسائی طومار عمر میترسم / که وصف جعد رسای تو مختصر ماند

فتد بروی تو ایکاش دیده یوسف را / که محو حسن تو در اولین نظر ماند
چه دانه‌ها که بکشتیم در زمین امید / دریغ و درد کز این کشته بی ثمر ماند

خواص باده ز آب حیات بیشتر است / علی الخصوص که در شیشه بیشتر ماند
از آن شراب مرا کاسه بده ساقی / که سر نماند و کیفیتش بسر ماند

پرستش صنمی کن که روی روشن او / برای انور گنجور نامور ماند
ستوده خان معیر که در ممالک شاه / بمهر او همه جا گنج معتبر ماند

یگانه گوهر درج شرف حسینعلی / که بحر با کف او خالی از گهر ماند
خدای من ورا آفریده بهر همین / که زر فشاند و از زر عزیزتر ماند

قدم بخاک فروغی نهد پی درمان / بدرد عشق جگر خسته که در ماند

زیب غزل کردم این سه بیت ملک را / تا غزلم صدر هر مراسله باشد
دو دله از بهر چیست عاشق معشوق / عاشق معشوق به که یکدله باشد

با گله خوش نیست روی خوب تو دیدن / دیدن رویت خوش است بیگله باشد
طاقت و صبرم نمانده است دگر هیچ / در شب هجرم چه قدر حوصله باشد

دوست نشاید ز دوست در گله باشد / مرد نباید که تنگ حوصله باشد
دوش بهیچم خرید خواجه و ترسم / یار پشیمان ازین معامله باشد

راهرو عشق باید از پی مقصود / در قدمش صد هزار آبله باشد
تند مران ای دلیل ره که مبادا / خسته دلی در قفای قافله باشد

موی تو زد حلقه بر میانت و نگذاشت / یکسر مو در میانه فاصله باشد
آنکه مسلسل نمود طره لیلی / خواست که مجنون اسیر سلسله باشد

با غزل شاه نکته سنج فروغی / من چه سرایم که قابل صله باشد

مدام ذکر ملک این کلام شیرین باد / که خسرو ملکان شاه ناصرالدین باد
کبوتری که نیاید بزیر پنجه شاه / سرش ز دست قضا پایمال شاهین باد

سمند چرخ که بی تازیانه میرقصد / پی سواری او زیر زین زرین باد
کفش همیشه بشمشیر گوهرافشان است / سرش هماره بدیهیم گوهرآگین باد

نشیب حضرت او سجده گاه خورشید است / فراز رایت او بوسه گاه پروین باد
بساط بارگهش چهره امیران است / چراغ انجمنش دیده سلاطین باد

غبار رزمگهش بر سر سماوات است / شهاب تیر پرش در دل شیاطین باد
زمانه در صف میدان او بتوصیف است / ستاره بر در ایوان او بتحسین باد

جمال او همه روز آفتاب اجلال است / جلال او همه شب آسمان تمکین باد
رخ محب وی از جام باده گلگون است / کنار خصم وی از خون دیده رنگین باد

همه دعای فروغی بدولت شاه است / همیشه ورد زبان فرشته آمین باد

خدا خوان تا خدادان فرق دارد / که حیوان تا بانسان فرق دارد
موحد را بشرک نسبتی نیست / که واجب تا بامکان فرق دارد

محقق را مقلد کی توان گفت / که دانا تا بنادان فرق دارد
مناجاتی خراباتی نگردد / که سیر جسم تا جان فرق دارد

مخوان آلوده دامن هر کسی را / که دامان تا بدامان فرق دارد
من و ابروی یار و شیخ و محراب / مسلمان تا مسلمان فرق دارد

من و میخانه خضر و راه ظلمات / که می با آب حیوان فرق دارد
مخوان دور فلک را دور ترسا / که دوران تا بدوران فرق دارد

مکن تشبیه زلفش را بسنبل / پریشان تا پریشان فرق دارد
ببر پیش دهانش غنچه را نام / که خندان تا بخندان فرق دارد

چه نسبت شاه ایران را بخاقان / که سلطان تا بسلطان فرق دارد
مظفر ناصرالدین شاه غازی / که فرشش با سلیمان فرق دارد

اختر: هر ستاره

کیفیت: چگونگی

طره: حلقه زلف

پروین: نام ستاره

دیهیم: تاج

رخش را نه مگو هر کز فروغی
بسته زلف تو شوریده سرانند هنوز
حال عشاق تو کلهای کلستان داننند
نه همین مات جمال تو منم کز هر سو
هیچکس را نرسد دعوی آزادی کرد
کامی از ماه وشان هیچ فروغی مطلب
دلا موافق آن زلف عنبر افشان باش
بنجر بجان کرانمایه وصل جانان را
مرا دل از دیر و کعبه بیرون است
بزیر بار طبیبان شهر شوان رفت
نصیب خضر خدا کرد آب حیوان را
همای طالع اگر سایه بر سرت فکند
ستاره تا که بود بر ستاره فرمان ده
چو باد بر فکند چین زلف غالیه بارش
مرا بصید کهی میکشد کمند محبت
چگونه سرور وانی بفکر خون من افتد
کسیکه سلسله میسازد از برای مجانین
کنون وجود فروغی بهیچکار نیاید
کربلاک من است عنوانش
کس بمیدان عشق روی نکرد
هیچ تیغی جدا نکرد اند
زاهد و کیسوان حور العین
ایکه داری سر مسلمانی
واقف از حالت فروغی کیست
ایخواجه برو بنده آن زهره جبین باش
بگذر ز سر عقل و قدم نه بره عشق
بستان می باقی ز کف ساقی مجلس
تا کی بکمان در پی مطلوب دوانی
شاید که شکاری ز کناری بدر آید
هر که بخندند اسیران ملاحت

تشنه لعل تو خونین جگرانند هنوز
که بسودای رخت جامه درانند هنوز
واله حسن تو صاحبنظرانند هنوز
که همه بنده زرین کمرانند هنوز

ساقیا در قدح باده چه بیهودی دوش
از غم سینه سیمین توای سیمین ساق
کاش بر کردی از این راه که ارباب امید
همت ما ز سر هر دو جهان تند گذشت

سیاه روز و سراسیمه و پریشان باش
وکرنه تا باید مستعد هجران باش
برون ز دایره کافر و مسلمان باش
بدرد خو کن و آسوده دل ز درمان باش
بگو سکندر ظلمت دو دیده حیران باش
پی سجود همایون سریر خاقان باش
زمانه تا که بود در زمانه سلطان باش

بمعنی از نتوانی برنگ یاران شد
بعمر اگر عملی غیر عشق کرد سستی
غلام عالم ترکیب تا بکی باشی
نظر بدامن گلچین نمیتوان کردن
بدست خواجه دهند آستین دولت را
ستوده ناصر دین شه که گوش آسمان گوید
فروغی از سخن نوبت شهی نزنی

که خون شیر خورند آهوان شیر شکارش
که ریخت خون جهانی بخاک راهگذارش
خبر هنوز ندارد در موی سلسله دارش

اگر بدادن جان ممکن است دیدن جانان
دلیکه میرود اندر قفای سلسله مویان
کجا رواست که یکجا رود بدامن گلچین

سر نپیچم ز خط فرمانش
که نکرد ند تیر بارانش
دست امید من ز دامانش
من و زلفین عنبر افشانش
بگذر از چشم نامسلمانش

مرد میدان عشق دانی کیست
آرزومند مجلس سلطان
مردم از فتنه ایمنی جویند
تشنه لعل او کجا باشد
هست درمان برای هر دردی

در بندگی خاک درش صدرنشین باش
چندی پی آن آهوی وحشی چندی پی این باش
آسوده دل از کوثر و فردوس برین باش
در راه طلب پیرو ارباب یقین باش
با تیر و کمان در همه راهی بکمین باش
خونین دل از آن خنده لعل نمکین باش

یکچند بکرد حرم و کعبه دویدی
بگذار ز کف سبحه و بردار صراحی
خواهی که شوی خازن اسرار امانت
ایمن مشو از فتنه چشم سیه او
ای آنکه شدی آینه دار رخ یوسف
هر جا که در آیند ملوک از در حشمت

که خور با ماه تابان فرق دارد
که حریفان همه در خواب گرانند هنوز
سنگ بر سینه زنان سیمبرانند هنوز
در گذرگاه تو حسرت نگرانند هنوز
دیگران قید جهان گذرانند هنوز
کز سر مهر بکام دگرانند هنوز
برو بعالم صورت شبیه ایشان باش
کنون ز گرده بیجا صلت پشیمان باش
طلسم را بشکن شاه عالم جان باش
بخار سر کن و فارغ ز سیر بستان باش
تو خواه راضی از این خواه نالان باش
همیشه زینت اورنگ و زیب ایوان باش
رهین منت شاهنشه سخندان باش
قند ز هر شکنی صد هزار دل بکنارش
ز پرده کو بدر آید که جان کنم بنثارش
نمیکشند نخوتش نمیدهند قرارش
کلیکه بلبل مسکین کشید زحمت خارش
که باز داشته سودای عشق از همه کارش
آنکه اندیشه نیست از جانش
صبر باید بجور در بانش
من و آشوب چشم فتانش
التفاتی آب حیوانش
من و در دیکه نیست درمانش
آنکه افتد ز چشم جانانش
یکچند مقیم در میخانه چنین باش
یکچند چنان بودی یکچند چنین باش
جبریل صفت در همه احوال امین باش
چون زند نظر بار شدی حاذق بین باش
یک لحظه بفکر دل یعقوب حزین باش
مشغول تماشای ملک ناصر دین باش

قدح — ظرف شراب است

سریر — تخت

اورنگ — بمعنی تخت

مجانین — جمع مجنون بمعنی دیوانه

شاهی که چنین عرصه دهد چرخ بلندش / تا دور زمانست شه روی زمین باش
شاها بدعای تو چنین گفته فروغی / تا تاج و نگین است تو با تاج و نگین باش
تا مقصد خویش از می و معشوق توان یافت / ساغر کش و با شاهد مقصود قرین باش

من نمیگویم که عاقل باش یا دیوانه باش / گر بجانان آشنائی از جهان بیگانه باش
گر سر مقصود داری موبمو جوینده شو / در وصال گنج خواهی سر بسر ویرانه باش
گر ز تیر غمزه خونریز ساقی دم زنی / ور بجای باده زهرت داد در شکرانه باش
چون قدح از دست مستان میخوری مستانه خند / چون قدم در خیل مردان میزنی مردانه باش
گر مقام خوشدلی میخواهی از دور سپهر / شام تا صبح سحر در نعره مستانه باش
گر شبی در خانه جانانه مهمانت کنند / گوش نعمت را مخور مشغول صاحبخانه باش
یا بچشم آرزو سیر رخ صیاد کن / یا بصحرای طلب در جستجوی دانه باش
یا مشامت را ز بوی سنبلش مشکین مخواه / یا هم آغوش صبا یا همنشین شانه باش
یا گل نورسته شو یا بلبل شوریده حال / یا چراغ خانه یا آتش بجان پروانه باش
یا که طبل عاشقی یا کوس معشوقی بزن / یا برندی شهره شو یا در جمال افسانه باش
یا بزاهد همقدم شو یا بشاهد همنشین / یا خریدار خزف یا گوهر یکدانه باش
یا مسلمان باش یا کافر دورنگی تا بکی / یا مقیم کعبه شو یا ساکن بتخانه باش
یا که در ظاهر فروغی فکر درویشی مکن / یا که در باطن مرید خسرو فرزانه باش
ناصرالدین شه که چرخش عرصه میدان دهد / شاد کام از وصل معشوق و لب پیمانه باش

شاهد بکام و شیشه بدست و سبو بدوش / مستانه میرسم ز در پیر میفروش
خواهی که کام دل ببری لعل وی ببوس / خواهی که نیش غم نخوری جام می بنوش
ماییم و کوی عشق و درونی پر از خراش / ماییم و بزم شوق و دهانی پر از خروش
دانی که داد بلبل شیدا بدست کیست / از دست آنکه کرد لب غنچه را خموش
مرغی که میپرد بلب بام آن پری / بس طعنه میزند پر او بر پر سروش
پند کسی چگونه نیوشم که آن دو لب / از من گرفته اند دو گوش سخن نیوش
گر چشم فیض داری ازان چشمه کرم / ای دل بسینه خون شو و ای چشم تر بجوش
من واله جمال تو با صد هزار چشم / من بنده خطاب تو با صد هزار گوش
زان باده دوش چشم تو بیهوده خلق را / شاید که روز حشر نیاید کسی بهوش
کارم ازین مثلث خاکی بجان رسید / قد بر فراز و زلف بیفشان و رخ بپوش
[illegible] ازان دهان نرسد هیچکس بکام / تا هست ممکن تو فروغی بجان بکوش

تا دهان او لبالب شد ز نوش / غنچه را در پوست چون آید بجوش
بزم او بهتر ز گلگشت بهشت / نام او خوشتر ز الهام سروش
با غمش تا طاقتی داری بساز / در پیش تا مکنت باشد بکوش
صید قید او نمی‌یابد خلاص / مست جام او نمی‌آید بهوش
با چنان صورت چسان بندم نظر / با چنین آتش چسان مانم خموش
میخرم خار جفایش را بجان / میکشم بار گرانش را بدوش
ما و گلزاری که از نیرنگ عشق / گل بود خاموش و بلبل در خروش
تا پیامش بشنوی از هر لبی / پنبه غفلت برون آور ز گوش
رهزن آدم شد آن خال سیاه / آه ازین گندم نمای جو فروش
دوش در خوابش فروغی دیده‌ام / تا قیامت سرخوشیم از خواب دوش

تو و چشم سیه‌مستی که نتوان دید هشیارش / من و بخت گران خوابی که نتوان کرد بیدارش
نه تنها است هر اسمیکه بسرایند در قلبش / نه منصور است هر جسمیکه بفرازند بر دارش
ببازاری گذر کردم که زر نقشی است از خاکش / بگلزاری قدح خوردم که گل عکسی است از خارش
معطر شد دماغ جان من از بوی گیسویش / منور شد چراغ چشم من از شمع رخسارش
پریرویی که من دیدم همه خلقند مفتونش / مسیحایی که من دارم همه شهرند بیمارش
بروی دیده بگشودم که خون میجوشد از عشقش / بمویی عهد بربستم که جان میریزد از تارش
چه مستیها که کردم از شراب لعل میگونش / چه افسونها که دیدم از نگاه چشم سحارش
چه شادیها که دارم در سر سودای اندوهش / چه منتها که دارد یوسف من بر خریدارش
دمادم تلخ میگوید دعاگویان دولت را / مکرر قند میریزد لب لعل شکربارش
جواب هر سلامم را دو صد دشنام می‌بخشد / غرض هر لحظه کامی میبرم از فیض گفتارش
بشمشاد قد ماهی نماندم قوت رفتن / که سرو بوستانها در گلست از شرم رفتارش
پرستش میکند جان فروغی آفتابی را / که ظلمتخانه دلها منور شد بانوارش

تو آن آیت رحمت که نتوان کرد تفسیرش / منم آن مایه حسرت که نتوان داد تغییرش
تو و زلف گره‌گیری که نتوان دید در چینش / من و خواب پریشانی که نتوان کرد تعبیرش
تعالی الله ازین صورت که من مات از تحسینش / بنام ایزد ازین معنی که من لالم ز تقریرش
دلارا صورتی دیدم که دل میبرد دیدارش / بصورت خانه‌ای رفتم که جان بخشد بتصویرش

قرین: نزدیک
سروش: فرشته
نیوش: بشنو
مثلث: مراد دنیا است
انوار: جمع نور است

حریفی شد نگار من که شاهانند محتاجش
بقتل عاشقان نازک دل پرورده از کینش
در آن مجمع که بسرانید ذکر از جعد حورالعین
شبی بگذشت کز دست غمش چون نی بنالیدم
سر سماری و داری پا اینجواجه منعم
آنرا که اول از همه خواندی بسوی خویش
جوئی زخون دیده گشادم بروی خویش
کی میرسی بحلقه زندان پاک باز
هر بسته گشاده شود آخر از کمند
دانی چرا نشسته بخاکستر آفتاب
بوسیدن گلوی تو بر من حرام
شب که از خوی بد او رخت می بندم ز کوی
عارف سالک کجا فارغ شود از ذکر و فکر
هر چه خود را میکشم از دست عشقش بر کنار
سایه سروی نشستم که از هر گوشه داد
منکه امروز باز غم دیدار او مردم بسختی
بند مهر او فروغی کی توان از هم گسستن
در میکده خدمت کن پیر که سلطان باشش
گر صحبت یوسف را پیوسته طمع داری
گر باده ننوشیدی شرمنده ساقی شو
سر چشمه حیوان از نسبت بلبش کم کن
خواهیکه فلک گردد گرد خم چوگانت
تا آگهیت بخشند از مسئله معنی
شه ناصر دین گز دل پیر فلکش گوید
رنج بیهوده مکش که بحرم گاه بدیر
از بلا مرد خدا هیچ ندارد پروا
دل یکقوم بخون خفته از آن چشم سیاه
قوت من خون جگر بود ز یاقوت لبش
عشق نزدیک سر زلف توام راه نمود
مهر آنماه فروغی نپذیرد نقصان

غزالی شد شکار من که شیرانند نخچیرش
بخون بیدلان شایق لب تا تشنه از شیرش
من و دیوانه گیسویش من و سودای زنجیرش
درین نوع از ناله پنهان که پیدا نیست تاثیرش
که من ویرانه دارم که ویرانم ز تعمیرش

بلای جان مردم فتنه چشم سیه مستش
ز دستی خفته ام در خون که تن هیناز دار
ز دست کافری کی میتوان دین سلامت را
بر دن هم علاجی نیست رنجور محبت را
سنمر ساخت تیر تا دل پاک فروغی را

بر روی خویش بسته ام آبی ز جوی خویش
تا نشکنی ز سنگ ملامت سبوی خویش
الا دلیکه بستیش از تار موی خویش
تا بنگری در آینه روی نکوی خویش
گر در محبت تو نبرم گلوی خویش
بامدادان حذر میخواهد ز من روی نکویش
صوفی صافی کجا غافل شود از های و هویش
میکشد باز آن خم گیسو دل ما را ببویش
انجم مردم صاحب نظر سنگ جویش
آه اگر فردا نیفتد چشم امیدم بر رویش

ولـه

نتوان بقول زاهد بیهوده کوی شهر
ای نوبهار حسن خزانت ز پی مبا
گیرد سپهر چشمه خورشید را بگل
من جان بزیر تیغ تو آسان نمیدهم
امشب فروغی آن مه پیشتر نقاب را
چشم عقلم خیره شد از مجلس می تا بتابش
خوشدل از وصلت نسازد تا نسوزی از فراقش
تا بصد حسرت نبندد دست گیتی چشم بیمیم
گر نشان جوئی از و یکباره کم کن جستجویش
اشک خونین میرود تا دیده ام مستی

فرمانبر ساقی شو فرمانده دوران باش
یا آینه روشن یا آینه گردان باش
در عشق نفهمیدی از کرده پشیمان باش
از عالم حیوانی بیرون رو و انسان باش
در عرصه میدانش گوی خم چوگان باش
در کار که صورت عاشق شو حیران باش
تا مهر درخشان است آرایش ایوان باش

در حلقه میخواران بیکار نباید شد
خواهیکه بچنگ آری آن زلف مسلسل را
چون خنده زند لعلش نه در دل دریا ریز
گر بر سر کوی او افتد گذرت روزی
اسباب پریشانی جمعیت برای من
در عهد ملک غم را از شهر بدر کردند
گر روی فروغی را تاریک نمیخواهی

وز هوا شیر علم هیچ ندارد تشویش
حال یکجمع پراکنده آن زلف پریش
هیچکس در طلب نوش نخورد نیشش
تا نجستم نکند خرد دوراندیش

همه شاهان سپر افکنده تیر فلکند
چکنم گر نخورم تیر بلا از چپ و راست
من و ترک خطا آن ترک خطائی سیهات
با وجود تو دگر هیچ نباید ما را

گشاد کار عالم حلقه زلف گره گیرش
ز دستی خورده ام پیکان که جا میر قصد از نیش
که خون صد مسلمان ریخت هر دم ز شمشیرش
فغان نمیند د پیدرمان که درمانم ز هجرانش
تو پنداری که از افسون پری کرده است تسخیرش
آخر بکام غیر مرانش ز کوی خویش
برداشت دل ز شاهد پاکیزه خوی خویش
گر ترکنی دماغ ضعیفم ببوی خویش
گر بامداد پرده نپوشی بروی خویش
تا برنیارم از تو همه آرزوی خویش
در خواب کردم از لب افسانه گوی خویش
روز کارم تیره شد از تار موی مشکبویش
زندگی از سر بگیری تا نمیری آرزویش
سخن نخواهم بست چشم اندر وی لب بند از گفتگویش
زانکه خود را با رها گم کرده ام در جستجویش
تا می رنگین بجامم کرده ساقی از سبویش
زانکه صد بیوند دارد هر سر مویم بمویش
یا خواجه فرمانده یا بنده فرمان باش
یا سلسله بر گردن یا سلسله جنبان باش
چون گریه کند چشم آماده طوفان باش
نه طالب جنت شو نه طالب رضوان باش
جمعیت اگر خواهی ز آن طره پریشان باش
شکرانه این شادی ساغر کش و خندان باش
در خانه تاریکش خورشید درخشان باش
کنج مقصود بجو از دل ویرانه خویش
مرد میدان قضا نیست کسی جز درویش
که سر راه مرا عشق گرفت از پس و پیش
که میسر نشود توبه صوفی ز حشیش
که هم آسایش بجوری دهم مرهم ریش
نور خورشید فروزنده نگردد کم و بیش

همان: خوک
سپهر: آسمان
معهد: ...
رضوان: ...

آزادی اگر خواهی از عقل گریزان باش
سرخیل مجانین شو سرحلقهٔ طفلان باش

گر با رخ و زلف او داری سر آمیزش
هم صبح جهان‌آرا هم شام غریبان باش

خواهی نکند خطش از دایره بیرونت
هر حکم که فرماید سر بر خط فرمان باش

هرجا که چنین ترکی با تیر و کمان آید
آماجگه پیکان آمادهٔ قربان باش

دور از خم گیسویش تعظیم پروش کن
از کفر چو برگشتی جویندهٔ ایمان باش

با نفس خلاف‌اندیش یکبار تخلف کن
یکچند شدی کافر یکچند مسلمان باش

گر کاسته رنجی یک خمکدهٔ صهبا کش
ور در طلب گنجی یکمرتبه ویران باش

پر کن قدح از شیشه بشکن خم اندیشه
آتش بزن این پیشه سوزندهٔ شیران باش

چون خنده زند ساقی صهبا خور و خوشدل زی
چون گریه کند مینا سر کش و خندان باش

اکسیر قناعت را سرمایهٔ دستت کن
در عالم درویشی افسرزن و سلطان باش

شمشاد فروغی را در شهر تماشا کن
آسوده ز بستان شو فارغ ز گلستان باش

دلا مقید آن گیسوان پرچین باش
درین دو سلسله خاقان چین و ماچین باش

غلام خواجهٔ عنبرفروش شو آنگه
اسیر حلقهٔ آن چین زلف مشکین باش

چو شاهدان شکرخنده در حدیث آیند
تو در مشاهدهٔ آن دهان نوشین باش

اگر بضربت شمشیر او سری داری
حریف ضربت آن بازوان سیمین باش

بده بشیوهٔ فرهاد جان بشیرینی
مرید پستهٔ شکرفشان شیرین باش

شبی ز روی عرقناک او سخن سر کن
پی شکستن بازار ماه و پروین باش

ببین خرابی دوران چرخ مینارنگ
تو هم خراب ز جام شراب رنگین باش

چرا ز سینه برون رفتی ای کبوتر دل
کنون ز طرهٔ او زیر چنگ شاهین باش

نگاه ساده اگر پیکرت بخون بکشد
زمین منت سرپنجهٔ نگارین باش

اگر بمسکنت او زنگ سلطنت خواهی
بر آستانهٔ سلطان عشق مسکین باش

گر از مقام مقیمان سدره بیخبری
مقیم بارگه شاه ناصرالدین باش

ز فر طلعت او آفتاب تابان شو
ز قرب حضرت او آسمان تمکین باش

گهی ز دولت او مستحق احسان شو
گهی ز خدمت او مستعد تحسین باش

شها فروغی شاعر مدیح‌گستر تست
گهی مراقب مدحت شعار دیرین باش

چه غنچه‌ها که نپرورد باغ نسرینش
چه میوه‌ها که نیاورد سرو سیمینش

چه فتنه‌ها که نینگیخت چشم پرخوابش
چه حلقه‌ها که نیاویخت زلف پرچینش

چه دانه‌ها که نپاشید خال هندویش
چه دامها که نگسترد خط مشکینش

چه کیسه‌ها که نپرداخت جعد طرارش
چه کاسه‌ها که نه پیمود لعل نوشینش

چه صیدها که نشد کشته در کمینگاهش
چه تیغها که نزد پنجهٔ نگارینش

چه قلبها که نیازرد لشکر نازش
چه سینه‌ها که نفرسود خنجر کینش

چه پنجه‌ها که نپیچید زور بازویش
چه کشته‌ها که نینداخت دست رنگینش

چه کلبه‌ها که نیفروخت ماه تابانش
چه خوشه‌ها که نیندوخت عقد پروینش

چه شهرها که نگرد آفتاب از رویش
چه رشکها که نبرد آسمان ز تمکینش

چه جامه‌ها که نپوشید قد دلکش او
که در کنار کشد شاه ناصرالدینش

خدیو مملکت‌آرا خدایگان ملوک
که کرده بار خدا قبلهٔ سلاطینش

سر ملوک عجم مالک ممالک جم
که مهر خیره شد از تاج گوهرآگینش

ابوالفوارس ببرافکن هژبرشکن
که رفته خنگ فلک زیر زین زرینش

ابوالمظفر غازی سوار تیغ‌گذار
که خون خصم گذر کرده از سر زینش

گهی رسول فرستد ز خطهٔ رومش
یکی سلام رساند ز ساحت چینش

صفات ذات ورا شرح کی توانم داد
اگر که وصف کنم صدهزار چندینش

گدا چگونه کند مدح پادشاهی را
که خسروان همه جا کرده‌اند تحسینش

فروغی از لب نوشین او مگردان رو
که شهره در همه شهر است شعر شیرینش

چون صبا شانه زند طرهٔ عنبربارش
دل یکجمع پریشان شود از هر تارش

عشق گوید که بیا در خم مشکین مویش
عقل گوید که مرو بر دم پیچان مارش

صف‌شکافی که چنین چشم خمارین دارد
چشم امید مدار از مژهٔ خونخوارش

سر زلفی که بیکجو نخرد یوسف را
ای بسا سر که شود خاک سر بازارش

آنکه نادیده رخش خلق چنین حیرانند
چکند دیدهٔ حیرت‌زده با دیدارش

یار مست می دوشین و حریفان بکمین
آه اگر باده سحرگه نکند هشیارش

با طبیبی است سر و کار دل بیمارم
گز مسیحانفسان به نشود بیمارش

کار من ساخت بیک بوسه لب شیرینش
جان شیرین بفدای لب شیرینکارش

گر چنین ترک ز توران سوی ایران آید
صاحب بار کند شاه فلک دربارش

سر شاهان جوانبخت ملک ناصردین
که نگهدار جهان است دل بیدارش

گر سحر خسرو خاور نکند خدمت او
برق غیرت نگذارد اثر از آثارش

خسروا شعر فروغی همه در مدحت تست
جاودان باد بطومار جهان اشعارش

آماجگه: معرض نشانه
فر: معنی به شکوه
ملوک: پادشاهان
هژبر: شیر

خوشا دلی که تو باشی نگار پرده نشینش
ز زیر پرده بری در نگارخانه چینش

کمین گشاده درآئی زهر دری بشکارش
کمان کشیده درآئی زهر طرف بکمینش

مریض عشق ترا جان بلب رسیده و ترسم
که بر رخ تو نیفتد نگاه باز پسینش

فتاده که تو برداشتی ز خاک مذلت
کجا زمانه تواند که افکند بزمینش

بدین امید که مرهم نهد بر زخم درونم
چه زخمها که بخوردم ز ترکش نمکینش

خدنگ عشق بهر قلب خسته که نشسته
نهاد سنگ بنالد ز ناله های حزینش

گهی ز بوسه شیرین شکر کنی بمذاقش
گهی ز باده رنگین قدح دهی بیمینش

گشاده چهره بیا در حضور خازن جنت
که بر کسی نگشاید در بهشت برینش

نظر ز چهره بیمار خود مپوش خدا را
کجا بریم دلی را که کرده تو چنینش

فسون من چکند با حریف شعبده بازی
که هیچ معجزه باطل نکرد سحر مبینش

سپند در ره آن شهسوار میزنم آتش
که چشم بد نزند آتشی بخانه زینش

کسیکه سر کشد از حلقه کمند محبت
حواله کن بدم تیغ شاه ناصر دینش

ستوده خسرو اعظم جهانگشای معظم
که باو تا ابد ملک جم بزیر نگینش

فلک بچشم فروغی طلوع داده مهی را
که آفتاب قسم میخورد بصبح جبینش

حرف القاف

طایر پران شدم از ناوک پران عشق
نوح را کشتی شکست از لطمه طوفان عشق

گر نهی پای طلب در حلقه مستان عشق
نشئه عشاق را هرگز نمیدانی که چیست

تا نسوزد پیکرت بر آتش سوزان عشق
گوشه ابروی معشوقت نیاید در نظر

هر کرا میسازد آن یاقوت لب مهمان عشق
فصل گل گر اشک گلگونت ز سر خواهد فکند

چشم آبادی مدار از خانمان ویران عشق
سر بسر گردانی ما را نخواهی یافتن

تا سرم را میگذارم بر سر پیمان عشق
چون تو خورشیدی نتابیده است در ایوان حسن

شاعر سلطان شدم از دولت سلطان عشق
ناصرالدین شاه غازی کارفرمای جهان کن

حرف اللام

جمع نخواهد شدن حال پریشان دل
شوق تو در هم شکست پنجه شاهین صبر

هم لب جان بخش تو چشمه حیوان دل
کار من آمد بجان از ستم پاسبان

درد ترا کرده عشق مایه درمان دل
گرچه صبوری خوش است در همه کاری

جان گرانمایه رفت بر سر پیمان دل
در طلب چشم تو دور بآخر رسید

گوهر اشکم بریخت بر در دکان دل
سوزن فکرت شکست رشته طاقت گسیخت

حرف المیم

آزاد شود دل ز غم هر دو جهانم
آمد بلب بام که خورشید زمینم

افراخت قد از جلوه که غارتگر جانم
گر از درم آن سرو خرامنده درآید

من تنگدل از حسرت آن تنگ دهانم
در عالم پیری سر و کارم بجوانیست

دیریست که من کشته این تیر و کمانم
صبحم همه با یاد سر زلف تو شد شام

هم پرده برانداختی از راز نهانم
گفتم که بجویم ز دهان تو نشانی

خون جگر بدیده ام پاره دل بدامنم
هیچکس از معاشران همسفرم نمیشود

هر نفسی که میکشم شعله بدشت میزنم
غیر الم درین قدم هیچ نشد مشخصم

بسکه بنشستست تا پر بر تنم پیکان عشق
کس نیامد بر کنار از بحر بی پایان عشق

نعره منصوریست از هر مو بسر خواهد زدن
تا ننوشی جرعه از باده رخشان عشق

توده خاکستریست کو کبریت احمر کی شود
تا نریزد خونت از شمشیر خون افشان عشق

میخورد خون دل و از دیده میریزد برون
گل بسر خواهی زدن از گلبن بستان عشق

گشته ویران خانه ام از سیل عشق خانه کن
تا نگردد تارکت گوی خم چوگان عشق

تا لبم را میرسانم بر لب میگون دوست
ذره چون من نرقصیده است در میدان عشق

همت سلطان عشقم داد طبع شاعری
آنکه نافذتر بود فرمانش از فرمان عشق

از طبیبان هم فروغی چاره دردم نشد
جان من بر لب رسید از درد بی درمان عشق

تا شکن زلف تو هست سلسله جنبان دل
عشق تو لشکر کشید بر سر سلطان دل

هم خط نو خیز تو سبزه گلزار جان
رفتم از آن آستان جان تو جان دل

چاره هر درد را خلق بدرمان کنند
کردن صبر از رخت کی شود امکان دل

دل بتو بربست عهد گز سر جان بگذرد
آه که آنهم نشد حاصل دوران دل

رشته عقلم گسیخت بر سر سودای عشق
بسکه بهم دوختم چاک گریبان دل

عمر فروغی گذشت کام دل آخر نیافت
گرد تو مراد دلی وای ز حرمان دل

گر دست دهد دامن آن سرو روانم
بگرفت بکف جام که جمشید زمانم

افروخت رخ از باده که آتش زن شهرم
برخیزم و بر چشم خود ار بنشانم

دی صبح شنیدم ز لب غنچه که میگفت
پیرانه سر آمد بسرم بخت جوانم

اکنون نه مرا کشتی از آن ابرو و مژگان
یکروز نبودم که نبودی بگمانم

هم قطره فرو ریختی از چشمه چشمم
گم گشت درین نقطه موهوم نشانم

جز فکر رخ و ذکر لبش نیست فروغی
فکری بضمیر من و ذکری بزبانم

دامن خیمه سفر از در دوست میکنم
ترسم ازین مسافرت جان بدر آید از تنم

هر قدمی که میروم پای بسنگ میخورد
غیر خطر درین سفر هیچ نشد معینم

مبین: هویدا
اعظم: بزرگتر
توده
راح: شراب
قرب: نزدیک

روز وداع من کسی شکدلی نمیکند
بسکه بدوستی او با همه شهر دشمنم

منکه ز آستان او جای دگر نرفته ام
روبکدام در کنم باز کجا بیفکنم

از سر من هوای او هیچ بدر نمیرود
گر ز در سرای او بخت کشد بگلشنم

خوشه اشتیاق او در دل من فزون شود
گر بزنند آتشم ور ببرند خرمنم

گر همه استخوان من سنگ فراق بشکند
عهد که بسته ام باو یکسر موی نشکنم

قمری باغ او منم تا بشناسیم ببین
داغ جفا پسندلم طوق وفا بگردنم

مرغ هوا گرفته ام از سر سدره رفته ام
تا بکدام شاخه باز شود نشیمنم

از سر کوی آشنا برده فلک بغربتم
همت شه مگر کشد باز بسوی مسکنم

گوهر تاج خسروی ناصر دین شه قوی
انکه ز خاک مقدمش صاحب چشم روشنم

در همه جا فروغیا رفت فروغ شعر من
چشم چراغ شاعران در همه مجلسی منم

بجلوه کاش درآید نکوسیرم
که آفتاب نشاید مقابل قمرم

زکار خلق بیکباره پرده بردارد
اگر ز پرده درآید نگار پرده درم

اگر بچشم درستی نظر کند معشوق
من از شکسته سر زلف او شکسته ترم

رسیده ام بمقامی ز فیض درویشی
که از کلاه نمد پادشاه تاجورم

باعتبار من امروز هیچ شاهی نیست
که پیش باده فروشان گدای معتبرم

هزار مرتبه بالاترم ز چرخ اما
بکوی میکده کمتر ز خاک رهگذرم

نخست عهد من این شد به پیر باده فروش
که بی شراب کهن ساعتی بسر نبرم

ازان بخوردن می شاهدم اجازت داد
که گول زاهد مردم فریب را نخورم

ترا بمستیم ای شیخ هوشمند چه کار
که تو ز شهر دگر من ز عالم دگرم

فروغی از هنر شاعری بسی شادم
که طبع شاه جهان مایلست بر هنرم

خدایگان سخن سنج ناصرالدین شاه
که در مدایح ذاتش محیط پرگهرم

ببوسه ز دهان تو آرزومندم
فغان که با همه حسرت بهیچ خرسندم

تو از قبیله خوبان سست پیمانی
من از جماعت عشاق سخت پیوندم

برید از همه جا دست روزگار مرا
بدین گناه که در گردنت نیفکندم

شرار شوق تو بر میجهد ز هر عضوم
نوای عشق تو سر میزند ز هر بندم

اگر تو داغ گذاری چگونه نپذیرم
وگر تو درد فرستی چگونه نپسندم

پدر علاقه بفرزند خویشتن دارد
من از تعلق روی تو خصم فرزندم

زمانه تا نکند خیمه ات بمیدانی
که من چگونه ازان کوی خیمه برکندم

براه وعده خلافی نشسته ام چندی
که زیر تیغ تغافل نشانده یکچندم

معاشران همه در بزم پسته میشکنند
شکسته دل من ازان پسته شکرخندم

بگریه گفتم ازان پسته یکدو بوسم بخش
بخنده گفت مگس کی نشسته بر قندم

زباده دوش مرا توبه داد شیخی شهر
بتان ساده اگر نشکنند سوگندم

نجات داد ملک هر کجا اسیری بود
من از سلاسل زلفش هنوز در بندم

ستوده ناصر دین شه که از شرف گویم
بهیچ دوره ندید آفتاب مانندم

تا شدم صید تو آسوده ز هر صیادم
وای بر من گر ازین قید کنی آزادم

نازها کردی و از عجز کشیدم نازت
عجزها کردم و از عجب ندادی دادم

چون مرا میکشی از کشتنم انکار مکن
که من از بهر همین کار ز مادر زادم

تو قوی پنجه شکار افکن و من صید ضعیف
ترسم از ضعف بگوشت نرسد فریادم

آب چشمم مگر از خاک درت چاره شود
ورنه این سیل پیاپی بکند بنیادم

گاهی از جلوه لیلی روشی مجنونم
گاهی از خنده شیرین نمکی فرهادم

جاودان نیست فروغی غم و شادی جهان
شکر زان گویم اگر شادم و گر ناشادم

از دادن جان خدمت جانانه رسیدیم
در عشق نظر کن که چه دادیم و چه دیدیم

زان پسته خندان چه شکرها که نخوردیم
زان سرو خرامان چه ثمرها که نچیدیم

هر عقده که آن زلف دوتا داشت گشودیم
هر عشوه که آن چشم سیه کرد خریدیم

هر باده که سیمین کف او داد گرفتیم
هر نکته که شیرین لب او گفت شنیدیم

در خدمت جانانه کمر بسته ستادیم
در ساحت میخانه سراسیمه دویدیم

یکدم بر آن شاهد میخواره نشستیم
یکعمر بخون دل صد پاره طپیدیم

در عهد بتان آنچه وفا بود نمودیم
در عالم عشق آنچه بلا بود کشیدیم

زلف سیهش گفت که ما شام مرادیم
روی چو مهش گفت که ما صبح امیدیم

هر لحظه بزخمم نمکی ریخت دهانش
زین کان ملاحت چه نمکها که چشیدیم

صدبار ز زخم دل ما از نمک اما
یکبار لبان نمکینش نمکیدیم

خیاط وفا در ره آن سرو قباپوش
هر جامه که بر قامت ما دوخت دریدیم

آخر سر ما را بمکافات بریدند
در نامه او بسکه سر خامه بریدیم

چندانکه در آفاق دویدیم فروغی
الا کرم شه نه شنیدیم و نه دیدیم

فخر همه شاهان عجم ناصر دین شاه
گر بار خدا شادی جانش طلبیدیم

مدایح — جمع مدح است

محیط — احاطه کننده و دور گرده است

علاقه — بستگی

عجب — کار را بزرگ شمردن

جاودان — همیشه و پاینده

فدای قاصد جانان که نزد آسوده جانم
نمیدانم چه عشق است اینکه یکجا کند بیجا دم
میان جمع بنگر آن سر زلف پریشانم
من از بد عهدی سنگین دلان هرگز نمینالم
اگرچه قابل بزم حضورت نیستم اما
گریبان ترا از دست چون دادم ندانستم
فروغی آنمه نامهربان را کاش میکشتی
تا تو بگلشن آمدی باهمه درکشاکشم
تا نگم لب ترا می بدهان نمیبرم
کاسه خون جام می فرق زهم نکرده ام
تا که عیان ز پرده شد صورت نقش بند تو
بسکه شب وصال تو ناطقه لال میشود
نی ز حبیب ایمنم نی ز طبیب مطمئن
نامر دین شه قوی آنکه زبیم تیغ او
عمر گذشت و در رخش سیر نشد نظاره ام
آنکه بتیغ امتحان ریخت بخاک خون من
غنچه نوشخند او سوخت بیک تبسمم
منکه فروغی از فلک باج هنر گرفته ام
تا لب می پرست او داد شراب هستیم
دست امید اگر شبی بر سر زلف او رسد
بر سر رهگذار او خاک شدم فروغیا
در سر شکم نشد لایق بازار دوست
گاه ز شاخ گلش همنفس عندلیب
با سگ او همنشین وز همه مستو حشم
باده پیاپی رسید از کف ساقی مرا
هستی من تاره نیست از لب میگون او
جلوه فروغی نکرد در نظرم آفتاب
زتجلی جمالش نظر از دو کون بستم
پی دیدن خرامش سر کوچه ایستادم
پی آن غزال مشکین که نگشت صید دام

بشارتهای خوش داد از اشارتهای جانانم
نمیدانم چه سیل است اینکه یکسر ساخت ویرانم
اگر خواهی بدانی صورت حال پریشانم
اگر سست است اقبالم ولی سخت است پیمانم
شبی را میتوانی روز کردن در شبستانم
که تا دامان محشر چاک خواهد شد گریبانم
که سویم بنگر از رحمت که مدحت خوان سلطانم

تا نچشم ازین نمک چیز دگر نمیچشم
بسکه بدور ترگست باده نخورده سرخوشم
رشک نگار خانه شد روی بخون منقشم
با همه ذوق ساکنم با همه شوق خامشم
چاره دل کجا کنم گر همه جا مشوشم

حسرت او نمیرود از دل پاره پاره ام
کاش برای سوختن زنده کند دوباره ام
نرگس نیم مست او کشت بیک اشاره ام

مشعلی شهر میخورد حسرت می پرستیم
طعنه بر آسمان زند قدر دراز دستیم
تا فلک بلند سر خاک شود ز پستیم

گاه ز شمع رخش همدم پروانه ام
با غم او آشنا از همه بیگانه ام
توبه دمادم شکست بر سر پیمانه ام
شحنه مگر نشنید نعره مستانه ام

بصد نمود راهم صنمی که می پرستم
پی جلوه جمالش در خانها نشستم
چه سمندها دواندم چه کمندها گسستم

بعالم هیچ عیشی را ازین خوشتر نمیدانم
شنیدم گر برای هر شبی روزی مقرر شد
مگر از پرده بیرون آمد آن شوخ پری پیکر
من از درد تو بحال مردن نگویم تا
شبی در عالم مستی همین قدر آرزو دارم
سلیمان گر بخاتم کرد تحصیل سلیمانی
خدیو دادگستر ناصرالدین شاه دریادل

چرخ شود غلام من دور زند بکام من
گرچه بهیچ حالتی یاد نکرده ای مرا
دوش بقد دلکشت قصه سرو گفته ام
بوالعجبی نگر که من با همه لاف عاشقی
تا نکشم فروغیا دشمن شاهرا بخون

مردم و از دلم نرفت آرزوی جمال او
خاک رهی گزیده ام تا چه بزاید آسمان
آنکه ندیده حسرتی در همه عمر خویشتن

کاش بکوی نیستی خاک شوم گر این بری
زنده جاودانیم تا حرکات عشق شد
آنکه بدیوانگی در غمش افسانه ام

سرو فرازنده خاسته از مجلسم
سفره میخانه شد خرقه پشمینه ام
آتش رخسار او سوخته شهر مرا
تا نشود آن هما سایه فکن بر سرم

بهوای مهر رویش همه مهرها بریدم
منم اولین نگارش نگار گاه نارسا
همه انتقام خود را بکشم ز عمر رفته

که جان من تو بستانی و من کام از تو بستانم
ندانم روز کی خواهد شدن شبهای هجرانم
که یکسر آشکارا شد همه اسرار پنهانم
نمیپرسی ز احوالم نمیکوشی بدرمانم
که مست از جای برخیزی و بنشینی بدامانم
من از خاصیت لعل تو پیغام سلیمانم
که دست همتش گوید سحاب گوهر افشانم
وه که تو در کنار گل من بمیان آتشم
گر تو بگردش آوری جام شراب آنغشم
یاد دهان تنگ تو هیچ نشد فرامشم
گفت که شرمسار شو از حرکات دلکشم
یار ندیده والهام می نخسبد چشم
دست دعا بر آسمان تیر بلا بر ترکشم
ترک نموده هجر او بی ره تیر ترک و ترکشم
وه که ز مرگ هم نشد در ره عشق چاره ام
جیب صبح گرفته ام تا چه کند ستاره ام
کی بشمار آورد حسرت بیشماره ام
بر سر کوی خواجه بنده هیچکاره ام
چهره نشان نمیدهد تا بحجاب هستیم
آلت زندگانیم علت تندرستیم
آه که غافل گذشت از دل دیوانه ام
قابل قیمت نگشت گوهر یکدانه ام
ماه فروزنده تافته در خانه ام
بر سر پیمانه ریخت سبحه صد دانه ام
خانه شهری بسوخت جلوه جانانه ام
پا نگذارد ز ننگ جغد بویرانه ام
تا به رخسار دوست تافت بکاشانه ام
بامید عهد سستش همه عهد ها شکستم
که بهیچ حیله آخر زکمند او نجستم
و بد انده روزی سر زلف و بد استم

سحاب — ابر

خاتم — انگشتری

حجاب — پرده

صنم — بت

بگناه عشق گشتیم و هنوز بر نگشتم / ز ارادتی که بودم ز محبتی که هستم
بلباس مرغ و ماهی بروم بکوه و دشتم / تو در ادای بدامم تو در قفای پشتم
همه میکشان محفل زمی شبانه سرخوش / بخلاف من فروغی که ز چشم دوست مستم

من ساده پرست و باده نوشم / فرمانبر پیر می فروشم
مستغرق لجه شرابم / مستوجب مژده سروشم
بر گردش ساقی است چشمم / بر پرده مطرب است گوشم
آنجا که پیاله خرابم / وانجا که ترانه خموشم
من گوش زبانگ نی نبندم / من چشم ز جام می نپوشم
هم آتش می بسوخت مغزم / هم ناله نی ببرد هوشم
در گردن توبه سست کیشم / در خوردن باده سخت کوشم
عشرت طلب و نشاط جویم / ساغر بکف و سبو بدوشم
جز پیر مغان نمی شناسم / جز قول بتان نمی نیوشم
از طعن کسی نمی خراشم / وز کرده خود نمی خروشم
تا روز جزا کشد فروغی / کیفیت باده های دوشم

من بر سر کوی تو ندیدم / خاکی که بسر نکرده باشم
از دست جفای تو نمانده است / شهری که خبر نکرده باشم
جز مهر تو در دلم نهفته است / مهری که بدر نکرده باشم
شب نیست که با خیال قدت / دستی بکمر نکرده باشم
در حسرت زلف تو شبی نیست / کز گریه سحر نکرده باشم
یکباره مرا مکن فراموش / تا فکر دگر نکرده باشم
کردی نظری بمن که دیگر / از فتنه حذر نکرده باشم
تیری ز کمان رها نکردی / کش سینه سپر نکرده باشم
از سیل سرشک خانه نیست / کش زیر و زبر نکرده باشم
خاکی نه که در غمش فروغی / زآب مژه تر نکرده باشم

چنان بکوی تو آسوده از بهشت برینم / که در ضمیر نیاید خیال حوری عینم
کمند طره نهادی بپای طاقت و تابم / سپاه غمزه کشیدی بغارت دل و دینم
نه دست آنکه دمی دامن وصال تو گیرم / نه بخت آنکه شبی جلوه جمال تو بینم
مرا چه کار بدیدار مهوشان زمانه / که با وجود تو فارغ ز سیر روی زمینم
ز رشک مردن من جان عالمی بلب آمد / اگر بروی تو افتد نگاه باز پسینم
ز بسکه هر سر مویم هوای مهر تو دارد / نمی برم ز تو گر سر بری بخنجر کینم
ز حسرت لب میگون و جعد غالیه سایت / رفیق لعل بدخشان شریک نافه چینم
معاشران همه مشغول عیش و عشرت شامند / بغیر من که شب و روز با غم تو قرینم
چگونه شاد نباشد دلم بگوشه نشینی / که خال گوشه چشم تو کرده گوشه نشینم
بر آستانه آن پادشاه حسن فروغی / کمان کشیده ز هر گوشه لشکری بکمینم

مو بمو بسته آن زلف گرهگیر شدم / آخر از فیض جنون قابل زنجیر شدم
کاش ابروی کجش بنگری از دیده راست / تا بدانی که چرا کشته شمشیر شدم
نه کنون میخورد آن صفدره مژگان خونم / دیر گاهی است که آماجگه تیر شدم
تیره شد روزم و افزود غم جانسوزم / هرچه افزون ز پی ناله شبگیر شدم
ناله ها را اثری نیست وگرنه در عشق / آنقدر ناله نمودم که ز تاثیر شدم
بخت بد بین که بسر وقت من آن سرو روان / آمد از لطف زمانی که زمین گیر شدم
پیر کنعانم اگر عشق نخواند نه عجب / کز غم فرقت آن تازه جوان پیر شدم
این چه نقشی است که از پرده پدیدار آمد / که بیک جلوه آن صورت تصویر شدم
من که نخجیر کمندم همه شیران بودند / آهوی چشم ترا دیدم و نخجیر شدم
مرگ را مایه عمر ابدی میدانم / بسکه بی روی تو از صحبت جان سیر شدم
تا فروغی رخ آن ترک ختائی دیدم / فارغ از خلخ و آسوده ز کشمیر شدم

ساقی نداده ساغر چندان نموده مستم / کز خود خبر ندارم در عالمی که هستم
از بس قدح کشیدم در کوی میفروشان / هم جامه را دریدم هم شیشه را شکستم
کام دلم تو بودی هر سو که میدویدم / سر منزلم تو بودی هر جا که می نشستم
تیغش جدا نسازد دستی که با تو دادم / مرگش ز هم نبرد عهدی که با تو بستم
کیفیت جنون را از من توان شنیدن / کز عشق آن پریرو زنجیرها گسستم
ترسم کزین لطافت کان نازنین صنم راست / گرد صمد نگردد نفس صنم پرستم
سنگین دلی که کرده است رنگین بخون من دست / فریاد اگر بمحشر دامن کشد ز دستم
از هر طرف دویدم همچون صبا فروغی / لیکن بهیچ حیلت از بند او نجستم

عشق بشکست چنان سلسله تدبیرم / که سر زلف زره ساز تو شد زنجیرم

نی نیوشم: نمی‌شنوم
ضمیر: دل است
حوری عین: حور چشم گشاده
غالیه: رخی از عطر است
نخجیر: شکار است

خنده زد لعل تو بر گریه شور انگیزم
عشق برخاست که من آتش عالم سوزم
دست بر دامن ساقی زدم از بخت جوان
بخرابی خوشم امروز که فردا ز کرم
بخت برگشته بامدا من از جا برخاست
گر فروغی زدهان قند ببارم عجب
امشب ترا بخوبی نسبت بماه کردم
هر صبح یاد رویت تا شام نمودم
صد گوشمال دیدم تا یک سخن شنیدم
من هر غزل که گفتم در عاشقی فروغی
بر سر هر مژه چندین گل رنگین دارم
گر تو در سینه سیمین دل سنگین داری
با میدی که سحر بر رخت افتد نظرم
کامی از دیر و حرم هیچ ندیدم در عشق
عشق هر روز ز نو داد مرا آئینی
توان شناخت ز خونیکه ریخت بر رویم
امید طلعت او میبرد بهر سو جایم
مجو خلاف رضای مرا که در همه عمر
بحلقه که سر زلف او بدست افتد
ملک بدیده کشد خاک من پس از مردن
ز مهر دوست فروغی چگونه شویم دست
وقت مردن هم نیامد بر سر بالین طبیبم
شب که از انجم بهل صبحدم نالان بگلشن
کاهگاهی میتوان کرد از ره رحمت نگاهی
تا کشید آهنگ مطرب حلقه در گوشم فروغی
ایکه میپرسی ز من کیفیت چشم غزالم
ساده لوحی بین که خواهم بر سر خاکم نهی
شیوه گل دل ستانی رسم بلبل نغمه خوانی
تا سر سودائیم از تیغ او در پا نیفتد
کی توان منع جوانان کردن از رقید محبت

طعنه زد جزع تو بر ناله بی تاثیرم
حسن ننشست که من فتنه عالم گیرم
تا نگویند که در باده کشی بی پیرم
همت پیر خرابات کند تعمیرم
که ز مژگان تو آماده چندین تیرم

تو خوبتر ز ماهی من اشتباه کردم
هر شام فکر مویت تا صبحگاه کردم
صد ره بخون طپیدم تا یک نگاه کردم
یکجا گریز آنرا بر نام شاه کردم

من هم از دولت عشقت تن رویین دارم
نظری شب همه شب بر مه و پروین دارم
گله چند هم از کفر و هم از دین دارم
تا بدانند خلایق که چه آئین دارم

هوای طره او میکشد بهر سویم
بجز مراد تو هیچ از خدا نمیجویم
مسلم است که مشک ختائی بویم
اگر قبول کند خاک آنسر کویم

تا بماند حسرت او بر دل حسرت نصیبم
یعنی از عشقت گهی پروانه گاهی عندلیبم
بر من بیدل که در کوی تو مسکین و غریبم

من ازین پیمانه مستم من ازین افسانه لالم
انکه همچون خاک ره کرد از تغافل پایمالم
چون نخندد چون نگریم چون ننالد چون ننالم
غالبا صورت نبندد هیچ سودای محالم
من که پیر سالخورده ام صید طفل خورد سالم

روزگاری است که پیوسته بدان ابرویم
یکسر موی من از دست نبینی خالی
خم زنار من آن زلف چلیپا نشود
آه اگر خواجه من بنده نوازی نکند
آهوی چشم کماندار تو نخچیرم ساخت

دوشینه پیش رویت آئینه را نهادم
تو آنچه دوش کردی از نوک غمزه کردی
چون خواجه روز محشر جرم مرا ببخشد
شاه همه سلاطین شایسته ناصر الدین

بر سرم گر ز فلک سنگ ببارد غم نیست
گر چه کامم ز لب نوش تو تلخ است اما
روز تا یک شب تیره و اقبال سیاه
گفتمش مهر فروغی بتو روز افزون است

بهر چه مینگرم جلوه تو می بینم
اگر چه نام بر آورده ام بلا قیدی
اگر وصال میسر شود و گر نشود
مرا که شیر نکردی شکار در میدان

در پدر مان عشقم گشت و گرد آسوده خاطر
گر سر زلف پریشانت سری با من ندارد
گر دمی در پیش مردم ادعای هوشیاری

گر بخیل او در ایم خسرو فیروز بختم
مردم از مهر و می دیدار در برش بحسرت
با وجود لعل ساقی جرعه کوثر ننوشم
مزد خدمتهای دیرین خواجه انداز آستانم
حالیا گر تیر افکندی بخون ای شب بازو

دیر گاهی است که سر داده بدان شمشیرم
هر کجا خامه نقاش کشد تصویرم
تا که هفتاد و دو ملت نکند تکفیرم
که ز سر تا بقدم صاحب صد تقصیرم
من که شیران جهانند کمین نخچیرم
که بیاد شکرش طوطی خوش تقریرم
روز سفید خود را آخر سیاه کردم
من هر چه کردم امشب از تیره آه کردم
کز وعده عطایش عمری گناه کردم
کز قهر دشمنش را در قعر چاه کردم
یعنی از عشق تو در بر دل خونین دارم
زانکه از خشت سر کوی تو بالین دارم
گر کسی گوش نهد قصه شیرین دارم
همه زان خال و خط و طره مشکین دارم
گفت من هم بخلافش دل پر کین دارم
که صید زخمی آن ترک سخت بازویم
بهر که میگذرم قصه تو میگویم
ولی مقید آن حلقهای گیسویم
بجای پای او بفرق میپویم
کنون اسیر غزالان عنبرین مویم
مگر که دست بخوناب دیدگان شویم
هم ز تاثیر دوا هم ز ندبیر طبیبم
پس چرا یکباره از دل برد آرام و شکیبم
گر نبودی در کمین آن چشم مست دلفریبم
فارغ از قول خطیب آسوده از پند ادیبم
ور بدام وی در افتم طایر فرخنده فالم
تیره بختی بین که هجران گشت در حسن وصالم
تا نپنداری که من لب تشنه آب زلالم
شد کمال بندگی سرمایه چندین کمالم
مرهمی باید بزخمم رحمتی باید بحالم

نخچیر بمعنی شکار
قعر بمعنی ته
نشیمن بمعنی جای
صنم بت
شکیب بمعنی صبر

از جنون روزی دریدم جامهٔ جان فروغی
گر بکلزار رخش افتد نگاه گاه گاهم
قصهٔ طوفان نوح افسانهٔ از موج اشکم
مالک عفوش ندانم تا بپوشاند خطایم
گر بنجاک من پس از کشتن گذار قاتل افتد
شربت وصلم ندادی تا نخوردم زهر هجران
من که از روز ازل دیدم جمالش را فروغی
من مست می پرستم من رند باده نوشم
از می طرب نزاید روزی که من ملولم
گفتم که با تو خواهم روزی روم بگلشن
دانی چرا سر و جان از من نمی ستانند
در پردهٔ محبت جبریل ره ندارد
ای گل که میخراشد خار غمت دلم را
من از کمال شوق ندانم که این تو
گو بر کنند دیده ام از ناخن عتاب
مشنو زمن نفیر نواهای سوزناک
شاهین تیز پنجهٔ دشت محبتم
تا سر نهاده ام بارادت بپای دوست
تا چشم من فتاد فروغی بروی او
من خراب نگه نرگس شهلای توام
میتوان یافتن از پسر و سامانی من
تلخ و شیرین جهان در نظرم یکسانست
سر موی نخود از شوق تو پروا خواهم
زیر شمشیر تو امروز فروغی میکشد
ما دل خود را بدست شوق شکستیم
از پی پیوند حلقهٔ سر زلفت
پیک صبا گر پیامی از تو بیارد
گر بکشند از گناه عشق تو ما را
بندهٔ عشقیم و محو دوست فروغی
نذر کردم گر زدست محنت هجران بمیرم

اقتضا — بمعنی خواهش کردن است
سروش — فرشته است
جنون — دیوانگی
فراز — بالا
مینا — شیشه است

گل بدامن میتوان برد از گلستان نگاهم
گفتمش گل چیست گفتا پیرهن چاک نسیمم
شعلهٔ نار خلیل انگاره از برق آهم
گو چنان عشقی که تا یکجا بفرسایند چو دودم
صاحب فضلش نخوانم تا نبخشاید گناهم
زیر شمشیر اجل بردم پناه از بی پناهی
ماجرا دیگر نگویم خونبها هرگز نخواهم
حاجت از بیحاجتی در عشق میباید گرفتن
بوسه بر پایت ندادم تا نکردی خاک راهم
که قمر پنداردت گاهی پری گاهی فرشته

ایمن ز مکر عقلم فارغ ز قید هوشم
من با حضور ساقی کی توبه مینمایم
وز نی نوا نخیزد وقتی که من خموشم
با چین طرهٔ او مشک ختن بپاشم
گفتا که شرم بادت از روی گل فروشم
تا ز اقتضای هستی دامان او بگیرم
تا در رهش بپویم تا در پیش بکوشم
بخت بلندم آخر سر حلقهٔ جنون ساخت
پیغام او رسیدست بی منت سروشم
ای چشمه سار خوبی یکره ز عین رحمت
گر بشنوی خروشم یکعمر میخروشم
آن مهوشم فروغی از بسکه دوش می داد

گردیده از شمایل خوب تو بر کنم
بگذشتم از بهشت برین آستین فشان
زیرا که دست پرور مرغان گلشنم
آن قمری حدیقهٔ عشقم که کرده بخت
زان شد فراز ساعد شاهان نشیمنم
تا خار عشق گوشهٔ دامان من گرفت
آمادهٔ ملامت یکشهر دشمنم
بیرون چگونه میرود از کین مهوشان

چه خود از بادهٔ جام و می مینای توام
تو بتحریک فلک فتنهٔ دوران منی
که سراسیمهٔ گیسوی سمنسای توام
اهل معنی همه از حالت من حیرانند
بسکه شوریده دل از لعل شکر خای توام
مرد میدان بلای دو جهان دانی کیست
تا گرفتار سر زلف چلیپای توام
بسکه سودای تو از هر سر مویم سر زد

هر شکش را بتار زلف تو بستیم
تا ننشیند بخاطر تو غباری
رشتهٔ الفت هر چه بود گسستیم
از سر ما پا مکش که با تو بیاری
ما همه سرگشتگان باد بدستیم
بر سر زلفت بهیچ حیلتی از سر
باز نگردیم ازین طریق که هستیم
گر ز تو بوئی نسیم صبح نیارد

آستانت را ببوسم آستینت را بگیرم
نه بجز نام لب لعل تو ذکری بزبانم

کان پری رو جلوه گر گردید در چشم خیالم
گفتمش مه کیست گفتا سایه پرورد کلاهم
گو چنان برقی که تا یکسر بسوزاند گیاهم
آه اگر محراب ابرویش بگیرد در پناهم
من خوشم با نا امیدی تا تو لی پیدا کاهم
پرده از رخ بر فکن یعنی برار از اشتباهم
تا بفردای قیامت فارغ از خورشید ماهم
من با وجود مطرب کی پند می نیوشم
با نقش چهرهٔ او روی چمن بپوشم
گاهی قدح بدستم گاهی سبو بدوشم
کان حلقهای گیسو شد حلقهای گوشم
بر خاک من گذر کن تا از زمین بجوشم
تا بامداد محشر مست شراب دوشم
تو از غرور حسن ندانی که این منم
تا خاک آستان تو گردند مسکنم
زلف بلند سرو قدان طوق گردنم
گلهای اشک ریخت بگلزار دامنم
مهری که همچو روح فرو رفته در تنم
خورشید برده روشنی از چشم روشنم
من بتصدیق نظر محو تماشای توام
بسکه حیرت زده صورت زیبای توام
من که افتاده بالای دلارای توام
مو بمو با خبر از عالم سودای توام
فارغ از کشمکش شورش فردای توام
از سر جان خواستیم و با تو نشستیم
بر سر مهر نخست و عهد الستیم
دست نه جستیم از کمند نه جستیم
هوش نیابیم ازین شراب که مستیم
ذره پاکیم و آفتاب پرستیم
نه بجز یاد سر زلف تو فکری در ضمیرم

در همه ملکی بزرگم من که در دستت زبونم
آشنای قدسیانم من که در کویت غریبم
تا تو فرمان میدهی من بنده خدمتگذارم
در گلستانی که گیرد دست هر پیری جوانی
مهر و ماهش را فلک در صد هزاران پرده پوشد
از دشمنم چه بیم که با دوست همدمم
دریا ترشحی بود از سیلگاه عشق
نومید من که در قدم یار بی نصیب
او گر بجمع سیمبران اینچنین دل است
از تیر غمزه تو جگر خون و سینه چاک
تا دست من بجام لعلت رسیده است
پیوند دوستداری من سست کی شود
تا جان پاک در قدمت کرده ام نثار
تاج سر ملوک محمد شه دلیر
چون سر زلف تو آشفته خیالی دارم
سر مویم همه شد تیغ و سپر سینه تنگ
به نشیمنگه آن طایر زرین پر و بال
دوزخی باشم اگر سایه طوبی طلبم
شاید ار چشم بپوشند ز من مردم شهر
غز لم گر برد آرام جهانی نه عجب
شب فراق تو گر ناله را شماره کنم
بکیش زمره عشاق دوزخی باشم
چو هیستو آه شرربار بر کشم از دل
گره قند بسر زلفت از پریشانی
ز سر گنبد مینا نشاید این شد
در جلوگاه جانان جانرا بشوق دادم
جان با هزار شادی در راه او سپردم
نام تو برده میشد تا نامه مینوشتم
مجلس بهشت گردد از غایت لطافت
تا با قضاش کردم ترک رضای خود را

در همه شهری عزیزم منکه در چشمت حقیرم
پادشاه لامکانم من که در ملکت فقیرم
تا تو عاشق میکشی من کشته منت پذیرم
ایجوان سرو بالا دستگیری کن که پیرم
گر نقاب از چهره بردارد نگار بی نظیرم

طوفان نمونه بود از چشم پر نمم
محروم من که در حرم دوست محرمم
من هم بخیل سوختگان آتشین دمم
وز تار طره تو دگرگون و درهمم
منت خدایرا که سلیمان عالمم
سنجم بکش که بر سر پیمان محکمم
در کوی عشق بر همه پاکان مقدمم

الله الله که چه سودای محالی دارم
با سپاه غم او طرفه جدالی دارم
ترسم آخر نرسم تا پر و بالی دارم
من که در روضه دل تازه نهالی دارم
کز پریزاده بچشم وصالی دارم
که سر العش رم کرده غزالی دارم
چه رخنها که در ارکان سنگ خاره کنم
ببوی سدره ز کوی تو گر کناره کنم
علاج خرمن گردون بیک شراره کنم
گر اشتیاق ترا مو بمو شماره کنم
مگر که خدمت رندشر ابخواره کنم

سر با هزار منت در پای او نهادم
روی تو دیده می شد تا دیده میگشادم
هر که ز در درآید حور پری نژادم
با هر قضیه خوشدل با هر بلیه شادم

خسرو ملک جهانم من که در جنب غلام
سرفرازی میکنم وقتی که بنوازی بتیغم
دیر می آیی بمحفل میروی زود از تغافل
درد هر کس را که بینی در حقیقت چاره دارد
تا فروغ طلعت انما بر او دیدم فروغ

یکجا خراب باده این چشم پر خمار
او گر بحسن در همه گیتی مسلم است
با خاک مقدم تو چه منت ز افسرم
تا لشکر خطت پی خونم کشیده تیغ
در من ببین جمال خود ای آفتاب چهر
زان زمان که خوار و ذلیل غمت شدم
تا بر لبم گذشته فروغی ثنای شاه

تو پریچهره عجب زلف پریشی داری
خون دل گر عوض باده خورم خورده مگیر
واقف از حال دل مرغ چمن دانی کیست
تا جوابی نرسد پا نکشم از در دوست
شکر ایزد که ز جمعیت طفلان امروز
پس از این خاطر آسوده فروغی مطلب
نه طاقتی که ز نظاره ات بپوشم چشم
شبی برغم فلک روی خویشتن بنما
خوشم بکشمکش خون خویش روز جزا
بغیر دادن جان چاره نخواهم جست
فروغی از غم آن ماه سر بکی تا چند

جز راستی نه بینی در طبع بی نفاقم
در وادی محبت دانی چه کار کردم
جز عشق سبز خطان درسی بمن نیاموخت
طرح نوی فروغی میریختم اگر بود

خواجه آزادگانم من که در بند اسیرم
کوس عشرت میزنم روزی که بر در دهی جبیرم
آخر ای شیرین شمایل میکشی زین زود دیرم
من عشقت با همه دردیکه دارم ناگزیرم
عشق فارغ کرده است از تابش مهر منیرم
وز اهرمن چه باک که با اسم اعظمم
یکسو اسیر حلقه آن زلف پر خمم
من هم بعشق در همه عالم مسلمم
با لعل دلکش تو چه حاجت بخاتمم
سرگروه مصیبت و سرخیل ماتمم
گر صیقل خیال تو آئینه جمم
در دیده زمانه عزیز و مکرمم
ایمن ز هر ملالم و فارغ ز هر غمم
گر روزگار دولت او شاد و خرمم
من آشفته عجب شیفته حالی دارم
که ز دیوان قضا رزق حلالی دارم
من که بر سر هوس دانه خالی دارم
راستی من که عجب روحی سوالی دارم
بر سر کوی جنون جاه و جلالی دارم
زانکه با هر دو جهان قال و مقالی دارم
نه قدرتی که بر خسارهات نظاره کنم
که زهره را بدرم ماه را دو پاره کنم
که سیر روی تو زین بگذر دو باره کنم
اگر بدرد تو چندین هزار چاره کنم
کنار خویشتن از اشک پر ستاره کنم
در روز تیرباران مردانه ایستادم
جز ایمنی نیابی در نفس بی فسادم
اول بسر دویدم آخر ز پا فتادم
استاد کاملم گر در حمت بر او ستادم
حکمی بر آب و آتش دستی بخاک و بادم

مهر
نسیم
خاتم
گیتی
جنون

تا با تو آرمیده ام از خود رمیده ام
منت خدای را که چه خوش آرمیده ام

روی تظلم من و خاک سرای تو
دست تطاول تو و جیب دریده ام

در اشک من بچشم حقارت نظر مکن
کین لعل را بخون جگر پروریده ام

زان پا نهاده ام بسر آهوی حرم
کز تیر چشم مست تو در خون طپیده ام

کو عالمی بمهر تو از من برند دل
زیرا که من دل از همه عالم بریده ام

هر موی من شکسته شد از بار خستگی
از بس بسنگلاخ محبت دویده ام

آب بقاست زهر فنا در مذاق من
تا شربت فراق بتان را چشیده ام

کیفیت شراب لبش را ز من مپرس
کین نشئه را شنیده ام اما ندیده ام

گر بر ندارم از سر زلف تو دست شوق
عیبم مکن که تازه بدولت رسیده ام

آهی کشم بیاد بنا گوش او ز دل
هر نیمه شب که طالب صبح دمیده ام

افتادم از زبان که بدادم رسید دوست
رنجی کشیده ام که بگنجی رسیده ام

طفلی بتیر غمزه دلم را بخون کشید
کز تیر وی کمان فلک را کشیده ام

تا گوش من شنیده فروغی نوای عشق
باور مکن که پند کسی را شنیده ام

آخر از کعبه مقیم در خمار شدیم
یکی رطل گران سخت سبکبار شدیم

عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است
حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

دست غیب ار بدر پرده ما زانه عجب
که چرا با خبر از پرده اسرار شدیم

بوالعجب نیست اگر شعبده بازیم همه
که بصد شعبده زین پرده پدیدار شدیم

مستی می بنظر هیچ نیامد ما را
تا خراب از نظر مردم هشیار شدیم

جذبهٔ عشق کشانید بکنشت ما را
که ز همسایه دو دولت همه بیزار شدیم

بنده وار همه بودیم پس از مردن هم
خواجه پنداشت که آسوده ز پندار شدیم

کار شد تنگ عجب بر دل بیچاره ما
کز پی چاره بر غیر بناچار شدیم

تا از آن طرف بنا گوش چراغ افروزیم
چه سحرها که بدین واسطه بیدار شدیم

لعل و زلفش سر دلجویی ما هیچ نداشت
وه که بیبهره هم از مهره هم از مار شدیم

نقد جان بر سر سودای جنون باخته ایم
ایمن از وسوسه عقل زیانکار شدیم

پا کشیدیم فروغی ز در مسجد و دیر
فارغ از کشمکش سبحه و زنار شدیم

تا بدان طرهٔ طرار گرفتار شدیم
داخل حلقه نشینان شب تار شدیم

تا پراکنده آن زلف پریشان گشتیم
هم دل آزردهٔ آن چشم دلازار شدیم

تا ره شانه بدان زلف دلاویز افتاد
موبمو با خبر از حال دل زار شدیم

سر بسر جمع شد اسباب پریشانی ما
تا سراسیمهٔ آن طرهٔ طرار شدیم

آنقدر خون دل از دیده بدامان کردیم
که خجالت زده دیده خونبار شدیم

هیچ از آن کعبه مقصود نجستیم نشان
هر چه در راه طلب قافله سالار شدیم

غیر ما در حرم دوست کسی راه نداشت
تا چه کردیم که محروم ز دیدار شدیم

دو جهان سود ز بازار محبت بردیم
بهمین مایه که نادیده خریدار شدیم

سر تسلیم نهادیم بزانوی رضا
که بتغییر قضا فاعل مختار شدیم

بچه رو باده بنوشیم که با پیر مغان
همه در روز ازل بر سر اقرار شدیم

دل بدان مهر فروزنده فروغی دادیم
ما هم از پرتو آن مشرق انوار شدیم

غم روی تو بعالم ندهم
عیش نستانم و این غم ندهم

گر بجان درد پیاپی دهیم
بمداوای دمادم ندهم

گر مرا در حرمت راه دهند
ره بنامحرم و محرم ندهم

بخت آن کو که بصحرای طلب
آهوی چشم ترا رم ندهم

آبی از چشم ترم ریخت بخاک
که بسرچشمهٔ زمزم ندهم

داغی از دوست رسیده است بمن
که بسرمایه مرهم ندهم

غمی از عشق بخاطر دارم
که بصد خاطر خرم ندهم

بدنی خوش در آغوشم بود
که بصد روح مکرم ندهم

خاتمی داد بمن لعل کسی
که بانگشتری جم ندهم

تا لبم بر لب آن نوش لبست
یکدمم را بدو عالم ندهم

من فروغی نفس پاکم را
بدم عیسی مریم ندهم

من این عهدی که با موی تو بستم
بمویت گر سر موئی شکستم

پس از عمری بزلفش عهد بستم
عجب سررشته آمد بدستم

ز مویت کافر زنار بندم
ز رویت هندوی آتش پرستم

کمند عشق را گردن نهادم
طناب عقل را در هم گسستم

ز مستوری چه می پرسی که عمرم
ز هشیاری چه میگوئی که مستم

شراب شادکامی را چشیدم
سبوی نیکنامی را شکستم

بشمشیر از سر کویش نرفتم
بتدبیر از خم بندش نه جستم

فروغی شد هوای او پس از مرگ
تو پنداری کزین اندیشه رستم

خمار — شراب فروش

رطل

تسلیم

فاعل مختار

چنین ساقی ز خویشم بیخبر ساخت / که آگه نیستم از خود که هستم
کو تا دعویم پیر مغان است / که مست از جرعه جام الستم
قیامت چون نخوانم قامتت را / که تا برخاستی از پا نشستم
چه گفتی زان سهی بالا فروغی / که فارغ کردی از بالا و پستم

تا هست نشانی از نشانم / خاک قدم سبوکشانم
تا ساغر من پر از شراب است / از شر زمانه در امانم
تا در کفم آستین ساقی است / فرش است فلک بر آستانم
در مرهم زخم خود چه کوشم / کین تیر گذشت ز استخوانم
دردا که بوادی محبت / دنبال ترین کاروانم
گهی نشینم براه تیرم / تا تیر تو میزنی نشانم
پیوسته ببوسم ابروانت / گر تیر زنی بدین کمانم
بالای تو تا نصیب من شد / ایمن ز بلای ناگهانم
گفتم که بنالم از جفایت / زد مهر تو مهر بر زبانم
بالم مشکن که شاهبازم / خونم مفشان که نغمه خوانم
مرغ کهنم درین چمن لیک / بر شاخ تو تازه آشیانم
دیدم ز محبتش فروغی / چیزی که نبود در گمانم

از بس عرق شرم نشسته است برویم / محروم ز نظاره آن روی نکویم
چندیست که سودای آن غالیه گیسو / عمریست که زنجیری آن سلسله مویم
دل گمشده بر خاک درش بسکه فرو بنشست / ترسم که نشان از دل گمگشته نجویم
آن ماه پریچهره گر از پرده برآید / مردم همه دانند که دیوانه اویم
هر بزم که رندان خرابات نشینند / نه قابل جامم نه سزاوار سبویم
تا باد بهار از همه سوی بوی گل آرد / من بر سر آنم که بجز باده نبویم
دور از لب پر شکر او خون جگر باد / هر باده که ریزند حریفان بگلویم
گفتن نبود قاعده عشق وگرنه / هم نکته طراز من و هم قافیه گویم
اینست اگر جلوه معشوق فروغی / در مرحله عشق نشاید که نپویم

دوشینه مهی بخواب دیدم / یعنی بشب آفتاب دیدم
شبها بهوای خاک کویش / چشم همه را بخواب دیدم
هر گوشه ز تیر غمزه او / دلخسته و بیحساب دیدم
آرایش شوق او بگلشن / مرغان همه را کباب دیدم
یک نکته ز هر دو لعل او بود / هر نشئه که در شراب دیدم
در هر سر موی صید بندش / صد پیچ و هزار تاب دیدم
در هر خم عنبرین کمندش / مجموع در اضطراب دیدم
در عشق بسران دعا که کردم / یکجا همه مستجاب دیدم
دلهای شکسته را ز وصلش / یکسر همه کامیاب دیدم
آسایش جان اهل دل را / در کشمکش عذاب دیدم
طومار گناه عاشقان را / سر دفتر هر ثواب دیدم
از باده چشم او فروغی / مردم همه را خراب دیدم

بخت سیه بکمین من چشم سیاه یار هم / حادثه در کمین من فتنه ز دور راه هم
از مژه ترک مست من صف زده بر ... / کار بشد ز دست من چاره نظم کار هم
ساقی ازین مقام شد صبح نشاط شام شد / خواب خوشم حرام شد باده خوشگوار هم
تا طرب گسسته شد پای طلب شکسته شد / راه امید بسته شد چشم امیدوار هم
طایر تیر خورده ام ره بچمن نبرده ام / فصل خزان فسرده ام موسم نوبهار هم
هر ستم چشیده ام بار الم کشیده ام / رنج فراق دیده ام محنت انتظار هم
ای زده راه دین من شاهد دلنشین من / چشم تو در کمین من غمزه جانشکار هم
شاد ز تو روان من زنده بتو جان من / ذکر تو بر زبان من مخفی و آشکار هم
ای بت دلپسند من هر سر موت بند من / کاکل تو کمند من طره تابدار هم
لعل تو برق خرمنم زلف تو طوق گردنم / وه که بفکر کشتنم مهره فتاده مار هم
دوش فروغی از مهی یافته جانم آگهی / گر ز پی او بهر رهی دل بشد و قرار هم

تا بدر میکده جا کرده ام / توبه ز تزویر و ریا کرده ام
خرقه تقوی بهی افکنده ام / جامه پرهیز قبا کرده ام
خواجگی از پیر مغان دیده ام / بندگی اهل صفا کرده ام
کام خود از مغبچگان جسته ام / درد دل از باده دوا کرده ام
یکدو قدح می بکف آورده ام / رفع غم و دفع بلا کرده ام
چشم طمع از همه سو بسته ام / قطع امید از همه جا کرده ام
رخش سعادت بفلک رانده ام / روی تکلم بقضا کرده ام

دعوی: خواهان
سلسله: زنجیر
ناب: خالص
فتنه: بلیه

از اثر خاک در میفروش
خون بدل آب بقا کرده‌ام

از زره زلف گره‌گیر دوست
عقده ز کار همه وا کرده‌ام

همت مردانه ز من جو که من
خدمت مردان خدا کرده‌ام

دوش فروغی بخرابات عشق
انجمن عیش بپا کرده‌ام

نه بدیر همدم شدم نه بکعبه همنشینم
عجبی نباشد از من که بری ز کفر و دینم

تو و کوچهٔ سلامت من و جادهٔ ملامت
که بعالم مشیت تو چنانی و من چنینم

نه تو من شوی نه من تو بهمین همیشه شادم
که بکارگاه هستی تو همان و من همینم

ز سجود خاک پایش بسرم چها نیامد
قلم قضا ندانم چه نوشته بر جبینم

چکنم اگر نگردم پی صاحبان خرمن
که فقیر خانه بر دوش و گدای خوشه چینم

رخ دوست را ندیدم ز رفتن ای دریغا
که بروی او نیفتاد نگاه واپسینم

بچه رو برآستانش پی سجده سر گذارم
که هزار رتبه پنهان است بزیر آستینم

چو بغصه دل نهادم چه توقعم ز شادی
چو ز زهر خو گرفتم چه طمع ز انگبینم

تو و زلف مشکبارت من و چشم اشکبارم
تو و لعل آبدارت من و کام آتشینم

کسی از سخن‌شناسان بلب گهر نشانت
نشنید گفتهٔ من که نگفت آفرینم

من و دیده برگرفتن بکدام دل فروغی
که میسرم نگردد که فروغ او نبینم

یا رب آن نامهربان را دل فرا گیرد ز کینم
نرم گردد آهنش از تف آه آتشینم

گر نگیرد دامنش را از غبار رهگذارم
ور نبیند بر رخش آه از نگاه واپسینم

با نسیم طرهٔ او در بهارستان رومم
با خیال صورت او در نگارستان چینم

خود چه اندیشم ز هجران من که در بزم وصالم
یا چه تشویشم ز دوزخ من که در خلد برینم

گر تو میر مجلسی من هم فقیر گوشه گیرم
ور تو صاحب خرمنی من هم گدای خوشه چینم

گر تو ماه انوری من هم محب تیره روزم
ور تو شاه کشوری من هم غلام کمترینم

گر مجال گریه میدیدم بخاک آستانش
صد هزاران دجله سر میزد ز طرف آستینم

قابل کنج قفس هرگز نگردیدم دریغا
منکه در باغ جنان همشهر روح الامینم

پی بمعنی برده‌ام در عالم صورت پرستی
گر تو محو صورتی من محو صورت آفرینم

نقشهای مطلبم صورت نمی‌بندد فروغی
تا بچشم خود جمال شاهد معنی نبینم

بسکه دلسوختگی ز آتش هجران دارم
گر بدوزخ بریم شکر فراوان دارم

اشک و آهم ز فراق بهم آمیخته شد
بو العجب بین که در آب آتش سوزان دارم

گر بسوزد نفسم هر دو جهان را نه عجب
زانکه در سینه بسی سوزش پنهان دارم

داغ و دردی که رسید از تو حرامم بادا
که سر مرهم و اندیشهٔ درمان دارم

شیخ تا پخته مرا اینهمه گو خنده مزن
که دل سوخته و دیدهٔ گریان دارم

بخت برگشته و لخت جگر و چشم پر آب
بهواداری آن صف زده مژگان دارم

من و با خاطر مجموع نشستن هیهات
که سر و کار بدان زلف پریشان دارم

من و از بندگی خواجه گذشتن حاشا
که ز فرمان‌بریش بر همه فرمان دارم

خوش دلم در غم او با همه ویرانی دل
که بسی گنج درین خانهٔ ویران دارم

عین مقصود من از دیر و حرم دست نداد
سر خونریختن گبر و مسلمان دارم

عاقلان دست بزنجیر جنونم مبندید
که من این سلسله را سلسله جنبان دارم

تا فروغی بسیه روزی خود ساخته‌ام
منتی بر سر خورشید درخشان دارم

بر در میخانه تا مقام گرفتم
از فلک سفله انتقام گرفتم

خدمت مینا علی الصباح رسیدم
ساغر صهبا علی الدوام گرفتم

در ره ساقی بانکسار فتادم
دامن مطرب باحترام گرفتم

خرقه نهادم برهن و باده خریدم
سبحه فکندم ز دست و جام گرفتم

هیچ نشد حاصلم ز رشته و تسبیح
حلقهٔ آن زلف مشکفام گرفتم

پرده برانداختم از آن رخ و گیسو
کام دل از دور صبح و شام گرفتم

ترک طلب کن که در طریق ارادت
مطلب خود را بترک کام گرفتم

خواجه ز من تا گرفت خط غلامی
تاجوری از کمین غلام گرفتم

پخته شدم تا ز جام صاف محبت
نکته بدردی‌کشان جام گرفتم

یکدو قدح می کشیدم از خم وحدت
داد دلم را ز خاص و عام گرفتم

بسکه نخفتم شبان تیره فروغی
حاجت خود از مه تمام گرفتم

تا کفر سر زلفت زد راه دل و دینم
جز عشق تو هر کیشی کفر است در آیینم

هر صبح ز روی تو همخانهٔ خورشیدم
هر شام ز اشک خود همسایهٔ پروینم

تو چشمهٔ خورشیدی من ذره محتاجم
تو خواجهٔ مستغنی من بندهٔ مسکینم

تا خط ترا دیدم دادی ز رقم خونم
تا مهر تو ورزیدم بستی کمر کینم

هم سلسله برگردن زان کاکل پیچاپیچم
هم غالیه در دامن زان سنبل پرچینم

هم سر دهانش را میجویم و مییابم
هم عکس جمالش را میخواهم و میبینم

هم بادهٔ عشقش را میگیرم و مینوشم
هم دانهٔ مهرش را میکارم و میچینم

فروغ: بمعنی روشنی
سفله: بمعنی پست رتبه
رهن: گروگان
صهبا: شراب
مستغنی: بی نیاز

از قامت موزونش به سایه شمشادم
وز عارض گلگونش در دامن نسرینم

گر بر سر خاک من بنشینی و برخیزی
تا محشر ازین شادی برخیزم و بنشینم

تا وصف لبت گفتم دریای دری سفتم
الحق که در این معنی مستوجب تحسینم

تا ماه فروغی رخ از کلبه من برتافت
از آه سحر هر شب شمعی است ببالینم

جنون گسسته بدانسان کند تدبیرم
که از سلاسل تو مستحق زنجیرم

ز نور حسن تو چشم چراغ خورشیدم
ز فر عشق تو فرمانروای تقدیرم

ز سحر چشم تو شاهین پنجه تسخیرم
ز بند زلف تو نخچیر کردن شیرم

چنان بجلوه درآمد جمال صورت تو
که از کمال تحیر مثال تصویرم

نشسته ام بسر راه آرزو عمری
که ابروی تو نشاند بزیر شمشیرم

کنون که دست تظلم زدم بدامانت
عنان کشیدی و بستی زبان تقریرم

ز فرق تا قدم از سوز عشق ناله شدم
ولی نبود در آن دل مجال تأثیرم

سحر کمان دعا را بپله گر شکنم
خدا نکرده گر امشب خطا رود تیرم

بعالمی سر و کارم فتاده در هستی
که تیغ میکشد و میکشد ز تأخیرم

شراب داد و لیکن نخفت در بزمم
خراب ساخت و لیکن نکرد تعمیرم

طلای احمر اگر خاک را کنم نه عجب
که من ز تربیت عشق کان اکسیرم

مگر که خواجه فروغی ز بنده درگذرد
وگرنه صاحب چندین هزار تقصیرم

مشغول رخ ساقی سرگرم خط جامم
در حلقه میخواران نیکت سرانجامم

اول نگهش کردم آخر برهش مردم
وی وی که چه نیکو شد آغازم و انجامم

شبهای فراق آخر بر آتش دل پختم
داد از که نپختم آه از طمع خامم

خیز ای صنم مهوش از زلف و رخ دلکش
بگسل همه زنارم بشکن همه اصنامم

گر طره بیفشانی کی شام شود صبحم
ور چهره بیفروزی کی صبح شود شامم

هم حلقه گیسویت سررشته امیدم
هم گوشه ابرویت سرمایه آرامم

آسوده کجا گردم تا با تو نیاسایم
آرام کجا گیرم تا با تو نیارامم

تا با تو نپیوندم کی میوه دهد شاخم
تا با تو نیامیزم کی شاد شود کامم

در عالم زیبائی تو خواجه هر عضوی
در گوشه تنهائی من بنده گمنامم

گر آهوی چشم تو سویم نظر اندازد
هم شیر شود صیدم هم چرخ شود رامم

دی باز فروغی من دلکش غزلی گفتم
کز چشم غزال او شایسته انعامم

بدیر و حرم فارغ از کفر و دینم
نه در بند آنم نه در قید اینم

بهشت آیتی از رخ دلفروزش
سقر شعله از دم آتشینم

من امروز در عالم عشق شاهم
سپاه بلا از یسار و یمینم

سلیمانیم داد لعل لب او
جهان شد سراسر بزیر نگینم

چنان اشک من ریخت بر آستانش
که پر شد ز گوهر همه آستینم

چنان مضطرب حالم از چین زلفش
که گاهی بماچین و گاهی بچینم

نظر کن که با صد هزاران کرامت
گرفتار آن چشم سحرآفرینم

تو در خنده شیرین دور زمانی
من از گریه فرهاد روی زمینم

تو در حسن لیلای خرگه نشینی
من از عشق مجنون صحرانشینم

تو از غایت دلبری بی نظیری
من از دولت عاشقی بی قرینم

من از سخت بستم کمر را بهمت
تو هم تنگ بستی میان را بکینم

رسانیده عشقم بجائی فروغی
که فارغ ز سودای شک و یقینم

نرگسش گفت که من ساقی میخوارانم
گرچه خود مستم و لی آفت هشیارانم

طره آراست که غوغای صف عشاقم
طره افشاند که سر حلقه طرارانم

رخ برافروخت که من شمع شب تارانم
قد برافراخت که من دولت بیدارانم

نکته خال و خطش از من سودازده پرس
که نویسنده طومار سیه کارانم

نقد جان بر سر بازار محبت دادم
تا بدانند که من هم ز خریدارانم

سر بسی بار گران بود ز دوش افکندم
حالیا قافله سالار سبکبارانم

تا مگر بر سر من بگذرد آن یار عزیز
روزگاریست که خاک قدم یارانم

گر بزودی نشوم مست ببخش ای ساقی
زانکه دیریست که همصحبت هشیارانم

گفتم از مکر فلک با تو سخنها دارم
گفت خاموش که من خود سر مکارانم

تا فروغی خم آن زلف گرفتارم کرد
مو بمو با خبر از حال گرفتارانم

تا خبردار ز سر لب جانان شده ایم
خبر اینست که سرتا بقدم جان شده ایم

تا بیاد لب او جام لبالب زده ایم
واقف از خاصیت چشمه حیوان شده ایم

جام جم گر طلبی مجلس ما را دریاب
کز گدائی در میکده سلطان شده ایم

همه اسباب پریشانی ما جمع آمد
تا ز مجموعه آن زلف پریشان شده ایم

زلف کافر بر خش ره نمون شد ما را
از ره کفر بسر منزل ایمان شده ایم

با سر زلف شکن در شکنش عهد ببند
که بدین واسطه با سرو سامان شده ایم

احمر

کان

اصنام

آیت

سبحه در دست و دعا بر لب و سجاده بدوش
همه از حیرت ما واله و حیرت زده اند
داغ و درد تو ز ازل تا بفروغی دادند
دوش از در میخانه کشیدند بدوشم
هم خاک در پیر مغان سرمه چشمم
تو مهر درخشنده و من ذره محتاج
تا شانه صفت چنگ زدم بر سر زلفت
در دایره عشق تو تا پای نهادم
فارغ نشوم زین شب تاریک فروغی
سروش عشق تو یک نکته گفت در گوشم
غم ترا بنشاط جهان نشاید داد
بهیچ حال ز خاطر فراشم نشوی
دو گوشت از خروشیدنم تنگ آمد
مگر بدامن محشر مرا بدوش آرند
ز هر طرف بکمینم نشسته شیرانند
جائی که خلاص از شب هجران تو کردم
خون بود شرابی که ز مینای تو خوردم
اشکیست که ابر مژه بر دامن ریخت
دل با همه شفقگی از عهده برآمد
یعقوب نکرد از غم نادیدن یوسف
تا زلف تو بر طرف بنا گوش فرو ریخت
از خواجگی هر دو جهان دست کشیدم
زد خنده بخورشید فروزنده فروغی
چندان بسر کوی خرابات خرابم
افسانه دوزخ همه باد است بگوشم
نخچیر نمودم همه شیران جهان را
گر چشم سیه مست تو تحریک نمیکرد
بر منظر ساقی نظر از شرم نکردم
از تنگی دل هر چه زدم داد فروغی
دوش از لب نوشش سخنی چند شنیدم

پی تزویر و ریا تازه مسلمان شده ایم
بسکه در صورت زیبای تو حیران شده ایم

نفس از این بیش توانائی تقصیر نداشت
تو همان چشمه خورشیدی و ما خفاشیم

تا روز جزا مست ز کیفیت دوشم
هم زلف کج مغبچگان حلقه گوشم
تو خانه فروزنده و من خانه بدوشم
که عقده گشاینده گهی نافه فروشم
گاهی بخراش دل و گاهی بخروشم

چشمم بچه کار آید اگر سازه نه بینیم
هم چشم سیه مست تو کرده است خرابم
خون دلم از حسرت یکجام بجوش است
تا مهر تو زد بر لب من مهر خموشی
گویند که در سینه غم عشق نهان کن

که بار هر دو جهان را فکند از دوشم
من این خریده خود را بهیچ نفروشم
ولی دریغ که از خاطرت فراموشم
چنین مزن که ز دستت چو چنگ بخروشم
چنین که مست و خراب از پیاله دوشم
من از نهایت غفلت بخواب خرگوشم

اگر چه وصل تو ممکن نمیشود لیکن
بخواب خوش نرود چشم من ز خوشحالی
ز یک خدنگ نشانی بخون خود نشیم
بیار ساغر می را بگردش ای ساقی
چنان زبانه کشید آتش تظلم من
فروغی از می گلگون سخن بگو ورنه

غم بود نشاطی که بدوران تو کردم
هر گوهر غلطان که بدامان تو کردم
هر عهد که با زلف پریشان تو کردم
این گریه که دور از لب خندان تو کردم
از هر طرفی گوش بفرمان تو کردم
تا بندگی سرو خرامان تو کردم

آبیست که ز آتشکده سینه برآمد
صد بار گزیدم لب افسوس بدندان
در حلقه مرغان چمن ولوله انداخت
داد از صف عشاق جگر خسته برآمد
تا پرده برافکندم از آن صورت زیبا
دوشینه بمن اینهمه دشنام که دادی

کاسوده ز اندیشه فردای حسابم
تا ز آتش [illegible] نهوز [illegible] ندادیم
تا آهوی چشمت سگ خود کرد خطابم
آب مژه بیدار نمی ساخت ز خوابم
تا جام شراب آمد و برداشت حجابم

گر کار تو فضل است چه پروا ز گناهم
آه سحر و اشک شبم شاهد حال است
سر سلسله اهل جنون کرد مرا عشق
زان پیش که دوران شکند کشتی عمرم
گفتم که بشب چشمه خورشید توان دید

گز نوش لبان رشته پیوند بریدم
چندی بهوس بر در هر خانه نشستم

عقل نپنداشت که از کرده پشیمان شده ایم
که ز پیدائی انوار تو پنهان شده ایم
فارغ از مرهم و آسوده ز درمان شده ایم
کامم بچه خوش باشد اگر باده ننوشم
هم لعل قدح نوش تو برده است ز هوشم
آبی بسر آتش من زن که بجوشم
آتش ز سرم شعله کشیده است و خموشم
در پنبه چسان آتش سوزنده بپوشم
تا در پی آن ماه فروزنده نکوشم
در این معامله تا ممکن است میکوشم
اگر تو مست بیفتی شبی در آغوشم
اگر هزار زره بر سر زره پوشم
که من ز چشم حریف افکن تو مدهوشم
که آب چشمه رحمت نکرد خاموشم
من آن دماغ ندارم که باده بنیوشم
در روز وصال تو بقربان تو گردم
هر شمع که روشن بشبستان تو کردم
هر بار که یاد لب و دندان تو کردم
هر ناله که در صحن گلستان تو کردم
هر گه سخن از صف زده مژگان تو کردم
صاحب نظران را همه حیران تو کردم
پاداش دعائیست که بر جان تو کردم
هر صبح که وصف رخ رخشان تو کردم
در شغل تو عدل است چه حاصل ز ثوابم
کز عشق رخ و زلف تو در آتش و آبم
تا برده ز دل سلسله موی تو تابم
ساقی فکند کاش بدریای شرابم
گفت ار بگشایند شبی بند نقابم
شکر دهنان هیچ ندادند جوابم
عمری بطلب بر سر هر کوچه دویدم

مهر: خورشید
وصل: بهم رسیدن
بنیوشم: بشنوم
ساغر: ظرف شراب
نخچیر: صید

بر دامن او بند نشد دست مرادم
بر عارض او باز نشد چشم امیدم

زان غنچه سیراب چه خونها که نخوردم
زان گلبن نوخیز چه گلها که نچیدم

هر پرده که جان بر رخ او بست فکندم
هر جامه که دل در غم او دوخت دریدم

از ریشه مقصود گلابی نگرفتم
وز ساغر امید شرابی نچشیدم

کی بود که جان در ره محبوب ندادم
کی بود که رنج از پی مطلوب ندیدم

بی کشمکش دام بباغی نگذشتم
بی واسطه رنج بگنجی نرسیدم

در خانه دل جز تو کسی را ننشاندم
از خیل بتان جز تو کسی را نگزیدم

جز خون دل از دیده سرشکی نفشاندم
جز آه غم از سینه فروغی نکشیدم

برخیز نگارا که ز فرموده خسرو
موزون غزلی چون قد دلجوی تو دارم

نیکوست که در پیش تو خوانم غزل شاه
زیرا که هوای رخ نیکوی تو دارم

بشنو ز من اشعار ملک ناصر دین را
گر شوق همین جای به پهلوی تو دارم

در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم
در دست ز محصول جهان موی تو دارم

زاهد بسوی کعبه و راهب بسوی دیر
آری من دیوانه سر کوی تو دارم

گر با تو بفردوس برین جای دهندم
در مجمع فردوس نظر سوی تو دارم

اندیشه ندارد دلم از آتش دوزخ
تا راه در آتشکده خوی تو دارم

یا رب خم گیسوی تو آشفته مبادا
کاشفته دلی در خم گیسوی تو دارم

پیوسته بود منزل من گوشه محراب
وین منزلت از گوشه ابروی تو دارم

در نزد من ارباب کرامت همه ماتند
وین معجزه از نرگس جادوی تو دارم

شاها غزل شاه مرا کرده غزلخوان
این فیض من از نطق سخنگوی تو دارم

حرف النون

بر صفحه رخ از خط مشکین رقم مزن
بر نامه حیات محبان قلم مزن

تیغ عتاب بر سر اهل وفا مکش
تیر هلاک بر دل صید حرم مزن

افتادگان بند تو جایی نمیروند
مرغان بال بسته بسنگ ستم مزن

زلفی که جایگاه دل خلق عالم است
بر یکدگر میفکن و عالم بهم مزن

رنگی نماند پیش رخت هیچ باغ را
برقع بپوش و طعنه بباغ ارم مزن

گفتی چه کام دیدی از آن خاک پی مزن
پیراهن دریده من بین و دم مزن

در جلوه گاه دوست نگاهی فزون مخواه
در کارگاه عشق دم از بیش و کم مزن

بی ترک سر ز راه ارادت نشان مجو
بی راهبر بکوی محبت قدم مزن

گر آسمان بکام تو گردد فروغیا
بر آستان میکده جز جام جم مزن

خونم تهی ریخت کش داده بیچون
مژگان خونریز در پرسش خون

بی باده دیدی چشمان سرمست
بی می شنیدی لبهای میگون

در عهد زلفش یکجمع شیدا
در دور چشمش یکشهر مفتون

چشم و لب او هر سو گرفته است
شهری به نیرنگ خلقی بافسون

خوبان نشینند در خانه از شرم
هر کس که آید از خانه بیرون

دل برده از من سروی که دارد
بالای دلکش رفتار موزون

خون از دل من هر شب روانست
تا طره اش راست قصد شبیخون

هر لحظه گردد در ملک خوبی
حسن تو بیحد عشق من افزون

کاری که او کرد با من فروغی
هرگز نکرده است لیلی بمجنون

تنگ شد از غم دل جای من
یکدل و اینهمه غمهای من

قتلم امروز نشد تا چکند
حسرت وعده فردای من

نقد جان دادم و یک بوسه نداد
آن لب لعل شکرخای من

در محبت چه تطاول که نکرد
آن سر زلف چلیپای من

نیست روزی که بلائی نرسید
زان قد و قامت و بالای من

نفسی نیست که آتش نزند
شعله عشق سراپای من

در گذرگاه وی از کثرت خلق
بسته شد راه تماشای من

در غم عشق فروغی نرسید
شادی از گشتن صحرای من

عرضه دادم در بر جانان وفای خویشتن
زیر تیغ امتحان رفتم بپای خویشتن

تا نگردد خون من در حشر دامنگیر او
اول از قاتل گرفتم خونبهای خویشتن

آخر از دست جفایش چاک کردم سینه را
خود بدست خویشتن دادم سزای خویشتن

تیره شد روزم ز تأثیر دعای نیمشب
من چها می بینم از دست جفای خویشتن

کام اگر خواهی ز کام خویش بگذر
با رضای او گذشتم از رضای خویشتن

گر تو با شمشیر روزی بر سرم خواهی گذشت
حاجت دیگر نخواهم از خدای خویشتن

کاش میماندی زمانی بر مراد اهل دل
تا نماند مدعی بر مدعای خویشتن

رشته عمر بلندم سر بکو تا بی نهایت
تا گسستی دستم از زلف رسای خویشتن

عاشق صادق فروغی گر بتیغش سر برند
رشته الفت نبرد از آشنای خویشتن

محصول: بدست آمده، ما حصل
مفتون: دلداده شده
میگون: رنگ شراب
تطاول: دست درازی
عرضه: ظاهر کردن

وقت مرگ آمد ز رحمت بر سر بالین من / تلخ شد کام حسود از مردن شیرین من
او پی جور و جفا من بر سر مهر و وفا / من بفکر مهر او و او در خیال کین من

دلبری رسم وی و عاشق کشی قانون وی / عاشقی کیش من و حسرت کشی آیین من
کاش آن دیر آشنا با خنجر آید بر سرم / گلبن تر سرخ روی از گریه رنگین من
چون ز صحن گلستان گلهای رنگین میدمد / خواب شیرین چیست تعبیر شب دوشین من
گفتم از رنجش جدائی جان من بر لب رسید / بایدش زنجیر کرد از طره مشکین من
گر فروغی دیدن خوبان نبودی در نظر / بهیچ عالم اگر دیدی چشم عالم بین من

بخون طپیده ز بازوی قاتلی تن من / سواره میگذرد ترک ناوک افکن من
اگر تجلی آن ماه سبز خط این است / جواب داد که رمزی ز چشم پرفن من
چگونه پای توانم کشید از آن سر کو / هزار ناله برآید ز قلب دشمن من
اثر در آن دل سنگین نمیکند چکنم / حکایت شب تاریک و روز روشن من
نصیب من ز تو هر روز تیر دلدوز است / که مرغ سدره خورد حسرت نشیمن من
فروغی از رخ آنمه نظر نمی بندم / اگر سپهر ببندد کمر بکشتن من

گر کان نمک خواهی لعل نمکینش بین / لب تشنه جهانی را از آب معینش بین
ای دل چو خطش سر زد پیوند ز رو بگسل / در شیوه دلداری آتش نگرانیش بین
هر گوشه کمین کرده ابروی کماندارش / با چهره چون آتش در خانه زینش بین
دست همه بر بسته در معرض زیبائی / خورشید صباحت را طالع ز جبینش بین
در عقرب اگر خواهی جولان قمر بینی / هم پرده درش بنگر هم پرده نشینش بین
دی ماه فروغی را سر گرم وفا دیدی / از بخت سیاه امروز آماده کینش بین

مژگان مردم افکن چشمان کافرش بین / خونخواریش نظر کن طبع ستمگرش بین
با یکجهان صباحت چندین ملاحتش هست / بر سر ز جعد مشکین چتر معنبرش بین
من از سیاه بختی آورده رو بدیوار / افسون عشق بنگر بازنگونسرش بین
تا قلب عاشقان را تسخیر خود نماید / از طره شب آسا تابنده منظرش بین
جان از جدائی او تسلیم کن فروغی / امروز اگر ندیدی فردای محشرش بین

زلف مسلسل ریخته عنبر فشانی را ببین / دلها مسخر ساخته کشورستانی را ببین
در خنده آن شیرین پسر از پسته میبارد شکر / بشکست جام دوستان نامهربانی را ببین
در گلستان کامی بزن می با گل اندامی بزن / جام می باقی بکش جمشید ثانی را ببین
دردا که در راه طلب دیدم بسی رنج و تعب / ابر بهاری را نگر باد خزانی را ببین
سودای جانان را ببین سود دل و جان را نگر / زنار بندی را نگر تسبیح خوانی را ببین
خیز ای بت زرین کمر در بزم خسرو کن گذر / جام جهان بین را نگر تاج کیانی را ببین
سلطان نشان تاجور مسند نشین دادگر / گوهر فروشی را نگر گنج معانی را ببین

تا مگر از دل برآید حسرت دیرین من / تنگ شکر تلخکام از خنده شیرین تو
تازه میگردد جراحات دل خونین من / دوش بوسیدم لب نوشین آن مه در خواب
گفت سهل است ار شبی بوسی لب نوشین من / گفتم آهنگ جنون دارد دلم خندید و گفت

که منتی است ز شمشیر او بگردن من / درشته سینه سپر میکند چو از سر ناز
بهل که برق بسوزد تمام خرمن من / سوآل کردم ازو فتنه در حقیقت چیست
کنون که دست محبت گرفته دامن من / چنان ز دوست ملولم که گر حدیث کنم
وگرنه رخنه بفولاد کرده شیون من / سواد زلف و بیاض رخ تو روشن کرد
فغان اگر نرسد روزی معین من / بشاخسار خود ای گل مرا نشیمن ده

اقلیم ملاحت را در زیر نگینش بین / جان بر لب مشتاقان دور از لب و انگبین
یکچند چنان دیدی یکچند چنینش بین / از قهر دل آزارد و ز لطف بدست آرد
در صید نظربازان بگشاده کمینش بین / تا پاک بسوزاند خشک و تر عالم را
سر پنجه زور آور بازوی سمینش بین / خوبان همه از مهرش مهری بنگینش دارند
زلفین چلیپا را با چهره قرینش بین / راز همه گرد افشا نموده ز رخ زیبا

هر گوشه صد مسلمان مقتول خنجرش بین / خون ستمکشان را بر خود حلال کرده
اقلیم آن و این را یکجا مسخرش بین / گر سایبان سنبل بر فرق گل ندیدی
وان زلف کافر زنگی بر روی انورش بین / با بخت سرنگونم الفت گرفته زلفش
از صف کشیده مژگان صفها لشکرش بین / گر شام تیره خواهی صبح دمیده در بر

زنجیر دل آویخته نوشیروانی را ببین / قامت بناز افراخته خلقی ز پا انداخته
شکر فشانی را نگر شیرین دهانی را ببین / دوش آن مه نامهربان مجلس زد بکام دشمنان
پیرانه سر جامی بزن دور جوانی را ببین / دستی ز زراقی بکش ناز سر ساقی بکش
آورد جانم را بلب دلدار جانی را ببین / نمود در گشتم گذر نگذاشت بر شاخم ثمر
داغ فراوان را نگر درد نهانی را ببین / زان زلف و زان رخ شام و سحر در کفر و دین بردم بسر
خورشید رخشان را نگر جمشید ثانی را ببین / شه ناصرالدین کز هنر جاش بکف تا حشر بسر
مسند نشینی را نگر سلطان شانی را ببین / نظم فروغی سر بسر هم در فروشد هم گهر

آهنگ: سرقصد
سهل: آسان
فتنه: بلیه
قرین: نزدیک، همنشین
پسته: مراد دهان

شعار عشق بازان چیست خوبان را دعا کردن
بچشم پاک بنگر مجمع پاکیزه رویان را
قیامت قامتی با صد هزاران ناز می‌آید
مبارک طلعتی تا میرسد از دور میگویم
وجودم در حقیقت زنده جاوید خواهد شد
چنان با تار زلفت بسته دل پیوند الفت را
خدیو نکته پرور ناصرالدین شاه معنی‌دان
زصحن این چمن آن سرو قامت آمد تماشا کن
بطرف بوستان باد بهار آمد بصد شادی
تو مشکین مو نباید ساقی سیکار بنشینی
کسی در ملک خوبی مرد میدانت نخواهد شد
زعاشق هیچکس معشوق را بهتر نمی‌پسندد
فروغی چون بخون خویش صف کشد بر کشته مژگان
نرگس بیمار تو گشته پرستار من
خفته پندار گر چه ندیدی چمن
با همه تیر بلا کامده بر دل مرا
ناله بر آمد ز کوه از اثر زاریم
تا خم زلف ترا دام دلم کرده‌اند
هر چه لبم بوسه زد و کندم خال ترا
تا سخنی گفته‌ام زان لب شیرین سخن
تا که فروغی شنید شعر مرا شهریار
دلها فتاده در پی آن دلربا ببین
بر خال چهره زلف کجش را نگون نگر
پیکانه شور خیل پری پیکر این شهر
تا مشتری است بر سر بازار مهوشان
آهی روان بکشور بلقیس کرده‌ام
خواهی که از کدورت کونین وا رهی
در چشم شاه صورت عین علی نگر
در بوستان فروغی از اشعار خود بخوان
نه از جمال تو قطع نظر توان کردن

قفا خوردن پی افشردن جفا بردن وفا کردن
که در کیش نظربازان خطا باشد خطا کردن
که میباید قیامت را از این قامت بنا کردن
که صبح عید نوروز است باید صفا کردن
که باید روی جانان دیدن و جان را فدا کردن
که شد آن بکسر موئی شد زیکدیگر جدا کردن
که کام تحفه سنجان را از و باید روا کردن

برای دوستان اسباب عشرت را مهیا کن
گهی بر تار چنگی زن گهی در جام صهبا کن
گهی بر ماه خنجر کش گهی بر مهر غوغا کن
بر و از دیده و امق نظر در حسن عذرا کن
تو هم روی تظلم را بشاه اشکر آرا کن

چشم پر از خواب خویش دیده پیدار من
از مژه‌ات بر نگشت بخت نگونسار من
تا تو کمر بسته از پی آزار من
میل خلاصی نکرد مرغ گرفتار من
یکجوی کمتر نشد خواهش بسیار من
خسرو ایران نمود گوش بگفتار من

سلطان حسن و لشکر او در قفا ببین
بالای دانه حلقه دام بلا ببین
وانکه زچشم او نگه آشنا ببین
جنس وفا بیار و بهایش جفا ببین
پیک صبا روانه شهر سبا ببین
صافی دلان میکده را با صفا ببین
در عین نور معنی نور خدا ببین

نه جز خیال تو فکر دگر توان کردن

بکمال کامرانی در محبت چیست میدانی
حضورت گر نبود است انجم بروی مجری
دلا باید گرفتن دامن بالا بلندی را
ز دیوان قضا تا چند خواهد شد نصیب من
محب صادق از جانان بجز جانان نمیخواهد
فروغی را مگر گویا کند آن منطق شیرین
بلند اختر شهنشاهی که درگاه جلالش را

نگارا تا لب پر نوش و زلف پرگره داری
نشاید شاهدی با بخت یابید حمرا
گهی برخیز و که بنشین بی دادن می‌خورد
بیا همراه من یکروز بر مصر سر کویش
ابوالفتح مظفر ناصرالدین شاه رزم آمد

وه سم تو عاشق کشی شیوه من عاشقی
آب رخ گل بریخت لاله رخسار تو
رقم و از دل برفت حسرت خاک در تو
تا بت زنار من چهره و گیسوی تست
گرد و جهان می‌شود از کرم منبرش
ناصرالدین شاه را خسرو با عدل و داد

شکر گدای آن لب شکرفشان نگر
خطش نشسته بر زبر لعل نوشخند
دست ار نداد سجده محراب ابروانش
پیدر درا چگونه مداوا کند طبیب
از باده سرخ شد همه رخساره دمن
در پیشگاه خواجه شش نوشته اند
ظل اله ناصردین شه که ماه گفت

غمت بلاک مرا مصلحت نمیداند

بتی را پادشاهی دادن و خود را گدا کردن
نماز کرده‌ات را راستی باید قضا کردن
تن آسوده را تا چندی گرفتار بلا کردن
زکوی دوست رفتن چشم حسرت بر قفا کردن
که حیف است از خدا چیزی تمنا جز خدا کردن
دگر نه هیچ نتواند ثنای پادشا کردن
گهی باید دعا گفتن گهی باید ثنا کردن
بزیر سایه‌اش بنشین قیامت را تماشا کن
درون خسته را دریاب و کار تشنه را کن
بصورت چون که زیبائی بمعنی کار زیبا کن
گهی آشوب را بنشان و گاهی فتنه بر پا کن
زهر سو صد هزار ایوسف گم گشته پیدا کن
که تیغش را قضا گوید بخونریزی مدارا کن
تا چکند این طبیب با دل بیمار من
تیغ زدن شغل تو کشته شدن کار من
خرمن بلبل بسوخت زمزمه زار من
مردم و آسان فتاد مشکل دشوار من
قبله حسد میبرد از بت زنار من
مست نخواهد شدن خاطر هشیار من
گر ز گهر شد بر آب نظم گهربار من
شهره هر شهر شد دفتر اشعار من
عنبر غلام آن خم زلف دوتا ببین
در زیر سبزه چشمه آب بقا ببین
دست دعا بر آر و مراد از خدا ببین
درد از خدا بخواه و خواص دوا ببین
جامی بنوش و خاصیت کیمیا ببین
کاینجا خطا بیار و بجایش عطا ببین
مهرش بدل بگیر و فروغ و ضیا ببین
وانگاه شور بلبل دستان سرا ببین
تو که مسئله را مختصر توان کردن

تمنا
معنی آرزو

حمرا
سرخ

می
شراب

مجموع
روی هم

کنون که بر سر بالین نیامدی ما را ‌‌‌ بخاک ما ز ترحم گذر توان کردن
زخط سبز تو ای نوبهار گلشن حسن ‌‌‌ کنار سبزه پر از مشک تر توان کردن
خوش است ناله شبگیر خاصه در غم عشق ‌‌‌ وگرنه در دل خارا اثر توان کردن
بغیر طلعت ساقی و خط دلکش جام ‌‌‌ علاج وحشت دور قمر توان کردن
میان بحر بیاد گهر توان رفتن ‌‌‌ هوای زهر بشوق شکر توان کردن
بهای بوسه او نقد جان توان دادن ‌‌‌ هزار نفع پی این ضرر توان کردن
کمان کشیده ز ابرو بروی من صنمی ‌‌‌ که سینه را بر تیرش سپر توان کردن
نشان کعبه بجستم وگرنه ممکن نیست ‌‌‌ که طی بادیه زین بیشتر توان کردن
هنوز در غم جانان نداده ام جان را ‌‌‌ کمان نبود که صبر اینقدر توان کردن
فروغی ار نشود شرم دوستی مانع ‌‌‌ نظاره رخ فرخ سیر توان کردن

گفتم که چیست راهزن عقل و دین من ‌‌‌ گفتا که چین زلف و خط عنبرین من
گفتم که الامان ز دم آتشین من ‌‌‌ گفتا که الحذر ز دل آهنین من
گفتم که طرف دامن دولت بدست کیست ‌‌‌ گفتا بدست آنکه گرفت آستین من
گفتم که امتحان سعادت بکام کیست ‌‌‌ گفتا بکام آنکه ببوسد زمین من
گفتم بجنت نیک بگو همقرین کیست ‌‌‌ گفتا قرین آنکه شود همنشین من
گفتم که بهر چاک گریبان صبح چیست ‌‌‌ گفتا ز رشک تابش صبح جبین من
گفتم که از چه خواجه انجم شد آفتاب ‌‌‌ گفتا ز بندگی رخ نازنین من
گفتم که ساحری ز که آموخت سامری ‌‌‌ گفتا ز چشم کافر سحرآفرین من
گفتم کجاست مسکن دلهای بیقرار ‌‌‌ گفتا که جعد خم بخم و چین بچین من
گفتم هوای چشمه کوثر بسر مراست ‌‌‌ گفتا که شرمی از لب پر انگبین من
گفتم کدام دل بغمت خرمی نخواست ‌‌‌ گفتا دل فروغی اندوهگین من

خادم دیر مغانم هنری بهتر ازین ‌‌‌ بیخبر از دو جهانم خبری بهتر ازین
ساقی نوش لبم دوش بیک باده نواخت ‌‌‌ کس ندادست بمستان شکری بهتر ازین
چشم امید ز خاک در میخانه مپوش ‌‌‌ که نماید بنظر خاک دری بهتر ازین
میوه عیش بسی چیدم ازان نخل مراد ‌‌‌ کی دهد باغ محبت ثمری بهتر ازین
برفراز قدش آن روی فروزان بنگر ‌‌‌ کز سر سرو نیابد قمری بهتر ازین
زیر آن زلف ببین طرف بناگوشش را ‌‌‌ کز پی شام نبینی سحری بهتر ازین
پیش تیغت چکنم گر نکنم سینه سپر ‌‌‌ که نداند ز ضعیفان سپری بهتر ازین
گشتی امروز ز تاثیر دعای سحرم ‌‌‌ بالعه ار بود دعا را اثری بهتر ازین
اشک صاحبنظران اینهمه پامال مکن ‌‌‌ زانکه در دست نیفتد گهری بهتر ازین
بام آن کعبه مقصود بلندست ایکاش ‌‌‌ عشق میداد مرا بال و پری بهتر ازین
گفتمش چشم و چراغ دل صاحبنظری ‌‌‌ گفت بگشای فروغی نظری بهتر ازین

گر عارف حقبینی چشم از همه برهم زن ‌‌‌ چون دل بیکی دادی آتش بدو عالم زن
هم نکته وحدت را با شاهد یکتا گو ‌‌‌ هم بانگ اناالحق را بر دار معظم زن
هم چشم تماشا را بر روی نکو بگشا ‌‌‌ هم دست تمنا را بر گیسوی پرخم زن
هم جلوه ساقی را در جام بلورین بین ‌‌‌ هم باده بیغش را با ساده بیغم زن
ذکر از رخ رخشانش با موسی عمران گو ‌‌‌ حرف از لب جانبخشش با عیسی مریم زن
حال دل خونین را با عاشق صادق گو ‌‌‌ رطل می صافی را با صوفی محرم زن
چون ساقی رند آیی با لب خندان می خور ‌‌‌ چون مطرب مستانی نی با دل خرم زن
چون آب بقا داری بر خاک سکندر ریز ‌‌‌ چون جام بچنگ آری با یاد لب جم زن
چون گرد حرم گشتی با خانه خدا بنشین ‌‌‌ چون می بقدح کردی بر چشمه زمزم زن
در پای قدح بنشین زین پس صنمی بگزین ‌‌‌ اسباب ریا برچین کمتر ز دعا دم زن
گر تکیه دهی وقتی بر تخت سلیمان ده ‌‌‌ در پنجه زنی روزی در پنجه رستم زن
گر دردی ازو بردی صد خنده بدامن زن ‌‌‌ ور زخمی ازو خوردی صد طعنه بمرهم زن
یا پای شقاوت را بر تارک شیطان نه ‌‌‌ یا کوس سعادت را بر عرش مکرم زن
یا کحل ثوابت را در چشم ملایک کش ‌‌‌ یا برق گناهت را بر خرمن آدم زن
یا خازن جنت شو گلهای بهشتی چین ‌‌‌ یا مالک دوزخ شو درهای جهنم زن
یا بنده عقبی شو یا خواجه دنیا شو ‌‌‌ یا ساز عروسی کن یا حلقه ماتم زن
زاهد سخن تقوی بسیار مگو با ما ‌‌‌ دم درکش ازین معنی که نفس کم زن
گر دامن پاکت را آلوده بخون خواهد ‌‌‌ انگشت قبولت را بر دیده پرنم زن
گر همدمی او را پیوسته طمع داری ‌‌‌ هم اشک پیاپی ریز هم آه دمادم زن
سلطانی اگر خواهی درویش مجرد شو ‌‌‌ نه رشته بگوهر کش نه سکه بدرهم زن
چون خاتم کار تو را بر دست اجل دادند ‌‌‌ نه تاج تبارک نه نه دست بخاتم زن
تا چند فروغی را مجروح توان دیدن ‌‌‌ یا مرهم زخمی کن یا ضربت محکم زن

چین زلف شکین را بر رخ نگارم بین ‌‌‌ حلقهای او شمر عقدهای کارم بین
از دمیدن خطش اشک من بدامن ر ‌‌‌ لاله بر دمیدش بنگر لاله در کنارم بین

انجم: جمع نجم
قرین: ندیم و نزدیک
انگبین: عسل
معظم: بزرگ
مجرد: برهنه

دوش در کنج کاهی دانش بدست آوردم
پر و بال عشقم را سایه بر سپهر افتاد
هم بعشق مجبورم هم بعقل مختارم
می بگوی خماران هرچه بود نوشیدیم
ایکه هیچ نشنیدی ناله فروغی را
حلقه زلف سیاهش بر رخ انور ببین
هرکجا نقاش نقش قامت و لعلش کشید
تا مگر در دامن محشر بگیرم دامنش
هردم از فیض لب ساقی شراب لعل را
گر ندیدی شاخسار خشک هنگام بهار
هیچ دوری جام اسپهبد فروغی می نداشت
ایکه ز آب زندگی لعل تو میدهد نشان
سرخوش مست و بیهشم در همه نشئه خوشم
منکه بقوت جنون سلسلها گسسته ام
باده اگر نمیدهی خون مرا بجام کن
مرده اگر ندیده زنده جاودان شود
در غم رویت ای پری سوخته شد دلم
تا شده سیلی غمت علت سرخ رویم
وارث تاج و تخت جم ناصردین شه عجم
دادگرا دعای من کرده بدشمنان تو
از بسکه در خیال مکیدم لبان او
نقد وجود من همه مصروف هیچ شد
پیرانه سر بلاکش ابروی او شدم
دستی که از رکاب سمندش بریده شد
بی پرده در حضور من امشب نشسته است
سود آنکه کرد بر سر بازار عاشقی
ساقی دل نرگس شهلای تو
ای ز سر زلف چلیپای تو
چیست بلای دل صاحبدلان
باخته ام از پی یکبوسه جان

سعی کردم بنگر کوشش غبارم ببین
بال قدرتم بنگر پر اقتدارم ببین
با وجود مجبوری صاحب اختیارم ببین
با چنین می آشامی غایت خمارم ببین

نقد هردو عالم را باختم بیک دیدن
میر انجمن جائی در صف نعالم داد
در کمال استغنا فقر و ذلتم دادند
میکشد بمیدانم صف کشیده مژگانم

آفتاب و سایه را سرگرم یکدیگر ببین
جلوه طوبی نگر سرچشمه کوثر ببین
چاک دامان مرا تا دامن محشر ببین
نشئه دیگر نگر کیفیت دیگر ببین
در بهار عشق کامم خشک و چشمم تر ببین

با سپاه غمزه باز آمد پی تسخیر دل
تنگ شکر از دهان بیاردن آن شیرین پسر
هردو عالم را بیک ضربت بخون غلطیده ساخت
گر ندیدی قبض و بسط عشق را بر یک بساط
شکرستان در بهای وصل او سر میدهند

خیره ندیده ام چنین آتش دل فروشان
بار فلک نمیکشم از کرم سبوکشان
بسته مرا براستی زلف کج پریوشان
مرهم اگر نمینهی زخم مرا نمک فشان
پای نبسته هیچکس بر سر خاک خامشان
بسکه رسید بر فلک آه جگر برآتشان
رشک برند ازین عمل چهره بخون منقشان
کز پی خدمتش فلک بسته کمر ز کهکشان
آنچه نموده در جدل تیغ اجل بسرکشان

با همه جهد از آن کمر هیچ نداشتم خبر
نزد حبیب کرده ام قصه درد اهل دل
بر چه ز جور خوی تو میکشدم ز روی تو
با تو می حرام را کرده حلال محتسب
طره عنبرین تو غالیه سای انجمن
تا دم باد صبحدم زلف تو میزند بهم
ای که خدنگ شست تو کرده نشان دل مرا
آنکه ز نور روی او یافته مهر زیب و فر
آنکه فرامش از دلم هیچ نشد فروغیا

حرف الواو

با قامت خمیده کشیدم کمان او
ترسم خدنگ گیرد عنان او
ماهی که در ضمیر نگنجد گمان او
خواهم زبان خویش و نخواهم زبان او

قاتل چگونه منکر خونم شود بحشر
چندانکه در پیش بدرستی دویده ام
باور مکن که عاشق صادق خطا کند
ظل اله ناصردین شه که آمده است

اهل جنون سلسله در پای تو
جلوه بالای دلارای تو
یافته ام قیمت کالای تو

سینه نهادم بدم تیغ عشق
سرو کند با همه آزادگی
پرده برانداز که نتوان نمود

طرز بازیم بنگر شیوه قمارم ببین
صدر عزتم بنگر عین اعتبارم ببین
در نهایت قدرت عجز و انکسارم ببین
گر ز جنگ برگشتم مرد صد هزارم ببین
باری از ره رحمت چشم اشکبارم ببین
موکب لشکر نگر جمعیت سلطان ببین
شکر اندر پسته بنگر پسته در شکر ببین
قوت بازو نگر خاصیت خنجر ببین
گریه مینا نگر خندیدن ساغر ببین
بینوایان را هوای سلطنت بر سر ببین
گردش گردون نگر بی مهری اختر ببین
با همه سعی از آن دهن هیچ نیافتم نشان
پیش طبیب گفته ام صورت حال ناخوشان
میکشدم بسوی تو دست طلب کشان کشان
چنگ بکوب و نی بزن بوسه ببخش و می چشان
پسته نوشخند تو تشنه فزای مهوشان
جمع چگونه میشود حال دل مشوشان
چون بنگم ز دست تو شکوه بشاه جم نشان
وانکه ز خاک پای او جبهه سپهر عرشسان
آه که شد ز خاطرش نام من از فرامشان
یاقوت فام شد لب گوهرفشان او
یعنی نداد کام دلم را دهان او
زخمی نخورده ام که نمانده نشان او
الا دل شکسته ندیدم مکان او
گر صد هزار بار کنند امتحان او
چندین هزار آیت رحمت نشان او
مستی جان از می مینای تو
دیده گشادم بتماشای تو
بندگی قامت رعنای تو
قطع نظر از رخ زیبای تو

استغنا — بی نیازی
انکسار — شکستگی
ظل — سایه
آیت — نشانه
کالا

فراک
کمندست

ناخج
تبرزین

نرگس جادو
کنایه از چشم

جنون
دیوانگی

طایر
پرنده

پا نکشم از سر کوی امید
ماه غلام رخ زیبای تو
تن همه چشم است بصحن چمن
زاهد و اندیشهٔ گیسوی حور
روی من و خاک سر کوی عشق
چند فشاند نمکم بر جگر
ای اهل نظر کشتهٔ تیر نگه تو
هر جا که خرامان گذری با سپه ناز
یعقوب اگر چاه زنخدان تو بیند
زلف و رخت از بهر همین دلکش و زیباست
گر خون همه را چشم تو بی جرم بریزد
هر کس که نهد پای بر آن خاک سر کو
من از اثر عشق سیه بخت و سیه روز
جمعی همه آشفتهٔ آن سنبل مشکین
من تشنه لب ساقی و او طالب کوثر
آهوی من آن کار که با شیر دلان کرد
زیبا صنما پرده ز رخسار برانداز
تا سر زده بر سر مهر و وفای تو
دامن کشان گذر ننمودی بخاک من
دانی که در شریعت ما کیست کشتنی
زاهد بیاد کوثر و صوفی بفکر می
برگشته بخت آنکه بخونش نیفکند
من بندهٔ آنم که ببوسد دهن تو
ترسم بجنون کار کشد اهل خرد را
شاید که شود در تنگ بخون دل شیرین
هر طایر خوش نغمه که در باغ بهشت است
پیداست که هرگز ننهد روی به بهبود
بزیر تیغ نداریم مدعا جز تو
بجز وصال تو هیچ از خدا نخواسته‌ام
مریض عشق ترا حاجتی بعیسی نیست

تا ندهم جان بتمنای تو
جان فروغی نرسد بر مراد

نرگس شهلا بتماشای تو
دست من و جعد سمنسای تو
رای من و پیروی رای تو
لعل شکر خند شکرخای تو

مجمع دلهای پراکنده چیست
گر تو زنی تیغ هلاکم بفرق
تیر من و دیدهٔ کج بین غیر
دیر کشیدی ز میان بکه تیغ

شاهان همه گردند اسیر سپه تو
بیخود فکند یوسف خود را بچه تو
تا فرخ و میمون گذرد سال و مه تو
بینم گنه خویش و نبینم گنه تو

ملک دل صاحبنظران زیر و زبر شد
خورشید فروزنده شبی پرده نشین شد
من چارهٔ چشم تر خود هیچ ندانم
ترسم که پس از کوشش بسیار فروغی

او از مدد حسن سیه چشم و سیه مو
شهری همه شوریدهٔ آن نرگس جادو
حاشا که رود آب من و شیخ بیکجو
هرگز نکند شیر قوی پنجه با آهو

دیباچهٔ امید من آن صفحهٔ رخسارست
هم لاله سرشته است بدین آب و بدین تاب
برخاست ز هر گوشه بلایی بکمینم
حسرت برم از خسرو و فرهاد که در عشق

طوق منت و حلقهٔ زلف دوتای تو
تا جان نازنین ننمودم فدای تو
بیگانه که هیچ نگشت آشنای تو
ما و تصور لب مستی فزای تو
مژگان چشم ساحر مردم ربای تو

گر من میان اهل محبت نبودمی
گر سایه بر سرم فکند شاهباز بخت
تو خود چه گلشنی که هوای خوش بهشت
آگاهیش ز راحت عشاق خسته نیست
یارب چه منظری که فروغی ز هر طرف

در سلسلهٔ زلف شکن بر شکن تو
هر تیشه که بر سنگ زند کوهکن تو
حسرت کشد از باغ گل و یاسمن تو
زخم دل عشاق ز مشک ختن تو

اندیشهٔ مردم همه از شور قیامت
بلبل خجل از زمزمهٔ مرغ دل من
از فخر نهد پا بسر یوسف مصری
بس جا به طاقت که برانداخت فروغی

که حاجتی نتوان خواست از خدا جز تو
که کس نمیکند این درد را دوا جز تو

فدای می نپذیرد دعای قومی را
کجا شکایت بیمهریت توانم برد

تا نرود بر سر سودای تو
سرو کمربستهٔ بالای تو
چین سر زلف چلیپای تو
فرق من و خاک کف پای تو
تیغ من و تارک اعدای تو
مرد فروغی ز تمنای تو
خون همه در عهدهٔ چشم سیه تو
زان فتنه که خفته است بزیر کله تو
کامد بدر از پرده مه چارده تو
الا که علاجش کنم از خاک ره تو
رحمی بگدایان بکند پادشه تو
ذکرش همه اینست که گم گشته دلم کو
سرمایهٔ سودای من آن حلقهٔ گیسو
هم گل نشکفته است بدین رنگ و بدین بو
تا دیده ام افتاده بدان گوشهٔ ابرو
نه زر بترازویم و نه زور ببازو
تا بر طرف قبله فروغی نکند رو
کس را نبود طاقت جور و جفای تو
دوری نمیکند سرم از خاکپای تو
بیرون نمیبرد ز سر ما هوای تو
هر کو نشد نشانهٔ تیر بلای تو
بگشاده چشم جان به امید لقای تو
وز هر دهنی نشنود الا سخن تو
تشویش من از قامت عاشق فکن تو
گل منفعل از غنچهٔ شاخ چمن تو
هر دل که در افتاد بچاه ذقن تو
گر دیده قبا از هوس پیرهن تو
شهید عشق ترا نیست خونبها جز تو
که مدعا طلبیدند از دعا جز تو
که هیچکس ننهاده است این بنا جز تو

که پادشاه نباشد بشهر ما جز تو
کسی صبور ندیدم بدین بلا جز تو

مرنج اگر بر بیگانه داوری بریم
فروغی از رخ آنمه گرفت فروغ و دهند

کاشانه را به عنبر سارا گرفته
با این چه میکنم که بجان جا گرفته
وقتی که صبرم از دل شیدا گرفته

یارب چه لعبتی تو که چندین هزار دل
حسرت ببر ز گریه بی اختیار ما
دلخسته دو لعل ترا جان بلب رسید

حرف الهاء

این روش تازه را تازه بنا کرده
من بخطا رفته ام یا تو خطا کرده
خال سیه را چرا غالیه سا کرده
تا گره زلف را کاکشا کرده
تا لب جانبخش را آب بقا کرده
تا نکند با تو عشق آنچه بما کرده
معدن و دریا گریست بسکه عطا کرده

راه نجات مرا از همه سو بسته
قامت یکتای من گشته دوتا چون هلال
حلقه آزادگان تن ببلا داده اند
من ز لبت صد هزار بوسه طلب داشتم
خضر مبارک قدم سبزه خط تو بود
شاید اگر خوانمت فتنه دوران شاه
آن بت آهو نگاه از تو فروغی رمید

خلوتی دارند با خلوت نشین تازه
بر سر زلف تو افتاده است چین تازه
خرمن حسن تو دارد خوشه چین تازه
دست غیب آید برون از آستین تازه

کاشکی می‌ریخت از بهر سرشک دیده ام
نام یاقوت لبت بر خاتم دل کنده ام
در تمام عمر خوردم نیش زنبور فراق
تا جوان کردی فروغی در جهان پیرانه سر

قامت شمشاد را در شکن آورده
چشمه جانبخش را در دهن آورده
تو ز خطا بار مشک در ختن آورده
تا تو چه سر نگون زان ذقن آورده

نرگس مخمور را جام بکف داده
در گرانمایه را از عدن آرد سپهر
عیسی دلها تویی گر نفس جانفزا
جیب فروغی درید تا تو بگلزار حسن

تبارک الله ازین شاهدان چشم سیاه
یکی قتیل دم تیغ او نکرده گناه
یکی ز گردش چشمان او بحال تباه
که در سرای مغانم نمیدهند پناه

یکی ز بند سر زلف او اسیر کمند
یکی ز غمزه خونخواره اش طپیده بخون
یکی بخاک در او فشانده گوهر اشک
دمی بچشم من آن سرو قد نهشت قدم

فغان اگر ندهی داد ما گدایان را — که آشنا نخورد خون آشنا جز تو
دلا هزار بلا در ولای او دیدی — با آفتاب نبخشد کسی ضیا جز تو
شهانه جا بخلوت دلها گرفته — ملک وجود را همه یکجا گرفته
تا شانه را به جعد معنبر کشیده — از جعد چین بچین چلیپا گرفته
من خود گرفتم از تو توان برگرفت دل — اکنون که اختیار دل از ما گرفته
گفتی صبور باش بسودای عشق من — با آنکه نکتها بمسیحا گرفته
آسوده از تو در حرم و دیر کس نماند — کاسودگی ز مومن و ترسا گرفته
روزی دل فروغی مسکین شکسته — کز دست غیر ساغر صهبا گرفته
تا بجفایت خوشم ترک جفا کرده — قطع امید مرا از همه جا کرده
دوش ز دست رقیب ساغر می خورده — تا تو قرین قمر زلف دوتا کرده
گر نه ترا دشمنی است با دل مجروح من — تا شکن طره را دام بلا کرده
کار فرو بسته ام هیچ گشایش ندید — هر چه بمن داده وام ادا کرده
من بجگر تشنگی ثانی اسکندرم — گر از اثر مقدمش میل وفا کرده
با خبر از حال ما هیچ نخواهی شدن — بسکه ز قدر سا فتنه بپا کرده
ناصر دین شاه را دلکه بدو ابر کف — نام خطش زعفر مشک خطا کرده
رهزن ایمان من شد نازنین تازه — رقم از کیش مسلمانی بدین تازه
خواجه هی خاموش باش امشب که برگل حضور — دست معمار قضا طرح زمین تازه
گر ز چین آشوب برخیزد عجب نبود کنیایت — اسم اعظم را نوشتم بر نگین تازه
گوشه چشمی بسوی من نداری گو میا — تا مرا نوشین لبت داد انگبین تازه
ترسم از دست تو ای سنگین دل اید او گر — تازه کن عهد کهن با چنین تازه
سنبل گل پوش را بر سمن آورده — وین همه آشوب را بهر من آورده
سرو چمان را بناز سوی چمن برده — غنچه خاموش را در سخن آورده
حقه یاقوت را قوت روان کرده — تو ز دهان درج در در دهن آورده
قافله مشک را از ختن آرد نسیم — مرده صدساله را جان بتن آورده
یوسف دل در فتاد از کف مردم بچاه — پیرهن از برگ گل بر بدن آورده
چه عقدهاست بکار دلم ز بخت سیاه — که زلف دوست بلند است و دست من کوتاه
نعوذ بالله ازین زاهدان جامه سفید — یکی ز کنج زنخدان او فتاده بچاه
یکی خراب لب لعل او نخورده شراب — یکی ز حسرت نظاره اش نشسته براه
یکی ز جنبش مژگان او بچنگ اجل — یکی برهگذر او کشیده لشکر آه
هوای مغبچگان آنچنان خرابم کرد — کسی بحال من آنها هر و نگرد نگاه

بپا نموده قیامت قامت دلجو / پدید ساخته جنت ز عارض دلخواه / ز رشک قامت او ناله خاست از دل سرو / ز شرم عارض او ناله بست بر رخ ماه
خمیده ابروی آن پادشاه کشور حسن / نمونه ایست ز شمشیر ناصر الدین شاه / ستوده خسرو لشکر شکاف کشورگیر / که نقش رایت منصور اوست نصر الله
شکسته حمله او پشت صد هزار سوار / دریده صارم او قلب صد هزار سپاه / رخ منور او آفتاب کاخ و سپهر / سر مبارک او زیب بخش تاج و کلاه
همیشه عاشق دیدار اوست دیده بخت / مدام شایق بالای اوست جامه جاه / فروغی ار کرم شاه دستگیر شود / بر آن سرم که عروسی بر کشم دلخواه

این سر که تن دارم مست می ناب اولی / این کاسه که من دارم سرشار شراب اولی
انیست اگر ساقی می خور ز حساب افزون / زیرا که چنین مستی تا روز حساب اولی / هر جا که سر مستی با جام شراب آید / مرغ دل هشیاران البته کباب اولی
آن خواجه که من دانم جرم همه می بخشد / پیش کرمش رفتن ناکرده ثواب اولی / دوشینه نسیم چشمی در خواب خوشم گفتا / گر نشئه بیداری کیفیت خواب اولی
گفتم ز لب نوشت صد بوسه طمع دارم / گفتا که سؤالت را ناگفته جواب اولی / از چشم بد مردم ایمن نتوان بودن / رخسار نکوی او در زیر نقاب اولی
ابروی کماندارش پیوسته بچین خوشتر / گیسوی گره گیرش همواره بتاب اولی / این پسته که او دارد خندان ز قدح خوشتر / این چهره که او دارد گلگون ز شراب اولی
گنجینه مهر او در سینه نمی گنجد / کاشانه بدین تنگی یکباره خراب اولی / تخمی که بدل کشتم آب از مژه میخواهد / چشمی که بسر دارم سرچشمه آب اولی
اشعار فروغی را با نافه رقم باید / این شعر مسلسل را بستن بگلاب اولی

گل بجوش آمد و مرغان بخروش از همه سوی / رو بط باده بچنگ آر و بت ساده بجوی / گریه ابر سیه خیمه نگر دشت بدشت / خنده برق درخشنده ببین کوی بکوی
ژاله بر لاله فرو میچکد از دامن ابر / خیز و با لاله رخی ساحت گلزار بپوی / تازه کن عهد کهن با صنم باده فروش / باده کهنه بیاشام و گل تازه ببوی
تا نیفکنده سرت کوزه گر چرخ بخاک / رخت در پای خم انداز و می افکن بسبوی / در میخانه برو باده دیرینه بنوش / لب دریا بنشین دامن سجاده بشوی
صورت حال مرا سرو چمن پیدا اند / که کشیدن نتوان پای بگل رفته فروی / گفتم از گریه مگر باز شود عقده دل / آنهم از طالع برگشته گره شد بگلوی
همه تدبیر من اینست که دیوانه شوم / کودکان در پیم افتند بصد های و هوی / راستی با خم ابروی تو نتوان گفتن / جز حدیث دم شمشیر شه معرکه جوی
شرزه شیر صف ناورد ملک ناصر دین / که باو می نشود شیر فلک روی بروی / کارفرمای شهان مرجع پیدا و نهان / که خبر دارد از اوضاع جهان موی بموی
خوی او بخشش و دریا ز کفش در آتش / شاه بخشنده نیامد بچنین بخشش و خوی / خسروا گر نه فروغی سر تحسین تو داشت / پس چرا هم سخن آرا شد و هم قافیه گوی

دامن افشانم اشک در هر رهگذاری / تا بدامان تو ننشیند غباری
زلفت از هر حلقه می بندد اسیری / چشمت از هر گوشه میگیرد شکاری / از برای بیقراران محبت / آه اگر زلف تو نگذارد قراری
اختیاری آید اندر دست ما را / گر گذارد عشق در دست اختیاری / چشم تو گر گوشه کارم نگیرد / پیش نتوانم گرفتن هیچ کاری
رنج عشقت راحت هر دردمندی / زخم تیغت مرهم هر دلفکاری / از کنارم رفته تا آن سرو بالا / جوی اشکم میرود از هر کناری
گوشه خواهم نهان از چشم مردم / تا بکام دل بگیریم روز کاری / تا گره بگشاید از کارم فروغی / بسته ام دل را بزلف تابداری

گر جلوه گر بعرصه محشر گذر کنی / هر گوشه محشر دگری جلوه گر کنی
کاش آنقدر بخواب رود چشم روزگار / تا یکنظر بمردم صاحب نظر کنی / جان در بهای بوسه شیرین تو آورم / گیرم در این معامله قدری ضرر کنی
تا کی ببزم غیر می لاله گون کشی / تا چند خون ز رشک مرا در جگر کنی / گفتم بروی خوب تو خواهم نظر کنم / گفتا که باید از همه قطع نظر کنی
غیر از وصال نیست خیالم که گر مرا / ترسم خدا نکرده خیال دگر کنی / شبها بباید از مژه خون در کنار کرد / تا در کنار دوست شبی را سحر کنی
هرگز کسی بدشمن خونخوار خود نکرد / با دوست هر ستم که تو بیدادگر کنی / هر چند تو بقتل فروغی مخیری / باید ز انتقام شهنشه حذر کنی
جم دستگاه فتحعلی شاه حیدر آن / باید که سجده بر در او هر سحر کنی

گر بدنبال دل آن زلف رود هیچ مگوی / که چو کان نتوان گفت مرو در پی گوی / گر ز پیچم نکشد دل نکشم زان خم زلف / ور بخونم نکشد پا نکشم زان سر کوی

رایت: علم
صارم: معرب شمشیر
شرزه: شیر پرزور
اولی: بهتر
عرصه: میدان

دل بسختی نتوان کند از آن زلف بلند — یا ز خاک در او پای بکش دست بشوی
غنچه گویا دهنش لاف زد از هیچ مخند — کو مجالی که بر [illegible] خم ببوی
بامدادان همه کس را ز مرامی پسند — غوطه در بحر بزن گوهر گمگشته بجوی
آنچنان دست جنون گشت گریبان گیرم — باغبان سرو سهی را بکند از لب جوی
خوش آنکه حلقه‌های سر زلف وا کنی — دیوانگان سلسله را رها کنی
کار جنون ما بتماشا کشیده است — مویم سفید سازی و پشتم دوتا کنی
گردی سیاه زلف دوتا را که در غمت — من عهد کرده‌ام که بعهدت وفا کنی
من دل ز ابروی تو نبرم براستی — چندان وفا کنم که تو ترک جفا کنی
سرتاقدم نشانه تیر تو گشته‌ام — برخیز تا هزار قیامت بپا کنی
دانی که چیست حاصل انجام عاشقی — شاید التفات بحال گدا کنی
حیف آیدم کزان لب شیرین گله کنی — گر صدق بایدش همه وقتی دعا کنی
شاها همیشه دست تو بالای گنج باد — وقتست اگر بدیده افلاک جا کنی
دوشینه خود شنیدم یکنکته از دهانی — اما نمی‌توان گفت با هیچ نکته‌دانی
اسرار عشقم آخر افتاد بر زبانها — هر صبحدم ببویش رقصم ببوستانی
تخم وفای او را کشتم بهر زمینی — بر کشتنم کشیده است ابروی او کمانی
پیکان عشق جانان تا پر نشسته بر جان — دستی زدم بپیری بر دامن جوانی
در وادی محبت حال دلم چه پرسی — ترسم نکرده باشی رحمی بخسته جانی
بربسته سحر چشمش دست قوی دلان را — در خاطرم مقیمی وز دیده‌ام نهانی
صفهای دلبران را بر یکدگر شکستی — کز دست او نمانده است گوهر بهیچ کانی
یزدان بمن فروغی هر لحظه صد لسان داد — تا مدح سایه اش را گویم بهر لسانی
چون برخ چین سر زلف چلیپا فکنی — کاش برداری و برگردن دلها فکنی
عقده‌هایی که بدان طره پرچین زده — آتشی در جگر عنبر سارا فکنی
گر تو زینسان صنم از پرده درآیی روزی — خاک را در طلب عالم بالا فکنی
گفتی امروز دهم کام دل ناکامت — نظرت بر که فتاده است که از پا فکنی
گر تو یوسف صفت از خانه ببازار آیی — که سر دشمن دارای صف‌آرا فکنی
ناصرالدین شه غازی که سپهرش گوید — گر ز آه سحری [illegible] بخارا فکنی
ای طلعت نکوی تو نیکوتر از پری — نیکو نگاه دار دلی را که می‌بری
معشوق پرده پوشی و منظور پرده در — هم دلبری بعشوه گری هم دلاوری
پیرانیم ز مجلس و میخوانیم ز در — تو بر سریر حسن امیر ستمگری
کار منست دادن جان زیر تیغ تو — جانی بنیروی که اسیری بپنجری

دیده هرگز نتوان دوخت از آن روی نکوی — یا بتیغ کج او گردن تسلیم بنه
لاله گو با رخ او ناز مکن هیچ مروی — نوبهار آمد و تعجیل برفتن دارد
بسکه شب میروم خون دل از دیده بروی — دانه اشک بده در گرانمایه بگیر
که گرفتم همه جا دامن آن سلسله موی — راستی گر بچمد سرو فروغی بچمن

یعنی تو هم بپا که تماشای ما کنی — گردی سیاه زلف دوتا را که در غمت
مویم سفید سازی و پشتم دوتا کنی — تو عهد کرده که نشانی بخون مرا
با تیغ کج اگر سرم از تن جدا کنی — گر عمر من وفا کند ای ترک تندخو
ترکی خدا نکرده مبادا خطا کنی — تا کی در انتظار قیامت توان نشست
جانانه را ببینی و جان را فدا کنی — شکرانه که شاه نکویان شدی بحسن
الا ثنای خسرو کشورگشا کنی — ظل اله ناصردین شاه دادگر
من هی غزل سرایم و تو هی عطا کنی — آفاق را گرفت فروغی فروغ تو

از بسکه وصف او را گفتم بهر زبانی — هر شام که بیادش خفتم بلاله زاری
خار جفای او را خوردم بهر زمانی — در گردنم فکنده است گیسوی او کمندی
هرگز چنین خدنگی ننشسته بر نشانی — در عالم جوانی کاری نیامد از من
گردی فتاده دیدم دنبال کاروانی — ای آنکه زیر تیغش امید رحم داری
زور اینچنین که دیده است آنکه ز ناتوانی — گر با پری نداری نسبت چرا همیشه
گویا کمین غلامی از خسرو جهانی — شاه سریر تمکین بخشنده ناصرالدین

سرم آن بخت ندارد که تو در پا فکنی — تا بکی بار خم زلف کشی بر سر دوش
کاش بگشایی و در سنبل رعنا فکنی — چون بهم بر شکنی طره مشک افشان را
کار خاصان حرم را بکلیسا فکنی — وقتی از سایه بالای تو بر خاک افتد
آه اگر وعده امروز بفردا فکنی — چکنم از نظر هیچ نیاری ما را
دل شهری همه بر آتش سودا فکنی — تیغ ابروی ترا اینهمه برداشته اند
باش تا روی زمین گیری و اعدا فکنی — چاره آن دل پرخم فروغی نکنی

هم پرده میگذاری و هم پرده میدری — دلهای برده را همه آورده بدست
هم بنده میفروشی و هم بنده میخری — من در کمند عشق اسیر ستمگرم
من کار خود چگونه گذارم بدیگری — تیغی نمیکشی که بشیری نمیکشی

تسلیم — قبض [illegible]
ظل — بمعنی سایه
افلاک — آسمانها
سریر — بمعنی تخت
کان — معدن

واعظ

اخگر

فروغ

کیاست

صبا

چشمت نظر بهیچ مسلمان نمیکند
پیکان آه من بتو کاری نمیکند
آنماه برسر تو فروغی گذر نکرد
چو در میناست می یاقوت رخشانست پنداری
عبیرآمیز و عنبربیز و عطرانگیز می آید
ز کویش دوش می آمد خروش حسرت انگیزی
رسنهای رسا از هر طرف تابیده گیسویش
نمیگردد زمانی خاطرم جمع از پریشانی
گرفت از من بهای بوسه لعلش جان شیرین را
خدیو ذره پرور ناصرالدین شاه نیک اختر
تا اسیر آن طره پیچان نشوی
جمعی از صورت حال تو پریشان نشوند
بخت برگشته ات از خواب نخواهد برخاست
قابل خنجر قاتل نشود حنجر تو
تا نیاید بلبت جان گرامی همه عمر
گر ترا خواجه بخلوتگه خاصش خواند
هر گرانگشت تو شایسته خاتم نشود
نوربخشنده ابصار ملک ناصردین
زاهد و سبحه صد دانه و ذکر سحری
تا کی از شعبده دور فلک خواهد بود
تا شدم بی اثر از ناله اثرها دیدم
سرو آزاد شد آندم که ثمر هیچ ندارد
بستون تاب دم تیشه فرهاد نداشت
شهره شهر شدیم از نظر همت شاه
آنکه تا دست کرم گسترش آمد بکرم
با آنکه می از شیشه به پیمانه نکردی
ای خانه شهری نکهت برده بیغما
از حال شکست دلم آگاه نگشتی
نازم سرت ای شمع که شهری ز دی آتش
ای آنکه بمردی نشدی کشته جانان

این ظلم سر نزد ز هیچ کافری
تا در نظام لشکر شاه مظفری

چو در ساغر چکد لعل بدخشانست پنداری
گذرگاه نسیم از جعد جانانست پنداری
دل از کف داده در دادن جان بست پنداری
گرفتاری در آنچاه زنخدانست پنداری
هنوز آن طره مشکین پریشانست پنداری
ولی بسیار ازین سودا پشیمانست پنداری
که در ایوان خرش مهر درخشانست پنداری

تا ز جمعیت آن زلف پریشان نشوی
تا که افتاده آن غمزه مژگان نشوی
تا بمردانگی آماده میدان نشوی
کامیاب از لب جانپرور جانان نشوی
بندگی را مده از دست که شیطان نشوی
تا ز سرپنجه اقبال سلیمان نشوی

من و پیمودن پیمانه و دیوانه گری
باده عیش بکام من و کام دگری
بی اثر شو که اثرهاست درین بی اثری
بی ثمر شو که ثمرهاست درین بی ثمری
عشق را بین که از آن کوه گران شد کمری
تو بخوش منظری و بنده بصاحبنظری
شکدستی نکشیدیم ز بی سیم و زری

در شهر دلی کو که در و خانه نکردی
تا زلف شکن بر شکنش شانه نکردی
و اندیشه ز دود دل پروانه نکردی
دردا که یکی همت مردانه نکردی

هر تشنه را که لعل تو آب حیات داد
کشورگشای ناصردین شاه جنگجو

چو افتد در بلورین کاسه عکس طلعت ساقی
گل آتش وز چاک سینه اش دامان گلشن را
کسی نشنیده هرگز داد دلها مسلمانان
ز تقریری که واعظ میکند بر عرشه منبر
مرا تا چند گوئی بگذر از جانان با آسانی
فروغی از رخ رخسار ساقی بزم شد روشن
شه بخشنده عادل گهربخشای دریادل

دستگیرت نشود حلقه مشکین رسنش
داخل سلسله اهل جنون نتوان شد
تا بی نقطه خالش نزدی چون پرگار
منکه واله شدم از دیدن تصور خوب
تیره بختی سکندر بتو روشن نشود
گر شوی ماه فروزان بفروغی نرسی

چون همه وضع جهان گذران گذرد
تا شدم بیخبر از خویش خبرها دارم
تا زدم لاف هنر خواجه بهیچم نخرید
تا سر خود نسپردیم بخاک در دوست
پری از شرم تو در پرده نهان شد وقتی
آفتاب فلک عدل ملک ناصردین
تا فروغی خط آنماه درخشان سر زد

تا کنج غمت راسر ویرانی دلهاست
شهانه من از عشق رخ شه شهرم
با چشم تو محرم نشدم تا بنگاهی
ایمن دلی از دست ستمکاری صیاد

نتوان برید خنجرش از هیچ خنجری
گر لشکرش ندیده ای آن هیچ لشکری
در رهگذار او مگر از خاک کمتری
پری در خانه آئینه پنهانست پنداری
گریبان چاک آنجا که گریبانست پنداری
سر کوی نکویان کافرستانست پنداری
طلوع صبح محشر شام هجرانست پنداری
گذشتن از سر جان کاری آسانست پنداری
فروغش از ادب ملک سلطانست پنداری
که دست همتش ابر درافشانست پنداری
آگه از حالت هر بی سر و سامان نشوی
تا نگونسار در آن چاه زنخدان نشوی
تا که از سلسله عقل گریزان نشوی
مالک دایره عالم امکان نشوی
تو برو دیده نگهدار که حیران نشوی
تا که محروم ز سرچشمه حیوان نشوی
تا قبول نظر انور سلطان نشوی
که باو تا نرسی مهر درخشان نشوی
مگذار ز عالم شیدائی و شوریده سری
بیخبر شو که خبرهاست درین بیخبری
بی هنر شو که هنرهاست درین بی هنری
خاطر آسوده نگشتیم ازین دربدری
که برون آمدی از پرده بی پرده دری
که از و ملک ندیده است بجز دادگری
فارغم روز و شب از فتنه دور قمری
در بزم کسی نیست که دیوانه نکرد
یکخانه دل نیست که ویرانه نکرد
صاحبنظری نیست که افسانه نکرد
بیگانه ام ز محرم و بیگانه نکرد
خون خوردی و فریاد غریبانه نکرد

دل تنگ شدی باز فروغی مگر امروز
کز چشم سیاهش را ز چشم صفا بینی
طره او مگذار تا مشک ختن یابی
بر هجر شکیبا شو تا وصل بدست آری
انگور بهشتی رو گر حلقه کند گیسو
افتد دلت ای ناصح چون سایه بدنبالش
دیدم جمال قاتل در وقت جان سپاری
شاخ گلی که آبش از جوی دیده دادم
خونابه جگر بود گر چشم تر فشاندم
نومیدیم بحدی است در عالم محبت
دادیم جان ولیکن آسودگی ندیدیم
سر راهش افتادم از ناتوانی
کسی کو بدنبال او کش دیده گشا
زبان از شکایت بر دوست بستم
کسی داند احوال پیران عشقش
دریغا که از ما بسر یاران ندیدیم
من و زخم کاری تو و دل شکاری
بکش خنجر کین بجان فروغی
با من اگر خواجه سری داشتی
غرق شدی ساکن بیت الحزن
دیدی اگر ماه مرا آفتاب
روی ترا ماه فلک خواندمی
کشت مرا حسرت آن ناتوان
تا از مژه دلکش تیری بکمان داری
فرخنده ترا مرغی کش عرصه بخون سازی
در حلقه مشکینت سررشته آزادی
ترسم گسلد مویت از کشمکش لبا
هیچ از دهن تنگت مفهوم نمیگردد
زانرو لب میگون را آلوده می کردی
گرد خط سیه کاردار نو داری

آهوی ختایی را در عین خطا بینی
در چهره او بنگر تا نور خدا بینی
با درد تحمل کن تا فیض دوا بینی
مرغان بهشتی را در دام بلا بینی

اطوار تطاول را در طره او یابی
در راه طلب بنشین چندانکه خطر یابی
شب گر ز غمش میری چون نوبت صبح آمد
مطرب سخنی سر کن زان لعل لب شیرین

دادم تسلی دل در عین بیقراری
دورم ز خویشتن کرد با صد هزار خواری
نقشی که بر درش ماند از من بیادگاری
گر از نم نمانده است چشم امیدواری
ما را بهیچ حالت فارغ نمیگذاری

خواری کشان حسنش گلهای بوستانی
دوش آن مه تبندی میزد تیغ و میکشید
گر مرا طبیب وقتی احوال من بپرسد
باد صبا رسانید خاکسترم بکویش
تا خار او خلیده است در پای دل فروغی

که شوخی ندیدم بدین شنگ کمانی
ز بس یافتم لذت پیر بانی
که پیرانه سر کرده باشد جوانی
بجز بیوفائی و نامهربانی
من و بجان سپاری تو و جان ستانی

ز چشمیت چشم امیدم که هرگز
تشا خواهی از وی ز خود بی نشان شو
بهجران مرا سهل شد دادن جان
شنیدن توان نغمه ارغنون را
تو و عشوه کردن من و دل سپردن

هر سر مویم هنری داشتی
چون من اگر چشم تری داشتی
دیده حسرت نگری داشتی
گر لب همچون شکری داشتی
کش تو ببالین گذری داشتی

پرتو شدی سر انا الحق عیان
قطع نظر کردمی از کاینات
کی غمی از روز خبر داشتیم
قد ترا سرو چمن گفتمی
در دل انماه چه بودی اگر

آسوده دل آنصیدی کش هر نشانه ای
در حقه مرجانت سرمایه جان داری
زنهار سبک میرو کین بار گران داری
یعنی که در نیمعنی خلقی بگمان داری

هم باده گساران را بشکسته قدح خواهی
از جعد پریشانت جمعی بپریشانی
کس طاقت دیدارت زین دیده نمی آرد
هر لحظه جهان دارد از حسن تو آشوبی

روز روشن شب تار نداری داری

صنعت دلکش داود ندانی دانی

از دست غمش گریه مستانه نگردی
زنجیر محبت را برگردن ما بینی
از کوی وفا مگذر چندانکه جفا بینی
اعجاز مسیحا را از انفاس صبا بینی
تا شور حریفان را در بزم بپا بینی
گر سرو قد و عنبر سنبل بقفا بینی
شوریدگان عشقش مژگان اشکباری
کاینست دوستان را پاداش دوستداری
کی در شمارش آید دردم ز بیشماری
بر کام خود رسیدم اما ز خاکساری
چشمم گرو کشیده است با ابر نوبهاری
وزین ضعف گردم بسی ناتوانی
بکس ننگرد از ره سرگرانی
که من رو نشان جستم از بی نشانی
که سخت است دوری ز یاران جانی
چو ساقی دهد باده ارغوانی
تو و جان گرفتن من و جانفشانی
بطوری که خواهی و طرزی که دانی
گر ز حقیقت خبری داشتی
جانب من گر نظری داشتی
شام غمش گر سحری داشتی
گر زنخ همچون قمری داشتی
آه فروغی اثری داشتی
هر گوشه شکاری را حسرت نگران داری
هم شاه سواران را بگسسته عنان داری
وز چشم سیه مستت شهری بامان داری
آن به که جمالت را در پرده نهان داری
بر چهره نقابی کش کاشوب جهان داری
تا خون فروغی را از دیده روان داری
زره از طره طرار نداری داری

شکیبا: صبر نمودن

قفا: عقب سر را گویند

سوگواری: مصیبت داری

بیت الحزن: خانه اندوه و غم

میگون: شراب آلود

زلف را دام دلاویز نسازی بازی
خون مردم همه بر خاک نریزی ریزی
چشم صاحبنظر از سحر نبندی بندی
بر فلک توسن اقبال نتازی تازی
بر فروغی ز جفا تیغ نیازی یازی
تیغ بدست آمدی و مست شرابی
آه منی یا جهنده شعله آتش
دل ز غمت آخرم بناله درآمد
چشم تو خون بحساب کرده و لیکن
گر بحقیقت نه تو عمر فروعی
ایکه هم آغوش یار حور سرشتی
دل ز تو نا قل نگشت یکنفس اما
لازم عشق آمد آن جمال خدارا
خستی و درمان خستگان ننمودی
تخم محبت بری نداد فروغی
کنونکه صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهی
چو در حضور تو ایمان و کعبه راه ندارد
بدین صفت که ز هر سو کشیده صف مژگان
بغیر سینه صد چاک خویش در صف محشر
روا است گر همه عرش شه شطنا (؟) بسر آرم
فشاده تابش مهر مهی بجان فروغی
بسکه فرخ رخ و شکرلب و شیرین منی
مادر دهر نیاورده چو تو شیر یمنی
زانسر زلف دو تا دست نخواهم برداشت
چون فلک عاقبت از بیخ و بنم خواهد کند
نزنی سایه بر آن زلف مسلسل که رهش
هیچ دیوانه بزنجیر نخندد بنشاط
ساقی انجمن شد شوخ شکر کلامی
در کوی میفروشان نه کفری و نه دینی
اندوه آن پریرو بهتر ز هر نشاطی

فکر دلهای گرفتار نداری داری
چشم سرمست دل آزار نداری داری
چشم افسونگر سحار نداری داری
بر قمر عقرب جرار نداری داری

تشنه خون کدام خانه خرابی
اشک منی یا ز دیده چشمه آبی
منکه ننالیده ام ز هیچ عذابی
جرم تو ناورده کس بهیچ حسابی

عیش ابد کن که در میان بهشتی
همنفسش در تمام عمر نگشتی
عاشق بیچاره را بجرم چه کشتی
کشتی و بر خاک کشتگان نگذشتی

نگاهدار دلی را که برده نگاهی
چه مسجدی چه کنشتی چه طاقی چه کمانی
تو کی سوار توانی زدن بقلب سپاهی
شهید عشق نخواهد نه شاهدی نه گواهی
کسی که جان بارادت نداده بر سر راهی

رهزن دین و دلی خانه کن مرد و زنی
پدر چرخ نپرورده چو من گوهر کمنی
تا مرا جمع نسازی و پریشان نکنی
ستمست اینکه تو پیمان برابر شکنی
تا از این سلسله صد سلسله بر هم نزنی
تا تو با سلسله زلف شکن بر شکنی

در خیل خرقه پوشان نیکی دهانی
دشنام آن شکرلب خوشتر ز هر سلامی

صف دلها همه از تیر ندوزی دوزی
پیدلان را همه رنجور نخواهی خواهی
پی خونریزی عشاق نکوشی کوشی
جام می از کف اغیار ننوشی نوشی

حسن تو بدید پرده های وجودم
ایکه ببرهان عقل منکر عشقی
زان بخطا گشتیم که کس نشنیده
آه که در محفلت ز شرم محبت

صاحب این حسن را سزد که بگویند
خون غزالان کعبه ریخته چشمت
از غم عشقت چه جامها که دریدم
وای بر آن دل که درد عشق ندادی

مقیم کوی تو تشویش صبح و شام ندارد
مده بدست سپاه فراق ملک دلم را
چگونه بر سر آتش سپند وار نسوزم
اگر صباح قیامت ببینی از رخ قاتل
تسلی دل خود میدهم بملک محبت

من از این بخت سیه خواجه شهر ختنی
دم ز کوثر نزنیم تا لبت اندر نظر است
گر بساق تو رسد سیم سر شکم عجبست
چشم ایام ندیده است و نخواهد دیدن
دیده برداشتن از روی تو مستحسن نیست
نازت افزون شده از غمزه فروغی مگذار

با صد هزار خواهش خوشنودم از نگاهی
هر وعده گاه وصلش جانم بلب رسیده است

خم ابروی کماندار نداری داری
عاشقان را همه بیمار نداری داری
سپه غمزه خونخوار نداری داری
سر خونخواریم ای یار نداری داری
قصد یاران وفادار نداری داری
عشق تو نگذاشت در میانه حجابی
با تو چگویم که در شمار دو آبی
ترک ختائی رود براهی و آبی
نیست مرا جرأت سؤال و جوابی
بهر چه پیوسته مستعد شتابی
ماه فلک را که ما بهیم و تو زشتی
چون تو ندیدم صنم بهیچ کنشتی
وز پی قتلم چه نامها که نوشتی
حیف بر آن جان که جز داغ شوق نه هشتی
دانه بیحاصل از برای چه کشتی
که در بهشت نه سالی معین است نه ماهی
بشکر آنکه در اقلیم حسن بر همه شاهی
که شوق خال تو دارد مرا بحال تباهی
جمال حور نجوئی و صال سدره نخواهی
گهی بدانه اشکی گهی بشعله آهی
چنانکه برق تجلی فتد بخرمن کاهی
تو آزادی چو خسرو ملک ختنی
یا دهانت نکنم یا تو در این اکمنی
که سیه چشم و سهی قامت و سیمین دقنی
که وصال چو توئی دست دهد برچو منی
که بتصدیق نظر صاحب وجه حسنی
که ستم پیشه و عاشق کش و عاجز فکنی
گر دست او بصد جان نگرفته جا جامی
با صد هزار حسرت خرسندم از خرامی
ترسم صبا نیارد زان بیوفا پیامی

جحاب — پرده
دواب — حیوان
صواب — مدعیه (؟)
کنشت — معبد
انجمن — مجمر

شادم نمیتوان کرد دیگر بهیچ کامی — ای وصل ماهرویان خوش دولتی ولیکن
دیدم قیامتم را از قد خوش قیامی — از مسجد و خرابات نشنیدم و ندیدم

بنام ایزد چه زیبائی تعالی الله چه شیرینی — چنان برمن گذر کردی که دارائی بدرویشی
هزاران شعله بنشیند بهر محفل که بنشینی — تو ای خورشید و ماه من بهر بزمی و هر بامی
بوصلت میرسیدم گر قضا میکرد تمکینی — چنان از عشق مینالم که مجنونی بزنجیری
که هم ابلیسی و هم آنی و آفتی و هم آئینی — مرا تا میدهد چشم تو جام باده مینوشم
چو گنجشکی که افتد ناگهان در چنگ شاهینی — چنان برگیره ام لعل می آلود تو می خندد
که سرتاپا همه سنبلی و پا تا سر همه چینی — فروغی تا صبا دم میزند از خاکپای او

عقربی بر سر شبی بو العجبی جرّاری — دوش یک نکته ز بوی تو حکایت کردم
گر تو بر باد دهی زان خم گیسو تاری — هم از آن موی سیه مایه هر سودائی
وز لب شهد فشان شربت هر بیماری — تو بخواب خوش و من شب همه شب بیدارم
من که تن داده ام از چرخ بهر آزاری — مستی ما همه زانست که در مجلس دوست
عاشق آنست که جز عشق نداند کاری — از فروغ نظر پاک فروغی پیداست

خاک در تو بودم در عالم جمادی — اول بمن سپردی گنج نهان خود را
در دام من نیفتاد صیدی ز هیچ وادی — چشمی نمی توان داشت در راه هر سواری
گیرم که باز گردد گردون ز کج نهادی — ترسم دلش برنجد از من وگرنه هر شب
گر بر حدیث واعظ میکردم اعتمادی — گر تا جر وفائی دکان بهر دو بگشا

ای ترک ختن بسی خطا کردی — پیمانه زدی ز دست پیمانه
بنگر که باهل دل چها کردی — جز با من دلشکسته در عالم
پاداش وفای من جفا کردی — آبی نزدی بر آتشم هرگز
پیراهن صبر من قبا کردی — بیچاره منم وگرنه لذت همت
کام همه طالبان روا کردی — الا دل من که محکمش بستی

زین هر دو خانه بگذر گر مرد حق پرستی — کی با تو میتوان گفت اسرار نیستی را
شب تا سحر ز شادی یکجائی نشستی — تن ده بهر بلائی انجا که مبتلائی
عهدی که بستی آخر در انجمن شکستی — گر علم دوستی را تعلیم میگرفتی

گران دهان لبان ز دار از بوسه شاد کامم
واعظ مرا مترسان زیرا که در محبت
آن طایرم فروغی کز طالع خجسته
بشکر خنده دل بردی ز هر زیبا نگاری
هزاران فتنه برخیزد ز هر مجلس که برخیزی
بنزهت می نشستم گر فلک میداد امدادی
توئی هم حور و هم غلمان توئی هم خلد و هم کوثر
در افتاده است مرغ دل بچین زلف شکینش
الا ای طره جانان من از چین تو در بندم
من بغیر از تو کسی یار نگیرم آری
ای سر زلف قمر پوش عجب طراری
طبله مشک تتاری همه آتش گیرد
از خط نافه گشا مرهم هر مجروحی
به که بر جان بکشم منت آزار ترا
عارف آنست که جز دوست نبیند چیزی
نقد غمت خریدم با صد هزار شادی
مات خط تو بودم در نشئه نباتی
در چنگ من نیامد مرغی ز هیچ گلشن
چون راستی محال است در طبع کج کلاهان
پیر مغان بقولم کی اعتماد میکرد
تا چند به نگیرد دامان دل فروغی
رفتی بر غیر و ترک ما کردی
سرخوش بکنار بو الهوس خفتی
در عهد تو هر چه من وفا کردم
آنکه که قبای ناز پوشیدی
بی بهره منم وگرنه از یاری
تا قد تو ذره فروغی را
مسجد مقام عجب است میخانه جای مستی
گر بوی زلف او را از باد میشنیدی
دستی که دادی آخر ندست من کشیدی

چون چرخ بی ثباتی چون نعمت بیدوامی
نازل ترین مکانی عالی ترین مقامی
الا ببام نیر منشسته ام بیامی
چنان بر من نظر کردی که سلطانی بمملوکی
توئی آئین و کیش من بهر کیشی و هر دینی
چنان از درد میغلطم که رنجوری ببالینی
توئی چون ساقی مجلس چه تقوائی چه آئینی
که آزادی بمحبوسی و دلشادی بغمگینی
سر موئی نمی ارزد وجود نافه چینی
همت آنست که الا تو نگیرم یاری
تا صبا مهر کند خانه هر عطاری
هم از آن روی نکو یوسف هر بازاری
که مبادا ز پی این خفته بود بیداری
با خبر نیست ز کیفیت ما هشیاری
که ندارد بجز از نیر اعظم یاری
روی مراد دیدم در عین نامرادی
آخر ز من گرفتی سرمایه که دادی
گوشی نمیتواند بر بانگ هر منادی
صد ناله میفرستم با باد بامدادی
زیرا که من ندیدم جنسی بدین کسادی
حق را نمیتوان جست با صد هزار هادی
اندیشه خون آشنا کردی
هر عهد که بسته وفا کردی
تا بر لب آب خضر جا کردی
در روی همه خستگان وا کردی
هر بسته که داشتی رها کردی
هر فتنه که خواستی بپا کردی
تا مو بمو اسیری در شهر بند هستی
سر کن بهر جفائی انجا که پا نهادی
پیوند دوستان از هر گز نمی گسستی

نیر — روشنی دهنده
ملکت — پادشاهی
نیر اعظم — آفتاب
قبا کردن — چاک زدن

درمان نمی پسندد هر دل که درد دارد
دیدی دلا که آخر با صد هزار کوشش
هشیاریت فروغی معلوم نیست گویا
کسی که دامنش آلوده شد به شراب الستی
فغان که پرده ز کارم فکند پنجه عشق
شبی نظاره بدان شمع انجمن گردم
زمانه بوسه زند پای شهسواری را
خوشا بحال شهیدی که در صف محشر
فروغی از اثر پرتو محبت دوست
تو شکر لب که با خسرو بسی شیرین سخن داری
من آن شهرم که سیلاب محبت ساخت ویرانم
گرفتار کمندت تازه گردیدم بامیدی
هم از موی تو پابستم هم از بوی تو سرمستم
کمانداری ندیدم در کمینگاه نظر چون تو
نجات از تلخکامی میتوان دادن فروغی را
نقد جان تا ندهی کام تو جانان ندهد
گر ببینی بخم زلف در آتش دل من
پر خمار ترا خشت سر خم نکند
عالم بیخبری را بدو عالم ندهم
همه گر شانه پر از عنبر سارا نشود
دست از دامنت ای ترک نخواهم بردار
تو بدین لعل گهربار که داری حیف است
اولین کام ار سمند عقل را پی میکنی
ما بدور چشم مستت فارغ از میخانه ایم
هر کسی را وعده در وعده گاهی داده
گر تو ای عیسی نفس می ریز از مینا بجام
دشمنان را هی بکف جام دمادم میدهی
گر ترا تاج نهد بر سر سلطان عشق
شب چارده غلامی ز مه تمام داری
مگر از سیاه روزی تو مرا نجات بخشی

مرهم نمی پذیرد هر سینه که خستی
از قید او برستی وز بند او بجستی

دعای او بدر دیر مستجاب بستی
هنوز چهره معشوق در حجاب بستی
هنوز آتش دل دیده ام بر آب بستی
که با تو از مدد بخت هم رکاب بستی
بخون ناحق او ناخنت خضاب بستی

کجا آگاهی از شوریده حالی گو مکن داری
تو آن گنجی که در ویرانه دلها وطن داری
که لطف بینهایت با اسیران کهن داری
که سنبل در سمن داری و گل در پیرهن داری
که دلها را نشان غمزه ناوک فکن داری
که هم شکر فشان یاقوت و هم شیرین دهن داری

یا در سر پنجه شاهین کبوتر نکنی
تا کل قالبت از باده مخمر نکنی
تا مرا باخبر از عالم دیگر نکنی
گر شبی شانه بر آن جعد معنبر نکنی
تا بخونریزی من دست بخنجر نکنی
که ثنای کف بخشنده داور نکنی

گر نگاهی کار صد پیمانه می میکنی
وعده قتل مرا نی میدهی نی میکنی
زنده را جان میفزایی مرده را احیا میکنی
دوستان را هی بدل خون از جدایی میکنی
کی بسر دیگر هوای افسر کی میکنی

که طلوع صبح روشن ز سواد شام داری

بر آستان یارم برد آسمان عنایت
گر دست من بگیرد پیر مغان عجب نیست

بستی از لب دعوی کشتی شنیدم
نصیبم آن صف مژگان نشد بپیدای
بگریه گفتمش از رخ نقاب یکسو نه
بخاک ریخته خون بیگناهان را
حدیث قند نشاید برد دهان تو گفت

مرا از انجمن در گوشه خلوت نشانیدی
نخواهی بر سر خاک من آمد روز محشر هم
اگر از پرده رازم آشکارا شد چه غم دارم
تو هم یوسف کنی در چاه و هم از چه برآری
سزد گر قدر قیمت بشکنی عنبر فروشان را
گر تو زان تنگ شکر خنده مکرر نکنی

چرخ مینا شکند شیشه عمر تو بسنگ
چشم دارم ز لب لعل تو من بسیار
مجلسی نیست که بنشینی و غوغا نشود
شکر گز سلسله موی تو دیوانه ایم
خون من ریخت دو چشم تو و عین
آفتاب فلکت سجده فروغی نکند

روز محشر هم نمی آیی بدیوان حساب
نقد جان را در بهای بوسه میگیری ز غیر
گاه ساقی گاه مطرب میشوی در انجمن
کشور چین و خطا را از زلف و
وصل آن معشوق باقی را فروغی

چشم کرشمه از پی سیاه غمزه داری

بالا گرفت کارم در طبعهای پستی
زیرا که من ندادم دستی بهیچ دستی
مدهوش چشم ساقی مستم ز می الستی
که چاره همه دردی شراب ناب بستی
هنوز طالع برگشته ام بخواب بستی
بخنده گفت که خورشید در سحاب بستی
مگر بکیش تو خون ریختن ثواب بستی
که در میانه این هر دو شکر آب بستی
کمین تجلی من آفتاب و ماه بستی
ولی با مدعی خوش خلوتی در انجمن داری
که از هر سو هزاران کشته خونین کفن داری
که پنهان از همه عالم نگاهی سوی من داری
که هم چاه ذقن داری و هم مشکین رسن داری
که خط عنبرین و طره عنبر شکن داری
کار را از همه سو تنگ بشکر نکنی
ترک سر تا نکنی وصل میسر نکنی
گر ز مینا می گلرنگ بساغر نکنی
که براتم بلب چشمه کوثر نکنی
محفلی نیست که برخیزی و محشر نکنی
بمقامی نرسیده است که باور نکنی
دعوی خونم اگر زینده ستمگر نکنی
تا شبی سجده آن ماه منور نکنی
وادی بی منتهای عشق را طی میکنی
پس حساب کشتگان عشق را کی میکنی
کاش با ما میشد این سودا که با وی میکنی
دلنوازی گاهی از می گاهی از نی میکنی
حالیا لشکر کشی بر روم و بر ری میکنی
تا بکی از عشق او هوی زنی هی میکنی
تو چه خواجه تمامی که چنین غلام داری
پس و پیش خویش بنگر که چه احتشام داری

ناب: خالص
حجاب
ساغر: جام شراب
مینا: شیشه

اگر آن قیامتی را که شنیده ام بپاید / نرسد بدین قیامت که تو در قیام داری
صنمت چرا نگویم صمدت چرا نخوانم / که تو منحصر بفردی و هنر تمام داری
سخنی بمرده برگو که دوباره زنده گردد / تو که معجزات عیسی همه در کلام داری
چه عقوبت از جدائی بتر است عاشقان را / بکدام قدرت از ما سر انتقام داری
بفدای چشم مستت کنم آهوی حرم را / که تو در حریم سلطان نسبی احترام داری
ز تو صاحب جراحت نرسید هیچ راحت / که علاوه بر ملاحت خط مشکفام داری
بدرستی از مقامت کسی آگهی ندارد / مگر آن شکسته قلبی که در آن مقام داری
نظری بحال من کن چو قدح بدست گیری / گذری بخاک جم کن چو بدست جام داری
سزد ار کبوتر دل پی خال او فتد / که چه دانهای دلکش بکنار دام داری
سر حلقه سلاطین شه راد ناصر الدین / که می عنایتش را بقدح مدام داری
بچه رو ترا نسوزد غم مهوشان فروغی / که هنوز در محبت حرکات خام داری

چه خلاف سر زد از ما که در سرای بستی / بر دشمنان نشستی دل دوستان شکستی
ز تو خواهش غرامت نکند تنی که کشتی / ز تو آرزوی مرهم نکند دلی که خستی
بقلمرو محبت در خانه ای که رفتی / که بپاکیش ز رفتی و بسنجیتش نشستی
ز طواف کعبه بگذر تو که حق نمیشناسی / بدر کنشت منشین تو که بت نمی پرستی
اگرت هوای جنت بهوس خاک پایش / که بدین مقام عالی نرسی مگر ز پستی
سر شانه را شکستم بهانه تطاول / که بحلقه حلقه زلفت کمند دراز دستی
کسی از خرابه دل بگرفته باج هرگز / تو بر آن خراج بستی و بسلطنت نشستی
بکمال عجز گفتم که بلب رسید جانم / ز غرور ناز گفتی که مگر هنوز هستی
تو که ترک سر نگفتی ز پیش چگونه رفتی / تو که نقد جان ندادی ز غمش چگونه رستی
مگر از دهان ساقی مددی رسد وگرنه / کس ازین شراب باقی نرسید هیچ مستی
مگر از عذار سر زد خط آن پسر فروغی / که بصد هزار رندی بکمند شوق جستی

بحمد الله و حسن توفیقه تمام شد منتخبات غزلیات فروغی رحمه الله
و شروع شد بغزلیاتی که از نوادر افکار شاهزاده رضوان [illegible] جلال الدین
علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

عاشق اندر عشق تو عاجز بود تدبیر را / تا بکی جور و جفا مسکین بی تقصیر را
از لبانت بوی شیر آید هنوز و خون خورد / ای که رخسارت بهم آمیخت خون و شیر را
گر بمژگانش بتیرم میزنی مردانه زن / زانکه من مردانه با مژگان ربایم تیر را
گفت زاهد توبه از عشقت کنم گفتا خموش / عشق بر هم میزند بنیاد این تدبیر را
با جلال آخر جفا کم کن که در دیوان عدل / سازم آگه از جفایت شاه عالمگیر را
عاقلی کان جعد مشکین درهم و آشفته دید / از جنون نشگفت اگر درهم درد زنجیر را
در جوانی پیر میخواهی مرا با آنکه تو / دولت وصلت جوان دارد جهانی پیر را
گر دلت چون سنگ خارا گشت تیر آه من / آخر اندر سنگ خارا میکند تاثیر را
چند گوئی صبر کن کاخر بوصلم میرسی / ای صنم نشنیده کافت بود تاخیر را
ناصر الدین شه که بر فرق لوائش زد قضا / خامه تقدیر ایزد آیت تسخیر را

حرف الباء

ساقیا آمد شب هجران بده جام شراب / کن خرابم تا نگردد خانه طاقت خراب
چشم من چون دید رخت افتاد میخوردن بتاب / کاسمان یکنیمه بارانست یکنیمه آفتاب
ناصحا پندم دهی از عشق او اما چه سود / کی شنیدستی که مستسقی بپرهیزد ز آب
مختلف دارند کتان و دلم سودای ماه / این ز هجر روی ماه و آن ز وصل ماهتاب
گر نهان معشوق بر عاشق نگریدی عجب / آب چشم گل بود آنرا که میخوانی گلاب
از فراق رویت ای مه قد چون سرو جلال / همچو ابرویت خمیده گشت در عهد شباب

حرف التاء

خوشا سری که همیشه بخاکپائی هست / خوشا دلیکه همه عمر در هوائی هست
بغیر درد محبت که نیست درمانش / مسلمست که هر درد را دوائی هست
بخاک من گذری کن ز بعد کشته شدن / که کشته را بهمه کیش خونبهائی هست
کشد بباغ مرا شوق قامت شمشاد / که جفت قامت شمشادم آشنائی هست
چنین که غمزه تو راه پارسایان زد / گمان مبر که درین شهر پارسائی هست
مرا بشارت فردوس میدهد زاهد / اگر بغیر سر کوی دوست جائی هست

بحر عشق ز طوفان فتنه ایمن باش / بحفظ کشتی این ورطه ناخدائی هست
مرو بنغمه مطرب بزره که در مجلس / جگر خراش تر از بانگ نی نوائی هست

خراب غمزه آن آشنا قیم که از رخ اوست / درون سینه ساغر اگر صفائی هست
مگر خیال تو ره یافت سوی خلوت دل / که عضو عضو مرا بانگ مرحبائی هست

بمرگ رشته جان نگسلم که پیوندش / بحلقه خم گیسوی مشکسائی هست
سرشک و گونه من زر و سیم زد ز فراق / بشهر عشق ازین گونه کیمیائی هست

چه غم اگر در فیضت بر آسمان بستند / گشاده بر سر نعما ز در سرائی هست
خلاف لحظه ازان کز بلا گریزانند / بجان بخر اگر از دوستان بلائی هست

ترا رسد بگل بوستان هزاران ناز / از آنکه همچو جلالت غزلسرائی هست

تا بزلف تو گذرگاه نسیم سحر است / همه آفاق پر از رایحه مشک تر است
هم بموی تو که دور از گل روی تو مرا / دلی از سلسله موی تو آشفته تر است

می که از جام وفای تو بود آب بقاست / زخم گر تیغ جفای تو بود تاج سر است
هر که با قامت و زلف تو نمی ورزد عشق / همه دانند که دیوانه کوته نظر است

ناوک چشم ترا جان عزیزان هدفست / تیغ ابروی ترا سینه یاران سپر است
کاشتنی تخم وفا در دل و میدانستم / کاندرین مزرعه این تخم وفا بی ثمر است

گر کند میل بروی تو دلم عیب مگیر / میل با روی نکو لازم طبع بشر است
بگهرباری اگر شهره شود طبع جلال / نه عجب مدح خداوند جهانش هنر است

صدر اعظم که در ایوان ملک چهره او / اقتضا نیست که در برج شرف جلوه گر است
جرمم ار بیش بود از دو جهان باکی نیست / زانکه با عفو کریمانه او مختصر است

دانی این نکته که بیکار کند میل گناه / داند این نکته کسی را که خرد راهبر است
ای ترا شاد دل از بخشایش جرم / قدر مجرم بر تو از همه کس بیشتر است

حکمائیکه سرودند که بیکاری مرد / چون درختی است که جرم و گنهش برگ و بر است
منصبی بخش مرا گر همه جاروکشی است / کین شرف از تو مرا مایه جاه و خطر است

جاه دان رای تو گردون صدارت را شمس / تا که گردون (گردش) اثر از تابش شمس و قمر است
شرمساری نکنم از گنه خویش که او / خواجه عذر پذیرنده نیکوسیر است

خاک آن سر که سزاوار کف پای تو نیست / چاک آن دل که درو شوق تماشای تو نیست

پرده بردار ز رخسار دلارائی و ببین / دیده نیست که آن محو تماشای تو نیست
آن چه شوری است که اندر دل مشتاق تو نه / وان چه شوری است که در لعل شکرخای تو نیست

چیست آن عیش به هنگام قدح نوشیدن / که عیان در لب لعل طرب افزای تو نیست
مگر از شهر عنان جانب صحرا تابی / در همه شهر دلی نیست که شیدای تو نیست

بسکه جمعند بنظاره تو بوالهوسان / جای نظاره من بر رخ زیبای تو نیست
خسته خار تعب و آبله حرمان باد / پای آنکس که درین مرحله جویای تو نیست

سر چنان بر کند از خاک خجالت در حشر / آنکه بر جبهه او داغ تولای تو نیست
خطرا ز مرگ ندارم که سر تیغ اجل / هیچ خونریز تر از ناوک ایمای تو نیست

گر کنی جور برم شکوه سوی درگاهی / کاندرو جای جلال است و در وی تو جا نیست
درگه ماه ملک آنکه سپهرش گویند / حال آنسر که سزاوار کف پای تو نیست

ای فروزان قمر ملک که نه گردون را / جنبشی بی حکم تو و رای تو نیست

حرف الدال

گر چنین جور تو هر روز فزون خواهد شد / دل سودا زده از دست تو خون خواهد شد
فتنه زلفا گر این شعبده چشمان است / عقل بازیچه سودای جنون خواهد شد

قامت سرو ببالای تو نتوان سنجید / که تو چون راست شوی سرو نگون خواهد شد
گفت آیم پس مرگت بسر از شدت شوق / آنچه عمری پس ازین خواست کنون خواهد شد

گر بگویم خردم هست زنی لاف دروغ / عقل با عشق بیکمر حله چون خواهد شد
جور کن جور که اخلاص غلامان حضور / هرچه سلطان بکند جور فزون خواهد شد

فتنه خیز در دو سلطان یکی ملک جلال / عشق چون خیمه زند عقل برون خواهد شد
آخر این جور بپایان که تو داری ما را / بدر صدر زمن رهنمون خواهد شد

صدر اعظم که زند پیروی اطراف زمین / همه بر ملک شهنشاه فزون خواهد شد

دل این افغان نه از بیداد یار مهربان دارد / ز بخت خویش و کین غیر و کید آسمان دارد
بظاهر گر رهم را بست حائل سر کویش / چه خواهد کرد با آن ره که دل سویش نهان دارد

نمی بیند اگر سوی من از بیم بداندیشان / باین شادم که نامم گاه و بیگه بر زبان دارد
جمالش گر نهان در پرده شد از شومی دشمن / خیالش با دلم هر لحظه رازی در میان دارد

چه غم گر روزگارم خون خورد اغیار خونریزد / دل از دلدار چون صد مهربانی در گمان دارد
چو دستم شد رها زان طره عنبرفشان / پریشان تر دلی زان طره عنبر فشان دارد

ندارد یکسر موئی حجاب از جان من جانان / حجابی در میان گر دارد آن موی میان دارد
جلال از شام هجران چند مینالی چو میدانی / که هر جا شام هجری صبح وصلی توامان دارد

غم دنیا نتواند دلم از جا ببرد / که خیال توام از دل غم دنیا ببرد

ناوک: بفتح تیر
هدف: نشانه
خرد: عقل
جبهه: پیشانی

عشقت ابر زد دل صبر و سکون تا کی
بوسه بخش و مرا زنده جاویدان کن
عقل و دین و دل و جان جمله بتاراج دادم
لب چشم تو قرار از دل و دل از کف من
دل کشد جانب زنار م و آیین مسیح
طعنه بر مطلع خورشید جهانتاب زند
از تمنا بر جانانه خمش باش جلال
یارب آن سرو پریچهره چه آئین دارد
عکس آن روی در آن چشم سرشک آلوده
کیمیا نیست اگر عشق نکویان ای دل
کف شنجم غم دین خور نه این عشق ز بر
عجبی نیست اگر شب همه شب بیدارم
ناصرالدین شه غازی که کمین بنده او
هر که بادرا سوی زلفت گذر شود
خواهم که دور از همه بیگانگان شبی
امشب نوید وصل مرا داده آن نگار
بندی است بند عشق که هر کس در او فتاد
گر نیست غم ز پیر ریم پس عجب مدار
برما جفا دگر نکند یار بیوفا
دارای عهد ناصر دین شه که با کفش
تا پای امید از سر کوی تو کشیدم
دست من و دامان تو ای عشق خدا را
فریاد که با یاد تو جامی نگرفتم
در عالم سودای تو پیوندی نگسستم
یکره به نسیم گل رویت نشکفتم
برفت جلال از سر کوی تو و بکفش
از دوست شکوه کردن با کس نمیتوانم
درد حبیب نتوان نزد طبیب بردن
گر دوست کامش نیست کز خود مرا براند
مانند دوست کشتن برهان اتحاد است

هرچه جز مهر تو آنجاست بسهل تا ببرد
تا لبت رونق اعجاز مسیحا ببرد
تا مگر هندوی خال تو بیغما ببرد
برد چون دزد که گنجینه و کالا ببرد
دوست چون دست در آن زلف چلیپا ببرد
گر کسی نام رخش در شب یلدا ببرد

دولت عشق فزون باد که از گوهر اشک
نیست عیب تو اگر یاد من از دل ببری
جذبه دل کشدم سوی تو الم چکنم
آهوا را همه دل نافه صفت خون گردد
دل ز غمهای پراکنده رسیدست بجان
کرد دعوی بلبلت غنچه و خاموش بماند

که تجلی سر مهر است و بما کین دارد
آفتابیست که پیرایه ز پروین دارد
عاشق از چیست که رخساره زرین دارد
کافرم من اگر این شیخ غم دین دارد
هر کرا عشق بسر کی سر بالین دارد

نجم از روز ازل تیره و آشفته فتاد
کشتم ای دل حذر از ناوک مژگانش کن
جوی خون بایدش از دیده روان گر بد شیر
خار خار دل سودازدگان کی داند
مدحت شاه جهان کف گهربار جلال

آفاق پر ز رایحه مشک تر شود
تا صبح هر دو دستمش در کمر شود
یارب مباد آنکه رقیبم خبر شود
هرچند ستیزش طلبد سخت تر شود
گر کیمیای عشق ز غم سخن همچو زر شود

پیروی موت هر که نظر میکند بباغ
هر شب ز نور روی تو بزم معاشران
بردارم آستین اگر از پیش آب چشم
روز وصال چند حدیث از شب فراق
این چشم سر عزیز از آن دارمش جلال

حرف المیم

کوتاه شد از هر طرفی دست امیدم
گر پیروی عقل بجائی نرسیدم
افسوس که در راه تو کامی ندویدم
در پیروی رای تو پندی نشنیدم
یکدم بهوای سر کویت نپریدم
دردا که بشمشیر تو در خون نطپیدم

طرفی ز میان تو بجز هیچ نبستم
بر کندم از او قلب زهی قلب سیاهم
هر عهد که کردم بتو بسیار شکستم
یکروز بکوی تو پریشان ننشستم
کالای غمت را که نشاط دو جهانست
باید مثل گویم این مصرع سعدی

آن به که شکوه دوست هم پیش دوست رانم
من نیز شادمانم کز دوست کامرانم
چشم تو کرد از نیروی چو نخچیرش ناتوانم

جز سوز عاشقی کس نشنید حرفی از من
بر ناتوانی من ای دوست رحمت آرم
ز آن کمند گیسو ز آن کمان ابرو

مردم دیده ام آب رخ دریا ببرد
مهر رخشنده کجا نام ز حربا ببرد
دست برد غم تو توانم از پا ببرد
بوئی از زلف تو گر باد بصحرا ببرد
باد پیش آر که غم از دل دانا ببرد
لب فرو بسته کجا صرفه ز گویا ببرد
بنده با خواجه کجا نام تمنا ببرد
با خم طره او نسبت دیرین دارد
کبک نی طاقت سرپنجه شاهین دارد
آنکه در سر هوس صلت شیرین دارد
آنکه در چاک گریبان گل و نسرین دارد
که بلب روح قدس گوهر تحسین دارد
عار از تخت جم و مملکت چین دارد
سنبل بچشم خار و گلش نیشتر شود
پر مشتری و زهره و شمس و قمر شود
روی زمین تمام یکبار تر شود
وقتی چنین به آنکه سخن مختصر شود
تا پیش تیر غمزه جانان سپر شود
آگاه اگر ز عدل شه دادگر شود
شرمم آید که صحبت کان گهر شود
کامی ز دهان تو بجز هیچ ندیدم
پوشیدم از او چشم زهی چشم سفیدم
هر مهر که بستم بتو یکبار بریدم
یکصبح ببوی تو گریبان ندریدم
دادند و دریغا که بهیچش نخریدم
گرگ دهن آلودم و یوسف ندریدم
مهر درون نهاده است صد مهر بر دهانم
چون شمع یکحدیث است پیوسته بر زبانم
کز لاغری توان کرد در موی تو نهانم
هم بسته کمندم هم خسته کمانم

مهر — آفتاب
صلت — بخشش
کالا — متاع
اتحاد — یگانگی

در خلوت دل من غیر از تو کس نگنجد
سر سبزی من از تست هر چند نا قبولم
روزی اگر دست بد از زلف چو زنجیر کنم
تو در اندیشه که از هجر دلم خون سازی
شب هجران تو چون خواب پریشان بینم
گر دل و جان طلبد یار کمان ابروی من
گر من از آهوی چشم تو رهائی یابم
نام شه کاتبی از عفت او خواهد بود
تا ز غمخانه دل یکسره ویران کردم
بس عجب نیست که یکره نرهد دیده ز اشک
تو منازانیکه بر جان تیغ نهفت گهر
تا دلش مهر منا جان من چیست که من
بسکه از هجر توای یوسف دل نالیدم
اگر چه در طلبت بس فراز و شیب دویدم
ز بخت بد بسبب زشت نامی دگر آمد
از آن کمانچه ابرو کسی نخورد خدنگی
مرا است سود درین رسته فریاد دگران را
نگاه حسرت و خون دلست اگر که و بیگه
تو خود ای ساقی از اندیشه که گردی مستم
پاس جان و دل اگر می نکنم غدر بنه
با رخت چشم بروئی نگشودم گوئی
با رخش فارغم از لعب زلف مخطط و خال
گرچه سروی چو قدم در چمن ناز نرست
مستم از عشق تو دانند ولیکن غافل
دل شکسته بسته ام بزلف شکسای تو
چو تن درون پیرهن مراست مهر تو تن
بزرمت ار گذر کنم شبی درو سحر کنم
بوالهوس و فا کنی با دل جفا کنی
ستوده ما در ملک بچشم ملک مرد
گناه من فلاح شد فساد من صلاح شد

با تو فراغ باشد از هر چه در جهانم
تو فصل نوبهاری من خار بوستانم

من در اندیشه که در وصل چه تدبیر کنم
صبح بر وصل سر زلف تو تعبیر کنم
دل و جان از دل و جان بهر فتیر کنم
حمله بر شیر فلک آرم و نخجیر کنم
سوره مریم اگر آرم و تفسیر کنم

تا که نظاره بر آن دو لب خندان کردم
من هم از خون جگر اشک چو مرجان کردم
خدمت پیر خرابات فراوان کردم
خانه دل ز غمت کلبه احزان کردم

وگرنه من بطلب صد هزار جامه دریدم
که من ز ناوک حسرت نجاک و خون طپیدم
که شادی دو جهان دادم و غم تو خریدم
بری ز نخل تو خوردم گلی ز باغ تو چیدم

گر دل و جان بسپردم چو بدو پیوستم
کاندری بود که بر روی دو عالم بستم
تا شدم بنده سلطان ز سپاهی رستم
عشق بالای سهی سرو تو بر دار زد استم
که من از بندگی خواجه دوران هستم

تا ریشه کرد محکم در دل هوای قدت
تو شاه نیکوانی شه را جلال باید

واعظم گفت بپرهیز ز می خوردن و من
وا نعطا مستی ز پیر مغان گر برسد
دل ز من تازه جوانی بصد افسانی برد
صفحه ماه بکف آرم و آنگاه جلال
آنکه گر نکته ز عفت او شرح دهم

ز خیال چمن و یاد سمن مستغنی است
از گدایان خراباتم و با نیروی می
تا حدیث از سر آن زلف پریشان گفتم
تا سپردم سر و جان در ره آن شوخ جلال

نگرد مشک بمجروح و تاب ماه بحجابان
مرا ز باغ چه حاصل ز آشیان چه تمتع
بکش که زندگی صد هزار خضر بمیرد
جلال پیش که گویم شکایت غم جورش

پرده بر کار چه پوشم زن و مرد از چه دانستند
چشم نمناک که ره بستی از آنکوی مرا
راستی قامت من همچو کمان خم بگرفت
بر سر راه وی از دیده خونبار جلال
صدر اعظم که بخاصان خبائش ز نخست

حرف الواو

مراد تو مراد من رضای من رضای تو
مس وجود زر کنم بیمن کیمیای تو
تبا چنین چرا کنی که بوده رهنمای تو
که گویدش از فلک سرشت پای تو
سیه شبم صباح شد ز آفتاب رای تو

دلم بسینه خون شود که با تو کار چون شود
الا نگار دل گسل مکن خراب ملک دل
اگر برغم دشمنان بمن شوی تو سر گران
تو آسمان شهمت قمر تو چو نقصد فلک گهر
پیک لطیفه کرم رهاندیم ز درد و غم

سرو دگر نیست از بوستان جانم
از من تو ناگزیری من با تو توانم
مو بمو شرح شب هجر تو تقریر کنم
بهتر آنست که پرهیز ز تزویر کنم
کافرم گر جوی اندیشه ز تکفیر کنم
گرچه عمری است که من پیروی پیر کنم
مدح خورشید جهان گویم و تحریر کنم
مهر و مه را بفلک صورت تصویر کنم
گنج عشق تو در و بردم و پنهان کردم
تا دل اندر سر زلف تو بزندان کردم
مور را صاحب خرگاه سلیمان کردم
حالت جمعی از آن قصه پریشان کردم
مشکل خویش بیکدم زدن آسان کردم
ولی نوید وصالی ز هیچ سو نشنیدم
تطاولی که من از زلف و طلعت تو کشیدم
که راه بر هوسش افتاد اگر ز دام پریدم
بدان نفس که ز کوی تو آورند شهیدم
که غیر عدل شهنشه بکس نماند امیدم
شرط انصاف نباشد که بگیری دستم
همه دانند که من عاشق رویت هستم
گشت خونریخته بخاک از مژه و زو چو جستم
تا کمان ابروی من رفت چو تیر از شستم
سیلها خاست ز هر سوی چو من خون بستم
باز پیوستم و از جور فلک وارستم
بر آستان نشسته ام بحسرت لقای تو
چو مهر من فزون شود فزون شود جفای تو
که ترسمت شوی خجل که دل بود سرای تو
بزرم بانوی جهان بنالم از عنای تو
بجز خدای دادگر گرات کبریای تو
سزا بود که دمبدم ز جان کنم دعای تو

مستغنی: بی‌نیاز
نیرو: قوت
حدیث: خبر
رسته: بازار
غم: ...

تا تو در پیش چشم جلوه گری
نیست عاشق کسی که در عالم
جان بعظم رمیم آری باز
شب هجران دردمند انرا
خوبروی سپهر و تو مهری
پیش تیر فراق دوست جلال
مانند جهان مایه عیش دل و جانی
در دیده صاحب نظران پرتو نوری
زین گونه اگر جلوه کند نور جمالت
شک نیست که با آن لب چون چشمه حیوان
ای شمع تویی باخبر از حال دردم
من بار غمت را کشم و می شوانم
دانی ای ناله در آن دل ز چه تاثیر نکردی
غافل از جنبش مژگان طلب بوسه نمودی
بده انصاف که در شان من ای مصدر رحمت
کس نکرده است تصور رخت ای صورت جان
مو بمو شرح پریشانی و آشفتگی خود
پیر گردید جلال از غم خوبان بجوانی
شکرانه این دولت کامروز توانایی
اندام نظر باید دل را که تو منظور
خونریختن ار خواهی اینک من و این گردن
من رای تو میخواهم گر خود همه جا خواهی
بر من دگری مگزین کز عشق تو گردیدم
ای صدر فلک رفعت ای آنکه خرد گوید
شکرانه این دولت کامروز توانایی
مدام ماز در آن بت بطه شراب زده
خود او ز راه خرابات مست آمده بانی
خدای دولت پیری دهد جوانی را
خجسته ناصر دین شاه کین همی سخنش
بس ز غیش روزگار از آنکه بعد الله و زکار

باشد او را ز خویشتن خبری
گر بخاک من آوری گذری
متصور نمیشود سحری
دلربایی نهال و تو ثمری

خستگان چشم هجران را
تلخ گویی کن و ترش رویی
زاد میرزاده چون تویی بجمال
خرمن صبر عشق باز انرا

پیداست از این شیوه که معنی جهانی
بر خرمن دل باختگان برق یمانی
آن روی بصد پرده نهفتن نتوانی
مانند خضر زنده جاوید بمانی
دلسوخته حالت دلسوخته دانی
تو چاره دردم نکنی و نتوانی

با روی چو شمع سرای زن و مردی
شیرین شکرخنده اگر شور جهان بود
یکعمر نمودم طلب چشمه حیوان
از مهر بجز جان نفشانم ببشارت
صد غرقه بخون هر نگه چشم تو دارد
بیچاره جلال از ستمت چند بنالد

از چه اندیشه از آن کش پر تیر نکردی
آن کدام آیت جور است که تفسیر نکردی
که تو حیران نقشش از صورت تصویر نکردی
ایدل اندر خم زلفش ز چه تقریر نکردی

با خیالت شب هجران همنا و صالت
تا برافراشت علم حسن تو در کشور خوبی
عاشقانرا چو شب هجر رسد از تو بپایان
گر نمردم بشب هجر مرنج ایغم جانان

در ستایش صدر اعظم

اعضا همه سر باید مارا چو تو سودای
در خون خسان آن دست بیهوده چه آلایی
کفر است بکیش من با رای تو خود رایی
معروف بجانبازی مشهور بشیدایی
در جاه چو گردونی در جود چو دریایی

گفتم که بپاکی زنم وصف رخ دلجوی
دل خواست شکیب آرد و دوز ز تو ولی غافل
من روی تو گر بینم آخر چه زیان دارد
شعر تو جلال از فخر تعویذ ملک گردد
آغاز غزل آن به تکرار کنم بیشت

عذار همچو مهش راه آفتاب زده
ولیک تهمت می بر من خراب زده
که عشق عارض او راه شیخ و شاب زده

ز تاب باده رخشان خش خوی افشان بود
بزیر ابر چرا مهر نشود که دگار
جلال قدر سپهر از چه شد بلند ارنه

نبود از وجود ما اثری
برکشا از بهشت وصل دری
که مرا در مذاق چون شکری
نیست ممکن ندیده ایم پری
نیست جز جلوه رخت شرری
باید از صبر سخت تر سپری
با موی سیه دام ره پیر و جوانی
با آن دو لب لعل تو شیرین ترازانی
دادند سوی چشمه لعل تو نشانی
گر خشم کنی بر من و دامن نفشانی
کس مست ندیده است بدین سخت کمانی
وقتست که از وصل ز هجرش برهانی
رخنه در سنگ محالست تو تقصیر نکردی
ای بسا خواب که دیدیم و تو تعبیر نکردی
نیست یک ملک دل و جان که تو تسخیر نکردی
هر چه ای روز جزا دیر کنی دیر نکردی
سخت جانیست سبب ورنه تو تاخیر نکردی
از نوای چرخ بنالد که تواش پیر نکردی
بر حالت مسکینان آن به که ببخشایی
چون نیک نظر کردم در وصف مینایی
کان حسن فزون آید از حد شکیبایی
گل را چه زیان دارد غوغای تماشایی
گر صدر معظم را در شعر تو بستایی
تا پشترم از مهر بر قد بیفرازی
بر حالت مسکینان آن به که ببخشایی
چنانکه بر ورق گل کسی گلاب زده
اگرنه از رخ او میشود حجاب زده
دم از غلامی دارای کامیاب زده
نه جز مدیح و دعاهای مستجاب زده
در کنار آرد نگاری در کنار لاله زار

شکیبایی — صبر کردن
شیخ — پیر
شاب — جوان
حجاب — پرده

صبر کن بر زهر هجرش ایکه جویی شهد وصلش / در زمستان صبر باید هر که خواهد نوبهاری

سوی ما هوشش چه حاجت ای حکیم [illegible] / هر کرا چون تو بخلوت در کمند قندگفتاری

کی تماشای جمال حور خواهم کرد فردا / گر میسر گردد امروزم وصال چون تو یاری

غم اگر لشکر برانگیزد ز هر سو سوی جانم / غم نخواهم خورد از رو چو تو دارم غمگساری

تو چه دانی حال دل آنرا که بر سر تیغ دارد / ایکه بر پای تو ننشسته است هرگز نوک خاری

هوشم از سر تابم از دل صبر برباید تا که تا ابد / بیدلی بر شاهدی یا بلبلی بر شاخساری

داشت از روز وصال از پی چنین شام فراقی / آری از پی شام مستی را بود صبح خماری

گر کند دعوی یاری کس از او باور ندارد / هر که از یارش بدل باشد بر او طرف غباری

این غزل گر جلال آرد نثار بزم خسرو / آورد هر شعر او را چرخ از انجم نثاری

ناصرالدین شه که گوی چرخ در چوگان امرش / چون دل سودایی اندر حلقهٔ زلف نگاری

از بیم پاسبانان بر چهره پرده بستی / برخاستی ز خشمم و اندر دلم نشستی

زنجیر زلف مشکین گردی رها ز دستم / بند وفا بپایم بستی و سخت بستی

دل با خیال چشمت دور از تو گشت و آنگه / در یکدگر فتادند دیوانه و مستی

ای آنکه پیش جانان خود را سپر نمودی / از تیر نالهٔ من پیوند آشتی که بشکستی

راندی ز کوی دلبر آخر بصد فسونم / ای دشمن فسون ساز دستی و پای بستی

ای مدعی چو زلفش آخر شوی پریشان / پاداش آنکه دل را از هجر او شکستی

تا کی جلال نالی این هجر را وصالیست / بر آسمان نهی پا بین تنگنای پستی

چون نیست دولت وصل آن به رغم دشمن / گه نامه نویسی گه قاصدی فرستی

چون نیست جام وصلت ای دوست تا بکی زهر / با یاد چشم مستت آیین می پرستی

حذر از چشمهای فتانش / تیغ ابرو و تیر مژگانش

دل بیغما و جان بغارت برد / زلف آشفته چشم فتانش

در و مرجانم او فشاند از چشم / تا بدیدم [illegible] مرجانش

شد معطر مشام جان که صبا / بویی آورد از گلستانش

هر کرا چون تو بوستانی هست / نکشد دل بسیر بستانش

ای بسا خلق را که یوسف دل / گم شد اندر چه زنخدانش

زخمش ار به نگشت به باشد / سینه را که خست پیکانش

روز محشر کنایتی باشد / از درازی شام هجرانش

خاطر یار نازک است جلال / خاطر نازنین مرنجانش

این غزل گر قبول پادشه است / شد نگارم بصدر دیوانش

مهد علیا که در ازل بسرشت / گل او با عفاف یزدانش

نام او بود اگر طراز نگین / دیو کی بردی از سلیمانش

هر که را دادرس نه رحمت او / برسد تا سپهر افغانش

هر کرا جاه او ندا د پناه / رفت باید بچاه و زندانش

خواهی ماه و جاه او طالع / بی‌خسوف و زوال و نقصانش

هوشیاری چیست مستی خوشتر است / سربلندی چیست پستی خوشتر است

قید جان بگذار کاندر عشق او / نیستی ما را ز هستی خوشتر است

فارغ است از مومیائی درد عشق / کان شکستن از درستی بهتر است

واعظ و مسجد که ما را بعد از این / در کلیسا بت پرستی خوشتر است

هر که یابد از دهانش گنج عشق / نیک داند تنگدستی خوشتر است

چون دل سخت تو و عهد جلال / با من آن پیمان که بستی خوشتر است

میسر است کسی را بدهر عیش مدام / که ساده ایش بکام است و باده ایش بجام

بنوش باده که خلد است بزم از رخ دوست / که کعبه است که در خلد هست باده حرام

نسیم باد صبا دوش بوی جان آورد / مگر ز خاک گذرگاه دوست داشت پیام

بسرو نسبت بالای دلکشت نکنم / که سرو را نرسد پیش قامت تو قیام

بباغ سرو فرو بست لب ز آزادی / کنون صنوبر قدت را شده است غلام

هر آنکه یار تو شد ترک جمله یاران کرد / چو گشت مرد موحد بهم شکست اصنام

روا بود اگرت خاص و عام در طلبند / که شور خاطر خاصی و فتنهٔ دل عام

ز تاب آتش عشقت اگر نسوزد دل / بجان دوست که هستی بعشقبازی خام

بکیش عشق نشانی ز ننگ و نام مجوی / مگوی در بر عاشق سخن ز ننگ و ز نام

حدیث عشق تو گفتم بنامه بنویسم / ز سوز عشق تو آتش فتاد در اقلام

غبار موکب شه سوده‌ای مگر بر زلف / که بوی عنبر و مشکم از او رسد بمشام

سر ملوک عجم راد ناصرالدین شاه / که دین و دولت از تیغ او گرفته قوام

توده — تل

قیام — ایستادن

اصنام — بتها

حدیث — خبر

بهتر آنست که شکرانه زیبائی را
نیروی عشق بنازم که بیک سلسله است
بعد ازین گوش من و زمزمهٔ عشق که مست
صبحدم آمد شمیمی مشکبو از کوی دوست
یارب این باد بهاری یا نسیم جنت است
دل چه باشد سر چه ارزد جان کجا باشد سلیم
دلبر من بیوفا یار است گوئی نیست هست
هر شب از طیب دو زلف عطرسا بایت تا سحر
هیچکس از جان و دل چون من ترا مشتاق نیست هست

پای مسکینی و بازوی توانائی را | جز بزنجیر سر زلف تو عاقل نشود
سودی از پند حکیم این سر سودائی را | باز از سلسلهٔ زلف دلارام جلال

یا صبا را شد گذر در حلقهٔ گیسوی دوست | دل ز بوی گل چو بلبل مست شد در گلستان
شیر در زنجیر آرد چشم چون آهوی دوست | چاره نبود دوست گر شد شد خوبا جلال

بسترم بر مشک تا تار است گوئی نیست هست | سیم چبود زر چه باشد تا بتو دل داده ام
گرچه مشتاق تو بسیار است گو منیت هست | شاهد حال جلال اندر فراق آن جمال

جلوه بی پرده کنی چشم تماشائی را
آزمودیم لب لعل این دل شیدائی را
بند بنهاده بپا این دل هرجائی را
پر ز طیب نافهٔ چین شد مشام از بوی او نیست
نسبتی دارد همانا بوی گل با بوی دوست
هر که عاشق شد تحمل بایدش با خوی دوست
جان از و دایم در آزار است گوئی نیست هست
جان و سر بیقدر و مقدار است گوئی نیست هست
اشک چشم و رنگ رخسار است گوئی نیست هست

بحمد الله و حسن توفیقه و عنایت اولیائه انجام و اختتام پذیرفت کتاب مستطاب قاآنی با حسن خاتمه والمبانی بسعی و اهتمام عالیجنابان سلالة الاطیاب والانجاب آخوند ملا عبد الحسین و ملا محمود خوانساری زاد هما الله شرفا و توفیقا در عشر آخر محرم الحرام سنه اثنان و ثلاثمائه بعد الالف من الهجرة علی هاجرها الاف الثناء و التحیه هر خواهنده ناظران غمض عین از معایب آن فرموده بنظر انصاف نگرند که انسان محل نسیان است هر جا غلطی و نقصی مشهود افتد بمفاد الصلح خیر بقلم اصلاح در تصحیح آن کوشند و از آن لغزش چشم پوشند العذر عند کرام الناس مقبول

الاقل ابن الشیخ عبد الحسین
عبد الکریم شیشوانی
فی سنه ۱۳۰۲

هو الله شانه العزیز

از پس تصحیح این کتاب عجب

آمده تاریخ چو زمن بانی

یا الله

زان شده برگزیده عالم

ثبت نقش دوم ام قاآنی

از پس چون شد تمام قاآنی

زنده گردید نام آقا حسن

چون تمامی این نسخه مطبوع

هست مختص نام قاآنی

صورت اتمام پذیرفت کتاب مستطاب دیوان حقیقت بیان حکیم قاآنی علیه الرحمه با جمیع ملحقات و دواوین دیگر در کارخانه آقای ابراهیم بسعی اتمام مشهدی محمد

گوهری بر بار از ظهور آوردند

تا خریدار روی از گون مکاچر

یا معبود

نقشش از من اگر پذیری ها

روشنی از نور گرفته قاآنی

فی سنه ۱۳۰۲